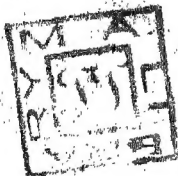


المسجد



شماره ۱





تاریخ کتب

۱۹۱۵
۱۱۳
۹۱۶۸

بسم الله الرحمن الرحيم

CH 2002

الحمد لله رب العالمين والعاقله للتقنين والصلاة على رسوله محمد وآله اجمعين الطيبين الطاهرين اما بعد بكل وسيله
كلشن جيش وکثور کشايان مستيلم دانش کدر بر معرکه مخوري لاف صاحبقران زده اندوشيده سباد که درستان اير حمزه صاحبقران قصه
سردف و مشهور در عرب و عجم و دروايات مختلف اما اصح روايات آنست که از عباس رضي الله عنه رسیده است که او برادر بزر
حمزه بود و همیشه همراهش بود و حمزه ضامن صاحبقران و عباس رضي الله عنه و ابو طالب او در آن حضرت رسالت پناه صلى الله عليه
وسلم بودند و حضرت رسالت هرگاه که دلتنگ ميشدند اين قصه را از عباس مي پرسيدند

محمد که بود باعث کاف و نون
به عباس گفت که ای نیک خو
چنين گفت اين سرگذشت
کنون بشنوايوسن پاک دين
کمی شیر ز را بکندي و دو گوش
ز و يوسفش نبودى هر اس
چهار که در جان تو شير و ان
چهار که در جان شد او دين
چو سقلاں رومی و با سقلاں

چه دلتنگ گشتی ز دنيای و دن
که فضلی ز خبار ر عجم کج
که بر حمزه دور فلک چون گذشت
حکایاتی از مسنوی قرین
ز کر زش می فیل کردی خردش
هر اسان از او بود هر ناسپاس
ز روم و عراق و زمانه دران
ز تختش مکان راحت خاک زیر
بی گشت و بر بست اندر و لاک

برایان زمین فارین و پوسند زردار و قیصر و فغفور حسین بایران زمین شد کسی نیک نام چو حمزه نبود نه باشد کسی مرا این قصه زاین سان شنیدن رواست که در کمالش عجایب بی است	سنگاش فکانش ز دل پوسند خراشش به بر روی پوسند که گشت زول و جان را در اخلام که مروی و هست بداد را بی که در ستر اخبار ایزد کو است که این قصه خود عبرت هر کسی است
--	--

این داستان نور حمزه مثل است بر چهار جلد و بی است بر نه تا و داستان

جلد اول نوشیروان



دایره سبب اول

در قصه قباد شهریار و نقش وزیری و خواجہ نجات جمال

و این خبر را و اقلان آثار چنین آورده اند که در قرون ماضیه در زمین ایران بشهر مداین پادشاهی بود
برایار سیگفته پادشاهی بود عادل و با دل و عیت پرور و طبعیت چنان داد کرد و داد خویش به دم کرگشت
بای میشت و آن پادشاه را چهل وزیر و هفت صد حکیم و دو بیست پهلوان کسی نشین لکت سوار و سی هزار
زین کمر بند خدمت میکردند اما بر سر حمله وزیران و وزیری بود که اورا نقش نام خواندندی نیک خردمند کافی و
بم و از مال محنتش بود و مقرب تر از وی نزد قباد شهریار و دیگری نبود و بهر دران شهر مداین خواجہ بود او را نجات
جمال گفتندی و افاضه زندان و انیال پیغمبر و داماد جاماس حکیم بود و لیکن بسیار شدتین بود و چنانچه هیچ نمی آدم
مدین تر از او نبود و دروین ابراهیم پیغمبر علیه السلام کار کردی و آن پادشاه و وزیر و جامه ششم و خدمت آتش پرست
بودند القصة نیما بن نجات جمال و نقش وزیری خلاص و محبت بسیار بود بهر روز تا نقش وزیری نجات جمال
انفیدی پیش پادشاه رفتی بر عادت قدیم روزی نقش وزیری در خانه نجات جمال آمد و نظر در طالع نجات جمال کرد
مذری حیرت انید نجات جمال گفت ای دوست موجب سر ضیاع شدن چیست گفت در دل خیال بیرون می آید که چیل و
بیم جان است چون در زمان پیشین بر حکم علم نجوم کار میکردند نجات جمال پرسید ای برادر چاره آن کیو تا چه
نقش گفت چاره آن اینست که چهار دروازه خانه بیرون سال و با کس گفت و شنید کنی عبده از آن دروازه
آن سخن وی را قبول کرد و نیز نقش گفت که

که القش وزیر بخت جمال آمد و گفت ای دوست دو جهانی دل خود را نشا و دار و اندیشه کن من زعفران مانده است
این نیز خواهد گذشت بر خیز و بیاتام برو و محب صادق کیجا شده جانب صحرای ویم و تماشای صحرا و بوستان کینه
دو بر خاستند و روان شدند و تماشا میدیدند در انشای آن تماشا خواجه بخت جمال را حاجت انسانی نشسته
و او القش را گفت ای دوست تو قدری قرار گیر تا من در باغ روم و از قضای حاجت فارغ شده نیز تو به
القش حضرت و او خواجه بخت جمال درون باغ درآمد و دید باغی گهنة و سال خورده که نشان آن باغ کنی نیل
و منی گفت که بنای آن باغ از که بود و مالک آن باغ کیست خواجه بخت جمال در آن باغ درآمد و در کنج نشسته
چون از قضا حاجت فارغ شد برای استبناختن از زمین کشید که سوراخی پیدا شد خشتی دیگر جدا کرد از آن
مقام درمی پدید آمد دو سستی دیگر بدشت حجه و دید و سرور و حجره کرده کنجی بی نهایت یافت که از کنج
فارون نشان سپید و مالیک از مال شداد عا و نشان مسکرو و در دل خود گفت که این کنج بیت الله
است مرا کار نیاید القش وزیر را خبر کنم تا این کنج و مال بستاند و مستحقان رساند خواجه بخت جمال از باغ بر
آمد و این کیفیت را بر القش وزیر گفت القش بشنیدن خبر از فرج آن چون کل بیگفت و با خود اندیشید که اگر
خواجه بخت جمال را زنده بگذارم بسته این سرانکار خواهد شد القش دست خواجه بخت جمال را بر گرفت
و در باغ درآمد و گفت ای شیخ آن کنج را بمن نهی که در کجا دیده خواجه بخت جمال آن کنج را بوی نموده و ز
دید که کنجی بی نهایت است و در دل گفت که پیش گفته اند مرغ سر بریده باکت زنده بتر این باشد که انید دست
جانی را برین کنج قربانی کنم تا باقی عمر مرا این کنج بس است و بی توش این مال را صرف نمایم این بیگفت
و کربان خواجه بخت جمال را بر گرفت و بر زمین زد و بر سینه خواجه نشست و کار و بر حلقش نهاد خواجه بخت جمال
ای بی انصاف چه میکنی وزیر گفت مرا مصلحت است که ترا بکشم تا این سرفاش نشود خواجه گفت بظلمت
آستدانی که مرا و ترا آفریده است من این کسی نکویم القش گفت سود ندارد و من ترا بسته خواهم گشت
خواجه بخت جمال دانست که این بیوفام را خواهد گشت فرمود ای برادر مرا نسیم که معلوم شد که تو مرا خواهی گشت
و توضیح دادم اگر بشنوی و بجای با تو بگویم القش گفت هر چه بفرمائی بظلمت لاکت بزرگ خواهم کرد بدل جان
خواجه بخت جمال گفت زن من حمل دارد چون تو مرا بکشی و فارغ شوی باید که از این مال هزار تنگه زر بگیری
و برای زن من که بچه خواهد بود بدی و بگویند که شوهر تو نوکر کاروان شده و در ملک خوار زم رفته است
و مصلحت شش ماه خواهد و چنان گفته که اگر پدر زانی او را بر حجه نام کنی و اگر دختر زانی تو دانی القش قبول کرد
و هزار و در حلقش براند و بخت جمال را بوی کرد کار او تمام کرد و بیعت عرش بطنا بعرش زد و دست او
خالی کنار خاک پیوست و پس القش خوشان و خندان از آن باغ سیر و آمد هزار تنگه زر برد
و در خانه بخت جمال آمد و وصیت او را بجای آورد و آنچه نصیحت گفته بود زن وی گفت و زن بخت ج
رست دانست و شاد شد و مال از وی برگشت و القش را بعد رست فروان کرد و از اینجا باز خود آمد و

و در انظارم شد اکنون از جهت خوردن چه باید کرد و خواهم بزرگمهر گفت ایما در خاطر جمعدار خداست
 و کاین من وابسته لاجل الله ز قضا و ایامم این بگفت و از خانه بیرون آمد در بازار رفت و در دوکانها نظر کرد
 پس پیش خباز رفت و گفت اینجا از یک من نان بمن ده خباز گفت بجای آن او کن تا نان بود و بهم خواهم
 گفت از من بجا میطلبی خباز را این سخن دشوار آمده گفت رایگان بخواهم بزرگمهر گفت تو دزدی اکنون
 دزدی ترا بگویم خباز گفت بگو خواهم بزرگمهر فرمود بشنو تو با بنار و ار پادشاه یار شده غله کنده و میدی هر روز
 مسبد زدی اگر این سخن بمبع شاه رسانم حال تو چه باشد خباز ترسید که استغاثین خایف خباز را ازین خیانت
 سبک برخاست در پای خواهم بزرگمهر افتاد و گفت تو هر روز یک من نان میدی از من بستان و لیکن
 این سخن مخفی دار خواهم بزرگمهر قبول کرد و هر روز یک من نان از وی می گرفت پس در دوکان کبابی رفت از دو
 نیز یک من کباب طلبید او نیز بهمان نوع بها طلبید خواهم فرمود از من مال میطلبی کبابی گفت تو کدام کسی که ترا
 رایگان بدهم خواهم بزرگمهر گفت تو که با کله بان پادشاه یار شده هر روز چندان گو سپندان میدزدی
 اگر این حکایت را بمبع پادشاه رسانم احوال تو چون شود کبابی گفت ای برنا از برای خدای تو هر روز
 از من یک من کباب بستان و این تیر بکسی نکشی پس هر روز خواهم بزرگمهر یک من نان بپوشد و یک من کباب بپوشد
 و در خانه آورد وی چیز را مادرش خورد و باقی برای فقیران میداد وی برین منظر روزگار خود میگذرانید
 مادرش گفت ای عزیزند مرا هوس سبزی تر بسیار است یواز باغ القش وزیر یار تا بخورم خواهم بزرگمهر
 هر روز در باغ است و سوی باغ القش وزیر روان شد چون بر در باغ رسید دید که در بسته اند
 از در بسته اند و زرد باغبان بیرون آمد جوانی دید که بر در بسته اند و کلهای چمن از خجالت حال او پرموده
 باغبان گفت ای برنامی خوب و ای جوان مرغوب چه حاجت داری خواهم بزرگمهر گفت حاجت سبزی تر
 دارم یک دینار از من بستان قدری سبزی بمن ده باغبان گفت از هیچ توئی وجه نتوان گرفت تو برابر
 من بیا و یکت گوشه نشین تا من سبزی تر و تازه ترا بدهم خواهم بزرگمهر سرور و باغ کرد و به دران باغ القش
 وزیر بالای گوشه نشین میشد و فقط خواهم بر القش افتاد و گفت ای باغبان این مرو که بر گوشه
 نشسته گیت باغبان گفت تو منی شناسی القش وزیر پادشاه قباد شهر یار است و این باغ خاصه
 اوست چون القش وزیر را نظر بر خواهم بزرگمهر افتاد بر شکل و شمایل او نگاه کرد و سبکین هیچ نگفت پس
 باغبان خواهم بزرگمهر را در یک گوشه نشاند و بگیدین سبزی مشغول بود و جای که خواهم نشسته بود نظر کرد
 دید که خواهم بزرگمهر را در یک گوشه نشاند و بگیدین سبزی مشغول بود و جای که خواهم نشسته بود نظر کرد
 باغبان خواهم بزرگمهر را در یک گوشه نشاند و بگیدین سبزی مشغول بود و جای که خواهم نشسته بود نظر کرد
 باغبان خواهم بزرگمهر را در یک گوشه نشاند و بگیدین سبزی مشغول بود و جای که خواهم نشسته بود نظر کرد

باغ عمارت نو بنیاد نهاد و درختهای جدید بسیار نصب کرد و بزمی شده عیش میراند از آن پس و در
 استان دوم تولد شدن خواجه بزرگمهر حکیم و بزرگ شدن علم و ادب و خوش
 و مطالع کردن جاماس نامه و یافتن علم نجوم و آمدن باغ القش و تربیت بنی
 و لکتن باغبان که پسند را و خبر کردن خواجه و او را طلبیدن القش خواجه و حکم کردن بکشتن
 خواجه بزرگمهر و سلامانیدن خواجه خواب دیدن قباد و شهریار و فراموش کردن خواب را و
 طلبیدن بزرگمهر خواستن خواجه بزرگمهر ختر القش و زیر را

چون مدت حمل آن خواجه بخت جمال باضرام رسید بطالع سعد وقت میمون پسر زاده بر حکم و وصیت پدر مادرش و در بزرگمهر
 نام نهاد و در پرورش او سهاله نمود و سبک نظر آمدن شوهر خود میبود و بزرگمهر روز بروز بزرگ میشد و سعادت
 ابدی و جبین او یتاقت با بخت مادرش و او را پیش مسلم که دوست خواجه بخت جمال بود برد تا او را علم ادب
 بیاموزد و آن مسلم در آموختن علم بزرگمهر را جدمی کلی نمیداد و بزرگمهر صاحب فهم بود و در اندک روز علم بسیار حاصل
 کرد و در بار یک مینی او استاد و حیران بود و خواجه بخت جمال در علم چندان دست نداشت و یک کتابی بود که او را
 جاماس نامه گفتندی از جاماس حکیم که خسر خواجه بخت جمال بود دست آورده بود بخت جمال آن کتاب را بهمان
 مسلم بخشیده بود و آن مسلم نیز از آن کتاب بهره نداشت و در خانه نهاده بود و در آن کتاب ذکر پادشاه
 و کردن کشتان و عیلمان ماضی و مستقبل و حال همه درج بود و روزی آن مسلم پیش خواجه بزرگمهر کیفیت آن کتاب
 را گفت خواجه بزرگمهر التماس کرد که ای استاد اگر کید و روز آن کتاب بمن عطا شو و بجز باشد باری یک نظر
 به بیم مسلم آن کتاب را منی اسحال برای خواجه آورد بزرگمهر آن کتاب را گرفته در خانه آمد و مطالع نمود و کل کیفیت
 حال پادشاهان را معلوم ساخت چنانکه بکیفیت قباد و شهریار و القش و وزیر و خواجه بخت جمال رسید و است
 که پدر او را القش وزیر کشت پس آهسته برخاست پیش مادر آمد و گفت ای مادر پدر من چه شد مادرش گفت
 ای عزیز منم و تو در شکم من بودی پدر تو سفر کرده بود و کار کاروانی شده در ملک خوارزم رفته تا دین غایت
 نیامده بنیدانم که مرده است یا زنده بوده خواجه بزرگمهر پرسید ای مادر القش وزیر کجاست مادرش گفت
 القش همین جا هست که دوست پدر تو بوده خواجه بزرگمهر تمام حقیقت را پرسید خاموش ماند و هیچ نگفت
 و هر روز در مطالعه جاماس نامه مشغول میبود و خدمت در سجای می آورد و روزی مادرش گفت ای پسر مالیکه





مردار شد خواجه بزرگمهر گفت ای جوانمرد چه امره حلال را احرام گردانیدی این سخن در گوش وزیر رسید و وزیر
 باغبان نزد که ای باغبان این کو دکت را بالای کوشک بسیار باغبان بر حکم وزیر بزرگمهر را با
 وزیر از خواجه بزرگمهر رسید که ای طفلک تو کیستی و پدر تو چه کس بود نام پدرت چیست بزرگمهر گفت
 من بزرگمهر هست و نام پدر من خواجه بخت جمال بود القش گفت پدر تو چه شد خواجه گفت من
 در دویم پدر من نوکر کاروانی شده در ملک خوارزم رفته هیچ معلوم نیست که چه شده است
 در حق کو سفند چه سخن گفتی خواجه بزرگمهر فرمود چون باغبان کو سفند را بکشت من کفتم
 حلال را احرام گردانیدی القش گفت ای فرزندان کو سفند یک است و دیگر از کجا احرام شد خواجه گفت
 در شکم این کو سفند دو بچه بودند یکی سیاه و چهار پای وی سفید و دویم البق یک چشم کور از زخم باغبان
 پیر سر حوام شد ند القش گفت تا شکر این کو سفند بشکافند چون بشکافند همچنان بود که خواجه بزرگمهر فرموده
 بود وزیر جریان ماند و در دل اندیشید یکسکه میداد در شکم کو سپند چیست یا نمیداند که پدر او را کشته
 القش وزیر سلاطین خود را فرمود که این بچه را در گوشه باغ پر و فوج کن و بگردان و این بچه را
 بخورم و آن سلاطین ملک زاده حبش بود و عاشق دختر القش وزیر شده بود خدمت وزیر میکرد
 تا وقتیکه بان دختر سید آن سلاطین بر حکم وزیر دست خواجه بزرگمهر را گرفت و در گوشه باغ برداشت
 بکشد خواجه گفت ای حق اگر تو مرا خواهی کشت برادر خود چگونه خواهی رسید ملک زاده گفت مراد من
 چیست خواجه بزرگمهر فرمود مراد تو اینست که عاشق دختر وزیر شده خدمت وزیر میکنی چون خواجه کیفیت
 عشق او را بگفت حبشی حیران ماند و گفت ای خداوند مرا چگونه برادر خواهی رسانید خواجه بزرگمهر گفت
 اگر تو مرا کنشی از امروز تا روز چهل معشوق ترا در کنار تو برسانم حبشی گفت وزیر که از من بگریز اطلبید است
 او را چه جواب گویم خواجه گفت در بازار برو یک عورت کو سپند هست فروختن آورده است به بقیع آن کو سفند
 را خنیده بیار حبشی گفت جگر آدمی فره دیگر دارد و جگر کو سپند فره دیگر خواجه فرمود است فرمودی اما آن کو سپند
 بشیر آدمی پرورده شده است حبشی گفت چگونه بشیر آدمی پرورده شد خواجه بزرگمهر فرمود کیفیت بر این نوع
 بود که یک عورتی بود او دختر زائیده بود و او کو سپندی نیز داشت آن کو سفند بچه نیز زاده دختر آنفورت
 مرد و او را آن کو سفند هم پرورده آنفورت را مهر شفقت جنید بچه کو سفند را بشیر خود پرورده در اینو آن بچه را در
 بازار برای فروختن آورده است فره جگر آدمی و جگر او یکی است برو خریدید بیار حبشی گفت تو همین جای
 قرار گیر در بازار روم آنمزد در بازار رفت دید که آنفورت در بازار بچه کو سپند را میفروشد حبشی زود
 خرید نمود و فرج کرده جگر او را کباب ساخته آورد و خواجه بزرگمهر را در خانه پنهان داشت القش وزیر کباب
 را بخوشی تمام بخورد و در دل دانست که کار خود تمام کرده ام چون سی و نه روز از این مقدس گذشت
 شب چهل بود که پادشاه قبادشهریار خواب دید از حول آن خواب بیدار شد و خواب را فراموش کرد

شاه با رعایا داد و در بخت نشست وزیران و مملکان و ندیمان حاضر آمدند پادشاه فرمود
 که من در این خواب دیده‌ام که شما بیدار شوید و خواب مرا بگوئید که این خواب چه خواهد
 بود و وزیران و ندیمان گفتند ایشاه اگر خواب خود را بگوئی تعبیر خواب السبت گفته شود و الا ما لم یسبت
 گفت که پادشاه چه خواب دیده‌است قبادشهریار روی سوی القش وزیر کرد و گفت ای القش وزیر
 بر سر حلقه وزیران مقرب تر هستی مواجب بیشتر داری در علم نجوم دست تمام داری بیا بگو که از فرست خود از خواب
 نجوم خواب مرا بگوئی و اگر نکوئی عظمت لای ترا بکنم و یازنده بر دار کنم القش در مانده در دل
 کرد که اگر آن کودک زنده بودی السبت این جواب گفتی و این را ز خفیه کشادی من چه کردم که او را بخوا
 کشتن فرمودم باز در دل خود گفت بروم و از حبشی خبری بگیرم پس از پادشاه رخصت طلبید و گفت
 ای پادشاه من عالم تا یکپایس و در محلت بدو شوی و فرمود که حلت تمام کرد و دادیم القش وزیر در خانه آمد
 حبشی را طلبید و گفت ای حبشی من ترا از روزی که فرمودم آن کودک را فرج کن تو او را چه کردی حبشی گفت که
 وزیر او را فرج کرده و بگریه او را کباب ساخته و وزیر آوردم القش گفت مرا بگو که او را کجا کشتی یا شتر
 او را پس حبشی در مانده عرض کرد وزیر امان بخشید تمام کیفیت را عرض نمایم القش گفت ترا امان
 بگو حبشی تمام کیفیت آوردن از بازار کو سفند و کشتن خوابه بزرگ را یکیک بیان نمود بعد از
 فرمود بر آن کودک را بپار که با وی کار دارم رحمت خدا بر تو باد که او را زنده داشتی ترا انعام خواهم
 داد و از تو بپار بعد حبشی خوابه بزرگ را آورد و طلبیدن القش وزیر به خوابه گفت خوابه فرمود و در راه برگرد
 دستور تو را بر تمام پیش حبشی بزرگ را همراه گرفته بنزد وزیر آورد و وزیر چون خوابه را دید تعظیم تمام بر خاکست
 دست و سرش را بوسید و گفت ای فرزندان ترا با ما می‌قبول کردم رست بفرمایید که پادشاه چه خواب دیده‌است
 بزرگ را گفت ای وزیر بی نظیر اگر بپسند خواب پیش من بگو بید چیزی یا آید یا نا از گفته تو در محرم می‌آید حبشی
 وزیر اسحاق کرد بزرگ را خواب پادشاه را به وزیر گفت القش وزیر گفت پس من بروم تا ترا بپاسان
 طلب نمایم بزرگ را فرمود و وزیر نه احوال برخواست و خدمت پادشاه آمد قبادشهریار چون وزیر را خوا
 دید فرمود چگونه خواب مرا پیدا کردی القش گفت مرا یک ملازاده هست در علم نجوم دست تمام دارد و این
 خواب را خوابد گفت پادشاه فرمود بطلب او را القش گفت ای پادشاه او را طلبیدن من خوابه آمد زیرا که او از
 رنجیده هست اگر شاه کسان خود را فرستد بپاید شاه خواص خود را فرستد که هیچ تازی را با زین زرین بکند
 انداخته به برید و او را سوار کرده بپارید معلوم میشود که او مولانا زاده وزیر مست خواص حکم فرمان با
 کسان است تازی را گرفته بنزد خوابه بزرگ را و فرمان پادشاه را بر او رسانیدند خوابه گفت پس
 است از بالای دیو چگونه سوار کنم کسان پادشاه مراجعت نموده آمدند و آنچه بزرگ را فرمود
 پادشاه حیران ماند و گفت ای وزیر ما را عاری انداخته بپارید کسان پادشاه چون

در وند خوابه بزرگه گفت اعضای من همه درست است الاصل خلوم انداخته مرا بکبر و دوزخین اندازد
 تو انم کرد از فضل و درست هرگز بر فل سوار نخواهم شد باز ایشان بنزد شاه آمدند و عرض نمودند قباد شهریار
 بود که تخت روان سوار می کنی بپایه شاید که بر این سوار شو و چون تخت روان را بر وند بزرگه گفت من بیمار
 نیستم مگر بپایه باشد تخت روان سوار شود باز ایشان بنزد شاه آمدند و اقع را عرض کردند شاه متحیر ماند
 گفت باز بروید و او را بپرسید که بر چه سوار خواهی شد تا همان فرستاده شود ایشان آمد گفتند که فلان
 و شاه ایست که بر چه چیز سوار خواهی شد خوابه گفت اگر القش وزیر رازین و کلام کرده بسیارند سوار شد
 خدمت پادشاه بیایم کسان پادشاه آمده عرض نمود و در این سخن پادشاه تعجب نموده گفت شاید از
 القش وزیر او را ظلمی عظیم رسیده است و که کسی بر انسان سوار نشده است ضرورت است که خواب
 را و تعبیر کنم غرض که از حکم پادشاه القش رازین و کلام کرده پیش بزرگه آوردند خوابه چون القش را دید
 در وند از جای برخاست و رجبت و بر پشت او سوار شده چند چابک محک زد تا بدستگاه شاه رسید
 و بر دروازه فرود نیامد سواره قریب بارگاه پادشاه رفت و شاه را بتخت نشست و دید از القش فرود
 آمد شاه چون بزرگه را دید از تخت خود فرود آمد و در کنار گرفت و بر کرسی وزارت نشستن فرمود پادشاه
 پرسید ای بچه تو کیستی و نام پدرت چیست بزرگه گفت نام بزرگه است و نام پدرم بخت جمال بود و نشاد
 شکر یا بخت جمال را خواب سیدانست بعد پادشاه فرمود و ای جوان شب گذشته من خوابی دیده ام و خواب مرا
 در آموختی است اکنون تو بفرما که من چه خواب دیده ام خوابه بزرگه گفت چنان خواب دیده که گویا که پیش پادشاه
 یک صحنک حلوا گذاشته اند و پادشاه یک لقمه از آن برداشته خوب است در دهن گذارد
 سکه سیاه پیدا شده لقمه حلوا از دهن شاه برگرفت و پادشاه از حول خواب بیدار گشت خواب افزون
 ساخت قباد شکر یا رخنده زده و گفت ای وزیران و دیوان و حکیمان و همه ارکان دولت شما بدانید که خواب
 من همین بود که بزرگه گفت اکنون مرا یاد آمد بعد پادشاه فرمود و ای خوابه تعبیر این خواب را باید گفت بزرگه
 فرمود و تعبیر خواب آنکه بگویم که شاه مرا با انصاف رساند قباد شهریار فرمود بر تو که ظلم کرده است خوابه
 گفت هنوز پادشاه را معلوم نیست که کسی بر انسان سوار شده است پادشاه فرمود آری من همان زمان
 گفته بودم چون القش رازین و کلام کرده طلبیدید من گفتم که از القش او را بسیار ظلمی رسیده است و که نه او این
 سخن نیک گفت اکنون بفرمای که بر تو چه ظلم از آن بد بخت رسیده است بزرگه گفت القش پدر مرا کشته است پس
 تمام کیفیت یافتن کنج در باغ و فرج کردن و دفن نمودن او را بپدران حجه نمود شاه فرمود که القش را بر دار
 کشید و محال او را بر دار کردن و خانه های او تمامی با مال و تنال حواله بزرگه کردند و القش دو دختر داشت
 یکی را خود عقد کرد و یکی دیگر بهمان جهنی که خوابه با وی عهد کرده بود و او بعد پادشاه تعبیر خواب پرسید خوابه
 گفت تعبیر آن بخلوت توان عرض کرد پادشاه همان زمان برخواست و بخلوت رفت خوابه را طلبیده گفت بگو

اکنون بیان آن خواب را بر جهر فرمود که چند روز باشد که شاه زن نوفاخته است و هنوز دست نزده است
 زن عاشق یک حبشی شده و از او صندوق کرده از خانه پدر خود آورده درون محل سیدار و سگ سیاه همان سید
 حیران ماند فی الحال درون محل رفت و تقصیر نمود و بچنان بود که بر جهر فرموده بود پس زن را با حبشی شکسار کرد
 خلعت وزارت مرصع و تکفل بجواهر بر جهر را بپوشانید و بر سر خطه وزیر را وزیر کرد و یک خطه شاه بی خود
 نتوانستی ماند و بی گفته بر جهر هیچ کاش که بدین منوال هر روز روزگار میرسانید و خوشی و خرمی میگردد
 یکروز قباد شهریار بر عادت قدیم در بارگاه تخت نشسته شراب بخورد و پیاله بدست شاه بود که یک خوش
 از درون محل دویده آمد و گفت ای شاه آمدن پسر مبارک باد که بطالع سعد در خانه شاه فرزند نرینه روز
 در آنوقت پیاله شراب شاه بدست داشت جانب بر جهر دید و گفت ای وزیر بی نظیر چه میفرمائی در حق این
 فرمود بمرین شادی پیاله بخوش قباد و شهریار پیاله نوشید و فرمود ایخواجه نام این فرزند چه باشد خواهی گفت
 چون گفتم بخوش پس نام این فرزند نوشیروان باشد و این نوشیروان با دوشاه عادل و فاضل شود و بهفت است
 در صراط خود آورد و چهار هزار دویست تاجدار او را خدمت کنند و بهفت صد وزیر و بهشت صد و بهفت صد
 پیش تخت او بر کرسی زرین بنشینند و سی لک سوار قاپه سپاه او باشند و هزار و بهفت صد پهلوان پیش تخت
 او در کرسی و صدلی بنشینند و هشتاد هزار بنده زرین قبا و زرین کمر بند پیش او دست بسته ایستاده باشند
 بهفت صد میل در بارگاه او می بندند بر جهر چندان اوصاف پادشاه نوشیروان را کرد که قباد و شهریار از فر
 آن چون کل شکفت و در خزانه و از کرد چندان زنجیر که در میان کسی فقیر نماند و القش وزیر را پسری بخت
 نام بود و آن بختیار در آن روز آورد و وز رخ رفته بود و وزن حامله نیز گذاشته بود و آن زن هم همان روز پسر را
 زاده و آن پسر را نیز خدمت پادشاه آوردند شاه فرمود ایخواجه در حق این حرافزاده چه میفرمائی خواهی گفت
 این محذوم زاده یک آفتی خواهد شد که نام ازین در روی زمین نشر گردد و زیروا شود و لی سکار باشد که بکار
 و خا جلای ملک رازی و بر کرداند قباد و شهریار گفت نام این چه باشد بر جهر فرمود نام این بختیار بن بختیار
 باشد بعد قباد و شهریار او را بدایه سپرد و همان روز در خانه خواجه بر جهر از دختر القش وزیر نیز پسری تولد
 شد پس بر جهر نام او را سیاه و حسن کرد پس هر روز نوشیروان و سیاه و حسن و بختیار بازی میکردند چنانچه
 او به بیست و پنج ساله رسید یکروز نوشیروان پیش تخت قباد و شهریار ایستاده بود و فریاد شای از جنبا
 او میخاست قباد و شهریار گفت ای وزیر بی نظیر چندان اوصاف پسر را کردی چون این پادشاه شود این را کسی
 دشمن باشد یا نه خواهی فرمود ای شاه و مثل گفته اند که نوش بی نیش و کلن بخار نباشد پادشاه گفت آندشمن کی باشد
 و از کجا نیز و اینزان کجاست بر جهر گفت آن دشمن از ملک عرب و در که مبارک خیزد و تا این زمان در صلب پدر و
 امشب در شکم مادر در آمده است شما که گفت ایخواجه بهتر آنست که شما دم بخورده فرموده در آن ولایت بروید
 و آندشمن را از شکم مادر بکشید و اگر تولد شده باشد زود در طرف گردانید بر جهر گفت فرمان بردارم پس بر جهر را

مردی بچرا گرفته پیدا شد و دور بایستاد و خوابه بزرگچهره رسید که ای یاران آنزد که ایستاده است کیست و
دار و عهد المطلب گفت و بیک منت نام او امیه زمریست خوابه بزرگچهره او را پیش خود طلبید و گفت ای برادر
واری امیه سر بر زمین نهاد و گفت ای بزرگوار اسب در خانه فقیر نیز فرزند تولد شده است خوابه بزرگچهره
نیز در کنار گرفت و در روی او نظر کرد آن بچه پسر در روی بزرگچهره بشم کرد اهل عرب گفتند این خوابه این بچه
را چندین تعظیم می‌کنی خوابه گفت این مرد بسیار کار آمد خواهد شد و چراغ لشکر حمزه خواهد بود بیک حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم شود و چراغ لشکر حضرت رسول الله نیز خواهد شد و چراغ ریش از پادشاه
بماند و تاجدار از از تخت تخته تابوت رساند و محب دین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم کرد
یک شتر نیز پدر برای امیه زمری داد و امیه خوشان و شادان شتر و زر در خانه آورد و گفت که
تمام عمر خود تنگ زر ندیده بودم اینفرزند مبارک قدم است از دولت این شتر بر زیر یا فتم بیل و راغما
سیکد اسیر حمزه و عمر اشیه روز بروز بزرگتر می‌شدند و برادران از دمی خوش و خورم می‌بودند و روز
بفرغت می‌کردند و هر دو یکجا می‌ماندند و الله اعلم بالصواب

و استپان جهانم قتل خوابه بزرگچهره مبارک در این نوشتن با دشاقا شهر و
نشتن نوشتن نهان است ظلم و خوابه بزرگچهره در این نوشتن بزرگچهره

چون ماندن بزرگچهره در کعبه مبارک مدت دراز کشید در این اندیشه می‌بود که در مدین چون روم اگر پادشاه قبادشهر یار
اهل عرب شنیده باشد و بر پرسد چه جواب گویم بدین خیال بود که قاصدی از مدین رسیده و بنشته سیاه چش
را بیاورد و خوابه مهر نامه باز کرده دید منوش برین منوال بود اول بنام خدای عزوجل و بوح خاندان ابراهیم علیهم
بعد آن نامه از فرزند جدا مانده طالب دیدار و یعنی بزرگوار و والد اغنامدار باشم و وقار فاخته درگاه پرور
شایسته درگاه غفار گزیده درگاه عظیم خوابه بزرگچهره حکیم بدانند و اکاه باشد که قبادشهر یار بتاریخ فلان از دنیا
کرده نوشیروان بر تخت پدر نشست و بخت سگ و وار حوا فراده نامکار بشیرم بد کردار بد فعل بیوقار را انداخت
بر سر حلقه دراز بزرگ شده است و دست خسل و قندی نهاده و قبادشهر یار در آنوقت که از دنیا سفر می‌شد
نوشیروان را وصیت نمود که خوابه بزرگچهره حکیم هست کشتن دشمنان تو در ملک عرب رفته چون او بیاید او را که
من دانی و خدمت نیک می‌کنی و حرمست او نگاه داری نوشیروان اعراض قبول کرده و بیک نخبک دست نهاده
نهاده و خراج ملک بلی بدو کرده اند و ملک رو بخوابی آورده اکنون آن پدر چنان کند که بعد مطالع
مدین پیش گیرد و زودتر بیاید پس خوابه بزرگچهره روز دیگر عبدالمطلب و دیگر اهل مکه را و دل کرد و دست
مدین روان شد بعد مدتی چون قریب شهر مدین رسید خبر آمدن خود را به پادشاه نوشیروان بن قبادشهر یار

پادشاه گفت ای بخت در استقبال خواجہ بزرگوارم بخت گفت او چه کس است که شاه بهفت کشور اورا در استقبال کند
 و پادشاه فرمود ای بخت او مردی بزرگ و ابل تعلیم است و از جهت ادب او پدر من نصیحت بسیار کرده پس
 بزرگوارم استقبال او بر من فرض است پس بخت بختیار رسک خوشخوار خاموش شد شاه جنت استقبال خواجہ بزرگوار
 شد چون نظر خواجہ بر پادشاه افتاد از سبب پیاده شدن شاه سبب از سبب فرو آمد و هر دو پای یکدیگر افتادند
 و از جنت قباد شهریار چشم پر آب کردند بعد ملاقات سرار شدند نو شیروان پرسید ای خواجہ در کاریکه شما قدم
 نه فرموده زفته بودید به اینجا رسید بزرگوار گفت بخ و دشمنان شما را از جهان براندازمستم و بیج زنی در دیار عرب عالم
 نگذاشتم پادشاه و خواجہ در همین حکایت بودند که دو جافور در میان آسمان شور و غوغا کرده میشتند
 و طایف از نظاره ایشان حیران بودند بختیار حرافزاده مردار و رکوش شاه گفت که ای شاه خواجہ بزرگوار زبان
 جافوران سید انداختنارجی باید فرمود پادشاه از خواجہ بزرگوار پرسید که ای وزیر خود سنده ای آصف هوشمند
 مرا آگاه کن که این دو جافور چه میگویند بزرگوار گفت ای شاه این کیفیت را میپرسید و ازین خوف بگذرید که در این
 امانت ما و شما خواهد شد شاه فرمود و البته نگذرم تا این حکایت را بمن نگوی خواجہ گفت اگر بکوش هوش بشنوی
 گفته شود شاه گفت بظلمت لالت بزرگ بسج و ل خواهم شنید خواجہ بزرگوار گفت یک جافور از دیم جافور دختر برای
 پیرو می طلبید و او میگوید اگر چهار رویه خواب بهای شیر و خرمن بدی اینجا و دختر خود را برای پیرو تو بدیم و اینجا
 دیگر میگوید تا آنکه این پادشاه نو شیروان در حیات است و بخت بختیار وزیر اوست چهار رویه چه باشد اگر
 بفرمانی چهار رویه بدیم بلکه صد و چهار رویه بدیم **ملیت** اگر ملک نیست و این روزگار بد ده ویران و
 جنت صد هزار بد چون پادشاه این کلمات را رکوش کرد و بخود چون ما پیچید و گفت ای خواجہ بزرگوار منم که
 دیرینه و خدای ملک همه از این حرافزاده مردار بخت است و رانیوقت شما آمدید چنانچه دانید و توانید جهانمذاری
 بکنید که مرا طعن و مزه نشنود پس از اینجا دهر آمدند خواجہ بزرگوار بطرف فراتما رفت که حراج گفته شمار معاف است
 از هیچ کس طلب نخواهد شد بفرغ خاطر بنوطن باشند ازین حکم کل ولایت آبادان شد و وزیر معدلت در دروازه
 شهر آمد بخت که چون بر منظمی که زنجیر بچنانید پادشاه خود آمده یا اورا طلبید با لضاف رسانید پس از آنش
 نو شیروان عادل خطاب شد و من بعد تا در حیات او هیچ ظلمی از وی واقع نشد چنانچه حضرت رسول الله صلی الله
 علیه و آله وسلم فرموده و از وی فخر کرده که انا ولدت فی زمن الملک العادل و از آن باز ولایت آبادان
 شد و بهفت تعلیم در ضبط نو شیروان آمد و بارگاه هزار ستون از طلسمعدنی نصب شد با اینجا ی زرین دوازده
 سنگ مسند است کردند میگویند که چون نو شیروان بارعام داده می نشست و طعام فرا میزد تا یک فرسنگ
 نماند و صحنک با بوریهای زرینک میبازند و سپاه میخوردند و سیلک سوار قاهره جمع شد و بشتاد هزار
 بند و زرین کلاه و زرین قبا و زرین کمر بند دست بسته پیش تخت می ایستادند و بهفت پادشاه همیشه در حضور
 خدمت میکردند و نام وزارت خواجہ بزرگوار نشیند و جهان منتشر شد غرض که در عالم انجین عدل کم کسی کرد که بزرگوار

صحن سگ شاه یک بیوه زنی میماند گوخته تنگتر داشت و در سایه او میماند و او یک ماده کاوی داشت چون شاه
 در سندی نشست و انورث کاو را را میگردد آن کاو در میان سندی سرکین و بول میگردد و بوی از وی بمشام
 شاه حایل نشیر میرسد پادشاه فرمود که انورث ترا فخری درست کرده میدهم و دنیا و دهم چندان دهم
 که ترا کافی باشد اینجا را بمن ده عورت هرگز قبول نمیکرد چون پادشاه عادل بود صبر میکرد و انورث را نمیخواست
 این چنین مدت داشت آدمیم بر سر قله کوه و عمرامیه چون امیر حمزه رضی الله عنه و عمرامیه زمری مفت ساله شدند اند
 و هر دو یکجا میبودند و یکجا میفرمودند و یکجا بازی میکردند روزی در میان شخم میکشیدند و در محلی رسیدند که چند
 پهلوان میان خود کشتی میکردند یک جوانی میان ایشان بود که همه را بر زمین میزد چون امیر حمزه و عمرامیه
 زمری اینجا رسیدند ساحتی تماشا میسیدند آن جوان آغاز کرد و هیچ پهلوانی در جهان باشد که دست پنجه من را
 بگیرد امیر حمزه گفت با عمرامیه سیدانیکه این برنامه فضولی میکند و چه بسکوی عمرامیه گفت چنین میفرماید که
 همچو من پهلوانی در جهان دیگری نیست امیر حمزه فرمود پس چه باید کرد و عمرامیه گفت از شالنگ باید گرفت
 و در زمین زد و امیر حمزه بدو دید پای آنرا گرفت و از زمین برداشت بر سر زد و بگردانید و بر زمین زد که
 هیچ استخوانی در تن او درست نماند عوفا در شرف افتاد که طفل مفت ساله پسر خواجه عبد المطلب در این هنگام
 آمد و می را بکشت چون عبد المطلب شنید فرمود که حمزه را بیاورید چون بیاوردند پدر گفت ای پسر زنده چرا این جوان
 را کشتی امیر حمزه گفت من چه کنم مرا عمرامیه گفت شالنگ این را بگیر و بر زمین بزن من پای او را بگرفتم و
 بر زمین زدم چون تقدیر او موافق بود پدر عبد المطلب عمرامیه را بحضور طلبید و گفت ای عیار بلا چرا
 پسر مرا زخمی بد کردی عمرامیه زمری گفت ای خواجه اولاد بیوه من و خوب کردم که چنین زخمی کردم
 خواجه عبد المطلب فرمود ای درویشچه دنبال پسر من را بگذار عمرامیه گفت اینک میردم تو حق از پسر تو ندارم این
 بگفت و از پیش روان شد امیر حمزه چون خورد بود و آغاز کرد کشتن گرفت پس بغرورت عمرامیه را آوردند
 او بیای مقبول را خون بهاده حشود کرد و اندیدند امیر حمزه و عمرامیه را تا کید بسیار کردند که تا باردگر ازین کارها
 نکنند چون چند روز دیگر بگذشت امیر حمزه و عمرامیه کشتن کنان سوی تخته آمدند عمرامیه گفت با حمزه سیدانی
 که این بیست امیر حمزه گفت نمیدانم عمرامیه گفت این تخته ایست که در این تپان زمین نهاده اند و این
 تپانرا اجل اهل که بخدائی می پرستند پس پهلوان با عمرامیه بهم درون تخته آمدند چون رهبانان حمزه را ندیدند
 سر بر زمین نهاده عمرامیه نگاه کرد که بشناوبت بر زمین نهاده اند امیر حمزه بر عمرامیه فرمود ای دست چه
 باید کرد و عمرامیه گفت هر چه من بگویم آن بکن پهلوان گفت بگو عمرامیه گفت جلد رهبانان را بر زمین بزن
 بزن امیر حمزه درون در آمد و هر رهبانانی را که گرفت بر زمین میزد چنانکه سهره چون همه رهبانان را در
 دوزخ فرستاد پس عمرامیه بدو دیدت بزرگ که از زرقا لصل بود مکلن بجا هر موضع کرده بودند گرفته در
 بغل کرد و آتش در تخته نهاده و چون آتش در تخته گرفت عوفا و شور در شرف افتاد و غلایق بدویدند عبد المطلب

را خبر کردند که پسر قاتلش در بخانه زو عبدالمطلب برخاست و نزد حمزه آمد گفت ایفرزند چه کردی پهلوان
گفت من چه دانم هر چه عمرامیه زمری گفت آن کردم پس خواجہ عبدالمطلب روی بجانب عمرامیه زمری
آورد و گفت ای عیار من ترا چندین بار منع کردم که پسر را بد راه کن و تصرف مرا نه شنیدی عمرامیه گفت
ایخواجہ پیرای این بود که شما سبک روی بنامکده مصنوعی شما بود صانع کرده میرشید و دست کرده خود را
سجدهائی سبک فتنه محض بخودی شما بروراه اینست که ما کردیم جلد بنامرا با تش سوختیم ویت بزرگ را که با کج
پیش آمد و تائب شد و امان خواست من او را اسلمان کرده همراه خود گرفتم اینک در قبل من است برآ
خجج ایرسنه و خج خود دکنجا بدشته نام چون عبدالمطلب نیز استنید حیران ماند و هیچ دم نمد و از انجا باز
گشت چون روز دیگر شد بر عادت قدیم هر دو محب جانی برون آمدند و دیدند که میان سیدان
خلاق بسیار جمع شده اند از یکی پرسیدند این چه انبوهیست گفتند امروز پهلوانان کشتی خواهند گرفت عمرامیه
گفت میان پهلوانان زور آور ترکست گفتند طامرام پهلوانیست او زور دارد و خود را همچون
پهلوان سبک ید پس هر دو در آن بنکاه رفتند و خاموش نشسته چند آنکه طامربسار پهلوانان را بر زمین
زود بعد نقره زد که کجاست رستم دستان و سام زریان و زال و کیورد و کوزن و یمن امیر حمزه رو
بجانب عمرامیه آورد و گفت اید و است این مرد پسر سبک ید عمرامیه گفت چنان سبک ید که در روی زمین بخج
من هر دو دیگری نیست امیر حمزه چون این سخن شنید برخاست و در پهلوی طامربا ایستاد و پای خود پیش آورد
و گفت ای فضول بیای من را بکیر طامرب گفت ای سبک ید من رسید ارم از تو کران تر خواهد بود اول تو پاسب
من بکیر امیر حمزه فرمود ای ناذان من اول با تو زور بخنم چرا که تو لایق پیونده زوی اول زور از تو
پس طامرب پای امیر حمزه را گرفت و در زور شد چندان زور کرد که از ده انگشت او ده قطره خون مکلید پس
دست از پای امیر حمزه بداشت چون نوبت به پهلوان جهان خسرو کیهان رسید دست دراز کرد و پای آورد
گرفت و او را از زمین برداشت و بر سر زد و کمر داند و بر زمین زد که مغزش از دماغ او برآمد طامرب هر دو
و غوغا در میان خلاق افتاد اهل عرب جمع شدند و گفتند که کناه حمزه میت اگر کسی فضولی کند و در جنگ بمیرد
باک نباشد پس عبدالمطلب او را بقتول را چیزی داد و خوشنود کرد و اندوشتند اهل الصواب

دستان بجم نشانان میر جمعه پیش علم آموختن علم و حر کردن عمر با معلم بار خنوز
امیر حمزه و مرانکی پدید خنک اسحاق علیه السلام

عبدالمطلب پهلوان را در خانه آورد و وضعیت کرد و گفت ایفرزند درون شهر بازی کن اگر ترا هوس نشناخیزد
بیرون شهر و باغ برو و بازی کن امیر حمزه قبول کرد پس روز دیگر پهلوان عرب و عمرامیه از شهر بیرون آمدند و باغ

رفتند تا شام سیکردند و در زیر درخت خوابیدند که بار در شده است عمر امیر زهری جست زده بالای درخت خوابید
 و یک خوشه ازو شکست فرو آورد و خوردن گرفت ای حسنه فرمود اید و دست قدری بمن ده تا من هم بخورم عمر امیر
 زهری گفت تو نیز بالای درخت رو و خوشه شکن و بخور امیر حمزه گفت من جست زده ننیدم عمر امیر گفت پس من
 چکنم اگر رختن توانی بخور امیر حمزه دست در نه درخت خزان و از نیچ بر کند و نیچ بخوردن خواب کرد چون با عصبان
 این حالت را بدید خاک در سر انداخته سجده نمود عبدالمطلب آمد و گفت فریاد بخواند فریاد بخواند خواب از دست بیدم
 کس فریاد میکنی گفت از دست پسر تو که درخت خراش سی ساله که سال بهال بار سیکرت از برای کجوشه تمام درخت
 را از نیچ کند پس کل حکایت را گفت خواب عبدالمطلب با پسران شورت کرد که ای فرزندان درخت حمزه چکنم که اول آید
 میشود عباس رضی الله عنه گفت بهتر اینست که برو و را بکنت بهرستید تا علم و ادب بیاموزند پس مردمانی که او را
 کثیر معل میفکند آوردند امیر حمزه و عمر امیر را به او سپردند و سفارش بلوغ نمودند که ایشانرا علم و ادب بیاموزد که و جفا
 خود را بداند معلم اول امیر حمزه را درس داد و یک بار سه راه او خواند حمزه درس خود را یاد کرد و چون نوبت به عمر
 رسید معل گفت بگو الف عمر گفت بگو الف معل گفت من بتو سیکویم عمر گفت من بتو سیکویم معلم بر آشفت گفت
 جان فرزند هر چه من سیکویم تو هم بگو تا چیزی یادگیری بگو الف چیزی ندارد و ب یکی بزرگوار و دقا
 بروداره ش ستا بروداره عمر گفت آخوند من چرا بگویم این دارد و آن ندارد هر کس هر چه میخواهد داشته
 باشد هر که ندارد خداش بدد آنکه دارد بدگیری بدد که ندارد ما را با یکبار چه کار است آخوند در غضب شده
 چوب را بالا برد که ببردند عمر حین کرد کفش آخوند را برداشت و از کتب خانه بیرون آمد بدکان حلوان رسید
 به حلوانی گفت این کفش را بمن بگیری و یک من حلوانه از شخص حلوانی حلوان گرفته و در کتب خانه آمد و قدری
 به حمزه داد حسنه پرسید این حلوان را از کجا آوردی عمر گفت از خانه آوردم حسنه دانست که رست سیکوید
 چون وقت مرضی شد آخوند برخاست که برود و عمر پیش از آخوند بکسیت آخوند کفش طلبید هر قدر مجلس کردند
 کفش آخوند پیرانشد حمزه دید که عمر غایب شد یقین کرد که آخوند او را کفش بوده غلام خود را فرستاد بدکان
 حلوانی از آنجا کفش طلبیده باخوند داد و چون حمزه بجا آمد تمام کیفیت را پیش پدر و برادران گفت همه از
 کارهای عمر امیر حیران ماندند و زد و یکدیگر هر چند امیر عرب عمر امیر را برای بیرون کتب طلبید و نیاید و امیر
 برین نظر در اندک روز علم بسیار حاصل کرد و روزی عمر امیر بنزد امیر حمزه آمد و گفت ای پهلوان کشتندنی و
 ننیدانیکه خواهم بزرگتر حکم در حق تو چه غنمای عجیب گفته بود و تو بهین میخوابی امیر حمزه فرمود و هیچ
 معلوم نیست اگر تو سیدانی بگو عمر امیر گفت چنان گفته بود که این بچه چنانکه خواهد شد و تمام ولایت را سخر
 کند و دژاش دین پیغمبر آخوندان شود و شایان را از تحت تخت تاجت تابوت رساند و تو هیچ بر سر آن کار نمیثوی
 امیر حمزه فرمود چه باید کرد و عمر امیر گفت تو روزها و درش کن و نیز اندازی را بیاموز پس برو و دیگر امیر و عمر
 هر دو در خانه بماندند اما کما که چون امیر حسنه را بدید بمغفیم برخواست و بنزد خود بخشاند و گفت ای پهلوان

قدم رنجه فرمودید امیر گفت کمانی میخواهم استناد بکام نگریت کمان بی نظیر بدست امیر داد پهلوان آن را بکشید
و گفت سخت تر این بیار تا همه کمانهای که در خانه آن کمان کرد بود امیر همه را بکشید و لیکن هیچ کمان را لایق خود
نیافت استناد چون این حال بدید دانست که این مرد شجاعی است گفت ای پهلوان در خانه من یک کمان
است که بمن میراث رسیده است اگر کوئی آنرا بیارم و آن کمان سختی پیغمبر است امیر گفت بیار آن کمان
کمان را بنیاد و بدست امیر داد و نشانه پهلوانان ساعت بعد نشان پهلوان تیر در بجر کمان پیوسته
دست را حرم کرده تیر را بر نشان چنان زد که از نشان گذشت و بر دیوار رسید و از دیوار گذشت به صورت افتاد
حاضران حیران ماند پس چند روز امیر ملازمت استناد کرد تا در تیر اندازی ماهر شد روزی امیر در دهنه
جبل بوقبیل میگشت که مردی از بالای کوه فرود آمد نزد امیر رسید امیر گفت ای مرد تو کیستی گفت من
استناد تو ام امیر گفت من ترا کاهی ندیده ام از کجا استناد من شده گفت بگم خداوند بشده هزار عالم
امیر شاد شد و دست استناد گرفت پس امیر را تمام هنر پهلوانی و آنچه لازمه لشکر کشی و جنگ بود در میان
بیاموخت و غایب شد و قصص چنان آمده است که امیر حمزه شاکر دجیر میل بود و نمولف کوید جبریل
جز پیغمبر بر کسی دیگر فرود نیامده اما آن مرد از رجال غیب بود که حمزه را تمام هنر بیاموخت و غایب
شد روزی امیر به عمر گفت ای عمر برای من اسپسی پیدا کن تا سوار شوم عمر گفت در طویلۀ پدر شما اسپسی
است که کسی را بر پشت خود سواری ننید به عمر دست امیر را گرفت و در طویلۀ در آمد امیر بفرمود تا
آن اسپ را زین کنند اسپ را زین کردند چون امیر پای در رکاب نهاد هنوز پای دوم در رکاب
نکرده بود که پشت اسپ بشکست و در خاک افتاد امیر از اسپ جدا شد و افبوس خورد و چند روز دیگر گذشت
امیر گفت ای برادر برای من اسپسی پیدا کن عمر گفت مرا رخصت کن تا حاجتی رفته پیدا کنم امیر عمر را رخصت
کرد عمر امیر را راه در پیش گرفت و میرفت دید که کاروانی فرود آمده است خود را به پس لباس درویشانه
ساخت و در آن کاروان درآمد نظر کرد دید که سوداگری نشسته طعام بخورد و یک اسپ بی نظیر نزد
او بسته است عمر امیر چون اسپ را دید در دل گفت این اسپ لائق سواری امیر حمزه است پس پیشتر آمد و
گفت خوش باشد سوداگر گفت بیا ای درویش طعام بخور عمر نشست لکن پیوسته نظرش بسوی اسپ بود
سوداگر گفت ای درویش در اسپ چه می بینی عمر چشم پر آب کرد و آه کشید و گفت ایخوا چه من سوداگر کجایم
در خانه پدر من اسپان بسیار بودند من بالای آن اسپان سواری میکردم اکنون پدر من در گذشت
امروز بدین روز در مانده ام سوداگر دلش بحال عمر سوخت و احوال غریبی عمر در دل سوداگر
کار کرد بشفتت گفت که ای درویش خاطر جمع دار که من بجای پدر تو هستم عمر گفت که ایخوا چه
بنده را در طویلۀ اسپان بسیار خوب بود مرا نگاه دارید که در خدمت شما باشم و نیز از اسپان شما باخبرم
سوداگر گفت بهتر است پس عمر خدمت اسپان را میگرد تا روزی فرصت یافته بر آن اسپ سوار شده

بدر رفت و سپر را پیش امیر آورد و امیر گفت از کجا آوردی عمر گفت خریده آورده ام چیزی نقد داده ام
 و چیزی بعد از چند روز وعده کرده ام پس امیر فرمود که زمین را بر سپر بگذار تا من سوار شوم امیر گیت پای
 و رکاب کرده بود و پای دیگر بر زمین بود که سپر از میان بشکست و در خاک افتاد همدان ساعت سوداگر
 رسید چون سپر خود را دیده و خاک بر سر انداخت و در گریه شد امیر گفت ایخوا چه این سپر از تو بود و سوداگر
 گفت آری از من بود و رویشی بدزدی آورده است امیر ازین سخن متفکر شد گفت ایخوا چه وزو را نیتنامی
 سوداگر گفت آری میشناسم امیر گفت درین مجمع بهین سوداگر هر چند نگاه کرد و رویش را در نظر نیاورد زیرا
 عمر در آنوقت لباس دیگر بود و الحال لباس دیگر داشت امیر گفت ایخوا چه چند روز شده است که سپر تو رفته
 است سوداگر گفت که ده روز شده است امیر گفت ایخوا چه بهای سپر تو چه باشد سوداگر گفت بیست هزار دینار خریده
 زیرا که پادشاه هفت اقلیم طلبیده است امیر گفت اکنون نمی بهاز من بستان سوداگر خشنود شد و دقای بر جان
 امیر گفت و رفت چون روز دیگر شد امیر باز بهر گفت ای یار جان ایسی لایق سواری من پیدا کن عمار میبه باز بیرون
 شهر آمد چند کج راه بر رفت تا کاوه دید که یک باغ از دور پیدا شد عمر قصد آن باغ کرد باغی دید که در نادر عمر جست
 زد و زود بالای دیوار رفت دید که درون باغ کوشکی بی نظیر و پیش آن کوشک حوضی پر آب که بوی چون گل
 و عنبر بود و درون کوشک تختی از بلور نصب کرده بودند لکن در کوشک هیچ آدمی نیست عمار میبه از دیوار فرود
 آمده درون کوشک رفت و بر آن تخت نشست بجز نشستن بر تخت غرض در افتاد کوفی هزار در هزار نه دیو
 می غنم تا کاوه ایسی غش کنان پیدا شد چون عمر الحال را بدید زود از تخت فرود آمد و بکریخت و حجت زده
 بر آن دیوار برآمد و راه که پیش گرفت تا نزد امیر رسید و تمام کیفیت را باز نمود پهلوان نزد پادشاه آمد و آنچه از عمر
 شنیده بود به پدر گفت و رخصت طلبید که اگر اجازت شود بروم و آن سپر را بدست آورم و خواهم عبدالمطلب
 گفت ای فرزند آن سپر از آن سخت پیغمبر است و آن تخت و باغ از آن سلیمان است چند مرتبه نوشیروان
 و پادشاهان دیگر قصد گرفتن آن سپر را کرده اند کسی را دست نداد و تو او را چگونه بدست خواهی آورد امیر
 گفت اگر فرمان شود من آنجا رفته به پیغمبر تا خدا تعالی چه پدید آورد چون عبدالمطلب دید که حمزه برای گرفتن سپر
 جهاد کل دارد و او را رخصت داد پس امیر و عمار میبه هر دو روان شدند و راهی رسیدند تا بدان باغ رسیدند
 عمر حجت زده بالای دیوار برآمد امیر نیز بالا رفت عمر گفت یا امیر برو و بر تخت بنشین که آن سپر پیدا خواهد
 امیر گفت تو هم بیا عمر گفت بول او چنان بردم جای کرده که کاهی از دیوار فرود نمی توانم آمد امیر تبسم کرد
 و از دیوار فرود آمد و درون باغ رفت و بر آن تخت نشست بجز نشستن سپر پیدا شد و قصد امیر کرد
 پهلوان بر جست و هر دو کوش او را گرفت و بر پشت او سوار شد بجز سوار شدن خشک سختی پیغمبر سوار
 خود را بشناخت و رام شد و از تندی بماند امیر چون دید که سپر آهسته شده از پشت سپر فرود آمد
 سپر را بر امیر بایستاد و چون عمار میبه این حالت را بدید از دیوار فرود آمد امیر گفت ای عمر دیوار را

بشکن و اسپ را بیرون آورد عمر گفت یا امیران پیغمبران است و دیوار را چگونه بشکنم پس در باغ گردش میکردند و دیدند که یک حجره ایست در بسته و بر در آن بر تخته شکلی نوشته که فلان تاریخ طرز بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدالمطلب در بنیقام خواهد رسید خنک سختی پیغمبر از آن او باشند و درین حجره چهل و چهار پرکانه سلاح و زین این اسپ است با کجی که در آن حجره است تمام را بستاند و دیوار باغ را بشکند و بیرون رود چون این نوشته را دیدند شکر خدای عزوجل بگفتند و قفل حجره را بشکستند و درون رفتند و زین و بجام آن اسپ را برداشته بر پشت خنک انداختند و سلاح را بگذاشتند اول مفت پاره جریحینی بعد زره تنگ حلقه و او و علیه السلام و موزه صالح پیغمبر علیه السلام و دو شمشیر که آن را حصصام و مقام گفتندی تمام را برداشتند پس در حجره نگاه کردند کجی نهایت بود امیر بگفت این کجی را چگونه در که یم عمر گفت تو قدری همین جا باش تا من چاره اورا پیدا کنم پس عمر از باغ بیرون آمد چند فرسنگی رفت و دید که کله اسپان و استران بیچ و نزد کله بانان رفت و دید که نشسته اند بجایان سلام کرد ایشان جواب سلام باز دادند پس نزد ایشان نشست و قدری موزی طایفی از تو برده آورد و خوردن گرفت کله بانان گفتند ای بچه قدری موزی بیا بده عمر امیه موزی بچه به داری بیبوشی پرورده بود قدری به ایشان داد و بخوردن موزی کله بانان بیبوش شدند عمر تمام اسپان و استران را پیش کرده در باغ آورد و تمام کجی و مال را بار کرده بجا بست که روانه شدند در شهر غوغا و شور افتاد که حمزه با اسپ اسحاق و مال بسیار می آید پدر و برادران استقبال کردند امیر عرب چون پدر را دید از اسپ فرود آمد و بر پای پدر افتاد و بکلی شاد شدند پس فرمود آن مال را حصصه کنند یک حصصه بفقرا که دهند و حصصه دوم در خانه پدر فرستاد و حصصه سوم بهود اگر بچه اسپ او مرده بود بخشید سو و اگر مال را گرفت و دعای خیر بجان امیر بکرد و رخصت شد پس از آن امیر حمزه و عمر امیه هر دو هر روز در شکار می بودند و همیشه میکردند و اندک

داستان عکرمه امیر حمزه مقبل حلبی را

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند که در آن ایام ریسان که مظهر خراج مملکت را به ملک بین می دادند و شاه بین تمام خراج را در پای تخت نوشهروان بن قباد شهریار میرسانید چون وقت آن شد که خراج که مظهر را در بین بر بند ریسان که جمع شدند و گفتند همراه خراج که ابفرستیم جمله اتفاق کردند که عباس و ابوطالب را بطرف بین روانه کنند این خبر بکوش عمر امیه رسید آهسته نزد امیر رفت و گفت که خبر تازه این است که برادران تو خراج که را در بین می برند امیر گفت پس حیات ما برای چه باشد که خراج ولایت را را دیگری بستاند بیا تا رفته نگذاریم و عبدالمطلب مانع کرده بود که کسی نام بیرون خراج که را پیش حمزه نکوشید پس امیر حمزه نزد پدر بیا مدو گفت یا برادران من بجا بیرون گفت برای تجارت در بین میروند امیر گفت من نیز همراه ایشان خواهم رفت عبدالمطلب گفت تو هنوز خوروی کرم و سر سفر نیاز موده ترا بار دیگر

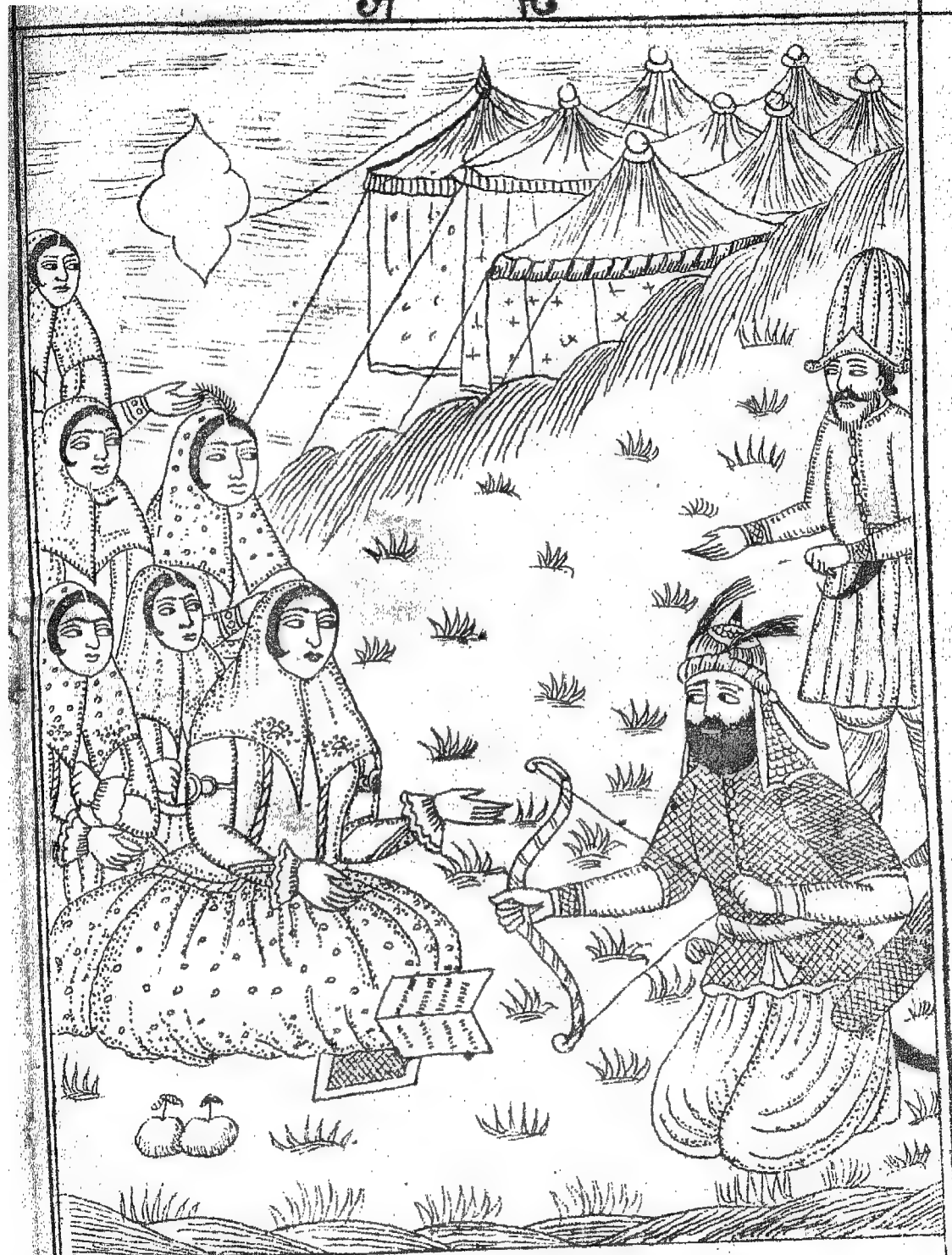
خواهم فرستاد امیر عرب از زمان بیج گفت چون برادران همه روانه شدند امیر بجهت گفت بیایا ما نیز برویم
 پس پهلوان سلاح پوشیده برخاک سخن پیغمبر علیه السلام سوار شد و عمر پیش افتاد و راه بین گرفته روان شدند
 منزل و مراحل میریدند قضا را در راه بین مردی بود از شاخراذ کان حلب با چهار هزار سوار راه
 میزد و او را مقبل حلبی میگفتند چون مقبل شنید که قافله از کله مضطرب می آید سر راه ایشان را گرفت
 و بایستاد چندانکه قافله رسید در میان جنگ شد یکپاس روز جنگ بود مقبل بر قافله زور آورد و
 اسباب کلی بدست آورد و ناکاه در میان راه عباس و ابوطالب را با امیر حمزه و عمر امیه
 ملاقات شد ایشان تمام کیفیت را من و عن پیشروی امیر حمزه و عمر امیه بگفتند امیر حمزه گفت باز
 کردید و آن دزدان را بن نشان دهید که کجا موی و سکن دارند پس تمام اهل عرب که کرخیته
 بودند باز گشتند تا بنهار رسیدند که جای مقبل بود چون مقبل دید که یک سوار عرب فرقی از پولاد و
 یک پیاده بواجب پیدا شدند بر لشکر خود گفت که آنها نیکه کرخیته بودند باز آمدند و یک سوار
 یک پیاده همراه خود آورده اند تا با ما جنگ کنند مقبل بالشکر در میان بایستاد و گفت
 بر کرا از روی مرکبست بیاید امیر حمزه خواست در میدان رود و عمر امیه گفت یا امیر قدیمی تو قادر
 بجبر و تماشای من کن این گفت و در میدان در آمد مقبل مردی را در میدان بدید که قبای نمک
 سرخ و کلاه نمدی بر سر نهاده و دم رو باهی بر قبه کلاه بسته و کمان چوبین در کتف آویخته و
 انبانی حمایل کرده و چند تیری پرویی بکمان در کرده و سپر کاغذی برداشته و مشکند نیزه بی تو
 در دست گرفته چون مقبل حلبی و لشکر او چنین بدیدند از خنده مد هوش شدند مقبل گفت
 یک سوار در میدان رود و این پیاده را زنده پیش من آر و یک سوار از لشکر مقبل حلبی
 و رسیدان آمد و برابر عمر امیه ایستاد عمر گفت ای دزد حمله بیا بر حلبی بکنید و گفت حمله بیا
 چگونه بروی خواهم کرد اول تو حمله بیا بر عمر امیه گفت من پیش دستی نمیدانم و استادم من فرانیان
 است اگر ددی حمله بیا بر سوار دست بر کمان برد و تیر ثبت پیوست عمر امیه سپر
 کاغذی پیش آورد و تمام لشکر ازین حرکت عمر امیه از خنده مد هوش شدند حلبی گفت
 ای سقراط تیر من از پیل مسکند و تو ازین سپر کاغذی چگونه رو خواهی کرد عمر امیه گفت
 ای دزد اگر مردی چنین سپر زن حلبی تیر را بر عمر امیه را کرد عمر امیه از زمین جست زد
 چهل گز بالا رفت و لوگ نیزه عربی را چنان بر سینه آن سوار زد که از پشتش بیرون آمد مقبل
 چون دید که آن سوار در و فرخ و اصل شد دست بردست زد و گفت دیدید این پیاده
 چه بازی کرد که در عمر خود ندیده بودم سوار و یک فرستاد آن نیز تیری بجانب عمر امیه
 انداخت عمر امیه باز جست زد و در هوا رفت و تیر او خطا شد پس عمر امیه تفنگ کشید

و غلوه در دهان انداخت و بر چشم آن سوار چنان زد که یک چشم او کور شد آن مرد
چشم را گرفت عرامیه بست زد و نوک نیزه عوی را چنان به سینه او زد که او نیز پهلوی
پارش خنید مقبل جللی از یکا عرامیه هم حیران و ششدر ماند و سوار دیگر فرستاد آن را
نیز بیداخت راوی روایت میکند که هفت سوار جللی را پی پی عرامیه بیداخت پس مقبل
در میدان در آمد امیر چون دید که مقبل خود در میدان آمد به عرامیه گفت ای یار تو کار
خود کرده اکنون تو باز کردی که نوبت من است به بیت دور همچون گذشته نوبت
ماست به هر گز این روز نوبت اوست به عرامیه از میدان بازگشت پهلوان خنک
اسحق علیا سلام را در میدان انداخت و بترقیب جولان نمود و بانگ بر مقبل جللی زد و
گفت ای دزد مگر خبر نداری که من از عقب این قافل می آیم مقبل جللی گفت ای سوار
نام خود را بگو تا بی نام و بی نشان کشته نشوی امیر حسنه گفت ای دزد ستم حمزه بن عبدالمطلب
پسر رئیس مکه معظمه مقبل جللی گفت اگر هزار جان داری یک سلامت ببری پهلوان گفت ای
دزد فضولی و لاف زنی بگذار بیا آنچه داری به بیت به بیار آنچه داری ز مردی
نشان به کمان کیانی و کر زکران به مقبل جللی دست به کمان عاج برد و تیر خنک یازده
مشتی عقاب پر درشت پیوست و تیر را بر امیر حسنه را کرد پهلوان جهان عزم رسول
سخن الزمان صلی الله علیه و آله و سلم تیر را بر سپر گرفت پهلوان از هنری که داشت تیر مقبل
جللی را زد کرد و بد و انگشت گرفته بطرف او انداخت مقبل چون این هزار امیر بدید آفرین
بر امیر گفت و سوگند بخورد از آفتی که من تیر اندازی آموخته ام هیچ آفریده تیر من
رو کرده است پس دست به تیغ خون آشام برد و سپ را سر کرد و بر سر امیر جهار دیگر
بز و چهار انگشت تیغ بر فرق امیر حسنه کار کرد پهلوان سر بگردانید که تیغ از دست
مقبل جللی شکست و مشت در دست او بماند و قبضه را بر امیر حمزه حواله کرد و آن نیز
در خاک افتاد عرامیه بدوید و او را از زمین برداشت و در انبان انداخت مقبل گفت
ای پیاده قبضه تیغ را بمن ده که در آن مشت چندان جواهر خراج شده است که بهای چو تو
یک لک پیاده باشد عرامیه گفت ای نادان من قبضه دادنی نیستم اگر مردی از
من بستان مقبل جللی دست بر کمان برد و گفت ای پیاده این تیر دیگران نیست که
زد کرده چنان بتو زخم که بر زمین فرود روی عرامیه سپر کاقد را پیش روی آورد
و تیر مقبل بر سپر کارگر نشد عرامیه حبت زد و نزدیک مقبل جللی رسید و لگد در
کردن او چنان زد که مقبل جللی بهوش شد چون خواست که باز به پیچد امیر گفت ای

مقبل جلی اگر عاقل با عمار می جنگ مکن مقبل جلی دریافت که عمر با ست اورا کذاشت در وی بجای
 امیر کرد و نسیزه خود را در دست گرفت و بر سر گردانیده بر سینه امیر حمزه حواله کرد و پهلوان
 نسیزه اورا بگرفت و بانگ زد که نسیزه زدن را نمیدانی از من آموز پس مسلمان نسیزه را جدا
 کرد و چوب را بگردانید و در مکه مقبل چنان زد که از صدر زین برخاک افتاد عمار می بر جست و
 بر سینه او نشست خوست تا او را خنجر زند که امیر حمزه منع کرد پس پهلوان گفت که ای
 مقبل جلی بگو که خدای تعالی کیست و دین ابراهیم پیغمبر بر حق است مقبل از صدق مسلمان
 شد و گفت آری خدای تعالی یکمست و دین ابراهیم بر حق است و خدا قادر است که بر من
 چون بیل چون تو پیشه را قادر گردانیده است پس مقبل بایاران در دین ابراهیم داخل شد
 و حلقه بندگی را در گوش قبول کرد و مقبل جلی را امیر در کنار گرفت مقبل امیر را در بارگاه خود آورد
 شرط میزدانی را پیش آورد و چنانکه طعام خورند شراب نوش کردند مطربان خوش آواز چنانکه و
 فی دفت و بر بطن را بنواختند سه روز امیر در بارگاه مقبل جلی همان بود روز چهارم از مقبل جلی
 رخصت شده و دایع کرد و امیر به برادران گفت که این خراج را به من بیاورید که من بر کشته
 بکشت خود خواهم رفت عباس و ابوطالب بسوی من روانه شدند و امیر به مقبل جلی گفته بود
 که بعد از چند روز باز بشکر خود در این بیانی و من پیش میروم پس ایشان در این رسیدند
 و خراج را در میدان به استند و خود در شهر داخل شدند تا شاهین را به بیند که اورا منظر شاه
 سبقتند چون منظر شاه شنید که رکیان که مخطبه خراج ملک خود را آورده اند ایشان را در
 بارگاه طلبید و نوازشهای بسیار فرمود چون امیر حمزه و عمار می از عقب رسیدند خراج را
 در میدان دیدند که افتاده است امیر حمزه به عمار می گفت بهتر آنست که من بالای این مال
 نشستم یا شتم تا هر کسی که برای گرفتن مال آید جواب خواهم داد پس هر دو در اینجا نشستند و فقط
 بودند که ناکه منظر شاه فرمود که خراج را بیاورید کسان شاه بیرون آمدند چون در میدان
 رسیدند دیدند که بر سر مال امیر حمزه و عمار می نشسته اند گفتند که ای عربان برخیزید تا این مال
 را پیش پادشاه ببریم عمار می گفت که ای دیوانه این مال ملک ما است که میتوانی ببر و محصلان
 گفتند بترسید این سوز ما را عمار می چون دید که مردم برای زدن روان شدند شیشه رفت
 را بکشد و چند نفر سوختند و دیگران بگریختند و دیو کسان پیش شاه آمدند و احوال باز
 نمودند شاه گفت ای رکیان همراه خود دیوان را شاید آورده اید عباس گفت که ما
 آدمیان ایم دیوان را چگونه بمسره خود آوردیم و در دل گفتند که شاید امیر حمزه و
 عمار می خواهند بود بعد شاه به کسان دیگر حکم کرد که بروید هر کس باشد گرفته پیش من آید

در پای تخت او پهلوانی بود که او را بهرام گفتندی برخاست و شاه را خدمت کرد و گفت باقبال
 شاه میروم و هر دو را بسته می آورم پس بهرام با پانصد سوار بیرون آمد چون عرسمیه فوج سوار
 را بدید به امیر گفت بیا تا بگرییم پهلوان قسم کرد چون بهرام نزدیک رسید سواران خود را فرمود
 توقف کنید و خود که ز پانصد منی کشید و قصد امیر کرد امیر نشسته بود و هیچ نیکیفت و از انجای نه بنید
 بهرام که ز پانصد منی بر امیر انداخت پهلوان دست او را در هوا بگرفت و همچنان بدشت بهرام
 بر چید زور کرد دست را را گردن نتوانست پس امیر کشت در گردن او چنان زد که در خاکست
 غلطید چشم را بسته خود را چون مرده بساخت عرسمیه بر سواران دیگر شیشه نفت را بکشد همه بگریختند
 بهرام به انجا افتاد و سواران نزد شاه آمدند و کیفیت را باز نمودند شاه بخود چون مار به چید و گفت
 کسی باشد که این هم را از پیش من بردارد پسر پادشاه بر پایی خاست که او را نغان بن منظمی گفتند
 سر بر زمین نهاد و گفت هزار سوار همراه من نافرود شود من آن دیوان را بسته میارم منظر شاه هزار
 سوار همراه پسر خود نافرود کرد و در میدان فرستاد و نغان منظر نیز بیامد و دور امیر را نیز گرفت
 و خود تیغ کشید و بر امیر حمله آورد و پهلوان جهان دست او را نیز در هوا بگرفت و کمان در گردن چنان
 زد که او نیز در پهلوی بهرام غلطید و چشم خود را به بست و مرده ساخت و عرسمیه شیشه نفت زد و گفت
 که سواران بگریختند و نغان انجا بماند و به شاه منظر خبر رسانیدند چون شاه کیفیت پسر را معلوم کرد
 فرمود که طلب جنگ بزنند و تمام لشکرین را بیرون کشید چون امیر عالم پهلوان عرب شیر خدا از دور
 نظر کرد که منظر شاه با لشکر جوار بیرون آمد امیر عرب بر خشک ایستی پیغمبر سوار شد و در میدان
 در آمد و ایستاد و منظر شاه فرمود تا فوج چهار صنف آرائی کنند و نامداران و بهادران در سلاح
 شوند بعد منظر شاه فرمود کسی هست که روی در میدان آرد و یک سوار من روی در میدان آورد
 و مقابل امیر ایستاد امیر گفت بیست بیار آنچه داری ز موی نشان ده کمان کیانی فکری
 کران ده از کفن امیر آمد تیغ بکشید و بر امیر حمله کرد امیر بکجه خدا یتالی قائم بر جا ایستاده
 و دست او را در هوا بگرفت و مشت در گردن او زد که در زمین افتاد و جان بداد سوار
 دیگر را منظر شاه فرمود که تو بردو کارزار بکن مرد بهادر در میدان در آمد و که ز پانصد منی
 را بر امیر عرب بنیداخت امیر دست او را نیز در هوا بگرفت و دست چپ در کمر او انداخت
 و از سپرد داشته و بر سر گردانیده چنان بر زمین زد که استخوان او ذره ذره شد با خاک
 برابر کردید که جمله خلائق آفرین کردند چون منظر شاه این واقعه را دید حکم کرد که همه یکجا رکی
 حمله کنند بفرمان شاه لکام بریز کرده حمله کردند امیر جهانگیر دست بر عصا مقام کرد و عرسمیه
 از دست شیشه نفت میزد و در میان لشکر درآمد چندان خاکستر و دود برخاست که کسی به نظر

نمی آمد امیر هرگاه دست بر کتف میزد تا زمین می رسید بیت بهر جا که شمشیر او کار کرد و یکی را
 دو کرد و دو را چار کرد و هر که در کمر میزد مانند خیار می برید و عمرامیه شیشه نفت را را میگرد
 های هوی مردان و نغره دلیران و طاق کرگران و سرمای چون کوی گردان و خون بهنجو
 روان کردید منظر شاه چون امیر جهانگیر را دید حیران شد و پای بگریز نهاده در حصار در آمد
 و دروازه را محکم بست و خندق را پر آب کرد امیر نیز بر کشته با فتح و نصرت در پهلوی ماها آمد
 منظر شاه عباس و ابوطالب را طلبید و گفت رهت گویند که ایشان کیستند گفتند که ای شاه سوار
 بر اورماست و آن دیگر پراسیه است عقب ما آمدند و از آمدن ایشان ما را خبر نیست شاه
 گفت اول چرا نگفتید که امیر است عباس گفت چون شما دیو گفته بودید ندانستیم و نیز پدرم عبد
 مردمان را منع کرده که حمزه را از بردن خراج خبر نکشید چون منظر شاه دانست که این امیر حمزه
 است زود با استقبال بیرون آمد عباس پیشتر رفته گفت که یا حمزه یا شاه مین منظر شاه بخت
 تو می آید باید که تقطیم او بجا آری امیر حمزه گفت اگر او اقرار کند که خدای تعالی کیست
 و دین ابراهیم علیه السلام بر حق است آنچه او بگوید بر و چشم قبول کنم و الا در دور حصار
 نشسته ام هر که بیرون می آید او را از تیغ و اصل جهنم کنم و حصار را هم خراب خواهم کرد
 عباس با منظر شاه مین و عن کیفیت را گفت و گفت که هر چه حمزه میگوید همان می کند منظر شاه
 اقرار کرد که خدای واحد لا شریک است و دین حضرت ابراهیم خلیل الله بر حق است
 و امیر حمزه بنده خدا است چون امیر را این خبر رسانیدند بسیار شاد شدند و گفت که منظر
 را بگویند که بیاید وقتی که منظر شاه را دید بکنا رکرفت و هم در آن وقت مقبل جلای با سپاه
 خود بیامد بعد از آن منظر شاه امیر حمزه را در حصار برد و بر تخت خود بنشاند و نذرانه
 پیش کرد و شرط همان داری بجا آورد تا چهل روز در خوردن و نوشیدن میبودند و کبر و
 عمرامیه بیرون برای تماشای شهر رفت و دید که خلائی جوق جوق در شهر میدوند و میفریادند
 عمرامیه از آنها پرسید که این مردم بجا میروند و بای چه میدوند گفتند که دختر پادشاه است که او را
 هومان گویند و او دھوی دارد که هر مردیکه پشت او را بر زمین آرد او را بشوهری قبول کند
 چند سال است که شامان و شاهزادگان بهو اداری او می آیند و با او زور آزمائی میکنند کسی
 او را بر زمین نمی تواند زد چون بر و به او بر نمی آیند لاچار میگردند و در سال دور سفر کرده اند
 امروز روز جنگ و کشتی است از هر اقلیم و از هر طرف شامان و شاهزادگان جمع شده اند تا از پرده
 غیب چه ظهور آید عمرامیه بازگشت و این کیفیت را به امیر گفت امیر نیز سوار شده در میدان درآمد دید
 که در میدان بر سر یک نیزه دھف نصب کرده اند و بالا آن حلقه انگشتری داشته اند و نقیبان بانگ میزنند



هر که میر از حلقه انگشتر بگذرانند و کوی از پیش پای طایفی بیرون رود و دال کمر او را گرفته و او را از صدر زین کند
 های زن او باشد جمله تلایق منتظر بودند که های جلوه کنان چون طافوس بیامد از دال عاشقان برآمد و فریاد از شایان
 پنهان رسید پس نداد و دادند که ای شایان و ایشان را دکان و ای کوکلت که گرا آرزوی مرگست در این میدان در
 جوانی سپ در میدان را زد و جولان نمود و برسم فرس خاک بر جوخ کرد و ن بقیشتا پس دست بر جان برد و تیر
 درشت پیوست و میزداخت میر انجوان از حلقه انگشتر بگذشت پس کوی در میدان از افتاد برود و چوکانها
 را بر دست آوردند و در کوی بازی شدند انجوان از های آن بازی هم برد پس دست در دال کمر زدند و میان
 خود زور کردند چون خوست که همایا بر دوار و که آن رعنا قدری برقع از روی دور کرد و بجزد آنکه نظر جوان بر روی
 او افتاد و سیصد و شصت رک اوست شد های در بحالت زور کرد و جوان را از صدر زین برداشت بالای سر برد
 و بر زین زور خوست که بجنبه نیزه بر سینه اش چنان زد که از پشت او بیرون آمد و فوس از حلقه تلایق برآمد و میر جلوه
 تمام جوگشتای او را معلوم کرد و گفت ای میر می دیدی که این رعنا بکدام حرکت جوانی را بجان ساخت اکنون این کس
 بر با باشد که بحضور من انجین غلطی رود پس باز چو شان باکت زدند و شایان را دوار و از ملک جهش که او را طوق خان
 میگفتند از اشتیاق های سرگردان شده آمده بود پس را در میدان سر داد و تیر از حلقه انگشتر بگذرانید
 پس دست بر چوکان بردند طوق خان کوی از همایا برد و دست برد و دال کمر بند بگذراند و در زور شدند
 طوق خان خوست که او را از سپ بردارد که انشوخ حرکت قدیم خود را پیش آورد و طوق خان را روی بنمود
 طوق خان بجزویدن آن روی زیباست گشت های او را برداشت و بر زین زور خوست که نیزه در
 سینه او زدند و بجان گرداند ای حسره نعره زد و خنک را رکاب کرده زورهای رسید از بیست نعره حمزه های و
 خلق تیر انداز پس دست چپ را دراز کرد و دوار و انگشت دال کمرهای را گرفت و از سپ برداشت و سوی
 هوا پرتاب کرد که در نظر خلق چون کجنگت میزد و منظر شاه پیش آمد و گفت ای حمزه صدقه سر خود این بدبخت
 را بر کمر تالاک نشود که بنده باین دختر محبت تمام دارم چون بفرست فرود آمد جهان پهلوان های را گرفت
 و آهسته بر زمین را کرد و جمله بنندگان بر آفتاب ابل عرب آفرین کردند و طوق خان در پای حمزه افتاد و سلمان
 شد و حلقه بندگی در گوش کرد تا باقی عمر کتاب ای حمزه بود و الله اعلم بالصواب + + +

و استان به قلم آمدن ای حمزه این که معطر گشتن مشام من علقه خیری و بد
 آورن ای حمزه تاج و تخت شیران قبا و شهریار

چون حمزه از کاه های طایفی فارغ شد در بارگاه امین بیامد و دست بر جام شادمانی برد و شب روز بخوشی و
 خرمی گذرانید اما های طایفی مشتاق پهلوان شده بود پیغام میگرد که ایها نیکو را یکینی قبول کن ای حمزه گفت من هرگز

چون تهر عنانی را در سنجاق نیارم هر چند که بهای طایفی و غلابی ایرمز را اسرار کرد سودی نبخشید ایرمز که گفت طوق
خران پا و شایسته حبش است و در عشق تو خود را فدای شایسته شوهر تو همان طوق خران است تو هم قبول کن
بهای طایفی قول کرد ایرمز همه را در اسلام آورد و عزمش را گفت که سنجاق طوق خران باهای بخواند عزمش بود و سنجاق
این مطلب سنجاق خواند ایرمز چند روز در حبش بود و یک شب در خواب دید که مبارک را لشکری محاصره کرده است از
جول آن بیدار شد و انخوا بر ابراهیم گفت عزمی زمری گفت میروم و از که خبر می آرم پس عزمش از زمین روان
شد و چون بادیرفت تا آنکه در که مبارک رسید و دید که لشکر عظیمی که را محاصره کرده است از یکی پرسید که این کدام لشکر
است و سردار لشکر چه نام دارد یکی گفت این لشکر را که می بینی از زمین خیبر آمده است و سردار لشکر بشام بن اهل
خیبر است در حبش پر خود تعلیم کرده آمده است که نوشیروان بن قباد را زنده گرفتار کرده بیارم اول در میان رفت
و نوشیروان در سنجاقگاه بود و شهر را محاصره کرده و دیده ناگهان بشیر پورش بر دو سبب و اساس نوشیروان تبارت کرده
و همین مطلب را به خود دانست که آخر کار از خوف لشکر نوشیروان از آنجا که نمیتوانی احوال درین مقام رسیده است
و میگویند که این مقام را خواب باید ساخت چو آنکه جنین شایان مقتدایان مقام کرده اند فتح یافتند من این را زود
فتح میکنم بدین خیال محاصره کرده است عزمش پرسید که بشام چه قدر بلندبالا است و چه قدر لشکر دارد گفت بشام
مقتدا کرد و داره و بشام هزار سوار همراه دارد و کز زسی مدتی دور جنگ بدست میگیرد و چون عزمش تمام کیفیت
را معلوم کرد باکت بر قدم زد و راه بین پیش گرفت ایرمز از زمین یک مثل راه پیش آمده بود که در راه با عزمش
دوچار شد و تمام کیفیت را پرسید عزمش احوال من و من هر چه شنیده بود با میر گفت ایرمز به لشکر خود گفت بشام از
عقب بیاید من تباعیل بروم و محله را از دست این محافزاده خلاصی میدهم پس سلاح خود را پوشید و بر تخت
سوار شد و عزمش را پیش کرد و هر دو چون برق روان شدند صبح صادق و دیده بود که بر لشکر بشام رسیدند و دیدند
که که را محاصره کرده اند پس دست رست بر کوش چپ نهاد و دست چپ بر کوش راست نهاد و سر بر زمین فرود آمدند
و چنان نعره زد که شازده فرستاد زمین و زمان کوه و صحرا در لرزه آمد بشام به لشکر گفت که این چه آوازی
بود که گویا آسمان بر زمین افتاد یا کوه بر کوه خیزد همه تپید و دند که ایرمز فرمود آنکه حمزه بن عبد المطلب کسانیکه
درون قلع که مبارک بودند نعره حمزه را شنیدند شادی کردند اما عبد المطلب خائف بود که ایرمز به چه است و تنها
است او را بندگان احوال کرد و چون بشام این چنین نعره شنید از در قلعه روی بسوی حمزه کرد ازین سبب اهل قلعه از
تشویش خلاصی یافتند و جمله لشکر کفار روی بجانب حمزه کردند و خواج عبد المطلب تمام جمعیت سوار شده از همان در
در عقب پسر خود راه پیش گرفتند چون ایرمز سواره دید که بشام خیبری در میدان در آمد تخت را رکاب کرد و گفت
ای کافر بیا رتا چه داری زمردی نشان بشام دست بر کوش برد و حمزه سپهر بر سپهر آورد و بشام کز را بر سر پهلوان چنان
زد که آواز از او هر دو سپاه شنیدند و مردان عالم گفتند اگر اینم زدند سکنه باستند از این کز در خطر است
ولیکن ایرمز را از آن کز هیچ زبان نرسید چون بشام حمزه را استاده دید گفت ای دراب خبره سرهنوز زنده ای

آنکه نمیدادند و آنکه تغییر نمیدادند است مگر زنده ایم یاران او پس به ششام گفت ای کافر ترا دو حمله دیکرد آدم
آن نیز بیار پس گرز و دیم بر امیر حمزه زد و امیر حمزه آنرا نیز زد و گریه و سبکی خنک بجای آمد و صداد آمد پس در حمله
شوم ششام با آن زور یک مقام ازل در صفت او داده بود که زار بر سر امیر حمزه چنان زد که سی صد و شصت رک امیر حمزه
شد و چهل و چهار استخوان در جیش و راندند و لیکن امیر حمزه خود را مردانه داشت همچنان حالت امیر حمزه تیغ خون
آشام از نیام بر کشید و در خانه زین استاد و چنان بر سپاه زد که سپرد و پر کال شد و بر خود رسید و از خود در سردار
سزا بجای و از خلق تابینه و از سینه تا بکمر سید ششام و دو حقه شده در زمین افتاد پس حمزه خاک را بر کباب کرد
و در میان لشکر او خود را انداخت هر که را بر سر میزد و سر میچو می فلطانی و هر که او را ترک میزد تا دو ساق فرو
می آورد و هر که را بر حایل میزد و دست فرو می آورد و هر امیر شیشه گفت نیز و دانه سوار را یکت غلوه خاطر
سید و لشکر ششام چند ساعت جنگ کردند آخر شکستند و همدرا وقت سپاه امیر حمزه از عقب در رسیدند امیر
حمزه به لشکر خود فرو زد که بنیادین کفار را بر وایت چنین آمده است که چندان از کفار بریدند که در مکر کفر که مبارک
و سر او بچینند و غنیمت چندان بدست آمد که جمله سپاه عرب توانگر گشتند و چتر و بارگاه و تخت و کرسیها و اسباب
ششام از نو شیر و آن گرفته بود همه بدست امیر حمزه آمد و دو حقه لشکر که بخت چهار فرسنگ رفت بعد از آن پهلوان
عنان کشید فرمود تا لشکر باز زد و بعد امیر حمزه مظفر و منصور باز گشتند در که مبارک آمد و خواجه عبدالمطلب
بتمام خلافت از خمر سیر و آن آمدند و فرمای پدرا افتاد و خواجه فرزند را در کنار گرفت و دهای فردا آن کرد و
شکر حضرت صمدیت را بجا آورد پس امیر حمزه فرمود تا بارگاه نو شیر و آن را نصب کردند و تخت کیان را بیاورند
و کرسیهای زرین پیش تخت زدند امیر حمزه گفت نشستن بر تخت شایسته من نیست خواجه عبدالمطلب فرمود
به چنین است که فرزند عزیز میگوید زیرا که اخیر زنده تو او را دایم خلیل الله هستی ترا بر تخت کافران نشستن حار
باشد و خواجه عبدالمطلب خوف از پادشاه بخت قلم نیز میگوید و هر اسیه گفت یا امیر زود باش و بر تخت
بنشین امیر حمزه بسم کرد و گفت پادشاه پادشاهان خدا و در عزوجل است ما همه بنده ایم محتاج بپس امیر حمزه
بر کرسی جهان پهلوان نشست و تخت پادشاه را فرمود تا غلاف کرده نگاه دارند پهلوانان عرب تمام بر کرسیها
نشسته طعام و آوردند و خوردند و بعد از آن ساقیان بسم ساق مرو قهای زرین و در گردش آوردند و سطران
غش آوازهای دف و تنبک و بر بط بنواختند همی حجاب از چشم مردان بر گرفت و خیر ساقی با وده احمر گرفت
هر کسی و عا بر جهان امیر حمزه میکرد و هر امیر کارهای شیرین میکرد که تمام خضار مجلس آفرین میکرد پس
روز و هشتاد برین منطع بر سر میبایند و بخوشی و غور می میکنند و آمدن اعلم بالتصواب

و اسرستان مشتمل بر یافتن عمر سعید اب کابای خمر و آمدن مکه مبارک

و جنگ کردن با خیمه و گرفتن خیمه او را با چهل و چهار برادران و در یک روز و شلمان کردن

بروایت چنین آمده است که چون امیر حسن و شمام بن علقمه را کشت این خبر در تمام کیتی نشر شد که در زمین عرب بشهر که مبارک
پسری برخاسته است که از دست او و خیمین کار بار آمده برضای و کردن کشتی که این خبر شنید حیران ماند آورد و اندک در
ملک عرب پهلوانی بود عمر معد کرب که نمی از ولایت عرب در ضبط او بود چهل و چهار برادر و هشت برگی زور آورده بودند و چهار
هزار سوار و هشت چرخ آتشید که حمزه شمام علقمه را کشت و جمله سبب فوئیدان را به دست آورده حصد برده و تبرسید که
سبا و ملک را هم که با برادران شورت کرد که ای برادران این بچه را سهل نباید پنداشت و این آتش را خور و نیاید
شتر و مار را خور و سبکی زهری فزون دارد تا که این زمین بچرخد نرسیده شال عسمرین را از پنج دین باید کند و الا
توسم که تمام ملک عرب در دست خداوند عاقبت کار این تا کجا کشد همه برادران عادیان پور شدند و ایان سر
بر زمین نهادند که دهشت نیست که شاه میفرماید اول فرزان بجا نیا و باید فرستاد اگر اطاعت کند خوب و اگر فرمان
بجا نیار و قهیل باید کرد تا شتر او از جهان کم شود پس عمر معد کرب فرمود تا نامه بجا بخت حمزه بنوئید پس ویرانه بر این
صحنون فرشت اول شمام لات و منات عری و زنده و آتش که زنده و آب معبود خداوند صندوق زنگبار کیش
مباد و این فریدون و جیح کرد و آفتاب ماه بعد از آن این ناسیل عادیان پور شدند و ایان عمر معد کرب بر تو
که امیر کنگه خوار نشیند و بن بر یک بیابان پرورده شده بشیر نتر به بلوغ رسیده زمین بچه که حمزه بن عبد المطلب بزند
و آگاه باشند آن سدی ام که از دست که زمین خیر و بشیر می حسید و از هم تیرن آسمان سپر آفتاب پیش میداد
و نیمه ملک عرب سید اند که چندین کراست شتر اشک زهرین کیش که مرشک نوئید و آن عادل است از سن شکست خورد
رفته و خوف غمخیز من در بارگاه شاه هفت کشتور جهانست که خوف کرک در ریه کوفندان با مال و سبب تیج و تخت
نوئید و آن که از شمام علقمه گرفته با نیمه چیزا احرار حضرت اکبر در تاجه مجال باشد که بودن مادر ملک عرب تو سر کشتی
که نام من نشیند که عمر معد کرب اگر آخدی هوالم او ترا جهان پهلوان خود کنم و اگر ازین شرایط عدول نمانی
از مقام خود بسپاه بیایم و تمام عجیت ترا حلف تیج کردم و ترا زنده بر دار کنم و حصار که مبارک را خشت خشت
سازم چون نامه مرتب شد بقاصدی نیز کام سپردند و تمیل تا مرز و آن کردند قاصد شب و روز راه میراند و منزل
پسری عید مدتی پرور بارگاه جهانگیر رسید امیر حسن و را خبر کردند که از جانب کرب قاصدی نامه آورده امیر حمزه به خبر
فرمود که قاصد را درون بارگاه بیاور بفرمان عمر سعد علی علیه و آله و سلم قاصد را درون بارگاه بیاورد
قاصد چون امیر اعلی عرب و در سر بر زمین نهاد و نامه دست عمر اسید داد عمر اسید آن نامه نزد امیر حمزه آورد و امیر حمزه
آن نامه را تمام بخواند و بریاران نمود و میان که بلزیدند و گفتند یا امیر تو بچه و عمر سعدی را ندیده و منیدانی
بناید که تمام او درین ولایت رسد اگر آید چنانچه او بنشیند است بچنان کند امیر حمزه نگاه به جانب عمر اسید کرد و سخن
و گویند خور و که بر کعبه مرا با عمر سعدی در میدان جنگ ملاقات شود بی سلاح او را زنده به بندم و چهل و چهار برادر

همیشه قیامت که پوشیده رای ماست ۴ بود روزی آن روز فرمای ماست و چنین گویند که
 عمر سعد کرب را برادر کثر بود و ارجل نام چون این کلمات را از لیا و یان شنید برخواست و گفت ای برادر اگر
 فرماندهی بنزد امیر حمزه روم و او را بر تو دعوت کنم اگر بیاید فوالله او و کز نکوش او را گرفته همچو غلامان بنزد
 تو آرم عمر سعد کرب گفت زود باش مروانه بر و ارجل از پیش عمر سعدی روان شد و بر سب کوه پیکری سوار شد
 بسمت بارگاه امیر حمزه بران چون در بارگاه امیر حمزه رسید نفوذ و گفت بروید حمزه عرب کثرت را خبر کنید
 بمقبل علی پیش در بارگاه نشسته بود و شتافت آمدن ارجل را خبر داد امیر حمزه فرمود و بطلبید او را تا اندرون آید
 عمر شیه بیرون آمد و ارجل را پیش کرده در بارگاه بر و چون ارجل درون بارگاه بر آمد همچون شیر نبرد و گفت
 ای حمزه ترا چه قدرت باشد که در نزد من بر کسی نشینی امیر حمزه گفت اگر مردی مرا از کرسی بر نیزان ارجل بر جوشید
 و کز بر بالند منی را بر دشت و بجانب امیر حمزه دید و کز را بر امیر حمزه انداخت پهلوان جهان بر کرسی نشسته و دست
 دراز کرده و بند دست ارجل را با کز بهم در هوا گرفت ارجل هر قدر زور کرد دست خود را نتوانست را کند
 پس امیر حمزه سر دست او را چنان پیچید که دست ارجل باز شد و کز در زمین افتاد پس امیر حمزه مشت در رک
 کوه او چنان زد که ارجل دراز در زمین غلطید و یکپاس بیوش ماند چون بشیاد شد برخواست و آهسته رو اند
 شد و کز را بهمانجا فراموش کرد و بیرون آمده بر سب سوار شد و سوی بارگاه خود بران و تمام اهل عرب
 آفرین بر جهان پهلوان کردند چون ارجل نزد عمر سعد کرب رسید که کیفیت را باز نمود و عمر سعدی فرمود تا پهلوان جنگ
 بنزد از اینجا امیر حمزه نیز فرمود که کوههای حوی بنوازند و سپاه سوار شوند پس هر دو لشکر برابری کردند و ایستادند
 و منتظر بودند که کدام مرد و آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند پهلوان جهان عمر رسول آخر الزمان
 صلی الله علیه و آله و سلم جنگ حق علیه السلام را در میدان راند و نفوذ اندک و تا هزار مرد از بنر تا تمام لشکر
 هر که آرزوی هر یک است در میدان مقابل من آید و تماشای قدرت خدا تعالی کند ارجل پیش عمر سعد کرب بر سر
 زمین نهاد و گفت از زمین تنها در بارگاه حمزه رفته بودم که ایمنان بازی خوردم چیزی سحر بر من کرده بود که بی خبر
 شدم امروز اگر فرمان دهی رسن در کوشش کرده بیارم عمر سعد کرب گفت برو پس ارجل بر سب نشست و در میدان
 آمد و مقابل امیر حمزه ایستاد و گفت ای عرب بیار تا چه داری امیر حمزه گفت من پیش دستی نیکنم اول حمله ترا است
 ارجل کز از قوس زین بر کشید و سر راه بر امیر حمزه گرفت و خواست کز بر امیر حمزه جهان پهلوان دست دراز
 کرد و بند دست او را با کز بهم در هوا گرفت و مشت در رک کرد و لاش چنان زد که از صدر زین در خاک
 غلطید عمر اسیه اورا بسته در لشکر خود برد پس برادر دویم عمر سعد کرب که او را اسود گفتندی رومی در میدان آورد
 و تیغ از نیام انتقام بر کشید و بر امیر حمزه حواله کرد و هاکیر او را نیز ضرب مشت با نداشت عمر اسیه او را گرفته و
 بسته برد پس ذواتکار رومی در میدان آورد و کز بر پهلوان انداخت امیر حمزه یکدست حمله آورد و دست
 دیگر را دراز کرده و ال کمر او را گرفت و پای اندر کعب بر کشید و سب او را چنان لگزد که ده کز دور رفت و

ذوالحکمر را برداشت و بر زمین زد و عمر امیه او را نیز بستند و بعد سعدیانی اسپ را در میدان راند و نیزه شقی بیخ زد
 را کرد و سرگردانید و بر سینه امیر حمزه زد و پهلوان نیزه او را گرفت سعدیانی گفت ای عرب ترسیدی که نیرو مرا بگریختی
 امیر حمزه فرمود اگر مردی نیزه را از من بستانم بر خنجر سعدیانی زور کرد و نتوانست پس امیر حمزه نام خدا یتالی بر زبان
 راند و نیزه از دست سعدیانی گرفته و سنان نیزه را دور کرد و بگردانید و در کمر سعدیانی چنان زد که از سپ در
 خاک غلطید عمر امیه او را نیز بستند و بعد سعد و قاص در میدان آمد و او را نیز امیر حمزه بر زمین زد و بر بست
 بعد ابوهره و رسیدان آمد و او را نیز بر بست راوی روایت کند و استناد کتاب حکایت کند که در آن روز حمزه بر
 چهل و چهار برادر عمر معدی را بست بعد عمر معدی کرب خود در میدان درآمد و گشت ششمی را از قزوین
 زرین برگشید و نفره زد که ایچره عرب اگر بنار جان داری یکی از من سلامت نبری چون امیر حمزه عمر معدی
 را در میدان دیدن احوال از سپ فرو داد و سلاح از تن دور کرد و بر آید سوگند خورده بود و روزی که
 عمر معدی کرب در میدان ملاقات شود و او را بی سلاح زنده گیرد چون امیر حمزه از تن دور کرد و باز بر بست
 عمر معدی کرب گرز بر امیر حمزه انداخت پهلوان با سپرد کرد و هم در وقت بازگشتن پا از رکاب برگشید
 بر شانه خاک عمر معدی چنان لگد زد که سپ با سوار هم در زمین غلطیدند امیر حمزه بجهت و بر سینه عمر معدی
 بنشست لشکر عمر معدی خواست که کلام ریز کنند عمر معدی کرب با شاره داشت کرد که شما بجهت عمر معدی را
 ستمه تسلیم عمر امیه کرد و خود بگریخت علی السلام نشست و فرمود تا طبل بازگشت زنند و سپاه فرو آمدند و
 چنانکه در بارگاه آمد و بر کرسی جهان پهلوان نشست و فرمود تا عمر معدی را با برادران پیش آوند یفرمان
 پهلوان جهان همه را بکنور اخیر آوردند امیر حمزه فرمود ای عمر معدی کرب من ترا چه گوئی که ششم عمر معدی
 گفت چنانچه مردان روزگار مردان را بکشد امیر حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد با شش یا در خدمت
 مرد با شش بگوید یتالی کیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است و راه بت پرستی باطل است عمر معدی با
 جمیع برادران ایمان آوردند و با چارده هزار سوار مسلمان شدند بعد امیر حمزه از کرسی برخاست و دست
 خویش بندازد عمر معدی کرب دور کرد و او را در کنار گرفت و بنواخت و جامه وضع دست خود با و میوشاید
 و برادران او نیز سجده کردند و در دین اسلام مشرف شدند امیر حمزه عمر معدی کرب را سرشکوه
 کرد و بر کرسی زرین نشتن حکم داد پس تمام لشکر و برادران در سپاه امیر حمزه فرو آمدند بعد امیر حمزه
 فرمود که طبل شادمانی بزنید عمر امیه برخاست و حلقه زرین در کوش عمر معدی کرب و برادران او
 انداخت امیر حمزه فرمود که ای وزو چه میکنی عمر امیه گفت شرط خدمت آقای خود بجا می آرم
 عمر معدی کرب گفت یا امیر حمزه قبول کردیم بعد از آن طعامها در آوردند و خوردند بعد از آن مطران
 خوش آواز صوت خود را بر فلک رسانیدند کردان عرب سرست شدند و دعا بر جان امیر حمزه میگفتند
 روز و شب عمر معدی کرب با برادران در خوشی و خورمی و شادمانی میکردانیدند و الله اعلم بالصواب

دستان نهم خیمت نوشیوان عادل و لعل خیمه و روان مهر خزان باهشتا هزار نفر بجست که قتل کردن امیر و شکست خوردن هزاران امیر حسن و از که جدا شدن

چون امیر حمزه طبعاً دایان پوشش داد یان را حلقه در گوش کرد و این خبر در عالم پراکنده شد چنانچه به نوشیوان
نیز خبر رسید که در که مبارک بچه عوبی بر خاسته است که مقبل طلی را زنده گرفته است و منظر شاه را زنده غلام
خود کرده اند است و ششام علقه را بغیر بشیر و پر کاله کرده تمام حساب با و در تحت تصرف خود آورده است
و عمر معد کرب را با چهل و چهار برادر و یک روز بست و مطیع خود ساخت پادشاه مفت کشور نوشیوان بن قبا
شهر را فرمود که این چنین کنن باید در پای تخت ما باشد خواجه بزرگمهر حکیم سر بر زمین نهاد و گفت که ای شاه امیر
حمزه در اطاعت و بندگی حضرت پادشاه است بخت گفت ای شاه خواجه بزرگمهر حکیم خلاف میکند اید اگر امیر حمزه
مطیع درگاه بود تا این زمان بشاه می پیوست خواجه بزرگمهر گفت ای بد بخت دعا باز و ای لعنتی خلیه ساز بی علم
پادشاه چگونه آید شاه فرمود ای خواجه باید که بزرگمهر گفت اگر حکم باشد مینما مینولیم با و بجز در رسیدن
نامه مشک حمزه خواهد آمد بخت گفت ای شاه حمزه هرگز بر نرفته است خواجه نخواهد آمد آید شاه فرمود پس چه باید
کرد بخت گفت ناموری قوی باش که کران یقین باید که در اول حمزه را با مستکی دعوت کند اگر بیاید فرمود
و که نه رس در کلوش انداخته بیا رند شاه گفت که اسیر منی بخت حرافزاده گفت گستم مشک زرین کیش بر
مهم بگرام خاقان رفته برادر زاده او سر مرخوان باید فرستاد تا این کار را انجام رساند شاه فرمود
بطلب نفر مرخوان را این بخت مر مر را طلبید نوشیوان هر مر را حضرت کرد و خلعت داد و فرمان بجا
امیر حمزه نوشت اول بنام لات و منات و خداوند صندوق و پهلای آیین فریدون کیش قباد حمزه عرب
بد اند و آگاه باشد که چنان کوش علی حضرت رسیده است که تو در که سر برده هستی و بعضی سر کشان را بست
آورده و بعضی را کشته عجب است که بدرگاه معلی روی نیارده و محض مر مر خوان را فرستادم می باید
که بر سیدن فرمان روی بدرگاه ما آوری تا در باب تو لطف و رحمت فرادان کرده شود و اگر سر کشی کنی
و نخواهی آمد مر مر خوان را فرموده ام که ترالسته بدرگاه جهان پناه ما بیاورد چون فرمان مرتب شد
مر مر خوان سپردند و حضرت کردند مر مر خوان از مداین کوچ کرد و راه که مبارک پیش گرفت بعد از
طی منازل و مراحل چون در حوالی که رسید خواجه عبد المطلب را خبر شد که شاه مفت کشور لشکر را امیر حمزه
نامزد کرده است بر رسید نزد حمزه آمد و کیفیت آمدن لشکر را بفرزندش ابیه خود گفت حمزه فرمود
ای ولی نعمت شما خاطر جمع و ارید بکنز ارید بیا مید من و انم و آن لشکر پیش خواجه عبد المطلب رخا آمد
و پنهان از امیر حمزه علوفه و شراب و نقل برای مر مر خوان فرستاد و عذرخواهی کرد که امیر حمزه بنده



بارگاه شاه است هر فرخان ازین کلمات خوشدل شد و روز دیگر آمدن کوچ کرد تا بحوالی که رسید عمرامیه خبر یافت آهسته از بارگاه
بیرون آمد و در سر راه با ایستاد لشکر هر فرخان پیدایش از یکی پرسید که این قافل را کجا است میزند گفت ای سحر
دیوانه شده لشکر پادشاه بقت کشور را قافله سبکی عمرامیه پرسید که سر لشکر کیست گفتند شاهزاده هر فرخان برادر
زاده کشته شکت زرین کیش که سر لشکر فرستاده آن من قبادوست عمرامیه گفت باو شاه را بیچ کس دیگر نبود که این فر
را سر لشکر می داده است لشکریان بر می شنیدند و گفتند گیرید این مخوفی ادب را عمرامیه شیشه گفت بکشید و برایشان
بر دو سه سوار غارتگر کشند و دیگران بکشتند شود در سپاه افتاد هر فرخان پرسید که این چه شور است گفتند
سخن آمده است و آتش نیزند هر فرخان عنان سپ را بکشید و عمرامیه پیشتر شد و نزد هر فرخان رفت هر فر
چون سرو مسلک عمرامیه را بدید بجنبید و گفت که این سحر است یا دیو که آتش نیزد عمرامیه در حال خند زدن یک
شکت در دهن هر فرخان زد که دو دندان او در زمین افتاد و از انجا روانه شد و نزد امیر حسن و آمده
با ایستاد پهلوان گفت ای عمر کجا بودی و چه خبر داری عمرامیه گفت من بیچ خبر ندارم پس از آن خواجه عبدالمطلب
و رفیقان که باستقبال هر فرخان رفتند هر فرخان نام کیفیت عمرامیه را به خواجه عبدالمطلب گفت خواجه عبدالمطلب
حکایت کرد که او آدمی بوده چند دیو درین صحرا میباشند و طلائع را میسر میسازند هر فرخان چنین کرد پس با تمام سپاه
در کوه آمده و درون بارگاه امیر حسن رفت چون حمزه را دید سر بر زمین نهاد پهلوان برخاست و هر فرخان
در کنار گرفت و بخلعت شاهانه شرف کرد انید و معذرت بسیار کرد و هر فرخان بر بار بجا نب عمرامیه نگاه میکرد
و از چشم چیزی نمیگرفت پس امیر حمزه پرسید ای شاهزاده شما بچه امر قدم آنچه فرموده اید هر فرخان فرمان پادشاه را
بدست امیر حسن و او پهلوان فرمان را بخواند و رسید و بر سر نهاد و گفت ای هر فرخان شاه مرا میخواند است کی نامه از
خواجه بزرگبر بر من میفرستاد من سر قدم ساخته می آمدم اما چون لشکر بر من نافذ کرد من هرگز نخواهم رفت تا نباشد
خواجه بزرگبر بر من نرسد و من شما درین کربت بروید و نوشته خواجه بزرگبر را برای من روانه سازید تا من پیام
چند روز امیر حسن و هر فرخان را با جمیع سپاه همان دهشت چنانچه هر مجلس نشینان را فرا میوش کرد و مطیع امیر
حمزه گشت بلیت احسان همه خلق را فرار و فرار و کار کا را غلام سازد و بعد از چند روز هر فرخان
برای رفتن به دین از امیر حمزه رخصت طلبید پهلوان رخصت داد عمرامیه پیشین شد و گفت یا پهلوان من
شاهزاده را رنجانیده ام اگر فرمان باشد چیزی بدیه پیش آورم او را شنود کرد انم امیر حمزه فرمود و بقیل کن مرا
از بارگاه بیرون آمد و یک طبق بر میجو گرفت و بالای آن سر میوش از بیانی نهاد و پیش هر فرخان آورد و
بدشت امیر حمزه دانست که چیزی شیرینی آورده است پس عمرامیه در پای هر فرخان افتاد و هر فرخان عمرامیه
را در کنار گرفت چون سر میوش او طبق بدشت تمام بارگاه بجنبه در آمد هر فرخان شرمه شد امیر حمزه فرمود
این چه آوردی عمرامیه گفت برای خوب از جو چه نمیت بهتر است هر فرخان شرمه شد پس امیر حمزه هر فرخان را داغ
کرد چون هر فرخان از بارگاه سپید آمد عمرامیه از وی پیشتر بیرون آمد و عمرامیه یکرب را همراه برداشت

جلو راه بر فرزان راه بست و همراه با بستاد چون بر فرزان بالشک در آن مقام رسید عمرامیه را با عمر سعدی بدید جان
از تن او پرید گفت ای عیار خیره سر این زمان چه بخوابی عمرامیه گفت اکنون جان تو میخوابد هم بر فرزان گفت ای
عیار بسلام چه فرمای آن کنم و بنال مارا بگذار عمرامیه گفت هیچ چیز نخواهم کرد جان ترا زیرا که تو بکر رفتن جهانگیر آمد
چنان تو را تنبیه کنم که بار دیگر نام اینطرف را نیاری و نه دیگری بوس این سو کند بر فرزان گفت بعلت لالت بزرگ
و آشکنده مزو و من بزرگ باز درین جانب قدم نه نه بلکه دیگران را هم منع کنم که درین حد و دنیا نیند عمرامیه گفت
تو با تمام لشکر پیاده شود و سپان و اسباب خود را تمام بمان بدو تا ترا جان بخشی کنم و اگر چه من تنها لشکر ترا بسنم
خاصه که عمر سعدی بزرگ نیز همراه من آمده بعد بر مرزایر وستان خود مشورت کرد که اگر جان خود را از ایشان سست
ببریم بهتر باشد همه لشکران گفتند که مصلحت همین است که شما میفرمایید این آدم نیست دیو است یا غول یا بانی پس
بر فرزان اول خود پیاده شدند تمام لشکر پیاده شدند و اسبان و اسباب را تمام حواله عمرامیه کردند
عمرامیه یک است بر فرزان داد و یک یک خو بارکان دولت داد و اسبان و اسباب را کرد کرده پیش
ایر حمزه آورد و پهلوان فرمود ای عیار این چه کردی گفت مصلحت کلی همین بود که من کردم زیرا که پادشاه او را
برای بشتن جهانگیر فرستاده بود من تنها تمام لشکر او را برهنه و رسوا کردم که هبست من در بارگاه نوشیروان شود که
ایر حمزه یک غلامی دارد که ارکان دولت شاه را چنان رسوا میسازد ایر حمزه ساکت ماند چون بر فرزان
در میان رسید این خبر به شاه بخت کشتو بر رسانیدند که لشکر پادشاه بجهال بنوایی پای پیاده می آید شاه
از غصه چون مار پیچید و گفت ای سختک بختیا رحوا فزاده مردار این رسوائی از تو شد که لشکر مرا فضیلت و رسوا
کردانیدی اگر چنانچه خواهم بر جهمر گفته بود چنان مسکیر دیم این رسوائی کای میشد خواه بر جهمر چون دید
که شاه متغیر است از کرسی وزارت برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت انجیر و عادل آوردن ایر حمزه کار است
که بی لشکر او را در بارگاه پادشاه بخت کشتو بیارم و اگر چنین کنم از پشت خواه بخت جمال نباشم فرمود
ای شاه بر جهمر چه مسکیر دیکسی که رفتن لشکر نیامده و سر لشکر مرا فضیلت و رسوا کرد از گفته تو چگونه خواهد
آمد خواه بر جهمر گفت این رسوائی از حمزه هرگز نشده و نخواهد شد این کار را عمرامیه کرده است بر فرزان
گفت همچنین است که خواه بر جهمر میفرماید شاه گفت عمرامیه چگونه کسی است بر فرزان گفت اگر نیز ایر حمزه
میبود باکی نبود و کاشکی این عمرامیه حمزه بنو نوشیروان گفت ایخوا حمزه حال حمزه چگونه خواهد آمد خواه بخت اگر
حکم و فرمان پادشاه باشد او را پای پیاده بی لشکر زیر پای تخت بیارم و اگر حکم شود مع لشکر طلبید شاه فرمود
بالشکر باید طلبید و بی لشکر چه کار آید و پشتر آنچه مصلحت شما باشد کنید پس خواه بر جهمر حکم زمین ادب بوسید و از
بارگاه شاه بازگشت و در خانه آمد و الله اعلم بالصواب

و استناد هم فرستاد و خواه بر جهمر حکم سپرد و سپاه خویش را و ایر حمزه

مداین کشتن راسیریان و پستون بشیروان عادل و مدین حمت کردن نوشیروان عادل

چون خواجه بزجهر در خانه آمد پیش خود را طلبید که او را سیاه و خش نام بود گفت ایفرزند من خواهی که نزد امیر حمزه بروی و او را بدرگاه پادشاه بیاری سیاه و خش گفت فرمان بردارم اما برای امیر حمزه چیزی تخفیف اگر به بر من خوب است خواهم بزجهر فرمود خوب گفتی دست خالی رفتن نشاید پس خواجه بزجهر و دستکش شد تا امیر را چنانچه فرستاده تامل بسیار گفت که امیر حمزه چتر بر سر می دارد بهترین باشد که یک علم از دماغ پیکر برای او بفرستم پس خواجه علم درست کرد که در آن علم چهار صد و هفتاد و دو دره و دهنه هزار آسیند چنین بر او نصب کرده بود که و را و هزار جرس آویخته بودند و شصت کرد و رازی علم بود چون آن علم را حسب بانییدی سه فرسنگ آواز آن شنیده میشد خواجه بزجهر همچنان علم برای امیر حمزه درست کرده بفرزد غریز خود سیاه و خش سپرد و نامه نیز برای حمزه بنشست برین مضمون که ایفرزند عزیز نور دیده بلکه غریز تو از جان سلاله پاک عم یغیبه آخر الزمان صلی الله علیه و آله وسلم نواخته درگاه جبار و شایسته بارگاه غفار حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المطلب تحت فراوان از بزجهر حکیم بعد بدانند که بجز در سیدن سیاه و خش آنفرزند از که مبارک که کوچ کند و راه مداین را پیش گیرد و علم که فرستاده شده است از قبول فرماید و زود متوجه شوند و در ملازمت پادشاه بهفت کشور بر بند زیر که خدمت کردن به پادشاه و متببه آن فرزند روز بروز اهل کرده و درین طلب تریوشیده بسیار است که بعد از مدتی بطور خواب پیوست میاید که در آمدن تا خیر نمایند و چون وقت ملاقات پادشاه شود باید تحت شاه بهفت کشور را که آنفرزند از شام بن علقه خیبری گرفته است آنرا بر سر گذارده بختور آید سیاه و خش بوقت خوب بیاعت مرغوب پدر را وداع کرده راه که مبارک را پیش گرفت و بنشاب میراند تا بحوالی که مبارک رسید امیر حمزه را خبر کردند که پیش خواجه بزجهر حکیم می آید امیر حمزه برای استقبال بیرون شهر آمد و او را درون شهر برد پیش خواجه نامه و علم را به امیر حمزه سپرد و پهلوان نام را بوسید و بر سر چشم نهاد و همدران روز به عمر معدی فرمود و تا ساقش را بکنند و فرمود این علم را که خواجه بزجهر برای من فرستاده علمدار که خواهد شد عمر معدی کرب گفت یا حمزه علم دار من خواهم شد پس حمزه علم را به عمر معدی سپرد و چند روز پهلوان با سیاه و خش خوش گذرانید بعد بطالع سعد وقت میمون از که مبارک بیرون آمدند منزل و مراحل می بردند تا آنکه سپاه بر سر راه رسید از یکراه و واز ده روز و در مداین میر رسیدند و برادر و یک چهار روز و در مداین میر رسید و راهی که چهار روز بود و در میان آن راه خوف از بیر بیان بود که از سبب آن سبب در میان راه شهر خراب شده و ویران افتاده بود کسی نمی توانست از آن راه عبور کند چون مقدمه لشکر عمر ب یعنی عمر معدی کرب بر سر آن دو راه رسید عنان سپ بکشد و گفت چه دانم امیر حمزه که ام راه را اختیار میکند پس از جل با فوج خود و در رسید برادر را الیتاده و دید رسید ای برادر چرا الیتاده یعادیان کیفیت راه را به و بگفت از جل نیز الیتاده بعد اسود رسید او نیز توقف کرد و بعد برادران عمر معدی کرب و پیکش

محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و آله و سلم عمر امیه زمری نیز رسید از سعد کرب پرسی ای تنگم بزرگ چو الیسا ده عمر معدی
گفت ایزد از سبب دوراه ایستاده ام تا امیر حمزه که ام راه را اختیار کند عمر امیه زمری گفت خوب کرد و یک
او از علم اثر و ماسیکر برآمد و در سایه آن آفتاب ابل عرب پهلوان جهان پیدا شد و لشکر خود را ایستاده دید احوال
باز پرسید گفتند ای جهان پهلوان این دوراه هست کی نزدیک و ویم دورا در راه نزدیک خوف از بیر بیان است
امیر حمزه فرمود بهین راد می باید رفت پس در راه چهار روزه را اندند میرفتند که شهری نمودار شد که در آن بیر
سکونت داشت و تمام شهر ویران افتاده بود امیر حمزه فرمود تا سپاه فرود آید و خود با عمر امیه زمری بهم روان
شدند و در شهر درآمدند شهری بی نظیر دیدند و لیکن از هیچ آن بیر خواب افتاده چون بدر وازه آن شهر
رسیدند امیر حمزه فرمود امیر امیه از یک طرف تو در آیی و جانب دیگر من در آیم اگر تو آن بیر را به منی مرا خبر
کنی و اگر با ملاقات شود من کار او را با شما تمام خواهم کرد انشا الله تعالی پس هر دو در قنص شدند باز مرد و مجا
در در وازه آمدند و ارجانی نیافتند امیر حمزه عمر امیه زمری فرمود ای دوست چه باید کرد که بیر پیدا شود عمر امیه
گفت ای پهلوان بیر جانی خفته باشد از نغمه تو پیدا خواهد شد امیر حمزه فرمود خوب گفتی از آواز نغمه من
هر جا که باشد البته خواهد آمد پس عمر امیه بالای درختی سوار شد امیر حمزه از غنک پیاده و دست رست بر
کوش چپ نهاد و دست چپ بر کوش رست نهاد و سر و میان دو زانو نهاد و نغمه حیدری برآوردی و دست
کند و کتاب حکایت کند که از نغمه امیر حمزه شنیده شدی چون آنچنان نغمه از پهلوان برآمد
بهر و فارسی خفته و از بول نغمه پیدار شد و برجست و دست نغمه روان شد امیر حمزه دید که برعران می آید
چون نزدیک رسید غنک اسحاق طلعت دیدن بیر را نیار و دو جانی که امیر حمزه او را ایستاده کرده بود از
استخار بخت در لشکر آمد و سپاه تمام بر جوشیدند و گفتند که امیر حمزه را از شیر زخمی رسید با شد بسیار خوش مانع
میشد که امیر حمزه زنده هست و سلامت است سپاه طاعت غرضش برآنیار و ده که بخت آمده است و شما
خاطر جمع دارید چون شیر فریب رسید برجست و علم بر امیر حمزه آورد و خواست تا هر دو بخت خور و بر حمزه زند حمزه
زخم او گرفت و چنان کرد امید که استخوانش بشکست و در خاک غلطید و جان داد اما قدری زخم از چنهای او
در شانه امیر حمزه رسیده بود عمر امیه را فرمود ای دوست پوست این شیر را بکش بفرمان امیر حمزه بیک حضرت
محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و آله و سلم پوست این شیر را کشید و درون او فاشاک پر کرد و به دست پس هر دو آن
پوست را بر و بسته در لشکر آمدند و گردان عرب با استقبال پیش آمدند و در پای امیر حمزه افتادند امیر حمزه همه را در کنار
گرفت و بسیار خوش ملاقات کرد و گفت ای برادر اگر کبوتری این پوست را نزد شاه نوشی روان بهتر تم سیا و خوش
گفت بهتر باشد پس امیر حمزه مقبل علی را فرمود تا با سپاه خود این پوست را نزد پادشاه بر مقبل برخواست و روان
شد چون نزدیک آمد این رسید شور و جوغا در شهر افتاد که بیریا را امیر حمزه کشت این خبر به پادشاه رسید
متعجب بماند شاه گفت ایخوا چه بزرگبر چندین گزشت لشکر بر آن جانور تا گفتند بچکس نخواست او را بکشد و حمزه او را

چو که نگشت خواجه بزرگوار گفت ای شاه عادل ایستمنو در جهان اندک مرد نیست بعد مقبل علی باوست
شیر در رسید شاه عادل را خبر کرد شاه گفت او را داخل بیارید مقبل علی درون بارگاه درآمد و سر بر زمین نهاد
شاه عادل از دیدن پوست دماغ جان امیر حمزه کرد و چندان گریست امیر حمزه را فرمود که بگذشتن از دستان شاه
که بر کرسی پیش تخت شاه نشسته بود و در حسد بزدند چون از وصف امیر حمزه فارغ شد روی بجانب مقبل علی کرد
فرمود تو پهلوان را پیش من مقبل علی گفت که من کسب غلام امیر حمزه ام خواجه بزرگوار گفت ای شاه این مقبل علی است
که در راه این روزی مسیگرد اول امیر حمزه این را طبع خود ساخت ای شاه این مقبل مردی تیر انداز خوبست
که مثل او در جهان هیچ تیر اندازی نیست از جنگ نام شاهزاده بود و پیش تخت نشسته بود و گفت ای خواجه بزرگوار چه سبب
آن حمزه که صاحب دیست تیر انداختن نمیداند چگونه این غلام برابر مردان تیر خواهد انداخت بدین حد جو اصف غلام
را بکنید خواجه بزرگوار فرمود ای خیر این غلام نیست شاهزاده و طلب هست اگر او خود را غلام مسیگرد بگوید حلالی
میکند از گفتن غلام شخص غلام نمی شود تو مقبولی میکنی چون مقبل این کلمات از آن جنگ شنید گفت ای مقبول در بارگاه
شاه عادل مقبولی نباید کرد اگر چه غلام امیر حمزه ام گرازدیکران در تیر که فیترا که دعوی تیر اندازی بر خیزد نیک نیست
تیر خنجر رنده عادل با ازیم شاه عادل صفعت من و تو باشد شاه فرمود مقبل علی رست میگوید از جنگ فرمود
اول که می اندازد مقبل گفت اول تو انداز از جنگ نشسته سپر پولاد و او از یک تیر آن بیستم چنان که نواز جنگ تیر انداخت از
دو سپر پولاد گذشت و در سوم باندید از آن مقبل علی گفت تا بهت سپر پولاد بدارند و بالای آن آتشبری نیز
نصب کنند پس مقبل دست بر کمان علی قبضه طیار کو نشسته بود و تیر خنک زرنگ عقاب پر باند و شتی را در سجده
کمان پیوست دست چپ راستون کرد و خم کرد دست از غر و از خم جوی بچونست و در حلقه آتش چنان
تیر زد که از پشت سپر پولاد بیرون آمد و تیر در دیوار پشت نوشیروان بنایت خوشدل شد و جانه که خود پو شیده
بود مقبل علی پوشانیده و آفرین بسیار کرد تمام بارگاه از تیر اندازی مقبل حیران ماندند پس شاه عادل مقبل علی را
فرمود که به تعجیل برو امیر حمزه را بدرگاه بیا که مشتاقی غالب است مقبل علی از مداین بیرون آمد و در لشکر امیر
حمزه رسید و تمام کیفیت را به پهلوان گفت امیر حمزه نیز مقبل را خلفت داد و بخواخت روز دیگر امیر حمزه کوچ
کرد و قریب مداین رسید و خبر نوشیروان کرد که حمزه عرب نزدیک آمد شاه از مداین بیرون آمد و برای
استقبال امیر حمزه در میدان مداین با سپه لشکر حمزه عرب پیدا شد اول فوج عمر سعد کرب نمودار شد چون شاه
نوشیروان را نظر مع کرب افتاد از خواجه بزرگوار پرسید که امیر حمزه اینست خواجه گفت این حمزه نیست این عمر
سعدی کرب است که سر لشکر امیر حمزه عرب است چون عمر سعدی را نظر بر شاه افتاد عیان بشد ایستاده و باه از لید
گفت السلام علیک ای نوشیروان شاه فرمود ای خواجه این شکم بزرگ چه کس است که بدیدن من از سپ فرود
نیاید خواجه بزرگوار گفت این مرد جوان است پس ارجل رسید چون شاه را ایستاده دید از سپ فرود آمده شد
و سر بر زمین نهاد و دماغ جان شاه بگفت و روی بر مع کرب و در گفت ای برادر از سپ چرا فرو دینی آن که

خود را خواهی و وانید پهلوان خدمت کرد و گفت اگر قارن دیو بند کروند و که سپهر که پیش رود سپهر را که بوندی
 سببند باین شرط من میدویم قارن قبول کرد پس هر دو سپهر را بدو وانیدند آخر خشک آمدن از سپهر قارن
 بیشتر رفت عمرامیه زمی بدو بدیک مشت بر پشت قارن چنان زد که از سپهر و رخاک افتاد عمرامیه سپهر
 رانند و امیر حمزه آورد حمزه از او بشیروان پیشکش کرد و گفت ای شاه چون اوصاف سپهر بنده را کرده بود
 بنده بسیار شرمند شده بودم باز مان خشک را پیش مسکرم اما سپهر لایق سواری من دیگر نبود اکنون
 این سپهر را پیشکش میکنم و نیز شنیده ام که شاه باین سپهر میل دارد و پیشکش کردیم خدا تعالی شرمندگی مرا
 دور کرد و بشیروان باز مان از سپهر خود فرو داد و بر آن سپهر سوار شد و خوشحال گشت جمله شاهان در میان
 خود بزرگوارند پس شاه با حمزه و درون شهر آمد و در بارگاه رفت و بر تخت نشست به خواجه بزرگوار
 فرمود ای خواجه حمزه را بکجا نشستن فرمایم خواجه بزرگوار گفت هر جا که محبت شود و بشیروان فرمود بر کرسی قباد
 کتیر باید نشاند پس خواجه بزرگوار دست حمزه را که گرفت و بر کرسی کتیر نشاند و با یک آتش بر آمد اول
 سفرای زر رفت فراز کردند بر آن طبعهای طلا و نقره و کاسه زرین و نقره که داشتند طعام خوردند
 و بر داشتند و را نشای طعام خوردن عمرامیه یک صحنک زر بدو دید و در توبه نهاد چون شنه خوان
 نظر کرد یک صحنک نمد بر زمین شد عمرامیه دست در صحنک و دویم بر دهنه خان فریاد کرد که ای عیار چرا
 صحنک سید زدی چون پادشاه این داد شنید حکم فرمود که تمام اسباب مع صحنک و کاسها انگام
 اعرابیان است بایشان بخشیدیم و نخواهم که از پیش ایشان کسی بگیرد و ببرد شنیدن این آواز عمرامیه و عیار
 و دیگر در رودند و همه دوم هم همان مقدار اسباب برای طعام فراز کردند و عمرامیه گفت اگر خدا تعالی پادشاه
 داده است و بشیروان را داده است پس شاه هفت کشور را با پهلوان چندان محبت و الفت پیدا شد
 که همه ارکان دولت حسد بردند و لیکن دم نمی توانستند زد و امیر علم بالصواب

و هستان باز دهم آوردن کتیر شک زرین بجهرام خاقان و پیش فرستاد و پیش برک خود قباد
 و گفتگوی او با امیر حمزه و آن کتیر روزی کردن با امیر و شکستن امیر و پهلوی او را

چون چند روز از آمدن امیر حمزه گذشت خبر پادشاه رسید که قباد کتیر آمده و کتیر شک زرین کیش بجهرام
 خاقان رازنده گرفته و عقب می آید چون شاه آمدن قباد شنید جمله ارکان را با استقبال او فرستاد امیر حمزه گفت
 ای شاه اگر فرمان باشد من هم باستقبال قباد روم شاه فرمود بهتر باشد پهلوان از بارگاه بیرون آمد و بر سر
 راه قباد با استاد جمله امای و بشیروان زود قباد رفته تا جایی بر زمین زدند و فریاد آوردند که فریاد از دست
 عرب کشیدند و خوار نشیند پس بر یک بیابان پرورده شده و بشیر شتر به بلوغ رسیده سوار خورده کار او بدینجا

رسیده که در ملک محم سروری کند قباد گفت که ام عرب گفتند امیر حمزه را پیش بچ که که پیش طلی را بنده خود ساخت
 و نظر شاه شاه بین را سلطان کرده و بشام علقی را گشت و عمر بعد یکب را با چهل و چهار برادر در یک روز
 بسته و بیز بیان را نیز کشید و کرسی ترا تمام ساخته چون قباد گشتم این کلمات را شنید گفت از دست کسی که بخین
 کار را بر آید او کم کسی نباشد پس قباد سوی راین روان شد از دور بر فرج امیر حمزه نظر کرد و گفت ای غنک
 شاه و اینست غنک گفت این پادشاه نیست همان عرب خیره سرست قباد گشتم گفت پس اینزان با را
 نشاید که در آن راه برویم شاید با او گفت که شود پس قباد از راه دیگر در شهر درآمد و شاه را پابوسی کرد و بر کرسی
 خود نشست چون امیر حمزه دانست که قباد گشتم اقترا کرده رفت امیر حمزه نیز در بارگاه شاه آمد و تقطیم
 کرد چون بر کرسی خود قباد را نشسته دید پادشاه و سواد بر جهر فرمود ای خواجه حمزه را کجا بنشانیم خواجه بر جهر
 گفت هر جا که رحمت شود نوشیروان فرمود کرسی سام بن نهالان که گشتم می نشست دادیم بیانشین حمزه خدمت
 کرد و هر کرسی جهان پهلوان نشست پس طعام در آورده خوردند و در بدو گفتند ساقیان سیم ساقی هر دو قهای زرین
 در گردش آید و مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ بر لبها بنواختند می حجاب از چشم مردان بر گرفت
 چشم ساقی با ده امیر گرفت از هر کسی از جای نخی آفا کرد قباد گشتم سرست شد و جانب امیر حمزه نیز بدید حمزه
 فرمود ای پهلوان ترا چه شده که به نظر تن می بینی و بدیده بی شغفتی می نگری قباد گفت ترا چه حال که بر کرسی پدر
 من بنشین امیر حمزه فرمود ای بی خبر کرسی مال حضرت پادشاه است هر که افران و بداد بنشیند قباد گفت حالا
 بر خیزی یا ترا چه چیز نام امیر حمزه بخندید و گفت از لطف شما خبری برسد قباد فی الحال نشست پادشاه امیر حمزه
 زد پهلوان نیز نشست بر رک کرده ان او چنان زد که از کرسی در زمین افتاد بر خیزد و کشید و بر امیر حمزه انداخت
 حمزه بکشد او را از هوا گرفت و چنان زد که تیغ از دست قباد بر زمین افتاد پس امیر حمزه دست در
 دو ساق پای قباد آورد و او را از زمین برداشت و بر سر زد و بگردانید و بر زمین زد قباد در زمین
 غلطید تا تواند بکپاس بیوش بود و بدیده آهسته برخاست و هر کرسی خود نشست شاه فرمود حسنت ای حمزه
 خوش سر دادی این حرام زاده را که بجنورایی ادبی کرد حمزه خدمت کرد از سخن نوشیروان قباد
 گشتم و غنک سنجتار و جمله شان بر نوشیروان بر جوشیدند چون چند روز دیگر بگذشت خبر آمد که گشتم بهرام
 خاقان را گرفته آورد و باز جمله ارکان برای استقبال رفتند امیر حمزه نیز استقبال گشتم رفت و جایلیک
 راه گذر گشتم بود و رفته بایستاد چون غنک و رای دارا و غفور و خاقان و از جنگ گرگین و متدلان
 شاه و قازان و یوسند و گشتم رسیدند از دست حمزه فریاد کردند و تمام کیفیت را باز نمود گشتم به قباد
 گفت ای ناخلف مرد باش که وجود تو حمزه عرب بر کرسی من بنشیند قباد آنچه شده بود بیان نمود گشتم
 بر سید و از آفران شد چون پیشتر آمد دید که حمزه ایستاده است فی الحال از سپ فرود آمد امیر حمزه
 چون دید که او از سپ فرود آمد و برای ملاقات می آید پس حمزه نیز از سپ فرود آمد گشتم بهرام و

حمزه را در بخت گرفت و بخت کمر امیر افشار داد و پرسید که ای امیر خوش بختی دور دل چنان پنداشت که امیر حمزه از زور او هلاک خواهد شد لکن امیر حمزه دانست که کستم در طبع آزمایست امیر حمزه نیز سرود دست بر کستم انداخت و یکشتم زور صاحب قرانی بر کمرش زد که او طاقت نیاورد و محضه بطاس انداخت امیر حمزه خنده کرد کستم بشنیده شد و گفت ای شهریار بلند افتد از سر مرا افش کن و این نشان در میان ما و شما باشد پس سرود دست یکدیگر گرفتند و در بارگاه شاه درآمدند چون کستم از پابوسی شاه فارغ شد امیر حمزه را دست گرفته بر کرسی سام زیمان بنشاند و خود نیز فروتر حمزه نشست چون نوشیروان تعلیم کستم را بر حسن و ید پرسید که اینجا چه چون است که کستم با حمزه موافقت کرده است خود تیشم فرمود بعد طعام آورده خوردند و بر پشت پیا له شراب کردند و ان شد چون چند دور بخت کستم مست شد و بجانب امیر حمزه روی آورد و گفت ای عرب کشکینه خوار بشیند پوش برکت بیابان پرورده شده و بشیر شتر به بلوغ رسیده ترا چه قدرت است که بر کرسی من نشینی هیچ سید انیکه بر این کرسی کیان نشسته اند امیر حمزه فرمود ندیدم که که ام کا فران نشسته اند کستم گفت که همچو سام نریمان و دستان سام که جد پدر جد ما بودند ابد ایشان میراث من رجمیده امیر حمزه فرمود این کرسی لایق بزرگان تو بود اما لایق توفیت زیر آ که نامردی و چون من از تو زور دارم این کرسی لایق من است کستم گفت بخیزی یا سزای ترا بدیم امیر حمزه فرمود دیوانه شده ازین کرسی بفریم داین کرسی از پادشاه است و مرا بخشیده است کستم گفت پادشاه بر کرسی من چپق دارد و مرا این کرسی در میراث از ابا و اجداد رسیده است شاه عادل فرمود ای کسده دهن این کرسی جهان پهلوانی است چون این زمان حمزه از تو زور آور تر است و ترا ستمه از زور خود نموده که تو کو زیدی و را بدست خود بر کرسی نشاندی این زمان لاف بهیوه از حیثیت خاموش باش و شرم دار اگر بزرگوارانی از وی بستان پس کستم به قباد سپه سالار خود گفت که ای قباد برخیز و سزاقتن این عرب جدا کن قباد بخيال سستی شمشیر کشید و از کرسی خود برخاست و تیغ بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه بر کرسی نشسته دست و را از زوای گرفت و از دویم دست مشت در رک کردن او چنان زد که او بر زمین افتاد و در از غلطید پس کستم به پسر و یم که او را اشک کستم گفتندی گفت که ای پسر برخیز و این عرب را سزا بده اشک برخواست حمزه او را نیز بضر بست و در زمین غلطانید پس کستم شازت بر پسر و یم که او را قارن کستم نام بود و گفت برخیز از روستای انصاف بستان قارن نیز حمله بر امیر حمزه آورد و او را نیز بضر بست و در خاک غلطانید پس کستم به پسر چهارم که او را اردشیر نام بود گفت ای اردشیر برخیز و این عرب را بکش اردشیر نیز بر امیر حمزه حمله آورد و او را نیز از ساق پای گرفته بر زمین زد و کستم را طاقت نمانده خود مشت در رک کردن حمزه فرود آورد که چشم حمزه تاریک شد بعد از آن خدا را یاد کرد و از کرسی برخاست ساق پای کستم گرفته برداشت و بر سر کبر و انید و بر زمین زد که حمله خلاق آفرین بر حسن و یم کرد و سوزانگیاس کستم بهیوش بود چون بهیوش آمد برخاست نشست نظر در بارگاه کرد و دید که حمله نشان دشمنان و اعدا و پهلوانان و کرد ان عرب دست بر تیغ

برخاند کستم پرسید که ای شایان وای شایان که کان شما دست بر تیغ چو اردو ایشان گفتند از بهت فراتر داری
شاه هر که را بفراید ادب کنیم پس روی بجانب بقصد پهلوان سندی نشین کرد که شمار برای چه تینا کشیده اید ایشان
منیر چنین جواب دادند این بر بشتاد هزار بنده پادشاه کرد که شمار برای چه دست بر شمشیر برده اید
گفتند از بهت تو که بغیرانی پادشاه مسکینی اگر پادشاه فرمان دهد و ما را از زند تو بر آریم و گردان عرب را خود
سند است که ایشان تشنه خون او هستند پس لاجرا خاشاک از تنهای او و شمار دکان از بارگاه پادشاه بازگشتند و در بارگاه
خود آمدند و چسبند و نیز در بارگاه خود آمدند و شب را بر روز آورد و او را

داستان از دهم جنک که چون کشته را بگرام خاقان بستن و را بخصو نوشیروان عادل کشتن پس کستم او را و غدر کردن کستم به امیر حمزه بن عبدالمطلب

چون روز شنبه بخاور بخت زفر دین فلک جلوس فرمود و نوشیروان بر تخت جمشیدی نشست و بارعام داد و کل اصیان
و ارکان دولت حاضر آمدند و بر کرسیهای خود نشستند کستم فرو ترا از پهلوان نشست طعام در آورد و خوردند
و پوشیدند پیاله شراب کردند شد چون چندکان پیاله بکشت غرامیه زمری از کرسی خود برخاست و پیش نوشیروان
عادل سر بر زمین نهاد و گفت شما شنیده ام که بگرام خاقان را کستم بسته بد رکاه جهان پناه آورده و پهلوانی بهرام
خاقان در جهان مشهور است آرزو دارم که او را به بنیم شاه فرمود تا بهرام خاقان را بیاورد و در دهن چون حاضران
سرو سکه بهرام خاقان بدیدند حیران ماندند غرامیه گفت ای پهلوان ترا کستم چه گونه بست بهرام گفت اول
با من جنک کرد و یک ضرب گرز از من چشید و از روز امیدان بازگشت و در روز دوم با من بصلح پیش آمد
و من کستم را در خانه همان کردم و شرط همان داری بجای آوردم و روز سوم مرا کستم در خانه خود طلبید و در
طعام و شراب داروی بیوشی بمن داد مرا بسته روان شد و قتی که مرا بهوشیار کرد و بد چهل فرسنگ راه آورد
بودند برین طریق مرا بسته آورده است غرامیه گفت ای کستم تو خود را پهلوان نامور سیکونی و مردان را سبک کرد
و غامی بندی نیست بر تو با این چه مردانکی هست شرم نداری که مردان روی مینائی کستم گفت او خلاف سیکونی
من اینرا بردانکی بسته ام از اسب در برودم و بر زمین زدم امیر حمزه گفت ای بهرام عجب شرم سستی کستم خصو تو
در مجلس ناموران سیکونید که من او را بردانکی دولاوری بسته ام تو چه اوروغ سیکونی بهرام چون این سخن
را از حمزه شنید گفت امیر و خوش نظر تو کیستی و ترا چه نام است از اهل این بارگاه نمی نمائی امیر حمزه فرمود من
امیر حمزه بن عبدالمطلب هستم و من اینرا مان بهندگان شاه پیوسته ام بهرام گفت اگر گفته من بشنوی بر تو هست
بگویم حمزه فرمود بگو بهرام گفت قدری بیدار من و در کن و کستم را بگو که با بر چهار سپهران با من در آید اگر من
به تیغ را پیش تو نه بدم پس کسی مثل من خلاف تو دیگر نباشد حمزه از کرسی خود برخاست و التماس به شاه نوشیروان

کرد که ای شاه اگر حکم باشد قریب بند از بهرام دور گنم تا شاه این تماشا را ببیند شاه فرمود باز این بار را که توانی
 بست ای هر چه گفست بستی و عهد من هست بحضور شاه انشا الله تعالی او را به بندم بهرام گفت بعد از زور آزمائی
 من خود را السببه تو سپارم ای هر چه فرمود تا بند از بهرام دور گنم گنم منع میکرد و قائل بود نداشت عمر عهد یکرب
 برخاست و بند از بهرام دور کرد و بجزد اند و دست و پای بهرام گشاده شد بدوید و شمشیر از یکی گرفت و بر کتف حمل
 کرد کتف را به سران پیش تخت نوشیروان پناه برد به بهرام خاقان در میان بارگاه افتاد و هر گز شمشیر نمیزد جان
 از قالب او پدید نشود و بارگاه شاه افتاد شاه بجزه فرمود ای فرزند چه کردی اسپر حمزه بهرام خاقان
 را هر چند منع میکرد بهرام نمی شنید و از کشتن می استاد و میگفت که ای حمزه تو هیچ کوهن این کفار را با
 نوشیروان خلاص گنم و ترا بخت نشاغم و من پیش تو نوکری گنم اسپر حمزه تیر کرد و به بهرام را مانع میشد هیچ
 سود نداشت چون حمزه دید که کار بهرام از حد گذشت حمزه فرمود ای بهرام تو گفته ما را قبول میکنی اکنون ترا
 و در بارگاه چگونه بندم سلاح بپوش و بر سوار شو و از شهر بگردن آی تا ترا در میدان ببندم بهرام
 گفت این خیال خام هست که تو سیکونی چون من بر سب سوار شوم و سلاح بدست گیرم مرا که توانی بست اکنون
 ترا بسیکویم بگذارتا به کفار را بکشم و پیش تو بیایم حمزه به شاه نوشیروان گفت یک سب و سلاح بد بهرام
 عطا شود و بادشاه فرمود که سب و سلاح آورده به بهرام بد مید بهرام سلاح پوشید و بر سب سوار شد اسپر حمزه
 نیز بر سب خنک احمق سوار شد و بهرام را گفت در میدان بیا که ترا بسته به پادشاه بدهم بعد اسپر حمزه به شاه
 التماس نمود که شاه در میدان بیاید و تماشا پسند پس شاه با تمام سپاه سوار شدند و در میدان آمدند و
 فوج را بیا را بستند بهرام در میدان درآمد سب را چو لان نمود و نعره زد که ای حمزه من ترا گفتم که این کتف
 بد بخت را با نوشیروان بگذار بکشم و تو مانع شدی اکنون اگر مردی در میدان مقابل من بیا و حمله بکن حمزه
 خنک احمق را رکاب کرد و در میدان درآمد و مقابل بهرام خاقان با ایستاد و گفت بیا رتا چه داری
 ز مروی نشان بهرام گفت ای حمزه تو مرا از بند خلاص کردی اول حمله بر تو چه گونه اندازم اول تو حمله بیا را اسپر حمزه
 فرمود ای بهرام این رسم مایست که اول حمله بیا بریم اول حمله ترا هست بهرام دست برد کرد و مقصد منی برد و
 سب را بر کرد و اندو کرد و را به سپر اسپر حمزه زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند
 اگر حمزه سد سنگند رست ازین کرد و در خطر است ولیکن اسپر حمزه آن کرد و او کرد و گفت ترا و حمله دیگر و آدم آن
 نیز بیا بهرام کرد و در حمزه زد و از ضرب کرد بهرام سب را به سپر حمزه زد و از نو بر زمین شد بهرام کرد و سب
 را بر اسپر حمزه زد و چو آن هزار سختی زد کرد پس نوبت به حمزه رسید که ز شام غیبری که سپید و پنجاه منی بود بر پشت
 خنک احمق بر کرد و او کرد و بر سپر بهرام چنان زد که پشت سب خنم شده بهرام در خاک افتاد و اسپر حمزه فرمود
 که بهرام را سب و دیگر بدمند و اندک زد و بیکم اسپر حمزه بر بهرام چنان زد که از هر موی او عرق بچکید ولیکن
 خود را هر دانه داشت گزند و در گزند میان ایشان چندان شد که آفتاب در میان خنک رسید پس دست برد و دال

که میگوید که انداختند و در زور شدند و این سرسره فرمود ای عمر امیه من نعره خواهم زد و عمر امیه زمری نگاه در هوا انداخت
 لشکر امیر حمزه را نشنید که پهلوان نعره خواهد زد و دست و رفاق و پنبه در کوشای خود و سپاهان خود محکم کردند
 چون نوشیروان این حالت را دید از خواجه بزرگهر پرسید که ای وزیر بی نظیر چیست که لشکر عرب پنبه در کوش
 میکنند خواجه گفت از سهم نعره حمزه است که نعره خواهد زد و شازده فرسنگ زمین و زبان کوه و صحرا در جنبش آید
 پس پهلوانان را بر زمین زنند و بی مرو از اتیج از نیام خواهد افتاد و زره کمانها خواهد شکست نوشیروان گفت
 اینجا چه بزرگهر اگر من هم پنبه در کوش بگذارم بهتر است چرا که نعره حمزه در کوش من هم خواهد رسید خواجه فرمود
 شتمی بطلب گشتند و شما بر تخت بنشینید اگر بیوش شود بر تخت به غلطید نوشیروان بر تخت نشست امیر حمزه
 نعره زد و بهرام را بر دوش و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او نشست و هر دو دست بهرام
 را بست و شایم بقبل حلی کرد و نوشیروان ساعتی بیوش بود چون بهوش آمد گفت اینجا چه بزرگهر تو درست میگویی
 چون حمزه نعره زد من پنداشتم که آسمان را بر زمین زد و یا کوه را بر کوه زد و یا اسرافیل صور میبازد پس حمزه
 بیامد و برای شاه افتاد شاه جامه که خود پوشیده بود به امیر حمزه پوشانید و از انبار در بارگاه در آمده بر
 تخت نشست و امیر حمزه بر کرسی جهان پهلوانی نشست و بهرام را بر دوش نشاند و دند پیران گشتم نزد بهرام آمدند
 و گفتند ای بهرام چون است که خود را به بند عرب دادی و از بزرگ مانک کردی بهرام گفت ای حرام از او کان
 امیر حمزه هر دو آنگی مرا بسته و پدر شما مردی بسته بود پیران گشتم با خود اندیشیدند که حمزه این را بهر از شو آید
 و سلمان خواهد کرد پس طاقی و دیگر بر مانا نزل خواهد شد بهتر است که این را از جهان دور کنیم و کنیم چون امیر حمزه
 پرسید که چه کشیدید بگویم حمزه را بد میگفت و دشنام میداد ماطقت نیاوریم او را گشتم پس بر چهار پیران گشتم
 دشنام کشیدند و شکم بهرام را بریدند و شور و بارگاه افتاد و پیران گشتم بهرام را کشند این خبر به نوشیروان و امیر حمزه
 نیز رسید حمزه فرمود ای سسر امیه پیران گشتم را بسته نزد من بیا تا مرا سه ایشان بدیم عمر امیه از بارگاه بیرون
 آمد و بنال و گشتم نیز بیرون آمد و برای عمر امیه زمری افتاد و گفت ای عمر امیه این بچکان بدکاری کردند
 که بهرام را کشند امیر حمزه این را از خواجه گشت از برای خدا دکن تا ترا یک کت تنگ زد بدیم عمر امیه داشت
 که حالا بهرام زند پیش و من چرا کت تنگ بگذارم فی الحال تنگ در بسته و پیران گشتم را گفت که شما از پهلوان
 خلاص خرامم کرد بیایید پس ایشان ترا گرفته پیش امیر حمزه آورد حمزه فرمود ای حرام زاده ما بهرام را
 چه کشید ایشان گفتند که امیر را بد میگفت ماطقت شنیدن بخش نیاوریم بنا بر آن گشتم او را امیر حمزه فرمود
 ای بدجنان مرا بد میگفت شما را چه کار بود که کشید گشتم برای امیر حمزه افتاد که اینجا پهلوان به نقد خود
 به بخش و سوی شاه نوشیروان و خواجه بزرگهر اشارت کرد که بد و کشید ایشان بد و کرد و عمر امیه نیز گفت
 که ای پهلوان بهرام کافری حرام خوار بود اگر کشند خوب کرده اند و این زمان از کشتن ایشان او زنده نمیشود
 امیر حمزه فرمود ای دزد و احم که از گشتم رشوت گرفتی عمر امیه گفت اینک کت تنگ زینوز در بغل من اند

پس ایمر حنزه ایشانرا بخشید پس از آن روز کسب لازم رکاب ایمر حنزه میبود و یک صفت از او جدا نمیشد
 و ایمر حنزه او را دوست پیدا شتی اما کسب در نفاق بود و فرصت محبت که ایمر باک کند تا روزگار باک او نیست گفتگوی شکار و میانه
 آورد گفت که عجب است در جهان که شوق شکاری میمیرد ایمر حنزه فرمود چرا بوس شکاری نیست اگر جانی شکار باشد
 برویم کسب گفت سرفروشی از اینجا شکار بسیار است که نهایت ندارد اگر ایمر فرمود راحت یار کند برویم و شکار
 بیاوریم ایمر فرمود بهتر باشد کسب در خانه آمد و چهار سپر خود را طلبید ایمر حنزه فرمود و عده شکار بکار کرده است باید که
 شما با چهار نفر از سواران اینجا رفته و در فلانجا کمین کرده بنشینید چون بالای بلندی برآئیم و شما را آواز دهم شما از چهار
 طرف بر حنزه حمله بیاورید و او را بزنید بلکه بزخم نیزه او را بدهد و سازید برین میعاد پس آن را در شکارگاه فرستاد
 و خود هنوز صبح صادق ندمیده بود که نزد پهلوان آمد و گفت یا امیر بیا تا در شکار برویم پهلوان گفت بالشکر
 برویم یا تنها کسب گفت اگر بالشکر بروید چندان لطافت شکار و دست نخواهد داد و بنده و امیر بروید و برویم
 بعد که دو ساعت مراجعت نمایند عمر امیه گفت که من نیز خواهم آمد زیرا که تو مرد دغا بازی اگر حیل کنی و من باشم
 ترا کوشای سیدیم پهلوان گفت آری تو بیا ایمر حنزه عمر سعدی را فرمود که تو با گردان برو و پادشاه را
 سلام کن و بگو امیر با کسب و عمر امیه در شکارگاه روان شدند چون یلغار دیاں بخدمت شاه عادل آمد سلام
 کرد و شیردان پرسید ای عمر سعدی حنزه کجا است یلغار دیاں عرض نمود که کسب او را در شکارگاه برده است و بنشیند
 گفت خدا یغالی خیر کند از کرا و چون ایمر حنزه و کسب در شکارگاه رسیدند کسب گفت یا امیر بالای کوه برویم و به
 بینیم که جانی شکار باشد ایمر حنزه فرمود برو و کسب بالای کوه رفت و پس آن خود را بغیر زد که بزیند این عرب را
 پس آن کسب از هر چهار طرف بنشیند و بر ایمر حنزه حمله کرد و تیر آرا از پشت یکبارگی را کرد و حنزه چون
 معاند راه کرد و دست راست بر کوش چپ نهاد و دست چپ بر کوش راست نهاد و نقره زده میان ایشان
 خرد و انداخت هر که بر سر نیزه و کوی سفلایند و هر که بر تارک میزدند و اساق میرسانید و هر که در کمر میزد
 همچو خیار و نیم سیکر و آواز نقره ایمر حنزه در بارگاه شاه شنید و شکارچیان آواز نوشیردان و
 گردان عرب سوار شدند و بدیدند و بیک طرفه العین در شکارگاه رسیدند و ایمر حنزه شمشیر و دستی میزد و
 ایشان را پشت داده است و عمر امیه پشت سر ایمر حنزه را نگاه میدارد و همیشه نفث لشکر دیاں کسب را می سوزاند
 چون گردان عرب بمحالت را دیدند نقره زده خود را در فوج آن برنجت انداختند و از کشتن ایشان با او و کسب
 هنرمیت یافت ایمر حنزه با ایشان و لشکر عرب تا چهار فرسنگ کوشال کردند بعد از آن باز کشتند و لیکن ایمر حنزه را
 چندان زخم تیر رسیده بود که خدا یغالی داد زیرا که سلاح نداشت اما یک تیر در شالنگ او رسیده بود که
 از درو آن تیر ایمر حنزه بیقرار بود شاه به ایمر حنزه گفت ای حنزه چرا غفلت کو میفرماید آن سکار بشیرم را استوار
 داشتی ایمر حنزه گفت حکم خدا یغالی بر این بود پس درون شهر درآمد و تیر از پای امیر کشیدند عمر امیه وارو
 بلبست بعد از چند روز پای پهلوان بهتر شد و الله اعلم بالصواب

دوستان غیرممکن علقه خیر بر انتقام پیروزان میزد و جنگ کردن با امیر کشتن
امیر او را و برای امیر فدا شدن کشته و عفو کردن امیر کناد او را

چون کشته شد ز زمین کیش از شکارگاه بکسخت تمام شب برانداختند و پسران مشورت کردند که ما رفتن در میان
مکن نیست چکنم و کدام جانب دروم پسران گفتند به از این نیست که در ترکستان رویم و زمین کاوس که شاه غلستان
است او را بشکر آید و در میان بیاریم امیر حمزه و نوشیروان را از جهان برکنیم کشته بکشیم باید کرد پس در آن
شبهه قتل و مداخله میرید چون چند منزل رفتند دیدند که لشکری فرود آمده است پرسیدند که این لشکر از کیست
و سر لشکر را چه نام است گفتند این لشکر از زمین غیر است و سر لشکر را علقمه خیری سیکویند برای انتقام پسر خود که هشام
علقمه گفتندی بکشت حمزه میرو و که پسر او را در کد مبارک کشته است کشته است گفت بهتر این باشد که با هم نزد علقمه
رویم و با او یک شده حمزه را براندازیم پس کشته نزد علقمه آمد و علقمه را خبر کرد که کشته شد ز زمین کیش از
نقدی حسنه عرب نزد تو آمده پناه میجو اید علقمه از بارگاه بیرون آمد و استقبال کرد و ملاقات کردند و بهشت
ماین روان شد خبر به نوشیروان رسید که علقمه خیری جت انتقام پسر خود و یکبار حمزه می آید و کشته نیز با و
یار شده است و جانب مداین می آید نوشیروان بجانب امیر حمزه دید و گفت ای فرزند خبر چنین میگوید امیر حمزه
سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عادل چنانچه اول هشام علقمه خیری را کوفتاش کرده ام باقبال شاه عادل علقمه را
با کشته بجم در درون خوارم فرستاد و فرمان شود تا لشکر از شهر بیرون رود و شاه عادل نیز تماشای بنده
خود را بکشد پس امیر حمزه با پادشاه بیرون آمدند و در میدان بایستادند و میدان را میانه از میان راستند و فغانک
زدند که کدام مرد است که آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که علقمه خیری پیل را در میدان
رانند و نفره زد که آنجیمه عرب اگر مردی در میدان من بیایا تا انصافت پسر خود از تو بستانم امیر حمزه فرمود سلاح
من را بیا و بپذیر طبعی سلاح امیر حمزه را پیش آورد و اول پیراهن اسماعیل پیغمبر علیه السلام پوشید بعد از آن بجهت زنی
اندام حریصی بهشت پاره پوشید بعد از سه تنگ علقمه او و پیغمبر علیه السلام را در برگرد و خود و پیغمبر علیه السلام
را بر سر نهاد و غنلین صالح پیغمبر علیه السلام را در پای کرد و گردن حق علیه السلام در کمر بست و سپر که شناسپ پس
دوش نهاد و بر سپر تنگ حق علیه السلام سوار شد و این دعا عظم خواند تو کلک علی رب السما
و سَلَّمَ عَلَیْ بَابِ الْقَضَاءِ تَوَكَّلْتُ بِرُوحِ كَرَمِ اِيْ خِدَائِيْ بِمِجَارِ كَانِ وَ پایی در رکاب
نهاد و در میدان درآمد و جوان بنود خاک بر چرخ کردند و پیشانده علقمه خیری چون امیر حمزه را دید گفت
ای سوار من حسنه را طلبیده بودم تو کیستی که بیای خود در کور آمدی پهلوان فرمود و نام حمزه بن عبد المطلب
علقمه گفت آن حمزه قزلی که هشام بقتل کرد زیرا که حمزه فرمود آری آن حمزه منم که هشام بقتل کرد زیرا که کشته تمام

و علقه بنشیند و اگر خواهم گشت انشاء الله تعالی علقه از این سخن بر جوشید و گوشت را از قوس برکشید و آن کرز
 سیصد و پنجاه من بود پس را بر کرد امیر حسن و بگردانید امیر حمزه سپهر سر گرفت علقه کرز بر سر چنان زد که آواز آن را
 هر دو سپاه شنیدند علقه خیزی گفت بپست کردم حمزه عرب را بیک کرز امیر حمزه فرمود ای کافر هیوده فضولی بکند
 من زنده ام فرمان می لایوت علقه گفت اکنون نوبت است بیا رانده داری امیر حسن فرمود که ترا دو جلد دیگر
 دوام پس علقه دو کرز دیگر را که کرم بر امیر حسن فرود آورد و مردان عالم گفتند اگر این مرد سگ کند رست از این
 کرز در خطر است و لیکن بنسید دست و بازوی عم بنییر آخر الزمان پس نوبت به امیر حمزه رسید که از هشام را از قوس
 زین بر کشید علقه سپهر بر سر آورد و حمزه کرز بر سر وی چنان زد که از ضرب کرز و کرانی نوار شست پس علقه بنکست علقه
 در خاک افتاد تیغ بر کشید و خواست تا سپاه امیر حسن را پی کند امیر حمزه پیاده شد سپاه را پس شست انداخت پس
 علقه را پس و دیگر آوردند علقه سوار شد امیر حمزه نیز سوار شد پس علقه شمشیر بر کشید و بر امیر حمزه زد امیر حمزه
 سپهر گرفت و چنان بگردانید که تیغ او شکست و در زمین افتاد شست تیغ در دست علقه ماند علقه مشت را بر کرد
 امیر حسن حواله کرد امیر شست را تا زیاده رو کرد شست در خاک افتاد و عمر امیه بدوید و شست را بر دشت و در
 ز قبل انداخت علقه گفت ای زور دشت من چندان جواهر خرج شده که بهای او یک ولایت باشد تو را یگان کجا
 میبری عمر امیه گفت که ای کافر من حکم دارم هر چه در میدان بشکند ملک من باشد علقه گفت سیدی یا یک تیر حواله
 تو کنم عمر امیه گفت دیوانه شده اگر پدرت آید هم اگر مردی بستان علقه کمان بردست گرفت و تیر دشت
 پیوست عمر امیه سپهر کاغذ برایش آورد و علقه بخندید و گفت میخواهی که تیر من از این سپهر کاغذ رد کنی عمر امیه گفت
 بجست تیر او خطا شد و شک ظلمت در بنا کوش او چنان زد که علقه چون مار به پیچیده تیر دیگر بر علقه دشت بار و کجاست
 زد تیر خطا شد و لیکن شک عمر امیه خطا نشد پس علقه تیغ دیگر بر امیر انداخت امیر سپهر بر سر گرفت و آن شمشیر نیز شکست
 شد شست در دست وی ماند علقه آن شست را در نیام انداخت عمر امیه گفت ای کافر حق مرا میدهی یا بفریب
 شک ستانم علقه گفت هرگز نمیدهم عمر امیه شک بردست و انگشان او چنان زد که تا چار شست
 را بر تاب کرد عمر امیه بگفت و در ز قبل انداخت آخر شمشیر میان ایشان چنان زد و بدل شد که تیغ مانند
 آتش کرد پس دست بر نیزه بردند و بر یکدیگر زد و تیغها مانند خال فرشان شد پس برو پیاده شدند
 امیر حسن به عمر امیه فرمود اید و دست نفرده خواهم زد و عمر امیه کلاه در هوا انداخت لشکر امیر حمزه دانست که
 امیر حمزه نفره خواهد زد دست در ساق موزه کردند و پیله در کوشنای خود و سپاهان خود محکم کردند امیر حمزه
 چنان نفره زد که شازده فرشتک زمین و زمان و کوه و صحرا در لرزه درآمد علقه را بر دشت و بالای
 سر برد چنان بگردانید که مردان عالم آفرین کردند پس بر زمین زد و بر سینه وی نشست و فرمود که ای علقه
 بگو که خدا ایتعالی کیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است علقه گفت بخیره مسلمان شدنی نیستم پس امیر حمزه
 او را حواله عمر مخدیکر کرد که ضرب کرز این را هلاک کرد و ان یلعدایان دو سه کرز چنان بر سر او زد که جان

برادر پسر مصدام و مقام بردست گرفت و در میان لشکر علقه افتاد و هرگز بر سر نیزه و بچو کوی می پرانید و هرگز بر
تارک میزد تا ساق فرود می آورد و هرگز در کمر سینه و بچو خیار و نیمه سیکر دای می مردان نمرای و لیوان
طراق طراق عمود و کران سیل مرکبان سرای مردان چون کوی غلطان و تنهای مردان بر خاک ریزان و غنای
مبارزان چون سیلاب روان شد لشکر علقه بنیت شدند امیر حمزه لشکر خود را فرمود که تا چهار فرسنگ راه
و نیال کنند چون کشته این حالت را بدید از سبب فرود آمد و در پای امیر افتاد امیر حمزه فرمود که این کشته تو را
نیز عفو کردیم پس لشکر امیر حمزه نیز بازگشت آنچه اسباب و غنیمت بود بردست آوردند چندان غنیمت از علقه بدست
داد که حساب ساز خدا تعالی و اند پس مظفر و منصور بازگشتند و در بارگاه شاه آمدند و بعیش مشغول شدند و شایسته هر روز

وستان چویم شوق شیر و خورشید و اورمهر شکار نام بودن محل و نمده قول کرد
و آمدن کاین و یونجه و خورشید و اورمهر شکار نام بودن کاین و یونجه کند را

چون امیر حمزه از کشتن علقه فارغ شد و چند روز برین بگذشت روزی نوشیروان با خواهر بزرگ فرمود که ای وزیر
بازدیر چون در بارگاه با حسن و شراب بخوریم چویم بسیار میشود و میخوایم در خلوت بگذرانیم و شراب بخوریم و خواهر بزرگ
گفت هرگز افران از پادشاه هست همان کس در خلوت حاضر خواهد شد پادشاه فرمود که کی من و کی تو و کی حمزه و
یکی از امیه و یکی از تنگ پس هر پنج نفر در کشتن حرم رفتند و در عیش نشیند ساقیان هم ساق مرد قهای زمین در گردش
آوردند کینه کاین خوش آواز و دای چنگ و بر لبه بنواختند شعری حجاب از پیشم روان بر گرفت
چشم ساقی باوه حسد گرفت از تماشای در آمد بعد از آن روز شد و از وزیم گذشت شب در آمد باز شب نیم گذشت
چون روز سوم شد وقت بامداد امیر حمزه برای قضاء حاجت برخاست و در بچه را بکشا و در باغ درآمد دید باغی
بهشت آیین درختان سرو پیری و کرم پیری و عروصه و سرو و شمشاد و سرسبز و بگل کشیده و مرغان خوش آواز و گاه
ملک نشان و گاه کمانهای رنگارنگ و جویهای آب روان از سنگ مرمر ساخته اند و ایوانی و پیکه فرش ملوکانه
از آخته و شمع که آسته اند چون امیر از قضا حاجت فارغ شد و منو گرفت و بر آن ایوان درآمد و دو کانه بکانه
را او کرد و بعد نشست و تماشای باغ میکرد و آن ایوان در زیر محل شایسته و در کنار بود که دختر شاه بهشت کشور
نوشیروان قباد است از آن زمان که امیر حمزه در میان آمده بود و وصف مردانکی امیر حمزه شنیده بود غایبانه
حاشی کشیده بود و منتظر ملاقات میبود از قضا ای طبعی خواهر سرای که حرم خاص هرگز بود برای بردن آب
در آنجا رسید و دید که امیر حمزه در آن ایوان نشسته است و چنان روشنی از روی او قباد که تمام باغ منور
گشته خواجه سرایدین او میران ماند و آب نکر گرفته مراجعت نموده نزد شایسته راه رفت و گفت ای حور ثرا و
دای پری رخسار زیبای خوش لقا به کناره حوض در آن ایوان نشسته که از نور روی او تمام باغ منور گشته است بلکه



از دوستشانی خالص سیاه که بر رخساره وار و کلهها همه پرموده شده این چنین جوانی من کاهی ندیده ام بلکه کوش
هم نشسته ام خوبی که او دارد و منم بکدام زبان شرح کنم و حالیکه روی میاوه اندازد هیچ لسانی بیان نتوان
کرد حاشا اینک بشیران بذا ملک کریم از استماع این کلام محرمی را از فرج چون گل شکفت و از شنیدن این خبر
خوشحال گشته فی الحال برخواست و در درجه محل آمد و در کعبه را باز کرده دید چنانکه آن آتش افروخته گفته بود
صد چندان لطافت دارد و منتهی کلی با شک و خیر بر درده دست و دست بر این جزوه انوار است امیر حمزه بدین
دست کل عجب اند چون بالانظر کردید که ماه شب چهارده برآمده برخواست ایستاد و بشارت رسید که تو گیتی که از
دیدن تو سبب و شست که من هست گشته و از مشاهده روی تو عقل و صبر من تمام رفته هر سخن را بشارت
گفت که من و شتر پادشاه نوشیروان بن قبادم و عاشق روی تو و آشفته سوخت گشته ام این گفت
و در کعبه را باز بست تیر عشق که حکم و ز مجبان است و در درون میر حمزه رسید بر چند فریاد و ناله کرد و گریه و
زاری نمود هیچ سوخت داشت و در کعبه را باز گشت و امیر در مجلس آمده نشست و لیکن رنگ و روی امیر حمزه تمام
زعفرانی گشته بعد از زمانی باز برخواست عمرامیه پرسید که ای حمزه همین زمان رفته بودی باز کجا میرودی امیر حمزه
فرمود و دست مرا اسمال ز دست میداد پس در باغ بازو آمد وزیر در کعبه رسید فریاد و زاری و
بیقراری میکرد و در آن حال این بیت میخواند بیت تو چو صیدم کرده ای ترک چالاک تو به بند آخ
سکار بر این بفرات که چو بنودی در بوی زن دل تو توانی چاره این کار مشکل و ترا کریم سخن
معلوم کرد و دولت که شک باشد نرم کرد و بر چند فریاد و ناله کرد و در کعبه را گشت و بعد از زمانی
امیر حمزه باز در مجلس آمده نشست چون صبر و قرار در امیر حمزه نمانده بود باز برخواست و در کعبه در کعبه محل آمد
گریه و زاری میکرد و این ابیات میخواند بیت تو این منم یارب درو عاشق زار این چنین که کس سباده
در جهان چون من گرفتار این چنین نه زنجیر روی یاری نه زیار امید لطف و آه پس من چون کنم
سخت آسختن یار این چنین تو نور چشم من چه واقع شد کن من چه بود که نظر انداختی مرا تو کبار این چنین
بیت فراق رویتو بسیار شد چه چاره کنم که لباس حیاتی که هست پاره کنم یار که از من شد جدا فریاد کردم
یا خدا هر کس خواهی این دعا فدا میسازم امیر حمزه گریه و زاری این بیت را میخواند بر چند فریاد و زاری
که در کعبه در کعبه را باز کرد باز در مجلس آمده نشست و چند پیاله شراب بخورد بعد از زمانی باز برخواست و در
باغ رفت بنای فریاد زاری را نهاد عمرامیه در دل خیال کرد همان امیر حمزه چهل شبانه روز شراب بخورد و بگر
اسمال میشد بپیت که بخوردن یک دور در شراب اسمال شود و رنگ امیر حمزه که از غوان بود زعفرانی گشته این
گفت و برخواست و فی الحال در باغ درآمد دید که امیر حمزه در ناله و فریاد است و تر از تر امیر حمزه عمرامیه نشست
حیرت برندان کردید و گفت ای پهلوان جهان این چه کار است که سبکی و مناسب تو چنین نیست که چنین نشو و
غوغا بنیاد کرده چون امیر حمزه عمرامیه را دید گفت ای دوست من در بلای عشق گرفتار شدم اگر فریاد میرسی

برس و اگر بن از دست میروم پس تمام کیفیت آمدن خواهم سرا و بردن خبر برای مهر نگار و باز کردن در بیکه و دیدن
مهر نگار را و انداختن دستة کل یکی را به عمرا میه باز نمود و عمرا میه گفت یا امیر خود را و آتزن مسکین را فیضت
کن و در سواساز اگر بری آسمان باشد از فلک خود آورد و اگر در بهشت باشد از بهشت حاضر کرد و انچه آدمی بچا
کیست و آوردن ایشان بشکل چیست چند روز تحمل کن تا من او را حاضر کنم و بر ملاقات و هم اگر تحمل کنی بیای
تخل کن تحمل کن تحمل عمرا میه امیر را در مجلس آورد و بنشاند هیچ کس نمیدانست که امیر حمزه بیای عشق گرفتار شده
است که خواجہ پزر جهمر دریافت که کار امیر حمزه از حد گذشت و اگر این را از بطور پیوند و شکل خواهد شد پیش
پادشاه عرض نمود که امیر حمزه از بهشت اسهال حالی پریشان دارد و در مجلس نشستن نمی تواند امر و ز حکم شود که
امیر حمزه در بارگاه خورود و چون این عارضه بصحت مبدل شود باز در مجلس شریف خواهد رسید شاه فرمود
ای فرزند حمزه چون ترا تشویش اسهال است بر خیز و در بارگاه خود برو و امیر حمزه گفت چون شاه بدولت رسد
میرود بند و نیز در بارگاه خواهد رفت از این سخن شاه عادل رخاست و درون حرم رفت و امیر حمزه هم در
بارگاه خود آمد اما امیر حمزه را از اوله عشق قرار نبود و منتظر بود که کی شب در آید و در وقایع دوست برود
عاقبت چون شب درآمد و یکپاس از شب گذشت و هر کس در مقام خود قرار گرفت امیر حمزه برخواست و کمند را بر
گرفت و بیرون آمد و بمقبل علی را بیدار کرد و فرمود که ای بمقبل سهراب من می آئی بمقبل گفت ای پهلوان کجا میروی
امیر حمزه فرمود بیا معلوم خواهی کرد بمقبل سهراب پهلوان دوان شد پس زیر قلعه دایم آمدند کمند در کمند انداختند
امیر حمزه بمقبل را فرمود تو زیر قلعه باش من بالا میروم و تو کمند را گرفته در اینجا ایستاده باش و بهوشیار باش
امیر حمزه بالا برآمد و از بالا فرود آمد و در زیر قصر نشانداده مهر نگار رسیده بالای محل برآمد و بدید که در بان
ریش سفیدی نشسته و در بان چون امیر حمزه را بدید گفت ای جوان کبستی که بجای با می آئی امیر حمزه فرمود که منم حمزه
بن عبدالمطلب چون در بان نام امیر حمزه شنید برخواست و سلام کرد و گفت ای شاه درین وقت چه شده که قدم
رنج فرمودید امیر حمزه گفت برو مهر نگار را خبر کن که حمزه بر در ایستاده است و در بان رفت همان خواجہ سرا که این
آتش را افروخته بود و در جلگه های طرفین را سوخته بود و خبر کرد امیر حمزه آمد است خواجہ سرا پیش مهر نگار رفت و خبر
کرد مهر نگار فرمود تو حمزه را منیکوی شناسی زیرا که در باغ دیده بودی برو تحقیق کرده بیا خواجہ سرا دید آمد
دید که حمزه شمشیر دست گرفته ایستاده است بدید گفت ایچو رز بیابا بتحقیق حمزه است پس شاهزاده فرمود برو
عرض کن که ای شاه زان اندکی توقف کن که شمع روشن شود و محل ساخته شود باز خواجہ سرا آمد پیام به پهلوان
رسانید امیر حمزه اندکی توقف نمود تا شاهزاده مهر نگار خود را ساخته محل را نیز آراسته و شمع ها را بر افروخته
و جامه های قیمتی پوشید و بر تخت عاج که مکه آن کجا امیر بود نشست و همان خواجہ سرا را فرمود که برو امیر حمزه را بیار
خواجہ سرا بیرون آمد و عرض کرد که ای شاه پهلوانان شاهزاده مهر نگار عرض نمیداد که این خانه خانه شما است
قدم رنجه فرموده بیا بید تا آمدن آردنی حاصل شود امیر حمزه مشتاق دیدار بود فی اکمال درون درآمد چون نظر شاهزاده

برای سرسره افتاد و نیز اشتیاق تمام بود و پیش آمد و با یکدیگر ملاقات کردند و هر دو بخت نشینند امیر حمزه چون در
مقرر نظر کرد و یک گویا در پشت در آمده ایوانی که بروی تخت نهاده بودند همه از خشت زرو نقره و یکو هر عقیق مکی
کرده امیر حمزه و هر نگار چون بر آن تخت نشستند و در یک پیا له بر روی منجوروند بعد هر نگار یک طبق پر زرد بر بان
فرستاده و گفت که این زرد را بیک و این سر را منی دار و هیچ کس که در بان زرد را گرفته نزد قارن و دیو بند رفت
و خبر آمدن امیر حمزه را رسانید چون امیر حمزه و هر نگار یکجا نشستند و هر نگار فرمود ای پهلوان از آن
وقت که من و صفت نزد آنی نورانیده ام عاشق غایبانه گشته بودم علی الخصوص که دیر و زتر از در کنایه روضه را یوان
نشسته و دیدم تملک شمر و در دل عهد کردم که بجز تو در جهان شوهری دیگر نکنم امیر حمزه فرمود که ای شاهزاده
بر بکبه از آن باز که روی ترا و روی دیدم و تو با دشمنای و تقای شکست نای خود را باز نمودی صبر و عقل
از من رفته بود که در وقت که باز جمال دلای ترا دیدم بخود آدم چنانچه تو این قرار دادی که جر من شود و یک
کنی من نیز با خود عهد کردم تا آنکه ترا در سلج نیا رم و در کوهی زنی نکردم اما تو در آن وقت بسیار بی رحمی نمودی
خند آنکه کردی و زاری کردم آنکه تسلیم نمودی هر نگار گفت ای پهلوان یقین تصور فرمای از آن باز که من ترا
نور باغ دیدم دسته کل بر تو انداختم و تو روی خود را نمودی چنان به هوش گشتم که خبر از خود نداشتم چون شب شد
بهوش آمدم و برین خیال بودم که چگونه دیدار جهان پهلوان را ببینم که تو آمدی شکر اله حق تعالی را بجا آوردم
که باز روی ترا دیدم و بخت با دیدار غایب دانی چه فوق وارده ای بری که در بیابان بر تشنگان بیاد
غرض در میان خود عهد و میثاق کردند بعد هر نگار را گشته خود را که بهایش خواجه یک ولایت بود بر سبیل نشان
به امیر حمزه داد و امیر حمزه نیز انگشته نقره و دست داشت بشا نهاده هر نگار داد و سه کرت عهد قول استوار
کردند هرین وقت خبر رسید که قارن دیو بند با چهار همد کس آمده محل را که گرفته استاده اند امیر حمزه را
هر نگار رخصت طلبیده هر نگار را و ادع کرده و تشریف بست گرفته بیرون آمد قارن چون امیر حمزه را دید از
ترس بیخ گفت امیر حمزه بالای حصار آمد و کند را گرفت تا فرو و آید قارن بد بخت حرامزاده و غایب از آن
سرایای حلیه ساز از عقب امیر حمزه در آمد امیر حمزه در عین فرو و آمدن بود که قارن کند را از کنگره برید
امیر حمزه در آنحال با یک بر عقل طبعی بود که بهوشیار باش کند را بریده اند مقبل دو دست بالا کرد امیر حمزه بالا
دست او افتاد بعد از دست او بر زمین آمد و در زیر قلعه مشک بود اندکی سرش جروح شد پس از آنجا روان
شدند و در بارگاه خود آمدند و همان زمان معذکیر را طلبیده گفت از این جا کوچ کن پس با تمام سپاه
از آنجا کوچ کردند شب و در محل فرسنگی رسیدند و در آنجا فرو و آمدند و مقام کردند چون صبح شد نوشیدند
بخت همیشه قارن کو تو ال پیش پا و شاه رفت و تاج خود را بر زمین زد و فریاد برآورد که ای شاه
فریاد از دست عرب کشیده غوار بشنید بوش بر یک بیابان پر دوده شده و بشیر شراب و غوغا رسیده کار او بدای
که نیم شب بد روی و بد فعلی و محل شاهزاده هر نگار را بیاید چون شاه دارکان دولت این خبر را شنیدند همه

برجوشیدند و نوشیروان از عرصه چون ماری میزد گفت برآیند چون رودستانی را در مجلس راه دبی دست کمید درمی
 دراز کند تخت گفت ای شاه منوچکر ای شاهنشاه را که دیده پادشاه گفت چگونه تخت بخنیا رسک نامکار حوازا
 مردار بیشترم بگردار و اما ندانم روزگار بخت مگر اگر قمار را ندانم پروردگار گفت شاه بنام لشکر سواری
 فرماید دست با خون بروی زند و تمام جمعیت او را الف تیغ کرده اند او چه قدر است دارد که نیم شب در خانی پادشاه
 بزدی در آید شاه فرمود ای بختک من هرگز و بنال حمزه نروم زیرا که اگر او را از شلستی رسد در تمام عالم شور
 افتد که پادشاه بخت اقلیم چون خود با تمام جمعیت سوار شد او را از زمینیت داد اگر او را از وی شکست رسد
 در تمام عالم آواز شود که شاه بخت کشور از زمین بجهت نیست است پس برود و طریق امانت من شود بعد
 بختک حوازا زاده گفت پس برو و شاهزاده را که از همراه من کنسید تا من آن قرب را که نوشیروان بدیدم نوشیروان فرمود
 شاهزادگان را ببر اما اگر شکست خورده بکنای من ترا که شاهی مسید هم بین بختک با شاهزادگان ایمنی
 برود و او نوشیروان را سوار از میان این ایثار کرده روان شدند عادت حمزه جهان بود که اگر از جلو
 خوف بودی عمر معدی کرب بکفر شک پیشتر فرود آمدی و اگر از عقب خوف بودی یک فرسنگ عقب فرود
 آمدی و در بخاک فرسنگ عقب فرود آمده بود که بر عمر معدی سپاه نوشیروان شاهزادگان کردند لیادیان
 هم بختک مردان مسکند تا ابر عمره را خبر شد که بر عمر معدی سپاه نوشیروان شاهزادگان کردند لیادیان
 خود را فرستاده بختک در گرفت و او پاس بختک بود آنجا سپاه کفار بر میت خورند و شکستند امیر حمزه فرمود
 که و بنال کنید تا چهار فرسنگ و بنال کردند که عمر معدی به شاهزاده هر فرین نوشیروان رسید و کانش را در رک
 کردن او انداخت و او را از سبب بر زمین غلطانید و هر دو دست او را بسته روان کرد و پد عمر امیه زمری
 به برادر و ویم که او را از شیرین نوشیروان گفتندی رسید و یک مشت و کردن او زد و او را نشین
 بر زمین انداخت و بسته روان کرد و لیادیان بخوشی تمام بر فرار بسته می آورد و تا پیش پهلوان رسید
 امیر حمزه چنان برآید دید بر عمر معدی گفت ای برادر بیایند و کینه کار نیک و پسندیده کرده عمر معدی نزد
 رسید بکانش اینکه خلعت بیاید امیر حمزه مشت در رک کردن او جهان زد که لیادیان در خاک غلطید بعد
 امیر حمزه فرمود و ای شکم بکرات تو از دست این شاهزاده خلعت و انعام یافته و از دست این نان
 و نمک خورده این را بدین خواری می آری چون عمر امیه کیفیت عمر معدی را دید بناد از دست شاهزاده
 ده کرد بر سبب سوار ساخت و بیاورد و امیر حمزه چون شاهزاده را سوار دید گفت ای زود دانه که
 واقعه عمر معدی برآشند که شاهزاده را بدین ساز آوردی و گرنه برای خودی یافتی پس امیر حمزه فرود
 شاهزاده را بر تخت نشاند و خود پیش ایشان بر کرسی جهان پهلوان نشست و گفت ای شاهزادگان
 چنانچه اسباب پادشاه بودید اینجا بنیر پادشاه باشید و من خدمتکاری بجا آورم چون لشکر شاه شکست
 خورده در میان رسید و پادشاه شنید از عرصه چون ماری میزد و چند تا زبانه بختک حوازا زاده زد و گفت ای حوازا

بدین نجات مرا می بری اکنون پسران من در بند امیر حمزه افتاده اند چه داری ایشان را بخواهی کرد یا در بند
خواهی داشت خواهی بزرگوار کردی و وزارت برخواست و سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عادل اگر شاهزادگان
را یکی می از سر کم نشود و را کیامت در بند افتد شاه و اسبجان بشید ای شاه حمزه بچنان مرد نیست که شاهزادگان
را مضرت رساند شاه از این مردول فارغ دار و بر بکشد که امیر حمزه شاهزادگان را از پادشاه خوشتر و بهتر
نگاه خواهد داشت و خدمت نیک بجا آورد و شاه پسر می اند که امیر حمزه از سر ملکی از درگاه روی یافته
و کرده هرگز از خدمت جدا نمی شد شاه فرمود آری بچنین است که خواهد بر رهبر میفرماید دل پا و شایسته خواهی
بزرگوار بسیار لشکین داد و امیر حمزه شاهزادگان را بدر در همان داشت و خدمت کماحقه بجا آورد
بعد از سه روز امیر حمزه فرمود که ای همراهی شاهزادگان پادشاه بسیار در فکر خواهد شد ایشان
را روانه باید کرد و عرایض گفت هر چه امیر حمزه داند همان کند بسیار خوب است و ایشان را روانه سازد و اندام

و استایان نزد هم نشاندن میر شایسته و کار در این میز کرد عی سعید را و از شر اخرون منع
کردن در فرنگی این شر اخرون سعدی و شجون نختکب سعدی چهار امر شکست دادن
عمر سعدی ایشان را و غدر کردن نوشیروان عادل

چون امیر حمزه شرط خدمت شاهزادگان بجا آورد و عمر سعدی را طلبید و گفت که تو پا بخدمت سوار بردار و همراه شاهزادگان
برو و ایشان را در این رسانیده بیا اما جان شراب نخور پس عمر سعدی با پا بخدمت سوار همراه شاهزادگان روان
شد شاهزادگان بخوشی تمام از امیر حمزه خدمت گرفته روانه شدند روز و نیم در میان رسیدند چون پادشاه
شنید که عمر سعدی ب شاهزادگان فراخی آرد استقبال کرد و از شجره داین بیرون آمد و با فرزندان ملاقات کرد
ایشان را همراه پاپیوس کرد و عمر سعدی نیز پاپی شاد افتاد شاه عمر سعدی را بخواست و خلعت خاص پویشید
و در بارگاه آورد شاه بر تخت نشست و عمر سعدی را فرمود که بر کرسی امیر حمزه بنشیند لیکن دایان کرسی امیر حمزه را
پس داده و بر کرسی خود نشست پس طعام در آوردند خوردند و شدند پیاله می کردند ان شد امیر حمزه چون عمر سعدی
را منع از شراب خوردن کرده بود و خود شاه فرمود ای عمر سعدی ب شراب چو این خوری عمر سعدی گفت پهلوان جهان
را منع کرده است شاه فرمود چون در مجلس آمدی شراب بخور و ادب نگاه دار عمر سعدی شراب بخورد و ادب
نگاه میداشت تا آنکه مست شد چون خواهی بزرگوار عمر سعدی را دید که مست شده پادشاه عرض نمود که عمر سعدی را
مرض فرماید پادشاه گفت بسیار خوب پس شاه عمر سعدی را خلعت پویشید و سه لک سکه زر انعام فرمود و اع
کرد عمر سعدی بخوشی روانه چون دو سه قدم رفته بود که باز مراجعت نموده پادشاه عرض کرد که استغفار دارم

که حکم فرمایند که چند خنک شراب به بنده عنایت شود و نوشید و آن هفت خنک شراب با و داد عمر سعدی روانه شده
 در سه فرسنگی بدین فرود آمده و در اینجا قرار گرفت و شراب خوردن مشغول شد شب بخامد و این خبر به خنک سختیار
 رسید که عمر سعدی در سه فرسنگی شراب بخورد آن به سخت چهارزدان ساختگی از زبان شاه چهارامرا نوشت یکی را ای
 و دویم و آراسوم غفور چهارم از خنک که شمارا حکم میشود که همراه خنک نصف شب بروید و عمر سعدی شب خون
 برانید و او را کشید چون حکمها را باینهار رسانید ایشان بنا بر فرمان نصف شب بخنک را برداشته
 بر عمر سعدی که شراب خوردن مشغول بود شب خون زدند تا عمر سعدی هوش یار شد و سلاح پوشید برادر
 او زخمی شد و کسی کس از صحابه او شهادت عمر سعدی چون در صلاح شد دست بر کار نهاد هر که اینرو با سپ
 بجویش سیکر و تاصبح خنک که در چون روز روشن شد کافران دیدند که دو هزار سوار کشته شدند و بعضی
 زخمی شدند و دیگر زنده اند عمر سعدی ایشانرا دنبال کرده و از کشته پشته میا حنت چون نوشید و آن بار
 عام داده نشست فرمود که امروز خنک نظری نماید کجا هست زندگان شاه عرض کردند که خنک با چهار نفر
 امرا بر عمر سعدی شب خون زدند رفته شاه فرمود که او را که گفته بود ایشان گفتند که همانا حرافزاده از خود
 پروانه ساخته رسانیده باشد همان زمان شاه سپ طلبید و سوار شد و یک ساعت در اینجا رسید و بد که عمر
 سعدی ایشانرا نکشت داده است و خنک و چهارامرای دیگر که سنجیده می آیند پادشاه بیابک بلند گفت
 که لعنت بر حیات تو ای خنک سختیار سکت مر و احرافزاده بد که دارای به سخت این چه دلاوری
 تو بود که با چهارامرا شب خون رفتی و از صد سوار پشت کردی از این زندگ مردن تو بهتر بود
 خنک چنان شرمزده گشت که نزد شاه نه ایستاد و گریخته در شهر رفته چون عمر سعدی پادشاه را ایستاد
 و دید از سپ فرود آمده سرزمین نهاد شاه فرمود ای عمر سعدی بطلت لات ترک و نبات
 کو چیکت مرا خبر نیست که آن بد سخت کی بر سر تو آمده جانب خواجه بر جبهه اشارت کرد که شما بتلی دل
 عمر سعدی را بکشید خواجه گفت ای عمر سعدی پادشاه رست سیر باید بر لب کعبه که خنک حرافزاده مرد
 خوشخوار از خود فرمان پروا ختم چهارامرا رسانید که ایشان بر تو درآمدند عمر سعدی گفت ای خواجه
 با وانش ظاهرا هست که پادشاه روا نخواهد داشت بیشک انحرافزاده از خود پروا ختم اما ای خواجه
 مرا ایر حمزه از شراب خوردن منع کرده بود چون پادشاه مرا شراب خورایند خوردم و از من این
 خطا شد چون بخار کشتم چند خنک طلبیدم و در سه فرسنگی بدین مشغول خوردن کشتم برای خدا و سخی ارواح
 خواجه سخت حال یک نامه خود برای امیر حمزه بده که عمر سعدی شراب بخورد و شاه او را بزه رخورانید
 ذکر نه مرا سوا خواهد کرد و خواجه بر جبهه ها سوار و دوات و قلم طلبید و نامه برای امیر حمزه
 نوشت که فرزند نور دیده شایسته برود جهان بلکه عزیز تر از جان بدانند و آگاه باشند که عمر سعدی
 شراب بخورد پادشاه بر او را خورایند و خنک حرافزاده و فاباز از سرتاپای حلیه ساز بکرو و فاباز

دستان فرهم آمدن شکارها شهبال شاخص ملک اندازست بهرین شایسته کردن
توسیرین کسبم و بعد آن طبع میرزا قبول کردن در حصار بهر خمر تعیین کردن امیر خجک لندهور
ورفتن امیر خجک ن باومی بدست آوردن لندهور و بند کردن او را در حصار

را دیان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که روزی نوشیروان عادل بر تخت شاهی نشسته بود ناگاه آواز داد و
پیدا برآمد شاه بختک فرمود که برو شخص کن که فریاد کنند کیست که مظلومی باشد به نزد من بیار و یا آنکه
مرا به نزد او بفرستاد او را بدیدیم بختک از بارگاه بیرون آمد دید قاصدی ایستاده نامه طول بدست دارد
بختک پرسید تو کیستی و از کجای می آیی و چه مطلب داری قاصد گفت من از ساندیپ می آیم و شهبال شاه ضابط
دوازده هزار جزیره مرا بنزد شاه هفت کشور فرستاده و نامه داده که بشاه رسانیده و جواب گرفته بهرم
بخشک او را پیش شاه آور و چون قاصد شاه را بر تخت نشسته دید سر بر زمین نهاد و نامه شهبال شاه را پیش
شاه نهاد شاه اشارت به خواجه بزرگمهر کرد که بخوان خواجه نامه را بدست گرفت شروع بخواندن کرد و نامه
براین مضمون بود اول بنام لات و سنات و عزاد آفتاب و متاب و آتشکده مزو و آب معبود و صمد و ق

ز کبار و آری من فریدون آمد بعد این نامه از بنده بندگان شهبال شاه ضابطه دوازده هزار جزیره سرانجام
در پایتخت شاه مغبت کشور نوشیروان بن قباد به اندوگاه باشد که قبل از من برادر بزرگ من پادشاه
بود که اوران سعدان شاه میگفتند پادشاهی بود عادل و عاقل باذل و فاضل آن پادشاه هوس شکار
چندان داشت که بعضی اوقات دو روز سه روز در شکار بیشتر بود روزی در شکار رفته بود و بنال
شکاری کرده از شکار خود جدا شده سه شبانه روز در شکار بیکشت هیچ جانب آبادانی نیافت کشت کنان
تا در آبادانی رسید بسیار تشنه بود و دید که یک عورت در از قدی سه سویی آب پر کرده میبرد و چون آنفورت
را دید گفت ای عورت من سه روز است که تشنه ام و راه را ندانم این آب را بنده تا بخورم فی الحال
آنفورت آن بر سر سوراخ خود آورد و تمام آب را بر زمین ریخت سعدان شاه حیران ماند و گفت ای عورت
من سه روز است که تشنه و تشنه ام تو چرا آب را ریختی آنفورت گفت اگر عرض تو آب خوردن است
پس همراه من بچایه بیاتر آب بخور آن سعدان شاه همراه او بر سر چایه رفت آنفورت مشغول آب
کشیدن شد سعدان شاه و غضب شد و در دل گذرانید که بعد از آب خوردن من برای آب ریختن این عورت
را بدم پس آنفورت یکبار پر کرده سعدان شاه و او سعدان شاه شروع آب خوردن کرد چون قدری بخورد
آنفورت دست سعدان را گرفت و گفت میرو تو کیستی و از کجای آئی سعدان شاه فرمود ای بدبخت
اول مرا بگذار تا آب بخورم آنگاه حکایت بپرسم پس آنفورت دست سعدان شاه بدست سعدان شاه به آب
خوردن مشغول شد چون یکبار دوم آب بخورد بعد از آن زن دست او را گرفت و گفت نام خود را بگو که آواز
حکایتی دارم باز سعدان شاه گفت آن عورت بگذار من سیراب شوم آنگاه حکایت بپرسم عورت دست
بدست تا آنکه سعدان شاه سیراب شد بعد سعدان موی سر آن عورت را گرفت و بیشتر از نیام برکشید
خواست عورت را بکشد عورت گفت ای مرد مرا چرا میکشی من هیچ کنای تو کرده ام سعدان شاه فرمود
ازین زیاد چه کند خواهد بود که من سه روز تشنه و راه را ندانم رسیده بودم و از تو آب طلبیدم
تو آب را ریختی و چون سر چایه آمد و آب پر کرده وادی باز و شتم را میکشیدی اکنون من ترا میکشتم
عورت چون این کلمات را شنید سجده و گفت ای مرد نادان نام خود را بگو تا ترا جواب بدهم
ای که می سعدان شاه گفت نام من سعدان شاه است و من پادشاه دوازده هزار جزیره سرانجام هستم عورت
گفت اگر چه پادشاهی که چندان عقل نداری اگر ترا عقل کامل بودی این سهل حکایت را می فهمیدی
ای نادان چون تو تشنه سه روز بودی و راه را ندانم آمده بودی و آب نزد من موجود دیدی
اگر ترا همان زمان آب میدادم و تو بخوردی و در زمان ملاک میشدی زیرا که چون تشنه از
راه رسیده باشی اگر همان زمان آب بخوردی و میرده از آن جنت ابرار بختی تا زمانی باستی و
قرارگیری و دست ترا که بار بار میکشتم از آن بخت بود که اگر تو



بنحوردی ملاک میشدی چون سعدان شاه این کلمات را از عورت شنید شرمسند شد و موی سر او را را
 کرد بعد پرسید عورت تو کیستی و از کجای می آئی عورت گفت من دختر کاو بانم و در این ده میباشم و پدر
 من حاکم این ده است شاه گفت مرا بنزد پدر خود ببر تا از وی بخواهم و در سخاوت خود آرام و ملکه خود
 کرد و عورت شاه را بنزد پدر خود برد کاو بان در نزد پدر عورت نشسته بود و دید که دختر سوار بر
 همراه می آرد پرسید که این سوار کیست که همراه می آری دختر گفت پادشاه دوازده هزار
 جزیره سرانده است و حاکم این ولایت کاو بان چون نام پادشاه را شنید برخواست و پیش آمد و
 تعظیم کرد سعدان شاه گفت ای کاو بان این دختر خود را به زنی بمن میدی کاو بان گفت بکیزی
 و آدم سعدان شاه عورت را در پیش پشت خود سوار کرده در خانه آورد و ملکه حرم خود گردانید بعد
 از مدتی آن عورت را حمل پیدا شد هنوز آن عورت حامله بود که سعدان شاه فوت شد و پادشاهی دوازده
 هزار جزیره بمن رسید بعد از انصراف مدت حل آن عورت چسبزداد و بجزو زادن آن پسر و کز قد داشت
 بعد از چند روز آن عورت نیز بمردن او رسید مور نام کردم و مفتاد و ایه جهت شیر دادن او تعیین
 کردم روزیکه لب لبور تولد شد در خانه بنده نیز مسیری تولد شد من او را چوپور نام کردم و هر دو را
 پرورش میدادم هر دو چون بچها شدند یکدیگر و زوایه لب لبور به لب لبور سیل زدند لب لبور پای
 را که فیل بگردانید و بر زمین زد و لب لبور دایهای دیگر مگر بختند و خبر بمن دادند فرمودم تا لب لبور را
 گرفته پیش فیل اندازند چو این بچها بکلی آدم بزرگ را بکشت چون بزرگ شود چه خواهد کرد پس فرمان
 من او را برداشته در میان میدان آوردند و فیل مستی بود او را آوردند و برابر لب لبور ایستاد
 کردند پیل خرطوم در گردن او انداخته و در زور شد که او را بردارد هر چند پیل زور کرد لب لبور
 از زور پیل بجنبید پس لب لبور زور کرد و فیل را بطرف خود کشید چنانکه از زور او خرطوم فیل از بیخ
 کنده شد فیل بر زمین افتاد پس بدوید و در بیابان رفت و یکسری فیل بند را از زمین برگرد
 و در میان فیلان افتاد و هر کدام نیز در زمین سقراطید تا چهل پیل را بکشت چون سست شدند
 پیش و مخاوه فشت فیلانان فریاد گنان نزد من آمدند گفتند ای شاه لب لبور تمام فیلانرا کشت گفت
 کسی هست که لب لبور را گرفته بیاورد و زیری که قبل از من خدمت سعدان شاه را کرده بود و این زمان
 پیش من منصب وزارت داشت گفت آوردن لب لبور کار نیست اگر حکم شود بروم و او را بیاورم
 من گفتم برو وزیر برخاست و یک خوان از شیرینی پر کرده پیش لب لبور برد و شیرینی را پیش لب لبور
 گذاشت چون لب لبور شیرینی را دید بخورد و وزیر دست او را گرفت و گفت ای شاه من وزیر پدر تو
 و پرورده ملک شایم اگر امان دهی حسی عرض کنم گفت بگو وزیر عرض کرد که تو شاهزاده پهلوانی
 بچه کار هست که میکنی تمام پهلوانان را کشتی بیا همراه من تا ترا بختت پدر تو بشناسم لب لبور همراه وزیر روان

شدن بر تخت نشسته بود و گویا گفت ای وزیر تو مرد قبا بازی و مرا بگردوی وزیر گفت ای شاه
 من در بر خاص شما مستم با تو چگونه مگر کنم لند مور گفت این کیست که بر تخت پدر من نشسته وزیر گفت ای شاه
 این او درشت که شهبان نام دارد لند مور گفت یا دشاهی از پدر به پسر میرسد یا به برادر وزیر گفت
 به پسر میرسد لند مور فرمود پس این چه کس باشد که بوجوین بر تخت نشیند وزیر گفت تو خود بودی
 کار یا دشاهی از خوردان پیش میرود و عم تو یا دشاهی مسک و اینزان چون تو بزرگ و لایق شدی
 بر تخت بنشین لند مور گفت پس این شعلب را بگو که تحت پدر مرا بگذارد و من ددتا من بنشینم وزیر
 اشارت بمن کرد و صلیت اینست که از تخت فرود آئی من از تخت فرود آمدم لند مور بر تخت نشست
 بعد از زمانی وزیر را گفت که طعام بسیار تا بخورم وزیر در طعام داروی بیوشی انداخته آورد و پیش
 لند مور گذاشت لند مور گفت من چه دانم که در این طعام چه انداخته آورده شهبان و جیپور و قی
 بر سه بیایند و همراه من بخورید تا من بخورم پس بفرودت بر سه همراه او بخورند بعد خوردن طعام
 وزیر برخاست تا خدمت کند بقیاد و بر زمین غلطید جیپور بدید تا وزیر را بردارد او نیز بالای او
 افتاد و بیوش شد بعد من قبقه زوم و در زمین غلطیدم لند مور بر حسب ما را بکشد او نیز بالای من افتاد
 بعد از زمانی حکیمان بر سه لا هوش یا کر کردند لند مور افتاده بود من حکم کردم تا لند مور را از سرتاپای
 باز بچرخیم و او را حواله شامزادگان بنکاله کردم که یکی را از زکات دیگر را کو زکات نام بود ایشان
 لند مور را در کهنوتی بردند و در زندان انداختند و هر روز خوراک باو میدادند تا دشت بیت و پنج
 سال در زندان ماند طوق و کلوی او محکم شده و زنجیر باو استخوانش نشسته نزد یکت ملاک شدن رسید
 بر قند عفر و کاح میکرد که قدری بنذا و را کشا ده کنیز از خوف کسی نزدیک میرفت چند روز دیگر گذشت
 از زکات و کو زکات را خواهری بود که او را بشو بر نداده بودند خواهر ایشان در شب خواب دید که کویا
 در آبی آسمان باز شده و یک تخت فرود آمده بر آن تخت فرشته نشسته دختر نرسیده ای فرشته تو کیستی گفت
 من دانیال پیغمبر آمده ام تا ترا جفت لند مور بن سعدان شاه کرد انم ترا باریقالی از دمی پیری عادی
 و دلاور روزی خواهد کرد چون از خواب بیدار شوی بزندان برو و لند مور را از بند خلاص ساز و
 این واقعه را پیش عرض دار دختر از خواب بیدار شد و جامه خواب را معطیافت با نرمان برخاست و چند
 خواستجو حلوا بر گرفت و در زندان برو نگاه بانان را فرمود که در زندان بپاز کنسید تا بندهان را حلوا دم
 که در حق بر او را ن خوابی پریشان دیده ام گفتند در این زندان تنها لند مور هست هیچ بندهی دیگر نیست
 و دختر گفت به از لند مور که ام بندهی خواهد بود و در را بکشا سید تا او را حلوا بد هم نگاه بانان در زندان
 را باز کردند و دختر داخل زندان شد لند مور را بقیار دید و در حال سوختن کشید و دستهای لند مور را بکشا
 و بندهای دیگر را لند مور بدست خود بکشا و پس دختر تمام کیفیت خواب را به لند مور گفت و حلوا را باو خورد

و عهد کرد که برادران مرا فرجانی و بازگشتند و مورتم هم آهین را یکجا بستند و زیر سر گذاشتند و در خواب شدند
 و غیر خواب و بلند شدند چون آواز خواب بلند بود و را کجا میمانان شنیدند گفتند چه شده که هر شب بلند بود و فریاد و
 ناله میکرد این شب چیست که باز باعث نپسیده خبر گیری نمائید که استراحت او بچه سبب است یکی از مکان کجا میمانان
 درون آمد دید که دست پای بلند بودند و در خواب رفته کجا میمانان بجهل بودند و شنیدند که آنرا دکان را خبر کردند
 بحد شنیدن مرد و برادران بدیدند و بر سر بلند بودند آمدند با خود گفتند تا وقتیکه این بلا بیدار نشده است
 ما بروا و را تو ایست از گفتگو ایستادن بلند بود پس بداد شد و مرد و برادران
 رفت و فرمود ای برادران اگر برای خواهر شما نبود و هر دو را ملاک میکردم ایشان گفتند که
 خواهر ما ترا چنین بلند بود تمام کیفیت را به ایشان بفرمود و شنیدند که دکان شاد شدند و بلند بود را از چاه
 بیرون آوردند و جانشان را بچو شنیدند پس بلند بود ایشان را فرمود و یکت که از مقصد و پنجاه منی از هفت
 جوش درست کنند و رنگ و کوزنک آن بنگران ولایت را جمع کردند و در مدت هفت روز که از مقصد
 منی مرتب شد پس صقیل کران صقیل کردند و بلند بود را خبر کردند که ای شاه که ز مرتب شده است بلند بود را
 گفت بیا ریاید ایشان گفتند او را که میتواند برادر پس گفت بلند بود را خود از جابر خاست و در جایی که گزید
 بیاید و گزرا بر گرفت و سه بار هوا انداخت و باز گرفت پس پیل شکو سی را طلبید و بر او سوار شد و گفت
 راه کوه سرانند پ کد ام است او رنگ گفت که ایشان چند روز صبر کن تا لشکر ساخته شود و کار غیر خواهرم را
 با نصرا م رسانیم پس بفرست بلند بود را چند روز صبر کرد بنیاد کار گیر نهادند و در شهر کهنوتی این هستند پس
 بطلع سعد کار غیر را با نصرا م رسانیدند بلند بود را در خلوت رفت و هفت شبانه روز در عیش باز کردند
 پس سپاه بیا را بستند و از کهنوتی کوچ کردند منزل و مراحل میریدند بعد چند روز در حد دریا رسیدند
 و در جازمان بستند و باد بانها برداشتند و شتاب میروند بعد از چند روز در کوه سرانند پ رسیدند خبر
 من رسید که بلند بود را پیدا شده لرزه در دوازده هزار جزیره سرانند پ افتاد پس من جیور بر خاست و سر
 بر زمین گذاشت و گفت ای پسر من بلند بود را یک من و سال ستم همراه من لشکر نافرود شود او را جواب
 میدهم من و ولکت سوار همراه جیور روانه کردم از شهر سیر و آن آمد و قوجا بیا را بستند و قنط آمدن بلند بود
 بودند که کرد بر خاست و شیر سپاه سرانند پی پیدا شد جیور چون کیسده که زد بلند بود را دید از هیبت
 آن ترسید و از آمدن خود و ایشان شد چون نظر بلند بود را بر سپاه سرانند پ افتاد و گز مقصد و پنجاه منی را
 بر کشید و نوز و پیل را بر کرد و انید و میان لشکر جیور افتاد و لشکر طاقت نیاورده و گریخت و در حصار
 درآمدند و بلند بود را هرگز که ز میزد و سه چهار سوار را در یکت که ز میکشت پس جیور با لشکر خود درون
 شهر درآمدند و دروازه را بستند و خندقها را پرتاب کردند بلند بود را چون بکناره خندق آمد از پیل
 پیاده شد و امن ز روم چاک کرده در میان زد و اول که در انظر خندق انداخت بعد خود جیست

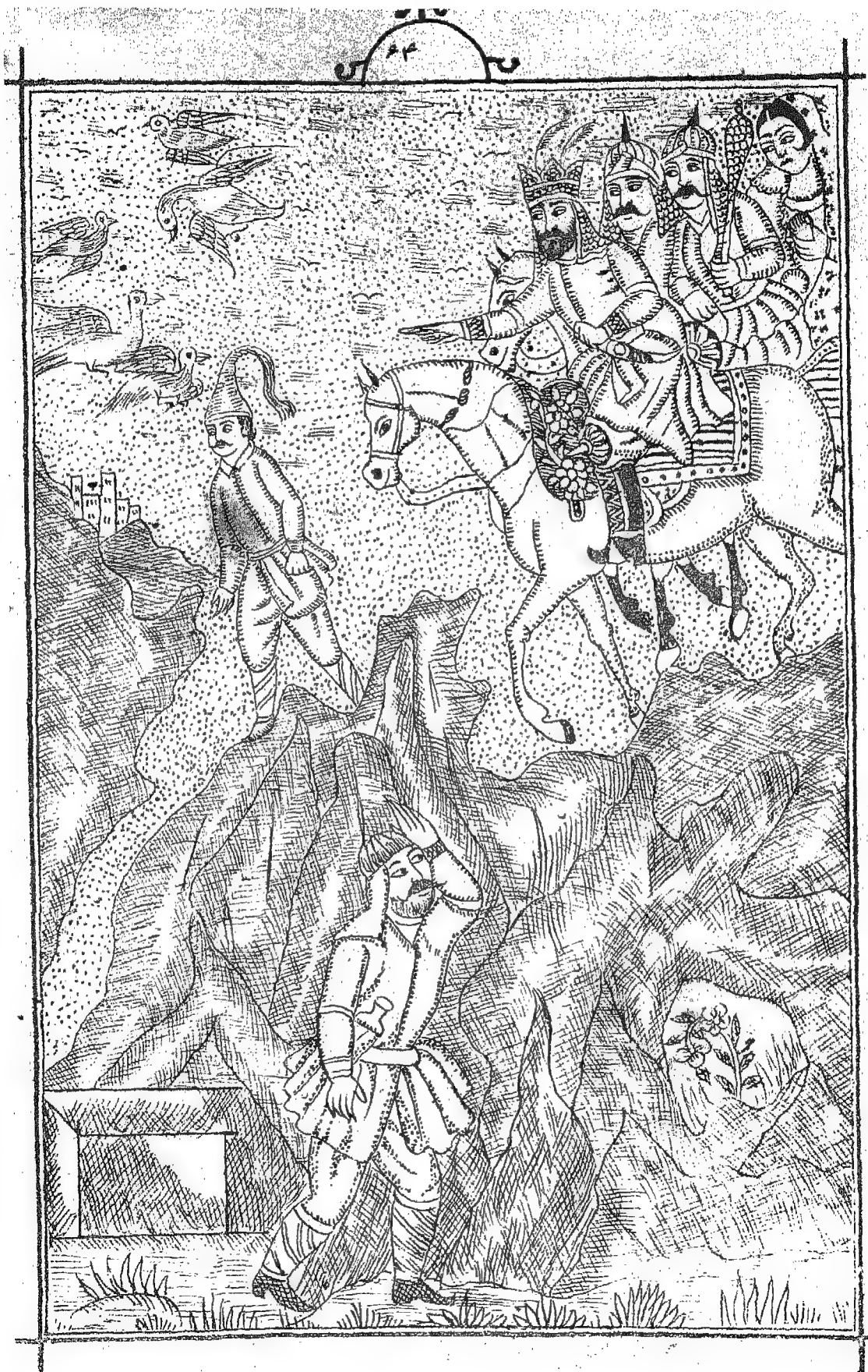
زود از خندق و از طرف افتاد و کز بردهشت وزیر حصار آمد و کز بگردانیده و بر برج حصار سرانندید نزد
 تمام برج بر زمین افتاد و نزد مور و درون شتر و آمد و مردم را میکشت پس بضرورت من پیش او رفتم و گفتم ای
 الامان لند مور گفت بکدام شرط امان میطلبی گفتم که من فرمان بردار شاه هستم نوشیروان بن قباد ام
 بر کراپا و شاهای سید پاد سید پاد و در جزیره که از اینجا سی فرسنگ است فرود آمی من کیفیت تو را بر نوشیروان
 میگویم اگر او ترا پادشاهی بدد تو بکیرا که مرا بدین بستانم لند مور گفت غیب سخن میپوید میگوئی فردی بر
 شدنی اما عقل نداری این تخت اول مال پدر من بود و تو بزور یا بتقلب قابض شده بودی و مرا بیت و خیال
 در چاه کهنوتی در زندان و آشتی چون حیات من باقی بود زنده ماندم این زمان تو رحم میکنی و الا ترا همین
 زره زره میکردم اما مروت میکنم نوشیروان را بر تخت پدر من چه چستیار است من تحت پدر را بزور بازو
 گرفتم تو در آن جزیره برو و شکایت نامه به نوشیروان بنویس اگر شاه عادل نوشیروان اینجا بیاید گوش از کلام
 برکنم و چه کس باشد که مرا پادشاهی دهد زود بیرون شو و گردنه ترا کوشالی بدم که افتاده دیگران نشود پس
 بضرورت من از شهر بیرون آمدم و در جزیره سی فرسنگ مقیم میباشتم و شکایت نامه بدرگاه شهنشاه فرستادم
 اکنون معلوم بندگان حضرت پادشاه باشد اگر چاره برانداختن این ملا را کردید فواله او ذکر نه یقین بد آنکه لند مور
 چنان سرکشی دارد که در چند روز ملک ایران و توران را خواهد گرفت چون نوشیروان تمام عرصه دشت سنبل شاه
 کوش کرد و از جا برخاست و در خلوت رفت و تختک را پیش خود طلبید فرمود ای وزیر چه چاره میسازی تختک
 بختیا رسک خود شتر احوام زاده مردار بوقار بد فعل بد کردار را زنده درگاه پرور و کار بخت خدا گرفتار
 گفت ای شاه اول کس را بر لند مور نامزد فرمان بعد از آن امیر حمزه را بطلب و بگو که من دخترم را کجا
 بنویسد هم که سر لند مور را بیاری امیر حمزه بی شبه خواهد رفت اگر کس لند مور را کشت بپا و کرد بعد از آن
 امیر حمزه برو و باند مور جنگ کند میان هر دو جنگ یکی کشته خواهد شد هر یک که زنده ماند کس لند مور را به حلیه
 خواهد کشت نوشیروان فرمود چون کس را یقین کس حمزه هرگز نزد جنگ گفت ای شاه بجز خود نخواهم گفت که کس لند مور را
 روانه کردیم من کس را این طور خواهم آموخت که چون پادشاه حمزه را طلب فرماید کس لند مور را بارگاه برخیزد و بگوید
 چون حمزه و این بارگاه بیاید من هرگز نمی آید بکنم بهرام خاقان را بسته آوردم لند مور را از بهرام زور
 زیادت سخا بد بود و ما چرا بر لند مور نامزد نمی کشیدیم بارگاه فرستادید و بپا و کردیم هر جا که ما خوش آید خود
 رفت اینجا نخواهم ماند پادشاه بفرماید که برو هر جا که ترا خوش آید امیر حمزه را در این مهم یقین میکنم و این
 کا صعب است از تو بر نمی آید کس لند مور را این بخیزد و جانب سرانندید روان شود این مصلحت را بر خود
 قرار دادند و کس لند مور را نیز بیا موختند پس روز دیگر شاه بر تخت نشست و جلوه و زرا حاضر شدند نوشیروان
 فرمود ای وزیر بی نظیر خواجه بزرگوار حکیم مرا هم صبحی از لند مور پیش آمده که فرستادم خواهم گفت ای شاه بجز حمزه
 هیچکس از عهده بر نمی آید شاه فرمود ای وزیر شایسته اگر امیر حمزه سر لند مور را بیارد دختر خود و مهر کنای

بنی بوسیدیم و شرف و امانی او را شرف میکردیم و خواجه بزرگوار گفت که شاه محمد خود را استوار دارد
 امیر حمزه را من خواهم طلبید به آنچه در دین و ملت ایشان بود شاه سوگند خورد و خواجه گفت ای شاه یکت خوان
 بجانب حمزه بر این مضمون بنویسم شاه فرمود بنویس خواجه بزرگوار قلم بدست گرفت و نامه نوشتن آغاز کرد
 اول بنام لات و سنات و خداوند صندوق زکبار را بن فریدون بعد آن فرزند عزیز شایسته و نواخته
 درگاه شهنشاه امیر حمزه بن عبدالمطلب بداند و آگاه باشد که محمد بنی از لند موریش آمده و نامه شهبال
 عم او بر بیل شکایت بنشسته چنانچه بحضور آنفرزند خوانده خواهد شد مباد که بدین فرمان در همان ساعت
 متوجه درگاه مسلمانی شودی و بحضور خواجه بزرگوار و حمله ارکان دولت قشدار شد که چون امیر حمزه سرلند
 را بیار و او را شرف و امانی مشرف کردیم و بحضور آنفرزند نیز قرار خواهد شد یقین فرماید
 خاطر خود را جمع داشته متوجه درگاه شود بعد بزرگوار کتابی از جانب خود بنشت که امی فرزند عزیز
 بلکه عزیز تر از جان سلاله پاک عظام و نتیجه پیغمبر کرام اسمعیل علیه السلام از جانب بزرگوار حکیم حمزه عرب
 بداند و آگاه باشد که محمد بنی و شاه دوازده هزار خیره سران دیپ پیش آمده و شهبال شاه عم او
 به درگاه جهان پناه بر بیل شکایت عرضیه بنشسته چنانچه سبع شریف آنفرزند نیز خواهد رسید بدان سبب
 شاه آنفرزند را طلبیده و بحضور کل ارکان دولت بزبان مبارک فرموده که اگر حمزه سرلند مور را
 بیارد من دست خود و مهر نگار را بر بنی با و بدیم و تاج مفاخرت بر سر او نهیم آنفرزند بدین توان
 و نامه من روی به این حدود آورد هر دو نامه را حواله قاصد کرد و قاصد همان زمان متوجه بجانب
 امیر حمزه شد هر دین میان کشته لعین عدوی بین برخاست و گفت ای شاه اگر حمزه در این بارگاه
 بیاید من در بارگاه نمی مانم مگر از آنست هر کم تر همت بر میهمی که شاه فرمود باخو رسانیدم مگر بمهرام خاقان
 از لند هر کم بود که او را بسته درگاه معلی آوردم اگر شما مرا در این مهم نمی فرستید من خود در این مهم
 میروم و یا آنکه هر جا را خوش آید خواهم رفت شاه فرمود بروی تو سیاه من در این مهم امیر حمزه
 را تعیین میکنم کشته از بارگاه بیرون آمد و باد و لک سوار از دامن کوچ کرد و راه سران دیپ را پیش
 گرفت چون قاصد فرمان شاه نامه خواجه بزرگوار را بر امیر حمزه رسانید امیر حمزه نامه را پوشید و بخواند
 و بر سر و دیده مخافه فی الحال از آنجا کوچ کرده به سمت مدین روان شد چون در سه فرسنگی مدین رسید
 شاه را خبر کردند که امیر حمزه رسید شاه استقبال کرد امیر حمزه چون شاه را دید از سبب فرود آمد شاه نیز
 از سبب فرود آمد امیر حمزه در پای شاه افتاد شاه امیر حمزه را در کنار گرفت و بسیار نوازش فرمود
 و امیر حمزه را بدست خود خلعت پوشانید پس درون شهر درآمد شاه بر تخت کهنه و ای اجلاس فرمود
 امیر حمزه بر کرسی سامن زیمان بنشت شاه فرمود آنفرزند از جهت تو کشته را از بارگاه خود دور کردم
 امیر حمزه گفت ای شاه منی بایستی زیرا که او خاصه پادشاه بود پس طعام در آورد و خورد و نذر و نهند ساقیان

سیم ساق مرو تمام در گردن آوردند سلطان خوش آواز نای جنگ و دوت و بر بطن بواختند می حجاب
از چشم مردم بگریخت و چشم ساقی آید هم گرفت و هر کسی از جای چیزی آغاز کردند شاه اشارت بسوس
صحرای او و مرد از جنگ بختیار کرد که نامه شبیهال شاه را بیاورند جنگ نام را پیش آورد شاه اشارت بسوس
خواجه بزرجمهر کرد که بخواند خواجه بزرجمهر تمام نامه را بخواند بعد شاه بجانب جنگ نظر کرد فرمود ای جنگ
مرا هم صعبی از سبب بوری پیش آمده در این هم که اگر من جنگ گفت ای شاه قبل از این هر مسمی که پیش آمدی کشته را
تقین بکیرم و در این وقت او از این درگاه باو بس شده رفت حال اجتماع و مرد سیدان و حلقه فلک کوش سرکشان
امیر حسنه بن عبدالمطلب جهان پهلوان است پس ضرورت ایشان را بیاورید فرستاد بجز پهلوان جهان و یکریست
که این هم را برادر حمزه گفت بغایت اعلی و بین دولت حضرت پادشاهی این هم را بچ ارم و لذت بفرست
درگاه و بنای تخت حضرت شهنشاه بیارم و اگر چنین کنم از پشت عبدالمطلب بنایم بعد شاه بیاورید که بفرست
که ایشان و ای شاه از کان و ای وزیران و ندیمان و حکیمان و ای عوامیه و ای کردان عرب شما تمام
شنوید اگر حمزه سرلند بفرستد و ای وزیران و ندیمان و حکیمان و ای عوامیه و ای کردان عرب شما تمام
مشترب بکند و نام خواجه بزرجمهر بخواست و امیر حسنه را گرفت و بر پای شاه انداخت اهل شادی زدند و عزم
در رقص شد و گفت ای امیر حمزه و امادی پادشاه مہت کشور مبارک باد و بعد امیر حمزه با هزاران عمر معد کرب
را فرمود که لشکر ساخته شود پس امیر حسنه از شاه حضرت طلبید خواجه بزرجمهر گفت خلعت مفاخرت و تاج
و امادی برای امیر حسنه عنایت شود پادشاه با هزاران خلعت و تاج زر بافت مضع بدر و جواهر طلبید و امیر
حمزه را بپوشانید امیر حمزه خوشحال و شادان شاه را وداع کرده از بارگاه بسیرون آمد از عقب او
خواجه بزرجمهر نیز بسیرون آمد دست امیر را گرفت و در خانه خود برد و گفت ای فرزند در هم سنگی میروی
امروز در میان شوتا بکایت مشغول باشم حمزه همراه خواجه بیاید و در خلوت خانه نشیند طعام در
آورد و در خدمت او نشست چون از طعام فارغ شد خواجه بزرجمهر امیر حمزه را در خلوت برد و گفت امروز
من در خلوت شراب خوریم و بمقبل جلای سنیر همراه پهلوان درون آید و ویکران را فرمود که شما در
بارگاه با فرزند عزیز عزمیه زمری شراب بخورید و سیاه و خش نیر با شما باشد بعد شراب آوردند و در وی
بپوشی در آن شراب انداختند و امیر حمزه را بشکافته و شاه جبهه در بازوی امیر حسنه گذاشت و چنان
دوخت که کوئی از جای بشکافته است و بمقبل جلای نموده و گفت ای مقتیل این شراب مخفی دار اگر کسی در سبب
شاه ممر بطلبید و حاجتی افتد از بازوی امیر حمزه بسیرون آورده بده بمقبل قبول کرد بعد خواجه بزرجمهر
حمزه را وداع کرد پهلوان از دین کوچ کرده منزل و مراحل میریدند و بهر منزلی که میرسیدند تمام منزل
و راه را از آب یا قند زیر که کشته بدست تمام راه را خراب کنان میرفت تا با امیر حمزه شفقت بسیار
برسد و امیر حمزه را از آن خبر نموده چون امیر حسنه در کنار دژ یا رسید تمام کذر در بار خراب یافت و

هیچکس را در اینجا ندیدیم و مرا میبارک و بیرون آمده چند فرسنگ در بیابان رفت کردش گمان ناکا و یک
 جونی بدید و در کنار آن محض حجره دید و درون حجره پیری دید رسید که می پرسید که ای پسر تو کیستی او گفت
 من لاحم عمرا میه گفت این بیابان خواب چرا اختیار کردی پیر گفت کشته اشک زین کیش در اینجا
 آمد از بکشتیهای زیادی گرفت و ما را فرمود که از اینجا بگریزید و از این مقام دور شوید زیرا که در
 محبت من لشکر ظالمی می آید شما را ضرب خواهد کرد بدین واسطه که نجات راه بیابان را گرفته ایم عمرا میه
 گفت کشته دروغ گفته بلکه که سبک خورده او دشمن تمام عالم است و دعا باز بدگر دار بشیرم بوقار بود
 که شما را بدر راه کرده حالا شمارا چندان تر به هم که پیداوی کشته را فراموش کنید کسی دیگر هم در این بیابان
 داری بطلب تا شمارا زد و انداخت کشور نو شیروان بن قباد پیر بک بر ملاحان نزد صد لاج
 از بیابان پیدا شدند عمرا میه ایشانرا پیش کرده بنده حمزه آورد و تمام کیفیت کشته را باز نمود امیر حمزه
 فرمود نو شیروان مرا برای کاری فرستاده اکنون ای ملاحان ما را چگونه از دریا گذر خواهید داد
 ملاحان گفتند یا امیر حمزه هیچ باک ندار ما ترا به آسانی میگذرانیم بعد جمله ملاحان را یکجا یکجا باده زد
 دادند و ملاحان دور و دریا آمدند و کشتیها را در آب انداختند چون احسان امیر حمزه را دیدند گفتند ای
 جهان پهلوان چهل روز شد که کشته و دعا باز از اینجا رفته باشما را از رای خواهیم بود که پیش از کشته بچند
 روز در سرانذیب بر سید بس بطالع سعد امیر حمزه را بر کشتی نشانند و گردان عرب نیز بر آن کشتی نشستند
 و لشکر امیر حمزه در کشتیهای دیگر نشستند و ملاحان باد بانها بر کشیدند بیت لاج در کشتی امیر حمزه نشستند و باقی
 در کشتیهای لشکر همراه شدند از اینجا روان شدند ملاحان که زربسار یافته بودند و دعا بر جان امیر حمزه میکردند
 خوش و شاکر شدند بعد چند روز در جزیره رسیدند عمر سعد یکب گفت ای پهلوان به ملاحان بگو که لشکر
 فروم آرند تا در این جزیره برویم و شما شاکسم ملاحان گفتند یا امیر در اینجا دوال پامیاشد که مردم
 را میبخانند و اینجا فرو و ساید عمر سعدی گفت یا پهلوان این هرگز نشود که در اینجا فرو و دنیا یم زیرا که در اینجا
 بسیار میوه دارند که از یک درخت چندین میوه فرو و آید حیف است که از این میوه ناخوریم این گفت
 و فرو و آمد امیر حمزه و عمرا میه و یاران دیگر نیز فرو و آمدند و روان شدند و راغ رفتند تا نشان
 میکردند و میوه میخوردند که ناگاه پهلوان زیر درختی رسید دید که پری نشسته پرسید امیر و تو کیستی و اینجا
 چه میکنی پیر گفت من همراه شجاربهر سوار بودم چون در این جزیره رسیدم مرا معنی عارض شد شکار
 مرا اینجا گذاشته رفتند اکنون از رحمت خلاص شدم اما از کشتی هلاک میشوم امیر و تو هر بان فیانی میتوانی که
 از میوه این درخت مرا بدی که من طاقت ندارم که میوه بگیرم امیر حمزه نزدیک شد تا میوه بدد و حبت
 در گردن امیر حمزه سوار شد و پایهای خود را چنان در گردن پهلوان به چپید که به چند پهلوان زور کرد
 تا دوال پای را دور کند نتوانست دوال در گردن امیر بچسبید امیر حمزه نزد یاران آمد که این بلا

را از کرون او و در سارنند چون پیشتر آمد و بدید که یکان یکان دو الپای در کرون شان پیچیده و بمنه یاران بدین
 بلا گرفتار شده اند شغیب بماند هر جا که دو الپا با هم میروند بطریق بسیار آنها را سید و امیدند امیر
 حمزه و کرون عرب عاجز شدند و عمرامیه زمری گفت ای پهلوان این بلا که مرا پیش آمد همه از سبب این شکم
 بزرگ پیش آمد امیر حمزه فرمود اید و دست این همه کلم خدا تعالی است و اراده او برای این بود و عمرامیه
 فقیر چه کند عمرامیه گفت این انتقام را از عمرمندی خواهم گرفت پس عمرامیه و الپای را گفت که ای پیر
 بر او تو که بر سپر قریه نوبت در لکه است و برابر بر سپر من خواهی دو اند و الپای عمرامیه را نزد الپای عمر
 مندی برد و آنجا از عمرمندی بود و گفت پس هر دو را بد و اسید عمرامیه چون با و مید و دید عمرمندی در عقب میماند و الپا
 عمرمندی را طایف میزد و میگفت ای قریه برابر سپر لاغر نمیتوان دید امیر حمزه در آن حال بیم کرد و عمرامیه
 را فرمود ای دروین چه جای بازی و سحر کسیت عمرامیه گفت ای پهلوان چکنم اندکار و کرد و عمرمندی که
 این روز بد پیش آمد عمرامیه کشت کنان در مقامی رسید که انکور زیادی در آب رنجیه آفتاب بر او خور
 میجو شد عمرامیه به دو الپای خود گفت بنشین تا قدری از این آب بخورم و مرا قوت حاصل شود و در این
 بسیار توانم و الپای گفت این آب خوردنی نیست و کاهی کسی نخورد و عمرامیه گفت زهی افسوس اگر سقظه
 تو از این آب بخوری پایهای تو چون پایهای من میشود و الپای گفت اول تو بخور بعد از آن من بده
 عمرامیه گفت و از آن آب بخورد و بعد به دو الپای خوراند چون دو الپای آن آب بخورد و بهوش شده
 پایهای او ست شد عمرامیه و الپای خود را آهسته از کرون خود کشید و در زمین انداخت بعد نزدیک
 امیر حمزه رفت پهلوان فرمود اول یار از اخلاص کن بعد نزد من بیای پس عمرامیه و الپای از کرونهای
 حمله یاران گرفته بر زمین زد و بعد نزد امیر حمزه آمد پهلوان و الپای را از کرون خود بر زمین زد و عمرامیه گفت
 ای جاکشبه تا این زمان چرا کشتی پهلوان گفت بسیار خواستم بکشم نتوانستم بیت تا در زرسد
 و عده هر که هست و سودت ندید یاری هر یار که هست و چون از کشتن دو الپای فارغ شدند
 در کشتیها نشاند و سوی سرزمین پهلوان از جهت لشکر و رانده بود ملاحان گفتند ای پهلوان
 تو خاطر جمع دار که لشکر تو سلامت خواهند رسید بعد چند روز و رکه سرانند پیر رسیدند
 ملاحان گفتند ایجا بکیر و این کوه قدم آدم صلی الله علیه و آله و آسید و زیارت کنید پهلوان با حمله
 یاران فرود آمدند و بالای کوه می کشتند و نما میخواندند و دیدند که یک مجره است پیر از جوار
 مجاوران پرسید که این جوار برای چه نگاه داشته اند مجاوران گفتند این جوار برای سیلانی پیغمبر است عمرامیه
 زمری گفت چرا این جوار را خرج نمیشود مجاوران گفتند که سرکایت جوار از اینجا بردارد و همان زمان در
 جواره بسته شود برای آنجا عمرامیه یک جوار برداشت و در جواره بسته شد باز چون همانجا انداختند در کشته و
 شد عمرامیه گفت یا امیر شما بروید تا من از این جوار با بر یکرم فرود نیایم مجاوران گفتند شب اینجا شیران



و در کمال فی آینه اگر کسی را شب میباید که میبازد امیر حمزه فرمود ای امیر ما دانی کن عمار می گفت شما بروید
 بر بکعبه تا من میراث از سلیمان علیه السلام نتانم باز من یکدم امیر حمزه باز گفت عمار میزمری بهامشی بماند تا
 شب شد در خواب دید درمی از آسمان گشاده شد و چهار تخت فرو آمد بر هر تختی فرشته نشسته عمار می
 نزدیک تخت اول رفت و پرسید ای فرشته تو کیستی آن شخص گفت ستم آدم صغلی است پیغمبر خدا عمار می پرسید
 و او این گرفت و گفت یا امیر ما را شکر بده آدم گفت در فلان درخت زنبیلی آویخته است و او را بستان بهر نیتی
 که و دوست است اندازی اگر چس خوردنی پیدا شود بعد عمار می نزدیک تخت دوم رفت و پرسید ای فرشته تو
 کیستی آن شخص گفت ستم ابراهیم علیه السلام عمار می گفت ای بابا من در دین تو قدم میزنم مرا چیزی بده ابراهیم
 علیه السلام فرمود ایفرزند ما ترا این منبر دادیم که راه چهل روز و یکروز بروی و برابر تو به چس خورد و تو هرگز
 در مانده و غمسته و در راه نخواهی شد پس عمار می نزدیک تخت سوم رفت و گفت ای فرشته تو کیستی آن پیر گفت
 ستم اسمعیل علیه السلام عمار می گفت ای پیغمبر بحق امیر حمزه فرزند شما هست و من یکت خاندا ن شما ستم
 مرا چیزی بده اسمعیل فرمود بگردین کوه تو بر کوه هست که از پوست کوسفند ساخته شده است که خدا اینجا
 مرا از بهشت بدید و فرستاده بود آن تو بره را بتو بخشیدم بهر صورتی که خواهی از برکت تو بره تو بر آن صورت
 میثوی و ترا کسی نشناخت و در سفید و شصت زبان سخن گوئی پس عمار می نزدیک تخت چهارم رفت و پرسید
 ای فرشته اتصال تو کیستی او گفت من سلیمان علیه السلام ستم عمار می گفت ای پیغمبر خدا از بهشت جواب تو در آن
 مقام شب مانده ام و جان دادن خود را اختیار کرده مانده ام سلیمان علیه السلام فرمود امیر ما می تمام جو اهر
 بتو بخشیدم عمار می از خواب بیدار شد دید که بوی مشک می آید گفت این خواب رحمانی هست زیرا که شیطان
 بصورت پیغمبران نمیشود و فی الحال بر خاست زنبیل و تو بره را گرفته بیا فرمود همچنان یافت که در خواب دیده
 بود چون روز شد امیر حمزه به یاران گفت بیا میباید تا حال عمار می را در یابیم که زنده است یا مرده همه بالا
 کوه آمدند عمار می زمری خود را بلباس پیر و کلاه ساخته بود امیر حمزه او را نشاucht پرسید ای پیر در اینجا عمار می
 ویشب بود جانی او را دیدی عمار می بگفت دید و آن صورت را برگردانید امیر حمزه حیران ماند و پرسید ای دوست
 این صفت از کجا پیدا کرده عمار می تمام قصه خواب را گفت عمر معدی گفت ای سخره اگر چنین صفت یک ضیافتی بده
 آطعام میزنم عمار می گفت بنشینید همه یاران بنشینند عمار می از زنبیل چندان طعام بیرون آورد که تمام
 کرد و آن عرب و مجاوران میخوردند هنوز غذا باقی بود مجاوران گفتند چیدن و است که زنبیل را ما
 می میبینیم گاهی چنین گرامتی از این ندیدیم امیر حمزه فرمود ای مجاوران بهر حضرت پیغمبران هیچ نمیشود پس از
 آنجا فرود آمدند و در کشتی نشستند با دانه ها سر کشیدند و راه بهر اندیپ را پیش گرفتند و از آنجا روز سوم در
 کنا رسیدند و در آن جا یک پهلوانی بود که او را پور اسکل میگفتند با چرخه از سواران جانب نمیزور حاکم بود
 بلج میگرفت کمانستان او چون کشتی را دیدند کمان کردند که سوداگری آمد دست بیا دند پرسیدند که این کداحم

که است عماریه گفت ای کافران سزاگر نیست این پهلوان داماد شاه هفت کشور نو شیروان بن قباد است برای رفتن
 لند بهور آمده است کجاستنجان دویدند خبر به پوراشکل رسانیدند پوراشکل سوار شده بیرون آمد و نزدیک پهلوان رفت
 چون فوجهای او را بدید پارانرا فرمود که سوار شوید پس مسیدان بیاراستند پوراشکل چون مسیدان آراسته و دید
 فرمود تا یک سوار در مسیدان رود یک سوار سرانیدی در مسیدان و آمد بسیار طلبید عماریه امیر حمزه کرد و رسیدان
 و آمد سوار چون عماریه را بدید خنده کرد و گفت ای سخره تو چرا آمده عماریه گفت ای منم العین برای کشتن تو آمده ام
 تقد نشسته باج بگیر می ترا با خنک بکار پس سوار سرانیدی دست بر کمان برد و تیر درست پیوست عماریه سپهر کافیه
 پیش آورد و تیرها کرد عماریه جست زد و نزدیک سرور رسیده خنجر کردن او چنان زد که سوار در زمین غلطید
 و سرش را برید پوراشکل گفت این سخره پایوه سوار مرا کشت کی سوار دیگر برود چون سوار در مسیدان آمد
 عماریه نمک تراشیده و کردن او چنان زد که او نیز در زمین غلطید خنجر در سینه او چنان زد که از پشتش
 بیرون آمد عماریه سرور را نیز برید پس مبارزی دیگر فرستاد و او را نیز عماریه کشت را وی روایت کند
 که چهل و چهار سوار سرانیدی را عماریه کشت بعد پوراشکل خود در مسیدان و آمد حمزه گفت ای دوست
 تو کار را تمام رسانده بازگرد اکنون تو بت من هست پس حمزه خنک حق ترا کاب کرد و در مسیدان آمد
 پوراشکل چون پهلوان را دید گفت ای مرد نام خود بگو تا می نام کشته نشوی امیر حمزه فرمود انا حمزه بن عبدالمطلب
 پوراشکل گفت برای رفتن لند بهور تو آمده پهلوان گفت آری چون سخایت نامه شباهل شاه بنو فراعنه
 بن قباد رسیده شاه مرانام زد و گفت برو لند بهور را بسته بهرگاه بیار پوراشکل گفت تو کوتاه قدمی لند بهور
 که بصدوده کز قد و اردو تو او را چگونه خواهی بست امیر حمزه فرمود اگر تو من کوتاه هست فدای من بزرگ
 است پوراشکل گفت اگر تو را بستی کویا که لند بهور را بسته باشی امیر حمزه گفت بیاتاجچه داری پوراشکل
 کز بر کشید و سپ را برانگخت عماریه بزبان عربی گفت که در سرحد ولایت سرانیدی آمده ایم اگر با این جنس
 مدار کنی خوب نباشد حمزه فرمود به بین تا اراده حق چیست پوراشکل خواست تا کز بر حمزه زند امیر حمزه دست
 او را در هوا گرفت و دست دیگر دراز کرده و دال بگر پوراشکل را گرفت و پای خود از رکاب کشید و سپ
 او را چنان لگد زد که بیست قدم دور افتاد پس پوراشکل را بر داشت و دور سر چندان بگردانید که مردان
 عالم آفرین کردند پس امیر حمزه فرمود ای سرانیدی بگو که خدا ایتعالی کیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است
 و که نه چنان تو را بر زمین زخم که در خاک پست شوی پوراشکل اقرار کرد پس پهلوان او را آهسته فرود آورد و در
 کنار گرفت و خلعت پوشانید و حلقه بندکی در گوش او انداخت بعد پوراشکل امیر حمزه را در بارگاه خود
 برد و شرط هماننداری بجا آورد و مدت چهل شبانه روز پهلوان در بارگاه پوراشکل در عیش بود بعد چهل روز
 لشکر امیر حمزه که در عقب بود رسید حمزه بسیار شادمان شد و سروران را بنواخت مدت چهل روز و دیگر بنادوی
 ایشان و عین ششست درین وقت عیاری از یاران عماریه خبر رسانید که گشتم بالشکر رسید عماریه پهلوان را

خبر کرد امیر حمزه گفت هیچ گویند بگذارید بنیاد کستم چون بیاید و خبر آمدن حمزه و گرفتن پوراشکل را شنید متحیر ماند
 با پسران خود مشورت کرد اکنون اگر نزد امیر حمزه برویم و با وی صلح کنیم بهتر باشد پسران گفتند باید رفت پس
 کستم تا در بارگاه امیر حمزه رسید امیر حمزه را خبر کردند که کستم آمده و بار بیخواب پهلوان از بارگاه بیرون آمد
 با کستم ملاقات کرد و پرسید شما چه استدم رنج فرمودید کستم گفت مرا پادشاه برای مدد و جانشین فرستاده
 است امیر حمزه فرمود زنی ترجمه پادشاه که برین سست که بگو توئی را برای امداد من بچاره فرستاده است بعد
 امیر حمزه گفت ای ملک کستم خوش آمدید خاطر خود جمع دارید پس دست او را گرفته درون بارگاه
 برد و در پهلوی خود جا داد و خلعت شاهانه کستم را پوشانید کستم بسیار رشمنده الطاف پهلوان شد
 پس از آنجا کوچ کردند و در مقامی رسیدند که از آنجا سوار شهبانان چون شنیدند که امیر حمزه آمده است با تحفه و هدایا پیش آمد
 و امیر حمزه را در بارگاه خود برد و چهل شبانه روز در عیش و بازی کرد بعد از چهل روز امیر حمزه از آنجا کوچ
 کرد و به سمت سرانندپ روان شد چون در سرحد سرانندپ رسید فرمود تا نامه بجا نام
 لندهور بنویسد عتبات برادر امیر حمزه نامه را شروع نوشتن کرد - اول بنام خدای و مدح خاندان انبیا
 علیه السلام بعد از این نامه از پیش شاه مروان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فلک کوش سرکشان - عمر رسول آخر الزمان
 حمزه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بر تو که ای لندهور بن سعدان شاه بدانند و آگاه باشند که
 شکایت نامه از تو پیش شاه نوشیروان بن قباد رسید شاه مرا نامزد فرمود تا ترا بسته پیش تخت شاه برفت
 کشور به برم اکنون من با سپاه قاهره در ملک تو آمده ام اگر بجز و مطالعه نامه با خراج برفت سلاطین
 در بارگاه جان بخش ما حاضر آئی فهو المراد و گرنه چنان عهده کرده آمده ام که ترا بسته در ملک مداین ببرم چون
 نامه مرتب شد گفت کسی باشد که این نامه را به لندهور برساند عمرامیه مجده کرد و نامه را گرفت
 و در سرانندپ روان شد چون در بارگاه ملک سرانندپ رسید بجا نام گفت که برو به لندهور خبر
 کن که پیکی از ورگاه جهان پهلوان امیر حمزه بن عبدالمطلب آمده حاجب و دیده ملک سرانندپ را خبر
 کرد که ای شاه قاصدی عجیب وضع از پیش امیر حمزه آمده است کازدین او جو خنده دیگر چیزی نمی آید لندهور
 فرمود چه صورت دارد گفت مرویت سیاه قام سیره کز قد کشیده قامت و قباای سبز پوشیده و کلاه
 سبز چنگیزی بر سر نهاده و دم رداه بالای کلاه نصب کرده که همیشه دم از سبب باد در حرکت است
 و کمان چوبین بر کتف انداخته و چند تیری بیکان در کمر زده و سپر کاغذی پس دو ستر انداخته و نیزه بزرگ
 در گرفته آمده است لندهور گفت زود او را حاضر کنی تا من هم زیارت روی او را کنم عمرامیه را
 درون بارگاه بردند عمرامیه چون درون بارگاه درآمد معلق گردید و آنکه نظر لندهور بر عمرامیه افتاد
 خنده کرد و عمرامیه گفت ای شاه سرانندپ بسیار خنده کار مروان نیست لندهور گفت ای عیار بسیار تاجه آورد
 عمرامیه نامه پهلوان را بدست لندهور داد و لندهور نامه را باز کرد و خواند چون نامه را تمام بخواند درین

بن زکریا تاج اور امربن کرده آوردند و زکریا گفت ای وزیر پیش خواب دیدم که از این سو غنیمت رسید و از آن
 سو تاج مرا مرتب کرده آوردند و زکریا گفت ای شاه از این معلوم میشود که فتح خواهد شد و عمرامیه گفت ای شاه تاج
 را خوب ساخته اند که خدوای قلب در وی نشانیده اند بدستم بود تا نیکو به بیم و جواهر قلب را بشناسم و زکریا
 گفت شناسن جواهر را تو چگونه دانی اینجا جواهر این است عمرامیه گفت من جوهری بیک نوشیروان بن
 قبادم از سبب دوستی امیر حسن و همراه آمده اند و زکریا گفت در بارگاه را محکم به بندید و گفت که تاج گرفته
 بکنند و در بارگاه را محکم بستند بعد تاج را بدست عمرامیه داد و گفت ای جوهری بیک به این و نیکو سیر کن که جواهر
 قلب که ام است عمرامیه زمری تاج را گرفت و سیر میکرد و سه جواهر را گفت این جواهر قلب است و زکریا
 گفت ای جوهری بیک اکنون تاج را بمن ده عمرامیه گفت ای شاه چون تاج در دست تو بود مال تو بود و چون لطف
 فرموده بدست من دادی و بخشیدی اکنون مناسب نیست که شاه پس گیرد زیرا که شاهان چیزی را که
 بدست کسی بدهند باز بدست خود نگیرند و زکریا گفت ای جوهری بیک من ترا برای سیر کردن داده ام نه که تو
 بخشیده ام تاج مرا بمن بده و کنه بفراهم که ترا بمن زمان بکشند چون عمرامیه این حکایت را شنید و پایی خود را
 بر زمین زد و جستن کرده بدر رفت و بیک طرفه العین نزد امیر حسن رسید و زکریا گفت چون مار به پیچید
 در زمان سلاح پوشید و پیل سگوسی را طلبیده سوار شد و کریم مقصد نیاید بدست گرفت و گفت ای وزیر
 من تنایم و هر جا که آن دزد جوهری بیک را بدست آورم بضر بکنم و از نهاد او بر آرم و از بارگاه خود
 بیرون آید و راه لشکر امیر حمزه را پیش گرفت چون عمرامیه تاج را نزد امیر حمزه آورد و تمام کیفیت را باز
 نمود امیر حمزه تبسم فرمود و همه یاران حیران ماندند و خندیدند امیر حمزه فرمود این تاج لایق سر عمرامیه است
 بر سر او بگذارید و این چون تاج بلند بود بر سر نهاد پیش امیر حمزه سجده کرد و غار جان جاکشید کرد
 پس عمرامیه گفت ای پهلوان ما ان زمان که خدا تعالی مرا آفریده است ایچنین مبارزندیده ام بکشد و ده که
 قد دارد و چندان اوصاف بلند بود و اگر که امیر حمزه در خود بگوید و گفت ای دزد میتوانی که یک نظر او را بمن
 بنمایی عمرامیه گفت ای پهلوان بلند بود و بیشک در عقب من سوار شد و باشد تو هم سوار شو تا ترا بنمایم امیر
 حمزه سلاح پوشید و برخاک ای علی السلام بر نشست و راه سرانند پیش گرفت و عمرامیه زمری پیش روی
 حمزه میرفت چون بقاصد یک و نیم فرسنگ رفتند دیدند که بلند بود بر پیل سگوسی سوار شده و کشته و ده
 که بر کشیده می آید عمرامیه گفت ای پهلوان به من که بلند بود رسید این گفت و از پیش روی امیر حمزه
 در عقب سر ایستاد چون نظر بلند بود بر امیر حمزه افتاد و گفت امیر و کوه قاست تو کیستی که دزد و دمار
 عقب سر خود میگیری این دزد و کناه عظیم کرده بمن بده تا بضر بکنم مقصد منی و مارا ز نهاد او بیرون
 آورم امیر حمزه فرمود و منم حمزه بن عبدالمطلب بلند بود گفت برای بستن من تو آمده امیر حمزه گفت آری چون
 شپال شاه شکایت نامه از دست تو بشاه برفت کشور نوشیروان بن قباد فرستاد شاه مرا فرود ساخت

که تزلزل است بر کاه شاه بهشت آید بر سر و شاه و عده چنان نموده که اگر سرسند بود را بیاری من و من خود مهر بخار
 را تو به هم بند بود گفت ای حمزه تو کز نام و آوازه ما را شنیده که چنین لاف مینوی و بدین بی پروائی آمده امیر حمزه
 فرمود ای سند بود که نام و آوازه تو را شنیده بودم که نزد تو آمده ام تو برست و قامت خود چه ناز میکنی
 مردان و لاور بنیاد که برز و رفت و قامت خود مغرور باشند سند بود گفت اگر تو امیر حمزه هستی حمله بیا را امیر حمزه
 که رحم مایست که پیشدستی کنی اول حمله تر است سند بود که ز را بر داشت و گفت ای حمزه بوشدار امیر حمزه سپهر را
 بر سر برد سند بود که ز را بر سپهر چنان زد که آه از آن در بیابان افتاد سند بود گفت بیست کردم امیر حمزه عجب
 بیک کرد امیر حمزه گفت بوشدار خلافت گویند بود چون نظر کرد امیر حمزه را چون شیرالبتاده دید سوگند
 خور که ای حمزه همین که ز بر قلعه کوه سرانند زوه بودم بنیاد و احزاب شده لکن توضیح قوی هستی که این
 کرد را ز کردی امیر حمزه ای سند بود من ترا در حمله و دیکر اومد بیا تا چه داری سند بود گفت یکی گمن
 زدم و یکی بنون امیر حمزه فرمود در سم مایست تا آنکه سه حمله بخوریم حمله کنیم سند بود گفت فضولی بگذار بوشدار
 پیل را بر اینجست که ز دیکر بر امیر حمزه زد چنانکه سپهر حمزه در نا لاش آمد و از هر سوی او آب چکید پس در حمله
 سوم قوی که قسام ازل قمت او کرده بود سر دست آورد و از دست دیگر زد آه و در سپهر چنان زد که
 که اگر بیکه میزد سر نه میکرد و کمر امیر حمزه را هیچ زبان ترسید پس امیر حمزه بر کرد و شام حلقه خیزی برد سند بود
 گفت ای حمزه این که ز لایق تو نیست امیر حمزه فرمود که این که ز مال من نیست از یک پهلوان برد کردی امیر حمزه
 گفت بیشتر هم کسی را کشته امیر حمزه فرمود چندین نفر را کشته ام و چندان را گرفته مسلمان ساخته ام که از
 حیطه حساب بیرون است باز فرمود چون ده ساله بودم مقبل اعلی که در راه بمن زد و میگردید و بضرر چوب
 نیزه از صدر زین در خاک غلطانیدم چون از اهل سعادت بود و در دین اسلام درآمد و او را صلاحدار
 خود ساخته ام بعد از آن درین رفته منظر شاه از من بجنبک پیش آمد او را نیزه را سلام مشرف گردانیدم
 و غلام خود ساختم پس از آن مراجعت نمود و در که مبارکه رسیدم شام حلقه خیزی که مفتاد کرد و دست
 و شام ند کرد که مبارکه را محاصره کرده بود و حکم دادند عالم او را بیک ضرب شمشیر و پر کاله کرد و من کزیم
 مال همان است و سباب تخت نوشید و ان بن قبا که از این آورده بودم تمام از وی گرفتم و شادان
 سوار و سپاه داشت همه را علف تیغ کرد و اسبیم بعد از آن عمر معدی کرب که اکنون سوار لشکر
 است بخوبی با ملک عرب در ضبط او بود از ولایت خود عزم که مبارکه نمود او را هم با چهل و چهار برادر
 که هر یک سوار بودند بدست و او را بضرر یک لکد مبلح بر زمین انداختم و با چهل و چهار برادر
 و چهار و بار فوج مسلمان کردم و بر کرسی زرین جای دادم و در لشکر او را خطاب اوم و تاج تو که عمر
 آور بود من بوی بخشیدم روزی او نیز یک سیدان با تو جنگ خواهد کرد بعد از آن شاه بهشت کشور
 تو و ان بن قبا و چون شجاعت مرا شنید مرا طلب فرمود که این چنین کس شایسته در کاه ماست اول

هر فرزان با شتاب و فراوانی برین تعیین که اگر حمزه عرب بیاید فوالم را و در نادر البلقه بیاید چون او در مکّه
سبارک رسید همین غمناک که چراغ لشکر است تنها او را رسوا ساخت و هر فرزان را با تمام لشکر پیاده و در آن
فرستاد بعد شاه بغفت کشور خواجہ بزرگمهر را که وزیر اعظم او بود طلبید و با او گفت که امیر حمزه سرکشی میکند
و منی آید خواجہ بزرگمهر حکم گفت که اگر حکم باشد او را پیاده بیایم تحت بطلم شاه فرمود که بالشکر با طبلید
خواجہ بزرگمهر پیاده و خوش را با علم اثر دنا پیکری فرستاد و مرا طلب نمودن با حمله چشم خود توجه بکارت
شاه نموده روانه شدم در میان راه بیر بیان جانوری همیب زور آور بود و چندین اشتر از خوف
او خراب شده بود و جانوری شهور بود او را هم بغفلت از دستم و دخل فلزندگان شاه شدم و
این خبر در تمام عالم نشر است و در گوش تو هم رسیده باشد بعد از آن بهرام خاقان پهلوان معروف بود
کشم اشک زارین کیش که سر لشکر تو شیر و ان عا دست او را بکمر و دغا بسته آورده بود و او را
از بند خلاص کرده و حضور شاه در میدان رسید آن بر در بستم بعد از آن علقه خیری که پدر شام بود او جهت انتقام
سیر خود در میدان ماین رسید او را حضور شاه مغفّت کشور بدستم و چون اهل تفاوت بود سلطان نشد
او را نیز کشتم بعد از آن چون شکایت نامه شهبال شاه عم تو رسید که لشکر پهلوانی سرکش شده است
شاه عادل برای بستن تو مرا فرود کرده و لشکر تو را گرفت ای حمزه عرب ای تانرا که تو نام بنام گفتی پیش من
رسیده بودی یک پهلوانی در میان ایشان بود بشام که کر ز او در دست است پیش از من این هم
چیزی نیست حالا این کر ز مرا بکسب اگر توانی کار مرا امیر حمزه فرمود بسیار لشکر تو را بخواب میخواب
انداخت پهلوان کر ز او را بیک دست گرفت و سپ را را بکشت و بر میزند مور برد از ضرب
کر ز و کرانی سوار پشت پیل خم شد لشکر مور در خاک افتاد و تیغ بر کشید تا سپ امیر حمزه را پی کند امیر حمزه
از سپ فرود آمد و سپ را پس پشت انداخت و هر دو پیاده شدند و بر یکدیگر کر ز میزدند تا آفتاب
در قطب فلک رسید مور را بیا و گفت آفرین باد ای حمزه بر مادر که ترا از امیده و پدر که ترا پرورده
اکنون ای حمزه من و تو در میان جنگ می کشیم تا شای ما را جز درختان کسی نمی بیند مگر این جوهری بچکه
دزد که تاج مرا گرفته است امیر حمزه فرمود ای لشکر مور این جوهری بچکه نیست و دزد هم نیست این
چراغ لشکر است تو چرا این را دزد می گویی لشکر مور گفت این تاج مراد دیده و به نزد تو آورده
و یک دزد چه نوع می باشد امیر حمزه فرمود دزد آنرا میخوانند که اسبابی در حفظ داشت تا به نزد من

کرده به بر و آن دزد است این را که تو بدست خود تاج و اده و این از پیش تو میبرد و در پای
خود آورده است این را دزد چگونه توان گفت اگر بگوئی تاج ترا که بهر معدی کرب که رشک
است بخشنده ام از او طلب نمایم و بتو بدهم لشکر مور فرمود ای حمزه چون تو دیکر را بخشنیدی مرا آید
من بخشنده و کن و او را عفو کردم بعد از این دزدی نکند اکنون ای حمزه چه میفرمائی امروز با من

فردا جنگ کنیم اگر تو را بجای من بگذارم خدمت کن و اگر من ترا بجای خود بگذارم خدمت کن اما یک
 التماس بود اگر تو را داری بگویم امیر حمزه فرمود بگو گفت امشب همان من باشم و در بارگاه
 من قدم رنجه فرمایند تا شرط خدمتکاری بجای آورم امیر حمزه قبول کرد پس امیر حمزه در خانه نشست و مور را روان
 شد عمر امیه زمری و لند بود در رکاب امیر می نشستند چون در شهر رسیدند همه خلایق لند بود و در رکاب امیر
 حمزه پیاده و دیدند چنان ماندند که این مرد گویست که شاه پیش وی پیاده می آید لند بود تمام ارکان دولت
 و سپاه خود را اشارت کرد که امیر حمزه همین است تنظیم کنید پس حمله خلایق سر بر زمین نهادند بعد مرد
 در بارگاه رفتند لند بود و دست امیر حمزه را گرفت و بر تخت نشاند و خود نیز پهلوی امیر حشمت نشست
 طعام در آوردند و یکسان همه بخوردند امیر حمزه طعام بخورد و لند بود گفت ای پهلوان چون قدم رنجه فرمود
 و بوازش فرمود دید طعام چنان بخورد امیر حمزه فرمود و با تو جنگ کردن است طعام چگونه خورم تا او بخورد
 که با تو کار کی شود و هرگز شک تو را نخواهم خورد و لند بود گفت پس شراب بخور امیر حمزه گفت شراب
 خواهم خورد پس شراب برد و بخورد و لند امیر حمزه را اگر حاجت منتقل میشد عمر امیه از زنبیل برآورد و سید
 پس ساقیان بزم ساق مرو قهای زرین در کردنش آوردند و مطربان خوش آهنگ چنگ و نای
 و دف و بربط بنواختند بیت می حجاب از چشم فروان بر گرفت و چشم ساقی با ده آهنگ گرفت و
 آن نصف شب شراب خورد و لند پس نشست شد غلطید امیر حمزه برخاست و در لشکر خود آمد بیت
 روز دیگر کین جهان پیروز یافت از چشمه غورشید نوژن ترک روز آخر که با زرین سپرد و بند وی شب را
 به تیغ افکند سر و در سر زدن آفتاب صدای اطلان اطلان از آن دو دریای لشکر بلند کرد و آن
 دو سپاه کل و مسلح گردیدند و بعضی بر فیلان کوه بنیان بعضی دیگر بر مرکبان با و پیما سوار و نهیبان آن
 دو لشکر قدم در حرکت کارزار نهادند و در برابر یکدیگر صف قتال و جدال آراستند و آن دو لشکر چشم
 در حرکت کارزار داشتند که تا کدام مرد و آن بیک میدان نماید و یا کدام دلاور نام خود را عیان کند که شیر سپاه
 سران سپاه تا جدار دیار میزدند و بزرگواران میدان شاه پیل مشکو سی را در میدان راند و که نزد و بر هوا افتاد
 و نغمه زد و که گریه از روی مردن است در میدان من بیاید اما آن شب که امیر حمزه و عمر امیه زمری از بارگاه
 لند بود باز گشته بودند کشته از عمر امیه پرسیده بود که لند بود را چگونه پهلوان پادشاهی عمر امیه گفت که لند بود
 مرد دراز قامتی است و گز او میان خالی است آواز و بل از دور شنیدن خوشتر است کشته به تحقیق
 دانسته بود و در دل یقین کرده بود که اول کسی که در میدان لند بود و در من باشم تا این فتح بنام من
 باشد بجز و آنکه لند بود و میدان آمد کشته از پسر پیاده شد و پیش امیر آمد و سر بر زمین نهاد و گفت
 یا پهلوان اگر فرمان باشی من در میدان روم و دراز میزدی و مرا در کلو انداخته تحت لاقدم جهان
 پهلوان بیارم امیر حمزه فرمود بخدا سپردم اما ملاحظه باشد و بخت کنی و خود را نگاه داری گفت ای

پهلوان چه سقزانی که مرا یکبار نامزد پنداشتی امیر حسن فرمود از سبب اتحاد میگویم تو مرد پهلوانی از لند بود
 که نمیستی کشته بر سب سوار شده در میدان در آمدی و پهلوان پهلوانی نام خود را بگوئی نامی نام کشته نکردی گفت
 گفت من کشته اشک درین کیش استاد امیر حمزه لند بود گفت شاکر تو مردی بهمناک و دلاور هست
 اما مرا میدانی چو بگویم هستی لند بود که ز بالا برو کشته میزد بر سپر آورده و نظاره کرد و در دل گفت عمر امیر
 در بازی داده است اگر این که ز بر سپر رسد سپر در صندوق سینه من رود این که ز را بر خود گرفتن خطری عظیم
 هست لند بود خوش است که که ز بر سرش زند کشته میزد و پای از رکاب کشید و بست زد و در زمین افتاد و کز
 بر زمین رسید سب سقط شد سب دیگر برای کشته آورد و ند گفتند این سب خطا خورد کشته را بر سب دیگر آورد
 کردند لند بود که ز بالا برو کشته تا زبانه بر سب زد و کبر بخت خود را در فوج انداخت عمر امیر از
 عقب او میدید و میگفت لعنت بر حیات تو و پر تو با دای لندی شرم نداری که در میان مرد و لشکر
 میگریزی تا کی زنده خواهی ماند ازین زمین مردن بهتر است از تخان عمر امیر تمام لشکر میخندیدند لند بود
 گفت ای حمزه چرا استاد امیر حمزه را شرمند و رسوا میکنی ترا شرمی آید عمر امیر گفت ای دراز قد بندی
 چرا خلاف میکنی لند بود گفت چون او در میدان آمد من رسیدم تو کیستی گفت من استاد
 حمزه عرب ام عمر امیر گفت او که سب میخورد و بریش خود میخندد او دشمن امیر حمزه است لند بود گفت اگر
 من میدانستم که او دشمن امیر حمزه است در آشنای که میکنی که ز را بر تاب میگردم تا او هلاک میشد عمر امیر گفت
 یخاستی بزنی اما او با سب هلاک میشدی لند بود گفت چون حیات و باقی بود از کز من خلاصی نیست
 بیست تا اگر تیغ عالم به بند ز جای و سب در کی تا نخواهد خدای پهلوان لند بود مبارزو دیگر خواست یلغار
 پور شد او یان عمر معذیر بپیش پهلوان جهان خسرو کیهان عمر رسول آخر الزمان سر بر زمین نهاد و گفت اگر
 فرمان باشد من در میدان روم پهلوان فرمود ای لشکر بزرگ میدانیکه لند بود بر کس است عمر معذی گفت ای
 پهلوان میدانیکه من چه کنم امیر حسن فرمود بر و بخت اسپر ویم عادی سوار شده رومی در میدان آورد و لند بود
 چون نرو سکه عمر معذی بدید گفت تو کیستی و چه نام داری عمر معذی گفت تم یلغار یان پور شد او یان عمر
 معذیر بپیش امیر حمزه عرب لند بود گفت حمزه بنایت نادان هست که بچو قوی را سر لشکر فرموده
 است شکمی که تو داری میباید که آتش پزی نهائی تا نان میخوروی ترا با جنگ بکار عمر معذی گفت ای دراز
 بی ساز نیبره کا و بان دغا باز لاف پیوده مزن اگر من لایت آتش پزی افم تو لایت کا و بانی که کا و بچرانی
 اگر ز و دراری حمله بیا ازین سخن لند بود که ز را بالا برو و بر عمر معذی زد که آواز آن مرد و لشکر شنیدند
 مردان عالم گفتند که اگر اینم رسد بکند دست از این که ز در خطر است ولیکن عمر معذی خود را مردانه
 داشت لند بود چون او را سلامت دید گفت ای کرم زرت مرد مردانه هستی که کوز من دارد کوی همین که ز
 را بر برج سزای پ زده بودم برج را فرود ریخته بودم اکنون فو بخت است بیات چه داری ز مردی نشانی

بکمان کیانی و کرز کران به یلغادیان دست بر گرز بردند و بر سپهر سر آورد و عمر سعدی کردگاه او را خالی دید و هم در آنجا
 گرز را چنان زد که سینه مورچون مار میخ و میخید و گفت ای شکم بزرگ تو مردی میان ایشان گرز و گرز چند روز
 بدل شد تا آنجا که بین السامریه پس دست بر خنجر بردند و چندان بر یکدیگر زدند که خمشیر با دست شان مانند آره کردید
 پس دست بر نیزه بردند نیزه چون خلال فر ایشان شد پس گفت میان یکدیگر انداختند این سبب را بر کردند
 و او پیل را بر کرد و ایندیکست بر دو پا ره شد بعد دست بر خنجر کرد یکدیگر زدند چندان زور کردند که سپهیان
 و پیل او هر دو زانو بر زمین زدند لیکن در خود سستی دید و اندر مورچون رخنه نشده بود لیکن دایان دست
 بر مشت برد و چندان مشت بر رخسار و لند و زور زد که خون آلود شد لند و زور دست از عمر سعدی برداشت و گفت
 ای شکم بزرگ وقت غروب است و شب برای آسایش است باید فرود رسیدان حاضر شوئی عمر سعدی گفت
 اول من بکشت بگردانم اگر چه میرم اول تو بر و بعد من میروم سینه مور گفت من بر تو هم سبکیم و تو قبول میکنی باز
 بر و اول که عمر سعدی بر و یلغادیان باز او را پیش گرفت امیر حمزه در غنده بود و سبکست عمر سعدی خاک
 مشت را نیکو میداند و گز نه چشمه زخمی بد و بر رسید لند و مورچون دید که عمر سعدی اگر میرد باز نیکو و گفت ای شکم بزرگ
 مرا فر و اینک کردن است ای تو فرود و رسیدان من می آبی یا نه عمر سعدی در دل گفت که تا من زنده ام و در
 میدان تو نیام لند و مورچون پیل سوار شده جانب سپاه خود روان شد عمر سعدی نیز باز گشت و نزد امیر حمزه
 آمد و پهلوان یلغادیان را زور کنار گرفت و پیل باز گشت بواخت لشکر فرود آمدند و در عیش و شرب شدند چون روز
 دیگر شد و از بر و لشکر آواز پیل جنگ برآمد و جها آرمه شده و در انتظار بود که کدام دلاور آید و جنگ میدان کنند
 و کدام مرد نام خور را عیان کند که شیر سپاه سرانجامی بماند مورچون سعادان شاه و رسیدان و درآمد و گفت ای عمر
 سعدی اگر مردی در میدان بیای عمر سعدی گفت دیوانه شده هنوز اندام من بحال نیامده و در و سبکند ارجل برادر
 که عمر سعدی از سبب فرود آمد و پیش امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت که اگر فرمان باشد در میدان روم
 امیر حمزه فرمود ای ارجل کیفیت میدان لند و مورچون را از برادر خود به پرس ارجل گفت من از برادر چه به پرس
 من از وی که زور تر فیم عمر سعدی گفت امیر حمزه این حضور را بکنار دید که برو و تا من برای خود را بستاند پهلوان
 فرمود و بر و سبکدای سپردیم ارجل جولان کنان در میدان آمده در مقابل حریف بایستاد و لند و مورچون گفت تو عمر سعدی
 نیستی نام خود بگو تا بی نام گشته نگوی ارجل گفت مرا ارجل نام میگویند برادر که عمر سعدی هم لند و مورچون گفت
 برادرت پهلوانی درست است ترا نمیدانم چگونه بسیار تاجدارای ارجل گفت بهم من در رسم امیر من نیست
 که پیشتر کنیم تا مشت نخورم مشت نرم لند و مورچون گفت بوشدار و گرز را بالا برد ارجل حذر را یاد کرد و بر سپهر
 آورد و گرز لند و مورچون بر سر ارجل چنان رسید که سبید و شصت یکا و خبر داشتند و از هر سوی ادعای بکلیسید
 ارجل بنزد دشواری رو کرد و بعد ارجل بر کرد با بضاعتی دست برد و بر لند و مورچون زد و لند و مورچون زد و گفت
 از این گرز مرا چه باک است پس گرز و گرز میان ایشان چند انداختند که شب آمد اما ارجل که جنگ عمر سعدی را دیده بود

که شست نیزه ارجل هم شست باز بر شروع کردند بوجنگ شست را نمیدانست شست زبون و نیزه کرد و امیدن که ر
عرب است بیت شب آنست که بچرخ کردون گشت همه مهر و چرخ در نیم گشت چون شب درآمد
گفت ای ارجل مرد جلالی و شل برادر زور هم داری اکنون شب افتاد باز کرد ارجل گفت من اگر بمیرم اذل
بشت کرده نموند بوجنگ دیدار سیدان باز گشت ارجل نیزه در لشکر خود آمد و در پای پهلوان افتاد و امیر حمزه ارجل
را در کنار گرفت و خلعت فاخر او را شرف کرد و امید پس طبل باز گشت زو نه بر و وسپاه فرو و آمدند روز
و که چون روز روشن شد که سهای حریفی نخواستند و سپاه در میدان حاضر آمدند تا جداره دیار رسیدند و هر
بر سعدان شاه پیل در میدان را ندید بسیار طلبیدند و احماد برادر عمر معدی که بسیار سپه فرو آمد و امیر حمزه را
خدمت کرد و رخت رفتن طلبید امیر حسنه فرمود برو به خدا سپردم و احماد در میدان آمدند و هر چون
ذو احماد را دید پرسید که کیستی و احماد گفت من هم برادر کفر عمر معدی ام و نام من ذو احماد است لند و هر گفت
بوشدار که ز بر سرش زو و احماد بنیاز عتی زد و کرد و آخو و احماد نیزه شجاعت کرد و بعد بر و باز گشتند و به
آرامگاه آمدند شب بروز بدل کردید چون روز روشن شد باز لند و هر در میدان آمد و مبارزه خواست اسود
برادر عمر معدی در میدان درآمد از و ز اسود هم جنگ کرد و آخر باز گشتند چون روز دیگر شد سپاه سران
در میدان درآمدند از انجانب سیدانی از پهلوان احضت طلبید و در میدان درآمد و بالند و هر جنگ کرد
بروایت چنین آمده که همه برادران عمر معدی بالند و هر جنگ کردند لند و هر از همه کس راج بود چون روز دیگر
طلبهای جنگ را زد و لند و هر در میدان درآمد و نفر زد که ای امیر حسنه این ریز پایا نرا چرا سیرستی اگر
مروی خود در میدان من بیا امیر حمزه فرمود سلاح من را بیا رید مقبل طلی سلاج پیش آورد و امیر حمزه اول پیر
اسمعیل علیه السلام را پوشید و برای نرعی گفت پاره حریر من پوشید بعد زره تنک را در بر پوشید و حلقه داد و
علیه السلام در بر کرد و خود بود علیه السلام بر سر نهاد و موزه صاحب علیه السلام در پای پوشید و کمر بند حق علیه السلام
در کمر بست و بسک اعلی در بازو بست و مفت از روی آدم علیه السلام در بازوی چپ بست و سپر شاسب
را پس ووش آورد و مصمام و مقام را در حایل افکند و بر خاک حق پیغمبر سوار شده در میدان درآمد و چون
منو و خاک بر چرخ کردن پیشان و مقابل لند و هر باتی و لند و هر چون امیر حسنه را دید که بر کشید و پیل را
بر کرد و اندک را بر امیر حسنه انداخت پهلوان از سپر زد که پس فوت با امیر حسنه رسیدند و هر که زو را آجا
امیر حمزه انداخت پهلوان که او را در آمدن گرفت و چنان بر لند و هر زو که از ضرب کز و کرانی سوار
پشت پیل و بطریق پیل سقط شدند و هر تیغ کشید تا بر خاک بزد حمزه آست از سپ پیاو شد و سپ را پس
پشت انداخت بعد پیل و کز آوردند و هر بر آن سوار شد و کز در کز میان ایشان چندان شد
که آفتاب در قطب فلک رسید پس سوار بود کز را بر زمین زد و شمشیر کشید و بر سپر امیر حسنه زد و چهار گشت
تیغ بر پشت پهلوان پیرا کرد و اندک که شمشیر او شکست شست تیغ در دست لند و هر را لند و هر شست را

برای سرسره حواله کرد پهلوان با شارت تا زیاده قبضه او را رد و قبضه در خاک افتاد و عمرامیه بدو دید و آن قبضه را
 در زنبیل انداخت و گفت ای زرد قبضه من چندان جوهر خرج شده که بایش یک کت وینار باشد و از بها
 ایدم بچو تو زور را بها باشد قبضه را بمن بده و گرنه کافی تاجر خواهی کرد و عمرامیه زمری گفت ای نادان من حکم دارم
 که هر چه در میدان بشکند در ملک من باشد و گفت میدی یا زور تیر از تو بستانم عمرامیه گفت ای زور
 من قبضه نخواهم داد اگر مردی از من بستان چنانچه تاجر از من گرفتی این هم خواهی گرفت و زور دست بر کمان
 علاج قبضه طیار گوشه برد و تیر یک زور یک عقاب پر باز و ده شش را در سجده پوشت بیت دست چپ
 راستن کرد و دست ^د غریب از خم چپ چای بخوشت و عمرامیه پسر کاغذ را پیش آورد و زور تیر را داد و زور
 عمرامیه دو پای خود بر زمین زد و دست گره چنانچه نزدیک سر زد و پسر سید شکست تراشیده در بنا گوش او
 چنان زد که در چشم زور تیر کی پیدا شد و زور ل گذرانید که چون این سخن در هوا جسته ازین سبب تیر من خطا شد
 تیر دیگر بزخم چون تیر دیگر انداخت باز عمرامیه جستن کرد و شکست تراشیده بر زور زد و زور تیر انداخت
 باز عمرامیه رو کرد و کرشکی که عمرامیه میر و خطا نمیشد بود و تیر شده تیغ پکشد و برای سرسره انداخت پهلوان
 باز پسر کرد و تیر تیغ و دوم هم شکست و قبضه در دست زور ماند و زور قبضه را در نیام خود انداخت و عمرامیه
 شکست برداشت و گفت قبضه را بمن بده و گرنه بزخم شکست بستانم و زور گفت مرکز ندانم عمرامیه چندان شکست
 بردست و آتشان زور زد که ناچار قبضه را جانب عمرامیه پرتاب کرد و گفت ای حمزه عجب کلاه سحر
 پس دست بر نیزه و شقی چندی بوده بردانید و بر سینه حمزه حواله کرد پهلوان نیزه را گرفت و زور گفت ای
 عرب ترسیدی که نیزه مرا گرفتی ای حمزه فرمود که اگر پهلوانی نیزه مرا از من بستان و زور هر چند زور کرد
 نیزه را نتوانست گرفت پهلوان سان نیزه را در کرد و چوب نیزه را بگردانید و بر کمر زور زد و نیزه
 کلاه شد و لیکن زور از صدر زین بچنید پس دست بر کمر زد و پیل و سپ را بر گرداند و کلاه بدو
 یکدگر انداختند و زور و کلاه هم پاره شد پس و وال که یکدگر را بگرفتند و هر دو زور زد و زور نیز حمزه زد و یکدگر
 زور تیر را زور می آمد و در همین شمشیر شد و زور گفت ای حمزه شب در آمد جنگ میکنی یا باز میگردی
 ای حمزه فرمود بیات طعام بخوریم و زور گفت بهتر باشد پس که سیاه نصب کردند و هر دو نشستند طعام
 خوردند و زور می روایت کند که ای حمزه و زور مفرده روز و در جنگ بودند بعد روز مقدم ای حمزه
 فرمود ای زور آنچه هنوز در زمانی و نشان مردی بود میان خود آرزویم اکنون یک زور
 عربی مانده است و زور گفت زور عربی چیست ای حمزه فرمود زور عربی آنست که من ایستاده شوم
 و تو کمر را بگردانی و تو ایستاده شوم و تو را بگردانی و زور گفت اول زور کراست
 ای حمزه فرمود اول زور تو کن و زور گفت چون من طفل بودم زور سیکردم درختان را از پنج میکنم
 و تو از درختان قومی ترس خواهی بود پس ای حمزه ایستاده و زور پای پهلوان گرفت و در زور شد چندان

دور کرد که از ده انگشت او ده قطره خون بکشد و از سوراخ بینی هم خون جاری شد آخر دست از پای امیر حمزه برداشت چون نظر بر پای حمزه کرد و دید که پای امیر حمزه تا شست انگشت در زمین رفته است لند بور کفشت ایچو من میخوام که ترا بردارم و تو فرود در زمین بروی مگر تو جادوگری امیر حمزه فرمود لعنت بر ساحران باد جادو و دروین با حرام و باطل است همیشه امیت که هر دو جوان وقتی که زور میکنند زمین طاقت زور ما را نمی آرد و نرم میشود امیر حمزه فرمود که حالا تو بایست من ترا پیدا کنم لند بور ایستاده شد امیر حمزه فرمود اندکی کن شو مگر خود را بدست من بده تا زور کنم لند بور مگر خود را بدست امیر حمزه داد چون امیر حمزه زنجیر کرد و از کفشت ای لند بور من نفرو خواهم زد لند بور من بچه کھواره نیستیم که از نفرو تو ترسم هر چند که خواهم فریاد کن بپلان اشارت بر عمرامیه کرد که من نفرو خواهم زده عمرامیه زمزمی بگله کرد و روانه داشت لشکر همه داشتند که امیر حمزه نفرو خواهم زد دست در ساق موزه بروند پنبه بیرون آوردند و در گوشهای خود و سپان خود گذاشتند لشکر لند بور این نکته را نمیدانستند عمرامیه یاران خود را اشارت کرد که سر راه بگیرند چون امیر حمزه نفرو زد سپان سواران خود را بر زمین زدند و راه صحرا را پیش گرفتند عیاران عمرامیه اسبها را زور لشکر آوردند امیر حمزه نام خدا میفالی بر زبان را زد و لند بور را برداشت و بالای سر برد و چندان کرد انید که تمام لشکر آفرین کردند پس بر زمین زده و بر سینه اش نشست دست و پای او را محکم بست و بتلیه عمرامیه کرد و سپاه لند بور خواستند تا کلام ریز کنند لند بور اشارت کرد که بر جای خود باشید یکپس سنجید لشکر با آن طبل بازگشت زدند هر دو لشکر فرود آمدند امیر حمزه در بارگاه خود آمد فرمود لند بور را بیدار کرده بتلیه عمرامیه کرد بگنید لند بور گفت ای امیر حمزه من مسلمان میشوم مرا حرا بید میکنید امیر حمزه فرمود چون از دریا بگذریم ترا از بند ما کرده مسلمان سازیم چند روز مصلحت همین است که در بند باغی پس طعام و آرد و خورند بعد از آن ساقیان هم ساقی مرو و قبا زمین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بر لبها نواختند پس لند بور را نیز طعام و شراب دادند امیر حمزه فرمود ای برادر لند بور خاطر خود جمع و از هیچ اندیشه محذور کن انشاء الله بعد از عبور دریا ترا مسلمان میکنم بعد امیر حمزه در عیش نشست و شب و روز در یاد مھر کار می بخورد و کسب نیز در خدمت امیر و خود را محترم خواهد خواند و الله اعلم بالصواب

دستان هفدهم در بیان کسب سهم از دزد و شتری کنیزکان و دایم خیر او و دن عمرامیه
تسلیم حکیم و شاه محمدر از بازی امیر یون و زن معا که کردن امیر حمزه را

چون امیر حمزه از شکست لند بور فارغ شد شب و روز در عیش مشغول بود روزی از کسب سهم حرا فرموده بخوابید که تو کنیزی که در علم موسیقی مهارت داشته باشی و آری که در خلوت مونس من باشی کسبم گفت آری هست پس سهم

زهره و شتری کینزان خوش آبگت خود را بکشد مست امیر حمزه فرستاد و ایشانرا چند شغال زهر پلاط داد و گفت من بخدا
که شما و خلوت امیر حسن را زهر بید کینزان قبول کرده امیر حمزه مشب و روز سرود ایشان را میبندید و بیا و مهر نگار
بشراب خوردن مشغول بود و چند روز برین مشغول گذشت کینزان فرصت بخت نکرد و در خلوت در مجلس امیر حمزه
مقبل جلوسه بود و عمرامیه ساقی بود و چون امیر حسن را سلام فرمود عمر صراحی را بدست کینزان داد و خود در
بارگاه رفت و مقبل جلوسه کرد و بارست افتاد چون امیر حمزه بیدار شد از کینزان شراب طلبید کینزه ساقی بود
زهری که گشتم داده بود و در شراب انداخت و پیاله را با امیر حمزه داد و بجز آنکه پهلوان پیاله را بدست گرفت و دست
پهلوان بجزید امیر حمزه فرمود و قتی که در مشام حلقه غیری را کار میفرمودم آنوقت دست بجزیدم چسبی است که از
گرفتگی ساق شراب و تمهیلزد و محب است بمرین خیال بود که کینزه عرض کرد ای امیر حمزه این پیاله را بیا و مهر نگار
خوش امیر حمزه چون نام مهر نگار را شنید گفت اگر چه زهر است بیا و مهر نگار بنویسمش منی احوال بنویسد بعد از
نوشیدن چون که زهر پلاط بود و کار کرد کینزان چون دانستند که امیر حمزه بیوش شد از عقب پنج حینه را برکنند
و بیرون آمدند عیاران عمرامیه و طلا به بود و کینزه اندر گرفته پیش عیار جهان چراغ بشک امیر حمزه عمرامیه
آوردند و گفتند ای عیار جهان ایشان که سخته میفرستد ما از عقب حینه گرفته آورده ایم عمرامیه زهری کینزان را
پرسید که رست بگوئید که چرا سخته میفرستد ایشان با فحال خود مفرستند عمرامیه کینزکان را با سجا
و اصل جنم کرد و خود نزد امیر حمزه آمد و دید که رنگ کلناری پهلوان مجروح و دیاه کشته است و خبر
از خود ندارد و دریافت که زهر پلاط داده اند مقبل جلوسه را بیدار کرد و گفت ای نادان چرا امیر حمزه
را تنها گذاشتی مقبل چون امیر حمزه را بدان حالت بدید جامه خود را بدرید عمرامیه گفت اکنون شود و
غوغا کردن مصلحت نیست برویداران را خبر کن و شهبال شاه را بیا و چون شهبال شاه آمد گفت تا
گشتم خبر نشده است بیا یک امیر حمزه و جمله لشکریان را در میان شهر آرید امیر حمزه را آستین بر داشتند و
در میان شهر سرانید آوردند و دروازه را بستند و خند قها پر آب کردند و لذت میبرد تا کید تمام بگاه بیدار
شد و گفت ای عمرامیه مرا باز کنید و سسلان کنید تا گشتم را جواب بدم عمرامیه گفت کلک سرائیدی بفرست
امیر حمزه منی توانم باز کنم چند روز دیگر صبر کن تا پهلوان بوشیار شود و خلاصه تمام کردان عرب درون
شهر آمدند و قرار گرفتند چون روز روشن شد گشتم از بارگاه خود سوار شد که برای سلام امیر حمزه برو و چون در
دایره رسید دید که هیچکس نیست کینزان مرده افتاده اند بدبخت شاد شد و بر زبان را اند که حمزه عرب مرده است
و ازین سبب است که لشکر او حصار می شده اند اگر امیر حمزه زنده بود مرکز لشکران حصار می نمیدند حالا از
دست من کجا میروند پس لشکر خود بورش قلعه برد و جنگ میکرد و لشکر امیر حمزه نیز جواب ترکی به ترکی میداد
عمرامیه شهبال شاه گفت که در ملک شما حکمی عاقل نیست که امیر را تا او می کند شهبال شاه گفت آری
است اما از اینجا تا مقام او هفت شبانه روز راه است اگر کسی در سه روز او را بیاورد امیر حمزه را خوب خواهد

عماریه گفت قاصدی نیز کام داری که زود برو و آن حکیم را بیار و شهبال شاه گفت آری بگرام قاصدی نیز کام است
 و کرات نزد استیلون رفته و او را آورده است عماریه گفت پس او را بطلبید شهبال شاه او را طلبید و گفت ای بهرام
 زود برو و استیلون حکیم را بیار بگرام گفت بخت شبانه روز راه است لکن من در میان سه شبانه روز میروم و
 او را می آورم عماریه گفت که یقین برود که ترا انعام خوب خواهیم داد پس بگرام را از راه تا و دان بیرون کردند
 چون بگرام رفت عماریه نیز دنبال او رفت بگرام چون قدری راه رفت بود که شد در زبردستی قرار گرفته
 بود که عماریه بخار سپید بگرام را نشسته دید خود را لباس درویشان ساخته نزد بگرام آمد و قدری سوزناز از پهل برین
 آورد و شروع نمود خود بگرام گفت ای درویش چه بخوری من هم دهه عماریه میویری که بهاروی میویری بود
 بود به بگرام داد بگرام میویر خورد و از جا بجنبید و بهیوش افتاد عماریه جامه ادا ز تنش بیرون آورد و خود بنشیند
 و خود را صورت او ساخت و بگرام را بالای درختی بست و خود روان شد و در میان یک ساعت خود
 را بر در بارگاه استیلون حکیم رسانید گفت قلیون را خبر کنید که بگرام قاصد شهبال آمده اقلیون بگرام را درون
 بارگاه طلبید چون عماریه داخل شد استیلون را سلام کرد اقلیون گفت بیای بگرام خوش هستی چه خبر است
 که شب تاب آمدی عماریه گفت ای زمان که خوش هستم که حکم را دیدم حکم فرمود که سبب آمده عماریه گفت ای خمر
 که داماد پادشاه بخت کشور است برای گرفتن اسد خود آمده بود اورا گرفت کرد تا بولا کسی او را زهر
 لامل در شراب خورده است شهبال شاه جهت ادا ای او شمارا طلبید قدم رنج فرموده بیاید استیلون
 گفت ای بگرام توجه بسیکوئی کسی را که زهر لامل سید هند کیساعت زنده نمی ماند حال سه شبانه روز گذشته تا این زمان
 چگونه زنده مانده باشد اگر استوار سبب داری ترا استخوان زهر لامل بنمایم پس استیلون قدری زهر لامل طلبید رسانید
 بر شک انداخت شک با نرمان که تکه شد بعد استیلون فرمود ای بگرام کار زهر لامل چنین است من بگرام
 چه جفای سفر کشیده بروم من نمی آیم عماریه گفت ای حکیم تحقیق بدانید که امیر حمزه زنده است شما البته قدم بجه
 خرابید استیلون گفت ای بگرام مکره یوانه شده منظر خود و دید که شک پاره شد آومی بیچاره چه چیز است و من
 برای چه بروم عماریه گفت اگر نشانم دید مرا نیز نزد خود بگذارید اگر من میروم یا ران امیر حمزه و از زنده
 سخن آید گذشت پس بهتر است که در خدمت شما باشم استیلون گفت مرضی تو پس حکم در شراب خوردن است
 بگرام را نیز شراب داد چون عماریه پیاله بخورد و چنگ را بیرون آورد و بخواست و در سرود شد اقلیون
 گفت ای بگرام تو اینها را نمیدانستی از کجا آموختی عماریه گفت که از عماریه عماریه عماریه عماریه که او
 در این کار استاد است پس شب شد اقلیون صراحی را به عماریه سپرد چون عماریه دید که اقلیون حکم تنهاست داد
 بیوشی را در قوچ انداخت و پیاله بدست اقلیون داد اقلیون چون در پیاله نظر کرد دریافت فرمود ای بهرام
 مرا دروی میویری مسیدی عماریه گفت ای حکم مرا چه مجال که ترا دروی میویری بدم اما چون تو پیر شده در نظر
 تو چنین می آید اگر حکم باور نیکند بدهند تا من بخورم اقلیون پیاله بدست عماریه داد عماریه در قوچ شد و

یک تو بره چرمینه دشت در میان رقص پیاله شراب را و آن تو بره سحریت اقلیمون میدانست که بهرام هم شراب
 بنجور پس عمرامیه پیاله دیگر بر کرده بدست اقلیمون داد اقلیمون نیز آن پیاله را هم بدست عمرامیه داد و عمرامیه را
 نیز در تو بره انداخت پس عمرامیه پیاله سوم را بر کرده بدست حکیم داد حکیم در دل تصور کرد که این دار و بیوشی بود
 بهرام سه ساغر خورده بیوش میشد شاید که من پیر شده بودم و ضعف در نظر من زکات شراب همچنین می آید فی الحال
 حکیم پیاله را بنجور داد و در بیوشی در وی اثر کرد و دم در کشید عمرامیه دید که اقلیمون دم نمیزند و بیوش نمیشود
 عمرامیه بنجور کشید و بر حکیم حمله کرد حکیم از خوف بنجور آن بیوش شد و در طلبید عمرامیه تسلیم را با جامه خواب
 بچشم چسید و همه اودیجات را از خانه او گرفت تا سجد یک جا روب خانه دی را نیز گرفت که مبادا انجا رفته
 گوید که اگر جا روب از خانه من کسی می آورد علاج درست میداد بخت هر چیزیکه در خانه او بود همه را گرفت
 و گنجی محکم کرده به بست و راه سرانید را پیش گرفت و در انمای زاده جا نیکه بهرام را بست بود بیا بد و او را
 بکشد و جامه او را دپس برد و در میان حصار آمدند و تسلیم را بهوشیار کردند حکیم چون بهوشیار شد
 خود را در مقام سرانید دید و بجانب بهرام نظر کرد و گفت ای بهرام این چه بیرونی تو بر این رو ادا داشته
 بهرام گفت ای حکیم از من اینجا رفتو جانب عمرامیه اشارت کرد که این مرد ترا آورده که عمرامیه نام دارد و در هر
 فن اهرست اقلیمون گفت عمرامیه که ام است مرا انمای عمرامیه خدمت کرد و پیش آمد و گفت اینک بنده در خدمت
 حاضر هست و اینجا هم در ملازمت شما بودم چون حکیم سر و سکه عمرامیه را بدید گفت بر آئینه انمرو تواند که اینجا رکبند
 و گفت اید و بکار دغا باز و ای سحره حلیه ساز گماشت آمد که او را از هر داده اند و بیغامده بر سر او مرنج
 دادی و از اینجا آوردی باری به بیم که چگونه حالت دارد زنده است یا مرده عمرامیه تسلیم را نزد امیر حمزه
 آورد اول خود دید که امیر حمزه زنده است یا مرده بعد اقلیمون را نشان داد و گفت ای پیرفردای حکیم بیو قار
 تو اینجا چنان تهدید نموده بودی که جان از قالب من پریده بود و اینک چشم خود را بکشد و به بین که بپلوان
 جان و خبر و کیهان زنده است معلوم میشود که بعلم حکمت هنوز کم کاری شهبال شاه چندین اوصاف ترا بنیاید
 کرده بود و تسلیمون در امیر حمزه نظر کرد دید که حمزه زنده گفت ای عمرامیه یقین بدان که این مرد را کسی شکست
 نگاه داشته است و کرده کسی که از هر ملا بل بنجور و چندین مدت زنده نمی ماند پس آئینه بر روی امیر حمزه گذاشتند
 دیدند که آئینه عبارات جرمی را گرفته است اقلیمون گفت به تحقیق امیر حمزه زنده است برای این دوائ پیش
 من تیار نیست مگر اینکه کسی شاه حمزه بیار و امیر حمزه از سبب شاه حمزه زنده خواهد شد عمرامیه شهبال شاه
 را طلبید و گفت ای شاه شما از جانی شاه حمزه پیدا کنید شهبال شاه گفت اگر جان من بکار امیر حمزه آید مضایقه
 ندارم مگر در ولایت هند جانی شاه حمزه نیست شما از هند بیاورید پر سید عمرامیه پیش آمد و رفت و پرسید
 اندمور گفت من شاه حمزه را کجا می ندیده ام و نشنیده ام عمرامیه باز پیش حکیم آمد و گفت شاه حمزه پیدا
 نمیشود اگر سیکونی در مداین نزد شاه هفت کشور بروم و از اینجا بیارم اقلیمون گفت از مداین کی می آری تا آن

زمان کار خراب میشد اگر زود تلافی میار تفصیر کن عمر امیه نزد یاران آمد و گفت ای یاران شاه هیره اینجا پیدا
 نمیشود بخواهم که در مداین بروم و از اینجا بیارم شما سوار باشید بعد نزد مقبل آمد و برو نیز همین تقریر را
 کرد مقبل گفت من شاه هیره را همین جا پیدا میکنم عمر امیه گفت پس از خدا دیگر چه بخواهم پیش تو هست مقبل جلب گفت
 پیش من نیست اما روزی که شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد از مداین امیر در رحمت کرده بود و خواهر بزرگ
 امیر حمزه را در آن شب همانند کرد و از جمیع یاران امیر حمزه را در خلوت برده و اینجا در شراب دار و بیوشی
 با امیر حمزه داده و باز وی رست پهلوان را شکافته شاه هیره در آن گذشته بن گفت چون در سرانده
 کسی شاه هیره طلب کند از بازوی امیر حمزه بیرون آورده بده و کسی را از این حال اطلاع بده امروز
 چو تو نام شاه هیره آوردی مرا داد آمد عمر امیه خوشحال گشته گفت که رحمت بر تو باد بیان هیره را بنام عمر امیه
 و مقبل نزد پهلوان آمد از قضای الهی امیر حمزه بر بازوی رست خوابیده بود چون امیر حمزه را بگردانیدند
 اندام طرف رست رخش مبدل گشته بود و در هر دم کار نفرموده پهلوی امیر حمزه را اینجا فتنه شاه هیره را
 بیرون آورد و از قلیون بر مقبل و حکمت خواهر بزرگ عمر امیه زخم کرد و گفت ای عمر امیه زخمی من گفته بودم که این مرد
 را کسی بکشد زنده دشته است امیر دیکت عمر امیه گفت وزیر بنی نظیر شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است
 و پهلوان از این زندگی قبول کرده است و اخلاص بسیار دارد و حکیمی است که بش او هیچ حکمی در عالم نیست اقلیمون گفت
 از حکمت گذشته گرامت هم دارد و در نه حکیم چه قدرت دارد که کسب قبل علاج در در اکبند پس اقلیمون گفت که
 شیر عورتی که اول بار سپر آورده باشد نیاید شهبان شاه کسان خود را فرستاد و شیر عورت را آورد و در
 آن شاه هیره را سائیده با امیر حمزه دادند امیر شروع به قی کردن نموده زهر بیرون می انداخت تا هفت
 شبها در روزی میکرد چنانکه کل اندامش کبود شده بود باز وضع قدیم مبدل شد بعد از بیست روز امیر حمزه
 چشم بگشاد و حاضران را بدید باشارت پرسید که مرا چه شده اقلیمون از اول گفته بود که نام زهر را به امیر حمزه
 ننویسد حکیم گفت که پهلوان را عارضه تب شده بود پس امیر حمزه را شور پای علوان اندکی مسدود و جلودار امیر حمزه
 نمیکرد و شبست عمر امیه در این مابین تمام کیفیت را بگفت امیر حمزه پرسید که گستم چه افزاده گجاست گفتند شش را
 محاصره کرده جنگ میکنند فرمود که لند بور را بیا ریدند بور را آوردند امیر حمزه فرمود ای برادر بگو که خدا اینجا
 کیست و دین ابراهیم بر حق است لند بور گفت من با زمانان بعمر امیه گفته بودم که مرا سلمان کرده بگذارد
 که گستم را سزا بدهم ایشان بیضای پهلوان مرا نکذاشتند امیر حمزه فرمود این زمان سلمان شده برو آن
 بدست را سزای بگو بده لند بور سلمان شد و بعد ق دل در دین اسلام شرف شد پس امیر حمزه او را
 خلعت خاص پوشانیده جان پهلوان کردانید و بر کسی درین نشانید لند بور با کل کرد آن عرب از حصار
 بیرون آمدند و در لشکر گستم اقتادند کیاست جنگ کردند گستم بزمیت خورو و تمام لشکر او کشته شدند
 و بعضی گرفتار گشتند گستم با سپران پای پیاده راه مداین پیش گرفته بعد مدتی در مداین رسید شاه را خبر کردند

که کتیم از سران دیپ که بخت آمده است فرمود بیاید و او را چون کتیم در بارگاه در آمد پایوسی شاه کرد شاه تمام کیفیت
 سران دیپ را از او پرسید کتیم آنچه دیده و بر او گذشته بود و کما عقده بدو کم و زیاد شد شروع در بیان نمود و گفت
 اول لشکر پور احمد زنده گرفت و در بند کرد و من ایبر حمله را از دست کتیم از زهر دادم از اثر آن ایبر حمله
 بر و بعد پس پور با گردان عرب یک شده با من جنگ کردند و لشکر بیان من تمام گشته شد و من پای پیاده اینجا
 رسیدم پس نوشیروان در تمام ایبر حمله نشست و هر کجا را از این خبر و حشت اثر بسیار کرد و زاری کرد و در دل
 عهد کرد که دیگر شوهر نکند چون چندی از او دور و کتیم زین کیش کشته شد جاسوسان منبر آوردند که ایبر حمله زنده
 است پس آن بدبخت با چند هزار سوار عازم ترکستان شد چون که در ترکستان پادشاهی بود که او را از دو بین
 کاوش می یافتند در پهلوانی و زور و شورش خاص و عام بود چون باو خبر رسید که کلاشکر نوشیروان آمده است نزد من
 او را استقبال کرد و بجز از تقسیم و کرم او را در شهر آورد و خلعت داد و من پرسید که شما بچه چیست قدم رکنه
 فرمودید کتیم تمام قصه ایبر حمله را بگفت و من فرمود حال احمد کجا است کتیم گفت من او را در سران دیپ
 گذاشته ام نزد من گفت اگر احمد در مداین بیاید و نوشته نوشیروان من رسد من اینجا رفته او را بکشم شرط آنکه
 شاه دختر خود را بمن بدهد کتیم گفت از طرف شاه من عهد میکنم اگر تو حمله عرب را بکشی من دختر شاه عادل
 را تو بدیم پس کتیم جاسوسان را برای خبر ایبر حمله به اطراف فرستاد و خود در محاصر بماند و احضار علم بالصوره

دستان یحیی هم آمدن ایبر حمله در این گرفتار اول آمدن بانرا و برن پیش ایبر حمله و بنیاد ایبر حمله او و بنیاد آن ملاک کردن ایبر حمله نوشیروان بن قباد شکیار را

چون ایبر حمله را صحت کلی حاصل شد پهل شاه را باستد هوراشتی داد و او را به نیابت لند پور در سران دیپ
 گذاشت و چپور را نیز باستد هوراشتی داد و هر دو را همراه خود بدشته از ننگ و کور ننگ شائردگان
 کهنه و رانیز همراه گرفته بطالع سعد و وقت نیمون با تمام لشکر لند پور و چپور و از ننگ و کور ننگ کوچ کرده در
 مداین را پیش گرفت بعد چند روز که در یار رسیدند پور اشکل که از جانب لند پور راه دار بود پیش آمده بر یک
 ایبر حمله افتاده شرط همان داری بجا آورد و بعد از آن ایبر حمله با تمام لشکر در کشتی نشستند و بعد از مدتی بمشقی
 رسیدند و هر روز منزل و مراحل طی می نمودند راویان اخبار چنین آورده اند که شاه نوشیروان بن قباد را خوا
 زاده بود اولاد مرزبان نام و شائرداده شهرستان و دشمنان را اول از برای او نامز کرده بود
 چون از کتیم بدبخت شنید که حمله را از سر داده اند فوری بکلیک را ملاقات کرد و خواست داناوی شاه را نمود و بکلیک
 گفت و غرضه بکلیک را که که شاداناد پادشاه میکنم و سوار شده خود را به بارگاه رسانید و پادشاه عرض نمود
 که ایبر حمله عادل اول مهرتار را با اولاد مرزبان داد و بدو دید اکنون ایبر حمله در جهان نماند اگر شاه حکم فرمایند او را

طلبیده مهر نگار را حواله او کرده شود شاه فرمود طلبید او را اما چون ایرضه بیایید جواب خواهیم داد بختک حرافه
 گفت در آنوقت پادشاه بگوید که ما شنیدیم که کسب ترا زمره داد و خبر مرک تو آوردند لهذا چون مهر نگار را هم اول
 نامزد با و داد کرده بودیم از این سبب با و را در میان گفت بسیار خوب بختک سوار شده خود را با و داد رسانید
 و او را با عزا از تمام درماین آورد و بنای کمروسی را نهاد چون مهر نگار اینخبر را شنید که به و زانی بسیار
 کرد و در تمام نشست آخر بطالع محس و وقت پیری را حواله داد و کرد شاه زاده مهر نگار شهادت از او داد و همت
 خواست که نزدیک مداین فرود آید و در این شهادت نزدیک او نیاید و بعد از شهادت اگر ایرضه نیاید
 آنوقت اختیار با اوست هر جا که خواهد به بر او داد و مرزبان قبول کرد و سه فرسنگی از مداین خیمه گاه ایستاده کرد
 و سزا پرده شاهی را بر پانویذ منتظر وقت میبود و بعد از چند روز ایرضه سزا و نیز بر بختک مداین فرود آمد
 عمرامیه را فرمود اید دست برو و غیر مهر نگار از مداین بیار عمرامیه از آنجا روان شد چون به سه فرسنگی مداین
 رسید دیگر لشکری فرود آمده است از یکی پرسید که این که ام لشکرت گفت که این لشکر اولاد و مرزبان
 داماد شاه هفت کشور است عمرامیه گفت که پادشاه که چپد دختر دارد گفت همان کی مهر نگار عمرامیه
 گفت او را به حمزه داده بودند گفت چون پادشاه شنید که ایرضه را کسب از مرزبان بختک دختر را با و داد
 مرزبان داد و عمرامیه تمام کیفیت را معلوم کرده خود را بصورت قلندری ساخت و یک چشم خود را کور کرد
 و در پس سر پرده مهر نگار آمد و دید که حوض آبی است در کنار حوض با ایستاد و دید که خواج سزا مهر نگار آفتاب
 بدست گرفته برای بر و ن آب می آید چون خواج سزا نزدیک عمرامیه زمری رسید عمرامیه اورا سلام کرده
 گفت ای نیکیست صاحب اندکی ایستاده شو با تو حکایتی دارم اگر بشنوی بگویم خواج سزای ایستاده شد گفت بگو
 سیکوی گفت می بین که چشم دره سیلند و سن کی سال میشود و کج می بینی میگوید اودی میکنم علاج نمیشود و امر و یک طبیب
 حاذق را ملاقات کردم بن گفت ای درویش اگر آفتاب طلا جانی پیدا شود که بخت با چشم خود به جانی و
 نر آن بکوی که بچشم من را آفتاب طلا خوب میکنم باز دره کنی چون بخت با چشم جانی بعد از آن یکبار آفتاب
 را گرفته دست رست بری و یکبار جانب دست چپ همان زمان چشم تو نیکو شود و اینخواج من آفتاب زار
 کمی بیارم در دل خیال کردم که در سپاه شاهزاده اولاد بروم شاید جانی آفتاب طلا به میز چون در دست
 تو دیدم التماس میکنم اگر برضای خدا و صدقه سر خود این آفتاب به زار این بدی تا بر چشم خود بگذارم باز تو
 به هم ترا صواب حاصل شود و بجز آن مردی تو چشم من نیک شود خواج سزا گفت بگو این آفتاب زار رست اگر
 چشم تو نیکو نوزدی سعادت من این گفت و آفتاب طلا را بدست عمرامیه داد و عمرامیه آفتاب را گرفت و هفت
 گز بر چشم خود فرود آورد و آنچه گفتی بود گفت بعد طرف دست رست بود و در از نظر فایب گشت
 خواج سزا همان ماند و این خبر را بشنا زاده مهر نگار برده مهر نگار از فرست دریافت که این کار عمرامیه
 است بجز اینکار کسی نمیتواند کرد پس مهر نگار ملازمان خود را فرستاد که در بازار بروید و بر مردی که بصورت

برین قدر وفاست بیمنه او را پیش سن بیاید عمر امیه خود را لباس قلندر ساخته و بازار ایستاده بود که کسان مهرنگار
 و طلبه آورفته بودند او را گرفته آوردند و مهرنگار را خبر کردند که یک قلندر را یافته ایم و در ایستاده است شانه زده
 مهرنگار از جانب سرپرده نظر کرد و دید که عمر امیه است او را اندرون طلبید عمر امیه داخل شد چون نظرش بر شانه زده
 مهرنگار افتاد سلام کرد و مهرنگار جواب سلام گفت فرمود ای قلندر بیا که با تو کاری دارم عمر امیه نزدیک آمد پرسید
 که راست بگو که ای حسن زنده هست یا نه عمر امیه گفت ای شانه زده چه میفرماید ای حسن زنده هست و صبح و سلامت
 در چرخ سکی از اینجا بالشک فرو داده است و مرا بخت خبر گیری تو فرستاده مهرنگار گفت مرا یاد میکند عمر امیه گفت
 شب و روز و یاد تو میباشد مهرنگار گفت کتم حوازه به بخت خبر مرگ ای حسن زنده را گفته بود که من حمره را زهر
 داده ام و او مرده است از این سبب من ماتم ای حسن زنده را نگاه داشته ام و تا این زمان در کرب و زاری میگذرانم و این
 حوازه بخت بسیار حوازه بکدر و درازنده درگاه پروردگار شاه را آموخته که دختر در خانه دشتن خطری عظیم است
 ای حسن زنده در جهان نماند اکنون او را حواله اولاد مرزبان بکشد شاه مرا حواله این ناپاک کرد که من از این
 عملت شاه را خواهم که بعد از شاه اگر ای حسن زنده نیاید تو مراد و ولایت خود به بر بلین و عده پنجاه و نیم گذشت تا نزد
 روزمانده اکنون برای خدا هست بگو که ای حسن زنده یا نه عمر امیه سوگند بر لب کعبه خورد که ای حسن زنده
 و سلامت است و در یاد تو روز را شب و شب را روز میکند مهرنگار خوشحال شد و از فرج چون گل شکفت زک
 زعفرانی تبدیل بارغوانی شد و در همین حکایت بودند که خبر اولاد رسانیدند که مهرنگار با یک قلندری در حرفه حکایت
 ای حسن زنده شغل است و میخواهد که همراه قلندر برود اولاد و تحریفی بحال برخاست و جانب خیمه مهرنگار رو انداخت
 خبر به مهرنگار رسید که اولاد این خبر را شنیده نزد قومی آید عمر امیه تبدیل صورت کرده خود را بصورت تاجری
 کرد و بشانه زده مهرنگار روشتی نمود که به ملت شاه از من قرض گرفته بودید و حال که یکسال گذشته است هنوز
 مبلغ را نمیدید اگر پیش شما نباشد از پیش شوهر خود گرفته بدیدید در این گفتگو بودند که اولاد رسید دید که قلندر
 مرده تاجریش سفیدی نشسته و شتی میکند چون عمر امیه اولاد را دید دست درو اس او زد و گفت ای شاه پنجاه
 هزار تنگه زر از شانه زده بخواهم اگر تو میدی بده و گرنه من از پیش وی خواهم قسم گرفت و عده او با من چنین
 بود که هر وقت پیش شوهر و همان ساعت قرض مرا بدهد اولاد نظر بجانب مهرنگار کرد و گفت سود اگر چه
 میکند مهرنگار گفت رست بیکدیچون من در خانه پدر بودم پنجاه هزار تنگه قماش و زر رفعت از این گرفته بودم
 و عده همان بود که او گفت اگر میتوانی به او بده والا اسباب و این خادم داد اولاد گفت زر را من میدهم
 بهانه از اولاد پنجاه هزار تنگه طلبیده تسلیم عمر امیه کرد و از آمدن خود پشیمان شد عمر امیه زر را گرفته در بارگاه
 خود رسانید و باز بجانب بارگاه اولاد روان شد و دید که بازیگران سجد است اولاد میر و ند عمر امیه چون ایشان
 را دید خود را نیز بصورت یازگیری ساخت و در میان ایشان درآمد بازیگران چون سر و سکه عمر امیه را بدیدند
 چنین دانستند که از رفعت نیست انبیا و باز یکم است و بل در کردن عمر امیه انداختند و گفتند که سرطانی ما تو باش

بعد از آن نزد اولاد رفتند و اولاد را خبر کردند که باز یکبار بجای رسیدند اولاد آنها را طلبید و عرامیه جست زد و تارک
خود را بر تارک باز کردی و پایی بالا میگردد و بر تارک چرخ میخورد که اولاد حیران میماند و گشتش فراوان باو میگردد
تا که شب قریب رسید گفت ای شاه این باز یکبار که دیدید اگر بفراوان آدمی از چوب درست کنم که یکصد و ده لزد را از
او باشد و از آن آدم چوبی باز بیاورم که کاهی چشم فلک هم ندیده باشد اولاد گفت زد و باش عرامیه از باکو
بیرون آمد و لند مور بن سعدان شاه را گفت زد و سلاح بپوش و همراه من بیایند مور گفت ای هرمنه را خبر کنم
عرامیه گفت حاجت نیست همین زمان برسید و لند مور همراه عرامیه روان شد چون نزد یک بارگاه اولاد
مرزبان رسیدند عرامیه کیفیت اولاد را گفتن دختر شاه هفت کشور را تمام به لند مور گفت و گفت من همراه
باز یکبار نزد وی رفته بودم باز بیامو دم و وعده با کرده ام که آدمی از چوب درست میکنم و از وی باز بیاورم
آدم که کاهی ندیده باشی اکنون من ترا بجای خودم میجویم و آدم چوبی ترا درست کرده پیش وی ببرم و بگویم که ای
آدمی شاه را سلام کن باید که بیانه سلام او را از کمر بگیری و برداری بعد از آن من ترا خود را آسکارا خواهم
کرد و لند مور قبول کرد عرامیه او را بجای پیچید اولاد و نظرات این بازی گشته بود و خبر کردند که باز یکبار آن طلسم
پیدا شده است اولاد مرزبان او را اندرون طلبید عرامیه بالند مور داخل بارگاه رفت چند بار جست زد
و بر سر لند مور رفت و تارک خود را بر تارک لند مور نهاد و میگردد بعد از آن فرود آمد و گفت ای آدم
چوبی شاه را سلام کن لند مور به بیانه سلام او را از کمر گرفت و بر پشت عرامیه زمزمی نمود و که منم عرامیه
زمزمی و این لند مور بن سعدان شاه پادشاه سبده است چون لشکر اولاد این آواز شنید همه کسی از خوف جان بگریخت
و نو غیر از حسب کردند که اولاد مرزبان را عرامیه و لند مور گرفته بودند شاهزاده مهرنگار فرصت یافت و فی الحال
در شهر داین درآمد و در محل خود رسید چون لند مور او را پیش امیر حسنزه آورد و پهلوان فرمود این کیست عرامیه
گفت این داماد شاه هفت کشور است امیر حسنزه فرمود چه کسی کوئی پس عرامیه تمام کیفیت رفتن خود و رفتن پیش
مهرنگار و رفتن اولاد را بصورت بازی کری یکبار باز نمود پهلوان گفت که اولاد را چهار پنج کشند و روز بند
امیر حسنزه کوچ کرده در شهر داین درآمد نو غیر و از اخبار کردند که امیر حسنزه نزدیک رسید شاه استقبال کرد و حسنزه
چون شاه را دید از هب پیاده شد شاه شیراز مرکب فرود آمد پهلوان بر پای شاه افتاد شاه امیر حسنزه
را در کنار خود گرفت و بدست خود بچکه کردان عرب خلعت پوشانید و گفت یا امیر حسنزه من خبر مردن شما را از
کشمم حرامزاده شنیدم بسیار غمناک بودم و گفتم را از ملک خویش برون کردم امیر حسنزه گفت آری همین است
که شاه میفرماید پس شاه در بارگاه رفت و بر تخت کیانی نشست و امیر حسنزه بر کرسی جهان پهلوان اجلاس فرمود
طعام در آوردند خوردند و بر پشتدافیان بیم ساق مرو قهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز
نمای دف و چنگ و بر بطون میزدند بیت می حجاب از چشم روان بر گرفت و چشم ساقی باده اهر گرفت
شاه چهل روز در عیش با امیر حسنزه نشست و مهرنگار نیز شادمانها میگردد و تمام زمان ارکان دولت را به معانی

طلبید و چندان مال صدقه داد که در میان بیکس فقیر نماند و روز دیگر نوشیروان در بارگاه خود آمده با بختک شورت
 کرد که چون ایبر حسنزه التماس کار خیر کند چه جواب دهم بختک حوا فراده مردار گفت که شاه صیحا فرماید که من با تو عهد
 کرده بودم که چون سرلند مور را بیاری و بهادی من و دختر را بینی تو بد هم تو لند مور را تر زده آوردی اکنون هم
 سرلند مور را بن ده من مهر کار را بخواهم و داد ایبر حسنزه هرگز سرلند مور را نخواهد داد تو هم دختر خود را باو
 زده نوشیروان گفت خوش رای زدی چون روز دیگر شد پهلوان در بارگاه شاه آمده در عیش نشیبت چون چند
 پیاله در کار آوردند ایبر حسنزه بجانب عمرا میه اشارت کرد که التماس کار خیر کند عمرا میه جام مراد داد بدست
 گرفت و بیک زانو بایستاد شاه فرمود ای عمرا میه چه میگوئی عمرا میه گفت اگر هم از او عده و فاشاه آنچه و عده
 فرموده اند ایبر حسنزه فقط آنست نوشیروان گفت آری تو سیدانی و همه ارکان دولت هم میداند
 و گردان عرب را نیز معلوم است که باو از بلند گفته بودم که اگر ایبر حسنزه سرلند مور را بیارد من مهر کار را
 بوی دهم اینرا بن هم من بوعده خود بر قرارم اگر ایبر حسنزه سرلند مور را بدد ایبر حسنزه را بشرف داد و دی شرف
 بیکد اتم از این سخن عمرا میه خاموش شد و هیچ دم نزولند مور چون این کلمات را شنید از کرسی برخاست و سرا
 پیش شاه نهاد و گفت ای شاه یک سر می باشد اگر اینرا سر داشتیم بر قدم حمزه فدا میکردم اینک بر مارا بگیرد
 و مهر کار را بجهان پهلوان بدید ایبر حسنزه سرا گفتند و و هیچ نمی گفت شاه حیران ماند که زنی جو انمرو
 مندی که برای کار صاحب خود سر خود را فدا میازد و حجت بروی باد حوا فراده بختک خدا رکعت ای شاه دیگر
 از خدا نیغالی چه میخواهی که بید و ادر و دفع میشود و بی مرم رحم مستدل میشود و جلاد را طلبید و گفت که سر این
 سرانده بیایر شاه نیز بنی اسحال جلاد را بکشتن ملک مبد حکم داد و جلاد تیغ بکشد و نزدیک شیر سرانده بی آمد
 خواست تا تیغ را بزند که آن حریف ز غصه بچو شد و بد و بجانب ایبر حسنزه سید بد تا چه فرماید فاما ایبر حسنزه هیچ دم
 نپزد و تا آنکه جلاد برین شد که حکم شاه را بگوید ایبر حسنزه جفت و شست و در رک کرد و باو جهان زد که مهره کردن
 جلاد بکشت بعد فرمود این حوا فراده بختک را بگیرد عمرا میه بدید و بختک را گرفت شور در بارگاه شاه
 افتاد نوشیروان از سخت برخاست و در اندرون رفت ایبر حسنزه فرمود که بختک حوا فراده را مشق نموده
 زو اندکنید بعد ایبر حسنزه از بارگاه شاه برخاسته در بارگاه خود رفت نوشیروان در علوت نشست و بختک را
 بحضور طلبید و فرمود ای وزیر کاره اینرا بن چه حیل میبازی که ایبر حسنزه ان کار خیر افصح کند بختک گفت ای شاه
 این زان حیل انجمنه ام که در آن حیل ایبر حسنزه تلفت میشود و شاه فرمود بگو چه حیل انجمنه بختک گفت مهر کار را بجائی
 پنهان میکنم و یک پیر زال صد ساله را سیکتم و سیکتم که مهر کار را بدو چون ایبر حسنزه عاشق است البته تلفت خواهد
 شد نوشیروان گفت اگر این حیل آشکار شود آنرا مان حمزه را چه جواب دهم بختک گفت این را جواب ادن سهل
 است من میگویم که در میان پادشاه و من بخت شد شاه میگفت ایبر حسنزه عاشق صادق است و من سیکتم که
 عاشق صادق نیست از برای آنجان انجیل را کرده بودم پس مهر کار را در یکجائی پنهان داشتند و یک پیر زال صد ساله



را نشاند و شور انداختند که هر کجا بوقت سحر می کرد و نمبر شاه و پهلوان ارکان دولت در نام نشاند و تجنیز و کفین میکردند
ایمیر حسن و چون علی القلیج در بارگاه نوشیروان آمد از دور این آواز را شنید و سوار برین زد و خود را از دست
پایین انداخت کریم وزاری بنیاد نهاد و جامه پارچه کرد و در نام نهفت و تمام کرد آن عرب موافقت
کرده کریم وزاری میزد و میزد که هر که کریم کردن را نمیدانست نشسته تا شام میگردد چون عمرامیه زمزمی بجانب
لند بود نظر کرد و گفت ای دراز میازایم حسن در نام نهفت کریم میکند تو چرا مثل دید بانان تنگتری و هیچ کریم وزاری
مینگینی لند بود که هر که کریم کردن را نمیدانست از آن روز که پیدا شده ام کای نگریسته ام عمرامیه گفت اگر کریم
بتومی آید میباید که گاه و خاشاک و خشت و چوب هر چه در دست تو رسد بگیری و بر سر خود میزازی کریم تو همان
است پس لند بود که گاه و خاشاک را جمع کرد و بر سر خود می انداخت که آنیکه نزد او بودند در دو خاشاک جا گذاشت
انها خواب شدند و بقیه را از خشت یکی در خشتی اینی مجموع گشت تمام مجلس که در نام بودند خنده بیوش شدند حمزه
به عمرامیه فرمود ای درو سکار در نام هر کجا خنده میکنی اینجا جای بازی و خنده است شرم نداری عمرامیه گفت
چون نام دروغ و باطل است درین نام سخنی کردن اولست و جای خنده همین است ایمیر حسن گفت چگونه
خندید که نام دروغ است عمرامیه گفت هر چه هست ترا معلوم خواهد شد امیر دانست که در اینجا مطلبی است هر
که بعد از آن که از کفین فارغ شدند پیرزالی را در نام بوقت انداختند و جازه را روان کردند امیر حسن نیز پیر
تا بوقت روان شد و در حقه قبا و شهریار آورد و دو کوری کند و مرده را دفن کردند بعد از آن هر کسی در مقام
خود رفت پادشاه در بارگاه خود آمد و امیر حسن نیز بارگاه خود رفت بعد حمزه فرمود ای عمرامیه چون دانی
که این نام دروغست و هر کجا بر نمرده عمرامیه گفت با حمزه خاطر حیدار و اندیشه و قاطر مکار که هر کجا نمرده است
این تنگت حرامزاده مگر حاجت تلفت کردن تو پیدا کرد ای پهلوان من از فرست دایته ام زیرا که نام دروغ
و باطل پنهان نیامد و در این نام بیکلی روی قلب تنگست من با تزان معلوم کردم که دروغست اگر بگوئی
من بروم و آن تا بوترایارم تو نیکو بشناس که مرده کیست امیر حمزه فرمود به تعجیل برو تا بوترایارم و دل
من قرار گیرد عمرامیه از بارگاه بیرون آمد و راه خطره قبا و شهریار را پیش گرفت و در انشای راه دید که یکدایه
هر کجا که همیشه در خدمت او بود و شوخی و سخری میکرد شیرینی گرفته در خطره میرد و عمرامیه بدو بد و خلق آندایه
را گرفت و نگاه داشت تا وقتی که او بر و بعد جامه دایه را بپوشید و خود را بصورتی تبدیل کرد که مثل دایه شد
و دارای بیوشی در آن شیرینی انداخت و در مقبره درآمد و مجاوران و عاگرد و ندو علواخوردند
تا ما بیوش شدند عمرامیه کور را از طرف پایگاه کاید و تا بوقت را بیرون آورد و بدویش گرفته پیش امیر حمزه آمد
چون حمزه تا بوقت را باز کرد دید که پیرزنی صد ساله در تا بوقت افتاده است مجرد و بدن امیر حسن بخندید و بر
عمرامیه آفرین کرد و خلعت بخشید و گفت اینجا حرامزاده تنگت است امروز جان از من بجا میرونی اسحال سوار
شده در بارگاه شاه آمد و گفت بگیرد تنگت را و بکشید تنگت دایه بر پا امیر حمزه افتاد و گفت ای پهلوان جهان

حضرتی دارم اگر فرمائی گویم پهلوان فرمود چه سیکوی شجاعت گفت میان من و شاه میفرمود و امیر حمزه عاشق صادق است و من سیکفته که صادق نیست از برای آنگاه این تغییر را کرده بودم امیر حمزه فرمود ای شجاعت تا این زمان ترا معلوم نبود که من عاشق صادق و شجاعت این زبان را تحقیق دانستم که پهلوان عاشق صادق است اگر استوار بنیاد را از بنیاد پیرسد و جانب عمر اسید اشارت کرده که ترا یک کت تنگ در رسیدم همان مرا خلاص کن چون پهلوان از شاه پرسید شاه گفت هست سیکوی میان من و او کرد و بدین نزدیر کرده بودیم عمر اسید نیز گفت که ای حمزه چون شاه میفرماید چنین خواهد بود امیر حمزه گفت این حرام زاده و قابا از راول کنیدی در پیش از کردند و امیر علم بالهتیا

داستان نوزدهم نامزد کردن نوشیروان امیر حمزه را جانشینان روم و مصر و ایران و قارن و یونان و مدو کردن خواجه خضر علیه السلام بنزد کردن غنیز مصری امیر حمزه را

چون نوشیروان را این نزدیر است نیاید شجاعت را بجنوب طلبیده گفت بوزیر بکار این زمان چه حلیه میازی که از تشویش امیر حمزه دور شود شجاعت این زمان تدبیری انجمنه ام اگر امیر حمزه نهر ارجان داشته باشد یکی را بسلامت نیارد شاه فرمود آنچه حلیه است شجاعت گفت چون فردا امیر حمزه در بارگاه حاضر آید من کاغذ حساب سهوی را بجنوب خواهم گذرانید و پادشاه از من پرسد که عیبت من سیکوی که این کاغذ حساب سهولیت است یکی یونان دوم روم سوم مصر مدت سه سال است که از این سه ولایت مال و منال نمیرسد پادشاه بفرماید که چرا بچه سبب فقر و رمال من شود من چیزی جواب نخواهم داد که امیر حمزه کار خیر فرستاده در آن ولایت روان خواهد شد من آن کردگشان آن ولایت خواهم نوشت که هر طوری توانستند حمزه را بکشند پس همان زمان فرمانها بر این مضمون نوشت و بتیاصدان سپرد چون روز دیگر شد امیر حمزه در خدمت پادشاه آمد سر بر زمین نهاد و بر کرسی جهان پهلوان نشین نشست طعام در آورد و نذخور و نذ بر داشتند پیاله های می و در کردش آمد حریفان سرست شدند شجاعت بختیار حرام را برادر بشیرم بیکر دار و امانده روزگار را اند و رکاد پرور و کار لغبت خدا گرفت را از کرسی برخاست و کاغذ سه ولایت را بجنوب شاه گذرانید و گفت ای شاه عادل سه سال است که خراج از این سه ولایت در پایتخت نشاء محضت کشور نمیرسد شاه گفت بچه سبب نمیرسد شجاعت گفت تا کثمت بود از هر ولایت خراج سال بسال برابر بقاعده می آمد و اگر کسی منیر ستاد او سیرفت و از زور بازومی آورد و از آن وقتی که او رفته است ملین دور و دراز سرکش شده اند امیر حمزه گفت بزرگبخت تا این زمان خراج هر سه ولایت را بدرگاه جهان نیامده نام مهر نگار را بر زبان نیارم همان زمان عمر معبد کرب فرمود تا مدت که را بید و بعد فرمود ای شجاعت بیکراه ستانی هلاک من کنیدی که راه آن ولایت را بنیکو بداند و راه نمانی که شجاعت گفت ای شاه قارن و یونان را اگر حکم باشد در رکاب جهان پهلوان برو که آن راههای آن ولایت را خوب میداند و بار بار در آن ولایت رفته و

آمده پس قارن و یونس را آوردند و برپای جاکیر انداختند و گناه او را عفو کردند و همراه پهلوان یونس کردند و جنگ
 بجنگ بشیر رسیدند و دو مشتال زهر لابل قارن داد و گفت ای قارن و رسیان ولایت یونان تیره است
 یکی قریب و دیگری دور آن را بیکه نزدیک است سه منزل آب ندارد و قوزمه را به هر حلیه که دانی و به هر کمر که خواهی
 از این راه بسیر تا حمله و لشکر او از بی آبی تلفت شوند و اگر از تو آب طلبد تو در آن آب زهر بیا میرد و به
 قارن و یونس قبول کرد و زهر آن را نذر کرد و کار گرفت و همراه امیر حسن و روان شدند و منزل و مراحل
 می بردند تا آنکه بر سر راه رسیدند قارن گفت ای جاکیر از اینجا دور است یکی نزدیک و دیگری دور
 را بیکه نزدیک است یک منزل آب ندارد و هر چه حکم شود بجا آید امیر حسن و قوزمه و بخت آب میزد و راه را
 تمام لشکریان بردارند و از زمین راه نزدیک بردند پس تمام لشکر آب میزد و راه را از آن راه
 که سه منزل آب نبود روان شدند چون در منزل اول فرود آمدند آبیکه برداشته بودند خرج کردند و روز
 دوم از بخار روان شدند تمام راه آب ندیدند فرو و نیامدند امیر حسن و قارن را گفت چه سبی هست که درین
 راه آب نیست قارن بدست جوی خشک را بنمود که ای پهلوان قبل از این در این جویها آب پر بود
 حالا منبیدم که بچه جسته خشک شده من بر جان عطا و گفته بود امیر حسن در آن منزل فرود نیامده بیشتر رفت
 با خیال که آب پیدا شود و اینجا هم آب نبود لشکریان از سبب تشنگی بهلاکت رسیدند که روان عرب بجا می آید
 از راه رفتن باز ماندند و رسایه در تشنگی فرود آمدند امیر حسن و عمر امیه را فرمود اید دست چند فرسنگ برد
 و قنصل آب کن شاید جایی آب پیدا شود عمر امیه بیرون آمده در تنگای آب شد امیر حسن و از تشنگی قریب
 بهلاکت رسیده بود و به قارن فرمود تو آب داری قارن اول سنگ شد چون امیر حسن بسیار اسرار کرد
 برخواست و یک کوزه آب پر کرده دو مشتال زهر لابل که جنگ حاضر داده داده بود در آب انداخته و سبب
 امیر حسن آورد و گفت که ای پهلوان نزد من همین قدر آب هست و کوزه را بدست امیر حسن داد و چون
 امیر حسن کوزه آب را بدست گرفت و تشنگی بر اوید در خوردن آب توقف کرد و در دل خیال کرد که
 روزی که کنیزان کتیم در سر اندیپ مرا زهر داده بودند آنوقت هم دست من را زهریده بود و امروز هم میل زد و زمین
 خیال بود که عمر امیه از زهری شک پر آب در گفت کرده نمود و او شد و باکت زد که ای پهلوان جان آبیکه قارن
 داده است بخورید که در آن آب زهر انداخته آورده است امیر حسن کوزه آب را بدست قارن داد و
 گفت که نزد تو همین آب بود قارن کوزه آب را گرفته بر زمین زد که آب با خاک یکی شد و گفت صد لغت بر من
 که من اینقدر خدمت امیر را کنم و امیر بر من هیچ اعتباری نداشته باشد و در این بین عمر امیه مشک آبر
 از گفت در زمین نهاد و به قارن گفت ای امیر را از زهر سیدی و باز بگو نیکه امیر بر من اعتماد
 ندارد و من دشمن را چگونه اعتبار کند قارن گفت تو چگونه دانستی که من زهر داده ام عمر امیه گفت بنمایم تا
 دروغ درستی تو معلوم شود قارن گفت بنمایم امیه آن آب را که او ریخته بود در یک کوه دالی قد ری مانده بود

آن آبر گرفت و یک متمدن قارن که مقابل ایستاده بود بخور ایندیجود که از طبق فرود رفت بدنش از هم تلاشی شد و بعد
 عمرامیه اشارت به سرمد کرد که ایشکم بزرگت کبش این حرا را ده را عمرامیه میخ از غلات کشید قارن برپای
 امیر حسن و افتاد که ای پهلوان صدقه سر خود این کنه را به بخش امیر حمزه فرمود که پیش ازین خطایم در گذرستم بعد از آن
 آبی که عمرامیه آورده بود امیر حسن خور و همه کردان عرب نیز بخور و ند و لشکر بآن هم میراب شدند کسی از
 لشکر بآن امیر حمزه تلفت نشد که همان شعلقان قارن که از تشکیلات شک شده قارن تنها ماند بعد پهلوان از عمرامیه
 پرسید که ایدوست تو آبر چگونه یافتی عمرامیه گفت ای پهلوان چون من از جهت آب روان شدم و بر تو محرم
 سیکردم هیچ جا آب پیدا نبود از تشکیلات عاجز شده ایستادم قدرت جنیدن هم ندانستم که آگاه پیری پیدا شد و از
 من پرسید که چه بخورای گفت آب میخواهم که امیر حسن و لشکر بآن هلاک میشود پس آن پیر عصا بر زمین زد چشمه آب
 پیدا شد من شکست را بر آب کردم آن پیر مرا فرمود که به قبیله برو که قارن بدبخت امیر حمزه را در میان زمر
 سید هد امیر رابع فرما که آن آبر بخور و گفته ای پیر نام تو چیست گفت نام من ابوالباس است و من بنده خدا
 و در صحرای سکونت دارم چون نزد امیر حسن و ابرسی سلام من با و برسان ای حمزه من به قبیله آمدم و چشمه آب هم در میان
 من می آید بعد برین گفتگو بودند که چشمه آب رسید به اسبان و غیره میراب شدند و لشکر بآن برای منزل
 کرده آب باز گرفتند امیر حمزه فرمود اید دست میدانی که ابوالباس کبش عمرامیه گفت من میدانم امیر حمزه گفت
 ابوالباس خضر علیه السلام است که مراد و وفات کرد پس روز دیگر از آنجا کوچ کردند و در چهار فرسنگی از یونان فرود
 آمدند و در یونان پادشاهی بود که او را حدیث یونانی میگفتند و آن حدیث را در و برادر بود یکی استقامت
 نام داشت و دیگری صدقوس مهر و برادر سی شش کز قد داشتند بازران نام داشت که بودند مخصوصا برادر بزرگ
 بی نامور بود پیش تخت حدیث بر کسی زمین می نشستند و چهل هزار سوار از افراد ایشان بود چون امیر حمزه
 نزد یک یونان فرود آمد عباس را فرمود تا نامه بجانب حدیث یونانی بنویسد عباس نامه نوشت اول بنام خدا
 و روح خاندان ابراهیم علیه السلام بعد این نامه از پیش شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلطین جهان حلقه فلک گذر
 کردن گشان عمر رسول آخر الزمان حمزه بن عبدالمطلب بر تو که ای حدیث یونانی بدانی و آگاه باشی که مدت
 سه سال است که خراج ولایت تو در پای تخت شاه هفت کشور نوشیروان بن قبا و طهر یا رنرسیده و شاه بزرگ
 گرفتن باج مرا فرموده اگر خراج سه ساله را بدی و در بارگاه مایهانی منو المراد و اگر ازین شرایط عدول نمائی
 فرود اهل جنگ نرم و با سپاه قاهره سوار شوم و محصار یونان را بجا که یکسان کنم و ترا زنده بردارم و کشم چون نامه
 مرتب شد امیر حمزه گفت این را که میر و قارن از جای خود برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد
 این نامه را من ببرم و او را تفهیم کرده بخدمت پهلوان جهان بیارم امیر حمزه فرمود تا نامه را بقارن و یونان
 سپارند عمرامیه نامه را بقارن داد و گفت ای قارن بوشیار باش و باز خرازمی کنی و گرنه من ترا بدست
 خود خواهم کشتم قارن روان شد امیر حمزه صد خوار از لشکر عمرامیه کبش همراه قارن روانه کرد که با حرمت برود

پس قارن با صدمه از بشیر یونان رفت و در بارگاه حدیث یونانی در آمد حدیث چون قارن را دید پشیمان گشت و
از سخت فرو آمد قارن را در کنگار گرفت قارن تاج بر زمین زد و گفت فریاد از دست اسیر حمزه عرب کشید
خوار بشمید و بن برکت بیابان پرورده شده کار او با بنجار رسیده که در تمام ملک غمگین شود پس تمام کیفیت حال
شدن بر دفتر شاه و قیمن کردن او و این سرزمین گفت حدیث قارن اکنون اسیر حمزه حالی آمده است
که اگر هزار جان داشته باشد بکی را بیدار است نه بود قارن گفت ای حدیث من در میان راه ز سر راهی و آدم
او را چون نقدیر موافق نمود و بخورد بعد حدیث قارن را خلعت داد و بر کرسی زرین بنشاند و گفت ای قارن
این سواران از تو اندر از انفریب قارن گفت سواران من از بی آبی در راه مردند و این سواران مالی
و فرسباند و برای تحمل همراه من کرده حدیث گفت در حق ایشان چه سیاست میفرمائی قارن گفت نصیحتی تا
هر یک را بکشند و سرای ایشان را بکنند و برای بروج قلعه یونان در آید و حدیث گفت کشتن ایشان مصلحت نیست
کوش و دینی ایشان بریده را باید کرد قارن گفت همچنین بیاید کرد و از این سخن استفانوس از غصه بگریخت
گفت ای قارن بسیار بشیرم و مردمی کسکه در حق تو جان بخشی کنند و از چنان خطای بزرگی بر تو عفو کند
و از عجزت تو سواران خود را همراه تو فرستد و تو او را بدین گونه بدستگیری کنست بر تو باد اگر در حضور
شاه بنودی ترا همین را ان بشیرم چون استفانوس این سخن را گفت حدیث و قارن خاموش گردید بعد استفانوس
سواران را خلعت پوشانید و یکیک را بدر انعام فرمود و ایشان را قاهر جان استفانوس کردند و خلعت بر قارن
و حدیث گفتند و در بارگاه اسیر حمزه آمدند و تمام کیفیت چه در حق قارن و احسان استفانوس را یکیک
گفتند اسیر حمزه در حق قارن و کشته سوگند خورد که هرگاه اینها در میدان من بیایند برای ایشان سلاح
ببخشیم و بشیر خود آنها را بکنم زیرا که سلاح برای مردان پوشند و ایشان از راهها مانند پس نامه دیگر بر حدیث
بنشست و به عرامیه و او عرامیه نامه را گرفته نزد حدیث رفت چون در بارگاه رسید حدیث را خبر کرد و بد که
همراهی که حدیث عرامیه را داخل طلبید عرامیه در بارگاه درآمد و با استفانوس تواضع نمود حدیث گفت ای
عیار چیست که من تواضع نکردی و بر پهلوان من تواضع نمودی عرامیه تو نامردی و سلام من بر مردانست حدیث
گفت بگیر این عیار را از چهار طرف شمشیر بکشند و بر عرامیه حمله کردند عرامیه بگریخت و دو سه نفر را
از پا انداخت و بد که دنبال او را گرفته اند شیشه نفت را بگذاشتند و چند نفر را بسوزانید باقی بگریختند عرامیه باز
درون بارگاه حدیث آمد و نامه را بسوی حدیث پر تاب کرد حدیث نامه را بخواند و گفت برواید و
فرموده را با اسیر حمزه جنگ است عرامیه باز گشت و نزد اسیر حمزه آمد و تمام کیفیت را باز نمود شب را
قرار گرفتند و پیش بگذرانیدند بیت روز دیگر این جهان پر غرور یافت از سر حمله خورشید نور
ترک روز آخر که با زرین سپر و بندوی شب را به تیغ افکند سر از آفتاب نورانی عالم طلبان
را سوزد و نورانی گردانید حدیث فرمود تا بلل خنک زدند و در میدان درآمدند و الشک خود با استاد و از انجا

سلاح من بیاورد به قبل طلی صلیح پیش آورد اول پیران حسین علیه السلام را پوشید و بالای آن برای نرخی اندام هفت
 پارچه چرمی پوشید بعد زره تنگ و حلقه داد و پیغمبر علیه السلام در بر کرد و خود بود پیغمبر علیه السلام را بر سر نهاد و
 سوزه صلیح پیغمبر علیه السلام در پای کرد و کمر بند سخن و کمر بست و سپهر کشای را پس ووش آورد و مصمام و
 تقام را در حایل انداخت و براسپ خنک سخن سوار شد و جلوه کنان در میدان درآمد استقفا نوس گفت ای هر حظه
 عرب اتوی پهلوان فرمود انامحمد بن عبدالمطلب پس استقفا نوس گفت بیاز تا چه داری ای هر حظه فرمود رسم من و
 باران من نیست که اول حمله بیاورم اول نوبت شست بیاز تا چه داری استقفا نوس دست بر گرز برد و جهان پهلوان
 سپهر بر کرد و او گرز را بر سپهر جهان زد که آواز از آمد و سپاه شنیدند ای هر حظه گرز را وارد کرد استقفا نوس گفت
 ای پهلوان اکنون نوبت شست ای هر حظه گفت ترا دو حمله دیگر دادیم پس استقفا نوس گرز دومی را بر سپهر ای هر حظه فرود
 آورد پس گرز سوم را زد که خنک سخن در ناله درآمد پس ای هر حظه دست بر گرز ششم حلقه خنجر برد استقفا نوس
 گفت ای هر حظه این گرز را بن تو نیست ای هر حظه گفت آری این گرز مال من نیست از یک پهلوانی که قدم اماده شد
 ای هر حظه گرز بر سپهر یونانی چنان زد که از ضرب گرز و گران سوار شست سپاه و بطریق استقفا نوس در خاک افتاد
 تیغ بکشید خوش است که تا بر پایهای خنک زند ای هر حظه سبک از سبب فرود آمد و سبب را پس شست انداخت
 یونانی مرد تیغ زن بود تیغ بر ای هر حظه انداخت پهلوان تیغ او را بر سپهر گرفت چهار کشت بشیر بر پشت
 ای هر حظه سپهر را چنان کرد انید که بشیر شکست قبضه تیغ و در دست او بماند او را بر روی ای هر حظه انداخت ای هر حظه
 با شارت باز یانه زد و کرد قبضه در خاک افتاد عمرامیه بدوید آن قبضه را از خاک برداشت و در زینل خود انداخت
 استقفا نوس گفت قبضه را بمن ده عمرامیه گفت من حکم دارم هر چه در میدان بشکند لگت من باشد یونانی گفت سیدی
 یاکت تیر برای وضایع کنم عمرامیه گفت اگر مردی از من بستان پس استقفا نوس دست بر گمان برد و تیر در شصت
 پیوست عمرامیه سپهر کاغذ را پیش آورد و یونانی گفت ای سخن میخواهی که بر این پسر تیر من را رد کنی عمرامیه گفت
 ای یونانی هست قدم اگر مردی تیر زن یونانی تیر باز زد و بر عمرامیه انداخت عمرامیه بخت زد و سنگ فلان
 را در گردن او چنان زد که کساعت استقفا نوس بیوش ماند بعد تیر دیگر بر عمرامیه انداخت ای هر حظه گفت با
 عمرامیه جنگ کن که کسی با اینم و جنگ نمیتواند کرد استقفا نوس گفت دست بیفرمانی باز دست بر بشیر برد و بر
 ای هر حظه انداخت چنانکه گوشه سپهر ای هر حظه را به برید و بشیرت دری بر کف ای هر حظه رسید ای هر حظه دست بر
 دوال کرد و رفت ای یونانی نفره پیغمبر استقفا نوس گفت که من بچه کله از دستیم که از نفره تو مرا اندیشه
 آید پس عمرامیه کلاه خود را در هوا انداخت لشکر ای هر حظه از ساق سوزه پنبه کشیدند و در گوشهای خود و سپاه
 محکم کردند عیاران عمرامیه سواره لشکر گرفتند چون ای هر حظه نفره زد اسپان سواران خود را بر زمین زدند و
 راه انحراف پیش گرفتند عیاران عمرامیه تمام اسپان را در لشکر خود آوردند پس ای هر حظه بعد از نفره زد و استقفا نوس
 را برداشت و بر سر برد و چندان کرد انید که تمام لشکر کشیدند بعد بر زمین زد و بخت تسلیم عمرامیه کرد و

صد قنوس برادر بزرگ را بستند و بدین تیغ برکشید و در میدان درآمد و تیغ برایشان انداختند و هر یک
 یک دست نشیر او را زد و دست دیگر را دراز کرد و دوال کمر او را گرفت و پای از رکاب برکشید و پ
 او را چنان کتک زد که از زیر او چل کام و در افتاد و صد قنوس در دست امیر حمزه ماند امیر حمزه او را بالا برد و
 بجو اند و بر زمین زد و عمر امید او را نیز به بست پس طبل بازگشت زدند و لشکر فرود آمدند و امیر حمزه در باکو
 خود آمده بر کرسی جهان پهلوان نشست و فرمود یونانیان را پیش از نه عمارتیه هر دو را پیش امیر حمزه آوردند و
 فرمودن شما را چگونه گرفتند چنانچه مردان مردان را بجزیرند امیر حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد باش
 یا و نه دست مرد باش بگویند که خدا تعالی کیست و دین ابراهیم علیه السلام بر حق است یونانیان هر دو مسلک
 شدند امیر حمزه ایشانرا خلعت پوشانید و استغفار قنوس بر کرسی بلند پور نشاند طعام در آورد و نذخ و رزق برداشتند
 ساقیان سیم ساقی مرد قهای زرین و در گردش آورد و مطربان خوش آواز نای دوت و چنگ بر لبه نواختند
 بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت و چشم ساقی باده احمد گرفت و امیر حمزه از استغفار قنوس پرسید
 که او در شما این زمان چه خواهد کرد استغفار قنوس گفت یا امیر و جنک از قوت نمیکند چون ما داخل بندگان جهان
 پهلوان شدیم صلح خواهد کرد اما چون حدیث از میدان بازگشت قارن دو بند را پیش طلبید گفت قارن مرا وقت
 از آن دو پهلوان بود ایشان با امیر حمزه و لمعی شدند اکنون من چه کنم قارن گفت من حلیه میدادم که امیر حمزه
 از آن حلیه گفت شود حدیث گفت بگو آنچه حلیه است قارن گفت چون شش بفرمای تا در میدان هفت جا بکنند
 و بالای آن پایوه خاندن گاه طبل جنک بزنند و سوار شوند من سر جام با سیم و امیر حمزه را در میدان عظیم امیر حمزه
 در میدان من بی سلاح خواهد آمد و در چاه خواهد افتاد و اوقت تمام لشکر را بفرمای تا هر یک توبه خاک برآورد
 و در چاه بریزند چاه پر خواهد شد حدیث حکم کرد که در میان میدان هفت چاه کند در چاه راض پوش
 کردند چون صبح رسید طبل جنک زدند و در میدان بایستادند و از طبل در گوش امیر حمزه رسید گفت کز قارن
 جنک خواهد کرد پس امیر حمزه سوار شد و در میدان بیاد دید که قارن در میدان ایستاده است چون قارن
 امیر حمزه را دید نعره زد و بی سلاح را بر کرد و اندید پس از جای خود بی جنبید پهلوان تازیانه بر سپ چنان زد
 که در استخوان نشست پس بخت زد و از یک چاه بگذشت باز امیر حمزه رکاب کرد از چاه دوم بگذشت و باز
 رکاب کرد و بخت زد و از چاه سومی بگذشت و بخت زد و از چاه هفتمی بگذرد که در عین بخت زد و دست
 سپ بالای چاه آمد و دو پای او درون چاه ماند امیر حمزه از پشت سپ جدا شده و در چاه افتاد و سپ
 بیرون آمده در لشکر خود رفت مجرد افتاد و در چاه امیر حمزه سپ را بالای سر داشت و لشکر حدیث در چاه
 خاک می انداختند خاکها بالای سپ می نشست و امیر حمزه را هیچ زیان نمیرسید چون کردان عرب این حالت بدیدند
 بر قارن و حدیث حمله کردند حدیث و قارن کز نخته درون حصار درآمدند و دروازه را بر بستند و خند قهار آب
 کردند و امیر حمزه درون چاه درآمد و خاکها را بر سپ زد و دروازه را بر بستند و خند قهار آب
 کردند و امیر حمزه درون چاه درآمد و خاکها را بر سپ زد و دروازه را بر بستند و خند قهار آب

خود که این نقب در بر تخت هدایت در آید چون عمرامیه در قمر چاه رسید پسر ابراهیم و امیر حمزه را دید حیران ماند که از میان چاه کجا رفت چون نیکو محض کرد رای دید از همان راه پیشرفت دید امیر حمزه نقب زمان میرود و عمرامیه امسته حوال روز را بجهت و در کوش امیر حمزه خلا نسید امیر حمزه ترسید و در دل گذاشت که این چه بلاست که من پیش میرفتی احوال امیر از کمر خود شکست چاقی بکشد و آتش افروخت عمرامیه را دید بجهت و گفت ای زود اینجا هم جایی شوخی هست که شوخی میکنی عمرامیه گفت تو چه میکنی امیر حمزه فرمود که نقب میرقم و از خدا استعالی بخوانم که این نقب در زیر تخت هدایت بر آید و بانگت اورا بر زمین نرم عمرامیه گفت نقب زدن کار من است تو خاک را از پس دور کن تا من زود از اینجا فارغ شوم پس عمرامیه خنجر گرفت و شروع به نقب زدن کرد پهلوان خاک را دور سید کرد که سر خنجر عمرامیه زیر تخت هدایت بیرون آمد عمرامیه آسته برجست و زینت هدایت پنهان شد بعد از آن امیر حمزه دید که هدایت بر تخت نشسته و قارن بر کرسی نشسته فال مینمونه میگوید که ای هدایت دید که بر جان آنغریب چه استخفم و چه فوج اورا بجان ساختم در همین گفت که بود که نظر قارن بر امیر حمزه افتاد و فوراً بر قامت و بر سوار شد و راه دین را پیش گرفت امیر حمزه چون دید که قارن از بارگاه کجاست فی الحال فرود و تخت را با هدایت بر زمین زد و عمرامیه هدایت را به نسبت شورو غوغا در شهر افتاد و کردان عرب در واز را را بکشند امیر حمزه گفت ای یاران تنگت باشید که قارن نگریند و از خنجر بیرون زد و در این میان خبر رسید که قارن از شهر بیرون رفت و بگریخت پهلوان بر تخت سوار شد و بنال قارن کرد عمرامیه نیز همراه امیر حمزه سپ رومی دو اند و بی رفت دید که یک کا و بان کما کان را بچرا اند چون امیر حمزه زود یکدکست امیر حمزه با کا و بان فرمود استاده شد و امیر حمزه میگریزی کا و بان گفت همین زمان بگم و در اینجا آمد و چند چاکت من زد و نمانی که پیش من بود گرفت من در همین خیال هستم که آن سوار نمانی که دهمتم از من گرفت شاید این سوار دیگر مرا بکشد از ترس جان خود بگریختم امیر حمزه فرمود و بنال من بیامان نمانی که از تو رفته است ترا بدم کا و بان و بنال امیر حمزه روان شد و قارن در این بین چارده فرسنگ رفته بود و در دل خیال کرد که امیر حمزه اگر دنبال مرا پیدا از چار فرسنگ زیاد تر نخواهد آمد من چارده فرسنگ آمده ام پس در کنار حوض فرود آمد و جامه از تن بیرون کرده داخل حوض شد و اندام خود را شست و شو میکرد و کلاه امیر حمزه با عمرامیه و کا و بان بر حوض رسیدند امیر حمزه فرمود ای کافران کون جان از من کجا بری قارن گفت بگذار تا جامه و سلاح بپوشم امیر حمزه گفت زود باش پس قارن دیو بند از آب بیرون آمد و جامه و سلاح پوشید و بر سوار شد تیغ بکشد و نفره زود امیر حمزه اکنون جان از من کجا بری که تراب سلاح یافته ام اگر نه از جان داری یکی هم سلاست نه بری این بخت و حمله آورد و تیغ بر امیر حمزه افتاد امیر حمزه بند دست اورا در هوا گرفت و چنان زد که تیغ از دست قارن جدا شده بر زمین افتاد امیر حمزه همان تیغ را بدست دیگر گرفت

و دستش را باز کرد و قارن سپهر بر سر آورد و امیر خراج را همان راسلید که سپهر و پر کاله شد و در خود رسید و از خود در
 سر قارن رسید و از مرغان خلق و از خلق بلبینه و از سینه ما کمرگاه رسید و در زمین افتاد و عمرامیه بدوید سر او را
 بریده و در قراک امیر حمزه به بستان امیر حمزه فرمود تا جامهای و لیکه و بان دیند عمرامیه جامهای و لیکه و بان و او
 و سلاح قارن نیز بجا و بان بختید و همان سپ قارن نیز بجا و بان داد و در سب سوار شده و آنها را منیر
 منوره بود از آن نیز بجا و بان داد و صد دیار و در کمر قارن بود آنرا نیز به او عطا شد پس امیر حمزه از آنجا روان
 در انظار راه کا و بان از عمرامیه پرسید که این کدام مرد است گفت امیر و امیر حمزه است کا و بان بر پای امیر حمزه
 افتاد و امیر حمزه گفت ای کا و بان چه میگوئی کا و بان گفت شنیده ام که جهان پهلوان عاشق دختر پادشاه
 بخت کشور نوشیروان بن قباد است امیر حمزه فرمود آری من عاشق تو چه مطلب داری کا و بان گفت
 ای پهلوان من نیز عاشق دختر مقدم یکدی میستم و قتیله در آن ده میروم کسان او را میزنند و از دیه بیرون
 میکنند امیر حمزه گفت بیا با هم برویم بجا است آن مقدم کا و بان امیر حمزه را پیش آن عقد گداود و در خلق استجا
 کا و بان را بان حالت دیدند متعجب ماندند مقدم از خانه بیرون آمد و بر پای امیر حمزه افتاد و امیر گفت
 مقدم دختر خود بجا و بان چرا میاید بی مقدم گفت چون جهانگیر فرموده است دختر خود را بختی دادم پس
 امیر حمزه کا و بان را با مقدم سلسان کرد و عقد کا و بان را به بستان پس عمرامیه را فرستاد تا تمام سپاه را درین
 دیه بیار و فرمان عمرامیه تمام لشکریان را در آن دیه آوردند همه آنها در صحرا فرو و
 آمدند امیر حمزه از تمام پهلوانان در کشیری جمع کرده بکا و بان و او کا بان نیز یکی از امرای سپاه است
 یونانی را بکف و طلبید عمرامیه او را بیاورد و امیر حمزه فرمود ای عدیث بگو که خدا تعالی و دین ابراهیم
 خلیل الله بر حق است عدیث گفت من بر کز سلمان نخواهم شد هر چند امیر حمزه او را تلقین کرد او بدتر شد
 پس امیر حمزه او را تسلیم برادر زاده او استغافوس کرد استغافوس فی الحال شیشه بگشاید و سزاقن او جدا
 کرد و روز دیگر امیر حمزه از آنجا کوچ کرد و محصول سه ساله آنجا گرفته بجانب روم روان شد بعد از چند
 روز در سرحد روم رسیدند نزدیک روم فرود آمدند امیر حمزه فرمود تا آنجا بجانب قیصر روم بنویسند
 عباس آغاز نوشتن نامه کرد اول بنام خدای و رح خاندان ابراهیم خلیل الله علیه السلام از پیش حمزه عرب
 بن عبدالمطلب بر تو که ای قیصر روم بدان و آگاه باش که سه سال شده که محصول از ولایت یونان و
 روم و مصر در پای تخت پادشاه بخت کشور نوشیروان بن قباد رسیده شاه مرا نامزد فرموده تا نائب
 کز محصول سه ساله را از شما گرفته در پای تخت شاه برسانم اول در ولایت یونان رسیدیم و کردن کشاکش
 آنرا را به دست آوردیم چون ایشان اهل سعادت بودند هر دو برادر بشفرت دین اسلام شرف
 شدند و عدیث سلمان نشاند او را در دوزخ فرستادیم اکنون در دیار خود رسیده ام و ترا آگاه
 میکنم اگر بجز در سیدن نامه محصول سه ساله را گرفته در درگاه جان بخش ما حاضر آئی فهو المراد و گرنه چیزی که بر

عزیزت که شست بر تو نیز گذرد چون نام مرتب شد عمر امیر را دادند عمر امیر در بارگاه قیصر آمد و گفت شاه
روم را خبر کنست که یکی از بارگاه امیر حمزه آمده است خدام در بارگاه رفتند و از آمدن عمر امیر خبر دادند فرمان
شد داخل شود و عمر امیر داخل بارگاه شد و نامه را پیش تخت شاه روم نهاد قیصر نامه را باز کرد و خواند و نامه
را پاره پاره کرد و عمر امیر گفت ای کافر ترا چه مجال که نامه پهلوان جهان را پاره کنی قیصر گفت بجزیر این در دروازه
خبر بکش و چند کس را بکشت و حجت زود از بارگاه بیرون آمد و بخدمت امیر حمزه رسید احوالات را باز نمود
روز دیگر قیصر گفت تا طبل جنگ بزنند و با و ده لک سوار بیرون آمده در میدان باستان امیر حمزه نیز
با سپاه قاهره در مقابل لشکر روم بایستاد و میدانی را بکشد و نظاره کند که کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام
ملازم نام خود را میان کند که اسقلان رومی خواهر زاده شاه روم در میدان درآمد و نعره زد و هر که ندانند
سفر اسقلان رومی که مردان را با پهلوان و سپاهیانست میگویم و اگر نه از نامدار در میدان من بیایند هرگز
رومی بر سر خود اندازد اکنون ای اعرابیان هرگز از روی مرگ است در میدان من بیاید از لشکر امیر عرب
استقفاوس یونانی از سپه فرود آمد و پیش امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت ای پهلوان این رومی فضول
سکند و کلام پیوده بر زبان میراند اگر فرمان باشد در میدان بروم و این فضول را کوشالی بدهم امیر حمزه
گفت برو و بخدمت امیر روم استقفاوس رومی در میدان آورد اسقلان چون استقفاوس را دید شناخت گفت
ای یونانی بی نام ترا چه شده که عم خود را کشتی و علقه بندگی حمزه عرب را در کوش انداختی و نام ابا داجد
خود را که کردی استقفاوس گفت ای رومی عم من سلمان نشدن او را کشته و اینکه طعنه میزنی که چرا طوق بندگی
امیر عرب را بگردان انداخته ام از من شجاع تر پهلوانان و تاجداران دیگر هستند چنانچه شیر پناه سرانند
لکه مورین سعدان شاه پادشاه دوازده هزار جزیره سرانند و لیگادیان عمر معدیکرب که سر لشکر امیر حمزه
است که تو شل غلاما ایشان بر منی چون ایشان طوق بندگی او را در گردن دارند پس سرا از این بندگی
چون شک و عار است بلکه غرض من است و تو خاطر جمع دار که فردا این طوق سینه بگردن تو هم افتادنی است
و این شربت اسلام را هم چشیده نیست اسقلان گفت ای یونانی اسم بر رکان خود را که کردی یونانی گفت
پیوده ترا با این گفت که چه کار اگر حمله داری بیار پس اسقلان رومی دست بر گردن برد استقفاوس سپهر بر سر
آورد و او که زار بر سر او چنان زد که بهر از سختی زد که بعد از نوبت استقفاوس رسید که از مقصد منی را اند
قرنوس کشید و بر سر اسقلان چنان زد که سیه و شصت رک او خبر داز شده او نیز روگردن کرد و گردن
میان ایشان چندان شد که آفتاب و قطب فلک رسید پس دست بر تنها بردند و تیغها در دست نشان
اننداره کردند پس نیز بر یکدیگر چندان زدند که همچو خال شدند پس دست بر گند بردند و در گردن یکدیگر انداختند
بر و کشت پاره شدند این را فتح بودند آنرا ظفر پس دست بر دال گردن یکدیگر زدند و زور کردند که اسپه
انسانان بر زمین زد چون روز با خبر رسید طبل بازگشت زد و نذر هر دو سپاه فرود آمدند و آتش با تیغها پاره

چون روز دیگر شد باز سر و سپاه در ناور و کاه حاضر شدند و رسیدان بیا رفتند اسقلان رومی روی در میدان آورد و
 نمره زد که ایرب خبره سر را گردی خود در میدان کن بیا ایر حمزه چهل و چهار پر کلاه سلاح رومی در تن خود آید
 و بر سبب جنگ سوار شد و جولان کنان در میدان در آمد اسقلان گفت ایرو کوه قد من ایر حمزه را طلبید ام تو
 کیستی که در میدان من آمده ای ایر حمزه فرمود انا حمزه بن عبد المطلب اسقلان گفت تو بدین قیامت و بدین جبهه چگونه
 عادی از اهل هند کی در کوش کرده و شور و در جهان افکنده که تو جاد و کری ایر حمزه گفت نیست بر جاد و کریان باد
 مرا با نیالی برای کشتن کفار آفریده هست و قوی بخشیده که بر اینها ظفر میا بم اکنون بیا راجه داری اسقلان دست
 بر کر ز برد ایر حمزه سپر بر سر آورد و عمر امیه در زبان عربی به پهلوان گفت که ای حمزه فقیر رومی ده لک سوار دار
 خدا تعالی میداند که این چنین مبارزان در فتح او چه قدر باشد اگر سر روز بایست سوار جنگ کنی پس
 سلطان باید تا این دیار فتح شود ایر حمزه فرمود ای دست قدرت خدا تعالی به من چون اسقلان کر ز را فرود آورد
 پهلوان با سپر و کرد و وقت باز کشتن دست دراز کرد و دوال کمر او را گرفت و پای از رکاب بر کشید و
 سپ او را چنان لگد زد که میت کام از زیر پای او دور رفت پس ایر حمزه نمره صید ری نزد که شانه زده
 خرنشک زمین و زمان و کوه و صحرا و جنبش در آمد اسپان رویان سواران خود را بر زمین زد و در راه
 صحرا پیش گرفتند عیاذ الله عن امیه بدو بدند و تمام اسپان را گرفته در لشکر خود آوردند بعد از نمره زد و اسقلان
 رومی را پهلوان برداشت و بالا سر برد و کرد و آیند و بر زمین زد و عمر امیه را به بست و در پای علم از دما بیک
 آورد اسقلان را بر اداری بود و سلطان نام او چون برادر او را در این حالت دید بیشتر بر کشید و در میدان سپ را
 بر انجنت و تیغ بر ایر حمزه انداخت ایر بیگ دست دست او را بیشتر بر هوا گرفت و بدست دیگر پشت در
 رک گردان او چنان زد که سقلان از سپ و خاک افتاد و بیوش شد عمر امیه او را نیز بسته پیش برادر او برد
 مقصر رومی چون اسقلان بدید به لشکر خود اشارت کرد که بزنید اینغیر را بفرمان او ده لک سوار بیکار کی حمله کردند
 پس ایر حمزه دست بر مصاصم و مقام برد و در میان رویان افتاد و هر که ابر سر نیز و همچو کوی سیلطانید و هر که را در
 کر نیز و همچو چنار و دونه سیکرد و هر که را بر کفت میزد تا د و ساق فرود می آورد ایر سپاه خود را رخصت جنگ داد
 و خود تنها در میان لشکر افتاده از کشته نشسته میا حانت بقدر کیست سپاه روم جنگ کردند آخر شکست خوردند
 چون ایر حمزه دید که رویان در گریزند سپاه خود گفت که بزنید این کافران را آهنگان سپه را به بچکنند
 و در لشکر روم افتادند و کافران را غلبت تیغ سیکردند عمر سعد کرب بر شاه روم رسید و نمره زد و کند انداخت
 د شاه روم را گرفته پیش جبا نخر آورد ایر حمزه چون قیصر و میرا بسته دید آفرینا بر عمر سعد کرب کرد و او را
 خلعت خاص پوشانید و در کنار گرفت پس طبل بازگشت زدند جلای سپاه از حرب بازگشته ایر حمزه در بارگاه
 خود فرود آمد و بر گری جهان پهلوان نشست و فرمود اسپان روم را بیا رند عمر سعدی جمله اسیران را پیش
 پهلوان آورد ایر حمزه فرمود ای مقصر که خدا تعالی بکشت و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است و اگر کونی حالتیکه

که بر حدیث گذشت بر تو سینه کز رو قیصر رومی با خواهرش از دکان خود استخوان و سفیلان بصدق دل اقرار کردند و نزد
 مسلمان شدند پس امیر حمزه ایشانرا خلعت داد و عرایسه حلقه زرین و گوشه نیا انداخت قیصر چون از امیر نواز شنید
 دیدش و شد امیر حمزه را با جمله کران عرب در بارگاه خود برد و شرط نهادی کجا آورد و خراج سه ساله را به امیر حمزه
 داد و امیر حمزه خراج سه ساله روم و یونان را بمحبوب مقل طبعی نزد شاه عادل فرستاد و گفت ای مقل کجاست
 مصر را من خواهم فرستاد بفرمان جهانگیر مقل طبعی خراج ولایتها را برداشت و سوسی ماین روان شد بعد از چند روز
 در مدین رسید چون شاه هفت کشور را از آذربایجان خراج سه ساله و پنج روم و یونان خبر دادند و مسلمان شدن قیصر
 باده گفت سوار نیز گفتند نو شیردان مقل را بسیار بخواست و امیر حمزه در بارگاه قیصر رومی در عیش نشست سابقان
 مرد قشای زرین و کردش آورند و سطران خوش آوازهای و دف و تنبک و بربط بنواختند بیت می حجاب با خشم
 مردان بگرفت و خشم ساقی باده همه گرفت و هر کسی از جای چیزی آغاز کرد شاه روم پیش جهان پهلوان و ایستاد
 و گفت پهلوان بخت التماس دارم اگر فیروانی عرض کن امیر حمزه فرمود بگو قیصر گفت ای جهانگیر آنچه مانده بود در خراج
 سه ساله او باشد حالا بچ در خزانه نیست که به لشکر یان خود بدهم ده گت سوار دارم همه مضطرب و خراج امیر حمزه گفت پس
 چه میکنی قیصر گفت بدم و زنا میکنم طفل بودم ده چاه پر از زر بده وزیر خود سپرده بود که هرگاه من بزرگ
 شدم و تسلیم من نمایند اکنون بدم و پدرم سر و فوت شده اند من حال زار را از او نشان طلب میکنم آنها
 بکلی از این مطلب انکار میکنند هر چند آنها را متذکره اقرار میکنند امیر حمزه فرمود ایشان را بطلب قیصر روم
 و زرار را طلبید چون وزیر اعظم فوت شده بود پس از وی بهر پانزده ساله بود آنهم مهربانی و زرار و دیگر در بارگاه
 آمد امیر حمزه چون اینها را دید پرسیدای و پیران کنج شاه روم را چرا نشان نمیدید ایشان گفتند ای جهانگیر ما را معلوم
 نیست همه سکر شده عمرایه گفت ای شاه روم اگر من این جهانرا پیدا کنم مرا چه خواهی داد قیصر گفت یک چاه که
 حصه دهم باشد تو میدهم عمرایه گفت ایشانرا بسیار است کاه بزنند و هر قدر آبیکه میدادند ایشانرا عذاب او باز
 آنها قبول نکردند بعد عملیه آن وزیر زاده را که پانزده ساله بود در گوشه برد و گفت ای وزیر زاده اینها همه
 پیرانند از مرگ نیستند که تو جوانی چرا جان خود را در معرض هلاکت می اندازی وزیر زاده گفت من چه دارم بسیار
 کوچک بودم و تنبک پدرم فوت شد من هیچ معلوم نیست عمرایه ده دار و رسیدان نصب کرد و هر ده وزیر را
 در میدان آورد و گفت ای وزیران من شما را بر دار میکنم چرا که شما بکلی از انجمنایک که جد شاه در تصرف شما داد بود
 انکار میکنند این گفت و اول وزیر زاده را نزدیک دار برد و فرمود ای نادان اینها فرجه جوانی خود برده اند که
 توانا شد و ما را از این عالم سیر و حال من ترا بر دار میکنم چه میکنی اگر لطفت زندگی را میخواهی نشان کنج را بده و کز
 ترا اول از همه بردار میکنم وزیر زاده گفت من چاهاییکه در تصرف آنها بودند که مرا بیکه در تصرف پدر من
 بود نشان میدهم عمرایه او را نزد شاه روم آورد و گفت ایشانرا این کودک بسیار شکم حلال است بعد عمرایه
 بر نزد پیر گفت اکنون چاههای خود را بنمایند یا بردارم ایشان و رسیان خود مشورت کردند که انیر و به تحقیق

ما را بردار خدایم چون یکی از ما نشان داد باید ما هم با هم بیرون میرویم و وزیر چه بهای خود را نمودند عمرامیه ایشان را نیز خلعت داد و همده چاه را کشتا وند و در خزانده شاه روم آوردند پس قیصر روم کجایه را با عمرامیه و عده کرده بود و او عمرامیه را از آنجا حصه به وزیر داد و قیصر روم خوشحال شد و دعا بر جان امیر حمزه کرد و بعد امیر حمزه چند روز در روم ماند و قیصر روم را با سخا کذاشت و خود بجانب مصر کوچ کرد و سلطان دستگیران را همراه برداشته روانه مصر شد چون قریب مصر رسید غریز مصر را بعد از آمدن امیر حمزه خبر دادند که حمزه عرب یونان و روم را فتح کرده جانب مصریای غریز حمله سردار انرجی کرده و در شورش فشت اتفاق بر این شد که پادشاه مصر امیر حمزه را استقبال کرده ملاقات کند و اتفاق سلمان شود و امیر حمزه را درون شهر آورده در طعام و شراب دار و میوه بیوشی بدید و او را مقید کند بهین اراده غریز سوار شد و همراهمان گرفتند از مصر بیرون آمد و به امیر حمزه پیوست پهلوان غریز را بعد عزت خست و خلعت داد و غریز گفت ای امیر حمزه چنانچه همان قیصر بودی اکنون نیز همان من باش پهلوان استغافوس و صدقوس را با حمله ششم بیرون گذاشت و خود با حمله عرب در بارگاه غریز مصری رفت غریز طعامها را بداد و میوه بیوشی پرورده پیش آورد امیر حمزه با حمله یاران طعام خوردند بعد و شراب دار و میوه بیوشی کرد و بعد یاران را از دار و میوه بیوشی کار کرد شد عمرامیه کرب گفت ای لند مور بهین که چوب بارگاه میگرداند و گفت بوشدار که بالایی من افتاد این گفت و بیوش شد عمرامیه خندید و بالایی لند مور افتاد امیر حمزه چون این حالت را بدید گفت ای عمرامیه را فریب دادند بکیر این مصر را غریز از پیش بکیر بخت عمرامیه بدید تا او را بدست آورد و پیش لغزید و بر زمین افتاد و بیوش شد پهلوان دم در کشید و تماشا میکرد غریز چون دانست که حمله کرد آن بیوش شدند امیر حمزه نشسته و بوشیارانده سببش دانست چیست از حکیمان پرسید که حکیم امیر حمزه بیوش شود حکیمان گفتند تا امیر حمزه از جای بجنبند بیوش نمی شود غریز فرمود تا چند پهلوان با سلاح مقابل امیر حمزه بروند و چند کس مقابل شدند امیر حمزه چون برخواست فی الحال بر زمین غلطید و بیوش شد غریز فرمود تا امیر حمزه را با حمله کرد آن عرب بند کردند و شبان شب در جزیره طلب که از مصر فرستک دور بود فرستادند و انجاد را چای مقید کردند غریز آن جزیره را بدختر خود زبده با نود و اما و خود بعد و قاص نام داشت داده بود و حکومت آن جزیره را ایشان میکردند بعد غریز مصر برای نو شیردان نامه نوشت که امیر حمزه را با حمله کرد آن عرب بهین طریق بسته امیر حمزه را بر آن عمل ننمایم چون نامه غریز به نو شیردان رسید شاه فرمود ای شنگ که باید که شنگ بختیار حرافه زاده مردار میفرم بد کردار و امانده روزگار رانده درگاه پروردگار لعنت خدا که قمار گفت به غریز باید نوشت که سر تمام اعوان ایشان را بریده در پای تخت شاه بخت کشور فرستد شاه در فکر شده بجانب خواجه بزرگوار حمله کرد و گفت ای خواجه غریز مصر حمزه را با حمله کرد آن عرب بکلیه بسته و بهین نوشته است که اگر حکم شود بکسر و کشته زنده بیا به تخت فرستد و شنگ بگوید که حکم بکشتن باید فرمود خواجه بزرگوار گفت ای شاه شنگ حرافه زاده ناقول بگوید که بکشتن رضا بدید و این را نمیداند که امیر حمزه را خدا نیالی کفید و شنگ سال نیم روز که عمر خشنیده است در اینست کیست که او را بتواند بکشد شنگ گفت ای پیر خدا رو کشتن حمزه چه باقی مانده است اگر

پادشاه از اینجا بولید که او را کشید جانوران او را خواستند گشت خواجہ بزمیر فرمود ای حرافه منور نوشته پادشاه
 اینجا رسیده باشد که خدا تعالی امیر حمزه را خلاص سازد و نوشیروان فرمود چند روز صبر کنید اگر چنانچه خواجہ بزمیر میفرماید
 شد فیما والا حکم کشتن سید هم پس نوشیروان بغیر مصر نوشت که امیر حمزه را بکامداری کن که من خواهم آمد و او را سیاست
 خواهم فرمود آتوقت بمقبل علی در مدین بود خواجہ بزمیر فرمود ای مقبل که خبر داری که امیر حمزه را عزیز مصر را بطلب کرده اند
 عرب در بند کرده است تو اینجا چه کار میکنی بمقبل علی از شاه رخصت گرفته روان شد نبات میراند بعد چند روز در مصر
 رسیده با شقاقوس و صدقوس ملاقات کرد و بدید که ایشان هر روز با مردم مصر جنگ میکنند بمقبل گفت ای پهلوانان
 سیدانید که حمزه را ایشان در کجا برده اند ایشان گفتند آری در جزیره طلب برده اند بمقبل گفت پس آمدن من اینجا خوب
 نیست من در جزیره طلب میروم تا به بنیم اراده حق چیست پس بمقبل لباس سوداگران در بر کرده و در آن جزیره درآمد
 و دکانی گرفته بود اگر کسی شتول شود هر روز در زندان میرفت و باز زندانیان گفت میکرد دکانی حکایت از امیر حمزه
 میکرد چون چند روز بر این منوال گذشت یک روز زبیرا بنو قحطه غریب در خواب دید که آسمان یک تخت فرو آمده
 و بر آن تخت یک فرشته سیرتی نشسته و دختر پرسید که ای دختر مختفالتی تو کیستی پیر مرد فرمود منم ابراهیم بنیم آمده ام تا ترا
 مسلمان کن و ترا منگو بمقبل علی گردانم دختر گفت بمقبل کیست و کجا است پیغمبر فرمود بمقبل فرزندان من است و یار امیر حمزه
 بن عبدالمطلب و شانزده طلب است و در فلان مقام در این شهر و دکانی باز کرده بصورت خواجگان نشسته پس ابراهیم
 دختر را مسلمان کرد و دختر بیدار شد چون روز روشن شد بر آن تخت که ابراهیم فرموده بود و کسان خود را فرستاد و
 بمقبل علی را بهانه جامه خریدن بطلبید و آن خواب را بمقبل علی بیان کرد و گفت خاطر محمد را اشتب امیر حمزه را خطای
 میکنم تو مرا فلان جا ملاقات کن چون شب شد دختر بیرون آمد بمقبل علی را همراه برداشتند در زندان آمد و زندانیان
 طلبید و گفت ای زندانیان من بخین خوابی دیده ام اگر شما مرا بشوید حکومت این شهر را از برای شما میستانم
 زندانیان نخست بمقبل ایستاده بودند علی انهم من فرود حکومت جزیره طلب شنید بدل و جان قبول نمود
 پس سر برآید بکنده بمقبل بر آن پیر نشست و چراغ برافروخت و سوسن گرفته درون چاه درآمد امیر حمزه و
 یاران چون روشنائی چراغ بدیدند خائف شدند و گفتند کسی برای کشتن ما می آید چون بمقبل علی را دیدند شاد شدند
 بمقبل علی نزد امیر حمزه آمد تا بند را ببرد امیر حمزه فرمود اول بند یاران را ببرد بعد از آن نزد من بیا پس بمقبل
 بند از حلقه کرد آن عرب دور کرد و پیش امیر حمزه آمد امیر حمزه زور کرد و بند را پاره پاره کرد و بمقبل گفت ای امیر
 تاکنون چرا پاره کردی امیر حمزه فرمود مقدر نبود که پاره کنم نیزمان چون وقت رسید فی الحال پاره کردم
 بیت تا در نرسد و عده هر کار که هست ۴ سودت کند یاری هر بار که هست ۵ پس اول بمقبل سیرون
 آمد بعد همه کون کشتان سیرون آمدند بعد از همه امیر حمزه بیرون آمد امیر حمزه زندانیان را در کنار گرفت و سر
 زبیره بانو را بر سید بن امیر حمزه فرمود زبیره بانو اکنون بجا میاید رفت زبیره بانو گفت اول ضابط این جزیره
 را بیا یک گشت نگاه در مصر باید رفت عمر معدی گفت بدختر اول باز آجا ببر که طعام باشد زیرا که اگر سندانیم

طعام میرجو ریخ دختر گفت بست بود که فردا غریز مصر برای کشتن ایر حمزه بخانه ما بیايد شوهر من برای او طعام بخت و طبع
 موجود است بیايد تا شما را بخورائيم پس ایر حمزه را با گردان عرب در طبع آورد و طبعیان چون انجالت را بدیدند
 و من زود آنها طعام خوردند و شراب و شربت آشامیدند بعد در بارگاه غریز مصر که او را سعد و قاص نام بود
 آمد ایر حمزه گفت کسی برو و سعد و قاص را نزد من بیاورد دختر گفت ایچا بخیر اینجا رسن است ایر حمزه قسم کرد و گفت
 و او دختر درون بارگاه شوهر خود درآمد و او را از خواب بیدار کرد و شوهرش چون زن خود را اصلاح پوشیده دید
 و تیغ برهنه بدست گرفته گفت ای دلارام این چه حال است زهره بانو گفت ایچا فر بر خیز که ایر حمزه بر در ایستاده است
 بیا تا ترا بر پای او اندازم تا در حق تو جان بخشی کند شوهر او با سبانه با نکست زد که بگریزد این نارعد را دختر شنیدند
 و سر او را از تن جدا کرد و سر شوهر را پیش ایر حمزه آورد و ایر حمزه او را آفرین کرد و فرمود تا روز روشن نشده بایدا
 در مصر برویم و آن قلعه را به دست آریم اما ای دختر با بیچ سلطه نداریم دختر گفت در این مقام یک ججه هست که در آن
 ججه کر ز سام خرمیان را گذاشته اند که وزن آن کر ز هزار و صد من است ایر حمزه فرمود آن کر ز را پیدا کن که آن
 کر ز لایق من است پس زهره بانو درون سلاح خانه و را آمد و پهلوان را اینجا طلبید و یک صندوق مقفل بیرون آورد
 ایر حمزه آن قفل را شکست و در صندوق را باز کرد و کر ز سام خرمیان بیرون آورد و میسید و در دست گرفته
 و گفت شما و شکرانه حق تعالی را بجا آورد و گفت انشاء الله تعالی از این کر ز حصار مصر را شکستم پس ایر حمزه
 در صحرای و چند کر ز بر برج حصار زد که کیطوف حصار غراب شده داخل مصر شد و بر در بارگاه غریز مصر ایستاد و
 دختر درون درآمد و پدر را از خواب بیدار کرد و گفت بیا ای پدر که ایر حمزه بر در بارگاه ایستاده تا تو را در یک
 او اندازم تا کنه ترا عفو کند غریز میخیزد و فرمود بگریزد این بدکار را دختر گفت بر خیز ایچا فر و کر ز را از تن جدا
 میکنم این گفت و چنان شمیر در کردن او زد که سر از تن او جدا شد و پیش ایر حمزه آورد ایر حمزه سر و خنجر را
 پیوسید و فرمود هر که با ریغالی راه رست نماید از او این چنین کار را بآید چون روز شد آواز آمدن ایر حمزه
 در گوش اهل شهر رسید از بیرون حصار هم پهلوانان یونانی بیا آمدند و بر پای ایر حمزه افتادند ایر حمزه فرمود هر که مسلما
 شود او را امان دهید و بگریز اهلش تیغ کردانید غریز مصر را برادری بود ناصر نام او نام او بود و سوار در کله
 کرده تیغ بدندان گرفته بر در بارگاه ایر حمزه حاضر شد زهره بانو او را پیش جبا بگریزد ایر حمزه گفت ای دختر این
 کیست زهره بانو گفت این عم من است این را شاه ناصر مصری گویند از ورگاه جهان پهلوان امان بخوابد و
 سلمان بشود ایر حمزه فرمود نور علی نور بعد ایر حمزه گفت بخود ایتعالی کیست و دین ابراهیم پیغمبر بر حق است
 شاه ناصر اقرار کرد و سلمان شد پهلوان او را بخواست و بر کرسی زرین بنشاند روز دیگر شاه ناصر ایر حمزه را
 در بارگاه خود برد و شرط همان داری بجا آورد و چهل و ز ایر حمزه در بارگاه او عیش میکرد و این شاه ناصر و دختر
 و هشت بغایت صاحب جمال آواز او در تمام کیستی منتشر شده بود و چندین شامان و شاهزادگان آن دختر را میطلبیدند
 او نید او شاه ناصر زهره بانو گفت اگر این دختر ایر حمزه قبول کند آن ایر حمزه میدهم که لایق اوست

وہستان بستم و اشیدان اخیر از صبری این دو کتھم بجایین و شش مغلیستان و باؤ آخر
وفتن فوجیوں انجا آمدن سرخمدرد این غارت کے دن این دوستوں مھر کار او گرفتار عمر سعد
دستگیر او گرفتار عمر امیر فتح خراب آمدن و باؤ آخر خاک کردن باغفلان کشتن ستم و خم رسید و اسرین

چون مستمعلین خبر یافت که امیر حمزه از مصر کوچ کرده و جانب مداین روان شد خبر به زوین رسانید که امیر حمزه عویس می آید زوین گفت حال حمزه اگر مزار جان داشته باشد یکی سلامت نبرد و در دل میدان که با من خبک کند من او را بکشم بشرط آنکه نوشیروان مراد امادی قبول کند و مهر بخار را بزی من دهد گتم گفت که این کا در دست است چون اول باتو عهد کرده بودم خواه تو حمزه را بجستی و یا بخشی بخرد آنکه تو بیا و شاد ملاقات کنی من ترا بشرف و انادی شرف گردانم اگر چنین نکنم از پشت اشک ز برین کیش بناتم پس زوین کا و س بر این عهد و قول با تو دلگسواد سوگودان روان شد بروایت چنین آمده است چون لشکر زوین فرود آمدی سی فرسنگ راه پنهانی لشکرش بودی و چنین لشکری بعید در روان شد پس گتم از آمدن چنین لشکر به شاه خبر رسانید نوشیروان از شنیدن این خبر حیران شده بنوازه بر ره رفت اینجا که این

مراد از طریقی
طلب بقدر احتیاجی
مستند است و نه فقط
اهل ایران را
چنانچه

حکم نشستن فرمود که صد اما بلند شد و در بین آنست که گفتم پرسید که چرا باینکه برمی آید گفتم هفت طعام میرسد پس اول بوریا که
 زینت قرار کردند پالای او سهرای زر و دوزی کشا آمدند و کاههای زرین و سیمین نهادند و بین
 و مغلان چون در سر خوان نوشید و آن عادل را دیدند تعجب اندامش طعام خوردند و بدو نشستند ساقیان سیمین ساق
 مرد قنای زرین در گردش آوردند مطران خوش آواز نای و دف و چنگ بر لب نهادند بیت می حجاب از
 چشم مردم برگرفت بد چشم ساقی داده احمد گرفت به مغلان سرست شدند و حکایت پهلوان عرب ایرضه را
 در میان آوردند و بدین گفت حال حاضره کجا هست بخنگ بخنگا حرامزاده مروار گفت که در مهرست و غریز او را در
 بند داشتند است شاید که تا این زمان او را گشته باشد خواهد بود چه گفت ای بد بخت دقتی که ایرضه خلاص شده
 است در میان چند روز خواب رسیده و خانهای شمارا خراب و غارت خواهد کرد تو شرم نداری که در مجلس سخن
 بیوده میگوئی و بدین گفت ایشاه اگر در مهر ایرضه را گشتند فوالماد و کرد از من جان کجا بردن در کید و ز
 او را خراجه گشت ای گفتم آنچه تو با من وعده کرده بودی و فاکن گفتم برخاست پیش شاه عادل سر بر زمین نهاد و گفت
 ایشاه عادل دختر او را خانه داشتن خطری عظیم است و برای و اما دوی به از تو بدین کاؤس کسی نخواهد بود و بخت نیز
 یار شده گفت ایشاه تو بدین پادشاه کلان هست تو دلک سوار هم دارد و تمام ترکستان در ضبط است میاید که
 تاج محافظت بر سر او نهی و بشرف و اما دوی او را مفتخر کردانی شاه عادل از این سخن چون از پیچید و لیکن بخواه
 نداده رخاست و در خلوت رفت و آهسته خواهد بود چه را طلبید و فرمود ای وزیر منظر این حرامزادگان بخنگ
 و گفتم چه میگویند مرا واقع معتب پیش آمده تو در این کار چه میفرمائی و در این مهم چه میگوئی اگر این مثل را بد اما دوی
 قبولی گفتم ترسم که کار و شوار شود و ولایت خراب گردد و اگر قبول کنم دختر بغل کنده بغل چون دهم شاهان عالم مرا چه
 گویند خواهد بود چه گفت ایشاه همچنین است که شاه سیفر باید اما سخن پادشاهان مثل کوه بودند جلبدند لرزه و غلظان
 شود اکنون چه کجا صعب پیش آمده خود شما خاموش باشید همان حرامزاده بخنگ را بفرمایند که در مجلس بگوید که شاه
 دادن دختر را قبول کرده و بدین خبری داد برای مصلحت این سخن بگوید بخنگ را طلبید و فرمود که من در مجلس
 میروم و تو این سخن بگویی بخنگ قبول کرد و گفت ای وزیر بدین مبارک باشد که شاه عادل بطوع رهنیت نراند بشرف
 و اما دوی مشرف گردانید پس گفتم بدین را بر پادشاه انداخت شاه او را در کن رکرفت گفتم بدین گفت چنانچه
 وعده با تو کرده بودم بانصرام رسانیدم و بدین گفت حالا چه باید کرد مهر نگار چگونه بدست آمد گفتم گفت لشکری
 یقین باید کرد و پهلوانی باید فرستاد که شما را از این بهار و بدین گفت که یقین گفتم گفتم گفتم گفتم
 پرسن قباد باشند و لشکری همراه او یقین باید فرمود پس قباد را با یک لک مثل درم این فرستادند چون قباد
 درم این رسید و این خبر را مهر نگار شنید بغایت خجلین شد و تیر و کمان و روست گرفت و ترکش پیش خود داشت
 بهر مثل که نزدیک می آمد از تیر او را سید و خنث میت یاسی کس از مغلان را ندانسته و تیر را تمام شده مهر نگار حیران
 ماند بهر این خیال بودند که خبر رسید که ایرضه در چهار فرسنگی مداین رسید قباد چون این خبر شنید فی الحال از مداین

باغسلان که میخیزد و در بادیه اختر رفتند روز دیگر امیر حمزه در مدین رسید و تمام کیفیت آمدن قبا و برون مهرنگار را معلوم کرد
 و از آمدن خود شکرانه حق تعالی بجا آورد و از بیرون شکر حکم فرمود که اکنون چون نوشیروان بر سخن خود ثابت نماند شمر مدین
 را فحارت کنید ولی دست و رازی بجان مردم نکنید فقط هر چه اسباب و مال یا بید فحارت کنید که انعام شماست کرد و آن عرب
 که این حکم را شنیدند در فحارت کردن شمر مشغول شدند امیر حمزه خود در محل شامزاده مهرنگار آمد و ملاقات کرد و این بیت خواند
 بیت هم یار بدست آمد و هم کار فراغت شد نه المنة بقتل که این هم شد و آن هم شد نه و در عیش مشغول شد از
 قصاص عمر سعد یکرب و رخا که گستم در آمد و نظرش بر دختر افشا و عاشق شد و آن دختر را در بغل گرفت و در بارگاه خود آورد و
 سبکفشت که من تو را در کنج خود می آورم تو مرا بشوهری قبول کنو دختر گستم گفت تو آدم نیستی و یو هستی من و یو را چون قبول
 کنم عمر امیه در خانه بختک بختیار رفت و دختر او بنظر پدر او در آورده و این خبر به امیر حمزه رسید امیر حمزه ایشانرا بحضور خود
 طلبید و فرمود ای یاران من شمار اگفته بودم که دست و زبانی مردم نزنید و اهل و عیال کسی را اذیت کنید فقط مدین
 را فحارت کنید شما چرا دختران مردم آوردید گفت ای پهلوان اول در کر بیان خود نظر باید کرد و نگاه بدید که این بیعت
 باید کرد باز عمر امیه گفت ای پهلوان مرا دختر بختک بطبع و رعیت خود قبول کرد و اما دختر گستم عمر سعدی را قبول نمی کنند
 امیر حمزه فرمود آن دختر را پیش من آرید عمر سعدی گفت من عاشق آن دختر گستم ام اگر مرا بنید بهیچ وجه در شکم خود نخواهم
 زد و این حمزه فرمود ای شکم بزرگ آن دختر خود را قتل و بالغ هست اگر ترا قبول نکنند من حکم می پس دختر گستم را پیش امیر حمزه آورند
 امیر حمزه گفت ای دختر چرا عمر سعدی را بشوهری قبول نمی کنی او برادر من است و گفتو شما هست گستم را از دامادی افونک
 نیست مهرنگار نیز آن دختر را بفرمایید دختر قبول کرد پس بطالع سعد عمر امیه کنج عمر سعد را خواند و کنج عمر امیه را به
 خواند و ایشان در عیش مشغول شدند این خبر در لشکر نوشیروان رسید بختک حوا فراده بیشم و بد کردار گفت ای
 گستم دامادی عمر سعدی مبارک باشد گستم گفت ای بختک حوا فراده عمر سعدی لایق و داماد گمن است چنانچه از اصل و
 نسل من پهلوانم علی بن القیاس آن هم هست از دامادی او و اما آنک نیست اما تو خود را بگو که داماد تو عمر امیه خود
 و زده شده است مرا چه طعمه میزنی از این بمن بختک شرمنده شد و تمام ارکان دولت بختک بدند و زمین گفت ای
 بختک خاطر صبر دار که من انتقام خواهم گرفت چون امیر حمزه از کنج عمر امیه و عمر سعدی فارغ شد از مدین کوچ فرمود
 مهرنگار را برداشته و راه بادیه اختر را پیش گرفت چون دو سه منزل رفت با یاران اتفاق کرد که من در بختک
 میروم و عورات را همسره برون خطاست بهترین باشد که شما بنوا و مهرنگار و زن عمر امیه و عمر سعد را در که
 روان کنم و مقبل حلبی را همراه ایشان روان سازم یاران گفتند مصلحت نیست که شما بنوا و مهرنگار را با چهل نفر
 کنیز و خواجه سراد که مبارک روان کردند و مقبل را با چهار هزار سوار همراهی داد و امیر حمزه خود از آنجا کوچ
 کرد تا آنکه نزدیک بادیه اختر و لشکر کفار رسید و مقابل لشکر فرود آمده فرمود تا نامه بجان نوشیروان و دروین
 بنویسند عباس نامه نوشتن کفاز کرد و برای مصنون که اول بنام خدا می عزوجل و مدح خدا ندان ابراهیم بنی عباس علیه السلام
 بعد این نامه از شاه مردان مرو رسید آن تاج بخش سلاطین جهان حلقه فلک کوش سرکشان عمر رسول آخر الزمان حمزه بن

عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمنان بن قوی نوشیروان خاتم کردار عادل خطاب بدان و آگاه باش که من در خدمت شکاری
 تو چه قصیدی کرده بودم اول تو فرمودی که سرکشند بهر را بیا چون من بلند بودم تو دختر خود را اولاً فرستاد
 دادی و در سرانذیب مرا از دست کشتم زهر خورانی چون من از سرانذیب صحیح و سلامت آمدم اولاً و البته
 در زندان کردم که بنویز در بند من هست بعد از آن شنگ بستن بخنجر و خنجر حلیه جهت تلف کردن من کرد و مرا به یونان
 و روم و مصر فرستادی در راه یونان از قارن دیو بند زهر خورانی چون من از قارن دیو بند زهر خورانی حق تعالی خواجیه حضرت را فرستاد از آن زهر
 مریخ کرد بعد از آن عزیز مصر بحلیه مرا فیکه کرد و چون حیات من باقی بود از آن ورطه هم خلاصی یافتم اکنون دختر را
 بغل کنده بغل دادی و قبلاً و کشتم راحت آوردن او تین کردی اگر من نبرسم ایشان برده بودند خدا تعالی مرا
 بر سر مار سانید که آن بچایه از آن تنگ خلاص شد و قبلاً و کشتم و من در مداین آمدم و مداین را غارت کردم
 و بهر کار گرفته در وایره خود آوردم و دختر کشتم و دختر شنگ را نیز آورده و دختر کشتم را برای عمر معدی
 و دختر شنگ را بچایه لشکر خود و عمر امیر زمری شلج کرده و آدم چنانچه به کثیف تو هم رسیده باشد اکنون همه عورانت
 را بجا که مبارک روان ساخته و خاک در دهن دشمنان افتاد و خیر که شسته راصلواة اکنون هم اگر از کردارهای
 شنیع خود باز کردی و با من بصلح پیش آئی و دختر خود را بخشندی حلال من کردی و انوار الهی چنانکه در خدمت شکاری
 تو بودم به از آن باشم و اگر از این شرایط که یاد کرده شد عدول نمائی برب کعبه از شومست و ناپاکی تو و وزیر کافر
 ناپاک تو شنگ بی باک چندان از کافران بکشم که حساب ترا خدا تعالی داند و تو من بغل کنده بغل بردار آگاه
 باش این کشتم بدیگرت برای تلف کردن تو آمدن خود در این جانب ترا آورده اگر زندگانی خود را می خواهی زود بولاش
 خود برو و گرنه چنان کوشالی بود هم که ساطع یا دکنی برای کاری قدم نهادی آنگاه از دست تو رفت خاک ریز
 در دهن کشتم و دین تو افتاد اکنون من هو را در که مبارک فرستادم و خود بجانب شماروی نمودم انشاء الله تعالی
 چندان کافران بکشم که حساب ترا خدا تعالی داند چون نامه مرتب شد به امیر دادند عمر امیر را گرفت و رو به لشکر
 پادشاه کرد چون نزدیک لشکر پادشاه رسید بالای بلندی برآمد و نظر کرد لشکر بی پایان دید و دل خود گفت که ای
 عمر امیر چه چو تو در لشکر آمدی و در بارگاه نوشیروان رفتی بچو رفتن تو ایشان آنت تو دایره حمزه را خواستند کرد
 و تو تحمل نمیتوانی کرد حکم خواهند فرمود که بگیرد این دزد را پس مرا از کز تخمین چاره نباشد میان چندین لشکر که ازین
 این اندیشه را در خاطر کرد و باز گشت نزد امیر حمزه آمد کیفیت را باز نمود امیر حمزه امیر را از دست عمر امیر بست
 و گفت که من این نامه را در رسیدن پادشاه خواهم داد عمر امیر در این سخن بود که استغاثتوس مل از کرسی برخاست
 و سر بر زمین نهاد و گفت ایچا بخیر اگر نامه بن دبی نوشیروان برسانم امیر حمزه استغاثتوس جانیکه عمر امیر نمیتواند تو
 چگونه بر سالت خواهی رفت استغاثتوس گفت از اقبال جها بخیر خواهم رفت و جواب با صواب خواهم آورد و حمزه
 که امیر حمزه را اذن رفتن میداد او بگوید پس امیر حمزه گفت سلاح خود را بنزد من آر استغاثتوس سلاح پیش امیر
 آورد و پهلوان مدبر پاره سلاح صحف ابراهیم علیه السلام میخواند و استغاثتوس را میپوشانید و دایره کرد و گفت برو

ترا بجدای عالی سپردم استغفاروس سوار شد و روانه گردید پنداران راه رفت که شب در آمد هنوز در بارگاه نرسیده بود
 و در دل خود گفت که شب در میان لشکر رفتن مصلحت نیست در گوشه مقام کنم چون صبح در روان شوم پس بایستاد بکپی
 رست نظر کرد بارگاهی بلند دید پرسید این بارگاه بلند از کجاست گفتند این بارگاه شاه است که در اطراف اسپ بن
 بر خوانند استغفاروس گفت طهراسب را خبر کنید که پهلوانی از پای تخت اسیر حمله بر سالت در پای تخت شاه مفت
 کشور نو شیروان بن قباد آمده چون شب رسید اگر اجازت دی در دلبه تو فرود آیم و شب را همین جا بگذرانم طهراسب
 بجز و شنیدن این کیفیت بک از بارگاه بیرون آمد و دست استغفاروس را گرفت و در درون بارگاه برود و نزد خود
 بنشاند گفت ای پهلوان به تحقیق بدان از اوقتی که من وصف مرداخی اسیر حمله را شنیده ام و عاشق دیدار او گشتم
 و بایندگان او یارم و از دین خود بسیزادم اکنون تو دل فارغ و از پنجاه هزار سوار مکل سلاح دارم اگر فرود
 در بارگاه نو شیروان بروی من از اینجا مستعد شده قریب بارگاه آمده خواهم ایستاد چون تو کسی زیادتی کند سزا
 و او را خواهم داد و ترا سلامت از بارگاه بیرون آرم و همراه تو نزد حمله بروم استغفاروس از این کلمات خوشدل
 شد و عکله خدا تعالی بجای آورده و آتش را با طهراسب بن بربیش مشغول شد چون روز شد سوار گشت و لشکر در
 آمد تا دو پاس روز و نیم بود و بعد از آن بر در بارگاه رسید نیزه بر زمین زد و سپ را بر بست و حجابان را گفت
 خبر نو شیروان رسانید که رسولی از پای کرسی اسیر حمله آمده است باز خواهد و کیلان درگاه بشناقتند و از آمدن استغفاروس
 خبر کردند فرمان شد درون بارگاه بیاید استغفاروس داخل بارگاه شد و بیاتک بلند گفت که السلام و علیک
 اینجا بزرگوار خواهم گفت علیک السلام ای فرزند خوش آمدی بختک بختیار سک خوشتر از گفت که خوش آمده است
 دل عجب باشد که خوش رود و خواهم بزرگوار گفت ای بد بخت چرا خوش شوایم رفتن تو من کاوس به استغفاروس
 گفت ای یونانی برخیز و ای بر تو که شاه مفت کشور نشسته باشد و تو او را سلام نمایی استغفاروس گفت ای مغل کند
 سلام بکسی هست که بشناسد خدای عزوجل را پس نو شیروان فرمود ای یونانی چه پیام از اسیر حمله آورده یا
 استغفاروس نامه جهان پهلوان را از نبل خود کشید و بسوسید و بر دست نو شیروان داد و خود دست بر قفسه
 شمشیر نهاده بایستاد و منتظر جواب میبود شاه و نامه خواندن مشغول بود که بختک در گوشن و من گفت
 که ای شاه منگستان کسی را برضای تا عقب یونانی در آید و چنان تیغ بر فرق او زند تا دو ساق رساند و من
 به یک مغل اشارت کرد تا غمیشری بر یونانی فرود آورد و مغل از پس درآمد و خواست شمشیر را بر فرق استغفاروس
 زند و خواهم بزرگوار اشارت با استغفاروس کرد یونانی دریافت که حریف در عقب اوست استغفاروس بگریه
 و چنان شمشیری بر فرق او زد که دو نیم کرد و زمین نمره زد که بر نید این فریب کشیکه خوار را بفرمان تو من صد هزار
 مبارزان دارم اینها کشیده بر استغفاروس حمله کردند استغفاروس در میان ایشان در افتاد و جنگ میکرد و هر چند
 نو شیروان منع میکرد که با نسل جنگ نکنید که هیچ سودی نخبند و چنین در این زد و خورد بود و در طهراسب بن برب
 پنجاه هزار سوار در بارگاه مر آمد و شمشیر کشید و استغفاروس را سلامت از بارگاه بیرون آورد و روانه لشکر

امیر حمزه کردید و زمین و کافران و دیگر حسیدان مانند که طهرسپ بن بود و حکومت با یونانی یار شدند شب استغفار لوس باز در
 بارگاه طهرسپ آمد و قرار گرفتند چون روز شد روان گشتند و این خبر به امیر حمزه رسید که استغفار لوس با پنجاه هزار سوار
 سلامت می آید امیر حمزه با تمام سواران سوار شد و چند فرسنگ استقبال آمد و طهرسپ را در کنار گرفت و استغفار
 را بچید و نواخت و غفلت نشاند و پوشانید و اسلام بر طهرسپ تلقین کرد پس در بارگاه فرو آمدند و آتش را پیش
 گذراندند چون روز شد امیر حمزه فرمود تا طبل جنگ فرو کند امیر حمزه با سپاه سوار شدند و از کوس در کوش کفار
 رسید و شیردان و ژردین نیز اسبها بعید و سوار شدند و منتظر آمدن امیر حمزه می بودند و ژردین کاوس به جنگ گفت
 ای جنگ حمزه عرب و لشکر او را من بنمای که کرد برخواست و دامن کرد و شکافته شد و از میان کرد علی سپید شد و
 در سایه علم و دی پنجاه و چهار کرد و قد بر کشیده و نمک بر بال مرکب انداخته زانواش از کوش مرکب بر کنده باطل
 چهار برادر و چهارده هزار سوار پیدا شد چون نظر ژردین را و افتاد و گفت ای جنگ حمزه امنیت جنگ گفت
 این حمزه نیست این لشکر حمزه عرب است که عمر معدی کرب میگویند ژردین گفت امیر حمزه این را چون گرفت
 جنگ گفت بیک کدو خاک پست کرد و اندید ژردین حیران ماند بعد دید سپید پیل از سپیده و سپید پیل از ظهر
 و مردی در میان یک صد و ده کرد بر کشیده و بر پیل سوار شده آمد و ژردین پرسید ای جنگ حمزه اینست
 جنگ گفت این حمزه نیست امیر اند بهور بن سعدان شاه میگویند پادشاه دوازده هزار خزینه سرانین
 است ژردین گفت امیر حمزه این را چون گرفت جنگ گفت و حال کرد و اگر گرفته در بود و بر زمین ژردین گفت
 ای کستم تو سکیفتی که حمزه عرب کشیده خوار و پشینه پوش است از دست کسی که چنین کار را بر آید او را کشیده خودتان گفت
 و کسی را که این چنین بخت باشد امانت و نباید کرد کستم گفت این بخت امانت است ژردین گفت بخت شما را بر گرفته است
 چرا اینچنین سخن میگوید معلوم میشود که تو نامردی کاچی از تو مردانگی نشده است کستم خاموش ماند که فوج دیگر
 با یک چتر و مراتب پیدا شد و پنجاه سوار همراه او آمده در عقب لند بهور با پستاند ژردین پرسید این کیست
 جنگ گفت این همپور بن شهبال شاه برادر عم لند بهور است بعد ایشان لشکر دیگر با دو چتر و مراتب پیدا شد و در
 عقب لند بهور بیاد ژردین پرسید ایشان کیست جنگ گفت خبر بود لند بهور اند شاهزادگان بنگاله یکی را و یک
 و دیگری را که نام است بعد فوج دیگر با دو چتر و مراتب با چهل سوار و برادران یونانی آمدند ژردین
 پرسید ایشان کیست جنگ گفت می شناسی یکی آمنت که دیروز بر سالت آمده بود و ویم برادر او است یکی را
 استغفار لوس و دیگری را احمد قوس نام بعد او شاهزادگان روم با شخصت هزار آمدند جنگ گفت ایشان خوانم را و کا
 فقیر و می که یکی را اسقلان و ویم را سیقلان میگویند بعد با پنجاه هزار سوار محل سلاح طهرسپ بن بود و جنگ
 گفت امیر ایشان می شناسی ژردین گفت آری این حرا حرا راست که دیروز بجزیره پیوسته است بعد آواز دور باز
 برآمد ژردین گفت این چه آواز است جنگ گفت این آواز عمرامیه است در این گفتگو بودند که عمرامیه بیاد
 پیدا شد عقب او دوازده هزار بنده زرین کلاه و ژردین کمر بند اسبان تازی بست گرفته بیادند ژردین گفت

ایشان چو اسوار نمی شود بختک گفت ندید یکی صاحب ایشان پیاده آمد چون صاحب پیاده باشند بر آئینه بندکان او نیز پیاده باشند پس از دیدن عمر امید تمام لشکر مغلان از خنده بیوش شدند و ثروین بسیار بخندید بختک گفت ای ثروین چه بخندی کاشکی هزار حمزه میبود باک نبود اگر این وزو بودی بعد آن آواز علم از ده پیکر برآمد ثروین گفت ای بختک این چه آواز است بختک گفت این آواز علم امیر حمزه است ثروین گفت این چنین علم برای او که راست کرده است بختک گفت بختیار حوازمزاده مردار سنگ خوشخوار بشمرم بد کردار زنده درگاه پرور و کار بخت خدا گرفتار شاد است بجانب خوابه نبرد جبرم کرد که این جادو کرد درست کرده خواهد گفت بخت بر جادوگران بادای حوازمزاده در مجلس سخن بهیوده میگوید ثروین گفت ای خوابه نبرد جبرم این چنین علم کی برای من هم درست کن خوابه گفت اگر فرصت باشد درست خواهم کرد ولی اکنون همین موجود است اگر توانی بگوید من گفتگو بودم که در سایه علم آفتاب اهل عرب حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف پیدا شد در عقبش یازده برادران و سی هزار بنده تمکی و رومی و حبشی و بلخی و هندی آمدند ثروین چون امیر حمزه را دید گفت ای بختک همین که لایق است امیر حمزه است بختک گفت آری همین است پس میدان بیا راستند نقیبان و چاوشان بانگ زدند تا کدام مرد و بختک میدان کند تا کدام مرد نام خود را بیاورند امیر حمزه خنک بحق را رکاب کرد و در میدان درآمد و چون نمود و آواز بلند گفت هر که تواند بداند من حمزه بن عبد المطلب بهر کردار زوی سعادت باشد و رسیدن من بیاور اگر نیک بخت است زنده و درست من گرفتار کرد و وایمان بخدا و رسول خدا آورد و هر که از اهل شقاوت باشد و رسیدن من گشته شود چون امیر حمزه مبارز طلبید ثروین گفت ای بختک ای بختک حمزه را ندیده ایم اگر از سپاه پادشاه مبارزی در میدان حمزه برو و تا معلوم شود روز دیگر ما جنگ کنیم بختک گفت ای ثروین در سپاه شاه پهلوان کیست که با امیر حمزه جنگ کند که گفتم که سر لشکر شاه عادلست و خود میگوید که این بختک پیش حمزه می بینی از آن باست و پهلوانی نامدار است توان بود که با حمزه جنگ کند چون در سپاه ایران و توران بختک نام گفتم را بر زبان آورد گفتم در تامل و تفکر شد و گفت ای ووه نیرنگ اندر به که زنده بگو رتنگ این بد بخت رومی حوازمزاده و تمام سپاه نام من را گرفت ظاهر او شمنی با من دارد و اما اگر زنده باز کردم بختک پدر گفتم باشد اگر او را زنده کند او پس گفتم ناچار روی در میدان آورد امیر حمزه نظر کرد که گفتم می آید فی الحال از سپاه پیاده شد و سلاح از تن دور کرد و ثروین گفت ای شاه حمزه عرب حمله سلاح از تن خود دور کرد و شاه فرمود حمزه سوگند خورده است در آن روز که گفتم در میدان من بیاوردی سلاح او را بکنم ثروین گفت همچنین پهلوانی را بی سلاح چون چون گشت شاه عادل گفت فراتر بچنین عجب می آید شما شناسان ایشان چه بجا مدافعا ای ثروین امیر حمزه مردی پروز و است قوت بسیار دارد و عجب نیست که او را زبردست کند گفتم چون امیر حمزه را بی سلاح دید تیغ کشید سپاه را برانگیخت و تیغ بر امیر حواله کرد امیر حمزه دست دراز کرد و دست او را با تیغ بهم در هوا گرفت گفتم هر چند زور کرد دست خود را را نتوانست کرد پس امیر حمزه دست او را بکشید تیغ در زمین افتاد

پست و یکمان تیغ گرفت و بالا بروی کتیم پسر آورد جهان پهلوان تیغ بر سپاه چنان زد که پسر و پرکا لشد و بر سر رسید
 سر بر دو نیمه شد و از سر و خلق رسید و از خلق و دیگر و از کتر ساق رسید کتیم و پرکا لشد و بر زمین افتاد و پسران کتیم چون
 این حالت را دیدند بالشکر خود یکبارگی بر امیر حمزه افتادند پهلوان جهان زره و بر برگه و به لشکر خود فرمود که منی خواهم که کسی
 از لشکر من از جا حرکت نکند همه ایستاده تماشا کنند پس حمزه عرب در سپاه کتیم افتاد و شمشیر زان بر تپا کتیم رسید و پس
 را برانگیخت و تیغ بر کرون قباد چنان زد که سرازین امیر کوچی پرید پس قارن کتیم رسید و برکتش او چنان زد که کید
 او را فرو آورد و بعد برانشک کتیم رسید و شمشیر بر فرق او چنان زد که مالد و ساق رسانید بعد بر او شمشیر کتیم چنان
 زد که همچو خار و نیمه کرد و لشکران بخت بگریختند و در سپاه ژوبین و آمدند امیر حمزه در میدان بایستاد و لشکر
 حضرت صمدیت را بجا آورد پس ژوبین و ملکان حیران آمدند ژوبین گفت ای شاه مرد مردانه هست امروز
 از میدان باز کردیم و فردا بیایم زیرا که حمزه جنگ بسیار کرده است اگر امروز از لشکر کسی بر او ظفر بماند تمام
 خلق بگویند که امیر حمزه شسته شده بود پس طبل بازگشت زدند و سپاه فرو آمدند بیت روز دیگر کین جهان
 پر عز و ر... یافت از چینه فرشتید نور... ترک روز آخر بازین پسر بندوی شب را به تیغ افکند سر از سر کین چیر
 از خواب و دشین برآمد بیت آنچه غنیمت و غنیمت خداست... و آنکه تغییر نیند میرد خداست... و تقدس اماده
 و قتالی کبریا یگواله غیره آفتاب سراز شرقی بر آورد و عالم ظلم نیز نورانی گردانید بیت بفرید کوس و بنالید
 و کفنی زان در آمد ز پایی... چون آواز کوس بلند شد علیا را بجوان در آوردند یلان و سلاطین و تهمنان روزگار
 سینه و میره را بیا ریختند قلب جناح راست کردند و میدان را بیا ریختند تا که ام مرد آبتک میدان کند و یا که ام
 مرد نام خود را عیان کند که شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان خلقه کفن گوش سرکشان عم رسول انضال
 حمزه عبدالمطلب روی در میدان آورد و وفه زد و کرا آرزوی مرگست در میدان من بیاید از سپاه ژوبین کا و کر
 مبارزی قوی و جوان دلاور که سی و دو کز قد و هشت و کز نبضه سنی را کار میفرمود روی در میدان آهرو
 و جوان کنان مقابل امیر حمزه بایستاد امیر حمزه پسریدای پهلوان چه نام داری گفت مرا مرد افکن زابلی نام است اکنون
 ای حمزه اگر مرا جان داری یکی از من سلاست نبری امیر حمزه گفت ای مرد افکن مرد فضولی مینالی اکنون بیا رتاجه دار
 مرد افکن دست بر کز برد و امیر حمزه پسر کشته افکن کز بر سر امیر چنان زد که آواز آن کز در فلک رسید و صدا
 در میانان پیچید مردان عالم گفتند که این مرد سگ کند است از این کز در خطر است و لیکن امیر از جان بخشید مرد افکن
 چون امیر حمزه را همچو اثر و ایستاده دید گفت احسن ای حمزه بر آن ماوری که ترا زاده و پدر یک ترا پرورده
 که انجین حله من را رو کردی امیر حمزه فرمود ترا و حله و کیر و اوم مرد افکن زابلی کز و ویم را بر سر امیر حمزه فرود
 آورد چنانچه سیه و شفت رک امیر حمزه خوار شد پس حله سوم نیز بر سر امیر حمزه آورد امیر انیر زد و کرد
 پس نوبت به امیر حمزه رسید امیر حمزه دست بر کز بر اهر صندنی بر و و پس خنک اسحاق را برانگیخت و بر سر مرد
 افکن زابلی چنان زد که با پس و رطلید و دست بر تیغ برد تا پس پای کند امیر حمزه از پس فرود آمد و پس را پشت

انداخته کرد و دویم را بر سر مرد افکن چنان زد که از بهمن موسی او عرق سرانیر شد و کر ز سوم را بر سر او چنان زد که مرد افکن
 بفرار و غواری زد و در پس کر زد و کر زیان ایشان چندان شد که آفتاب در قطب ملک رسید بعد دست بر تیغها بردند
 و میان خود چندان زدند که تیغها در دست شان مانند آره گردید پس دست بر تیغها بردند و بر یکدیگر حواله کردند اول
 مرد افکن نیز بر امیر حمزه زد و امیر حمزه آن نیزه را از او گرفت و زد و زد و از دستش بر پودمان نیزه را دور کرد و چوب
 نیزه را بگردانید و بر مرد افکن چنان زد که نیزه بکند که شد که مرد افکن از صدر زمین چندین دست بر کند با بردند و در
 حلقه حلقش بردند پس از حلقه در کمر آوردند و اسباب را بر گرداندند و کمر پاره شد نه این را رخ بودند او را حاضر
 پس دست برد و ال کمر یکدیگر بردند و چندان زد و زد که هر دو اسبان را از زمین مالمیدند هر دو پیاده شدند
 عمر امیر پیش امیر حمزه آمد و بزبان عربی گفت ای پهلوان سی لک سوار تو شیروان دارد و نو دکلک سوار تو زمین دارد
 خدا تعالی و اندک چندین پهلوان مثل این را بی خواهم بود اگر با هر یک پهلوان اینقدر رکوشش کنی سالها طول کشد
 امیر حمزه فرمود اید دست برین که اراده حق چیست فاما این زمان نفره میزنم عمر امیر کلاه در هوا انداخت و لشکر امیر
 دانستند که پهلوان نفره خواهد زد و دست بر ساقها و موزه کردند و پیچ کشیدند و در کوششها خود و اسبان خود محکم کردند
 چنان نفره زد که شانزده فرسنگ زمین و زمان لرزه در آمد اسبان راه و کوه و صحرا را پیش گرفته حیا را آن عمر
 امیر سزاه را گرفته بودند تمام اسبان را گرد کرده و در لشکر خود در آوردند و در زمین نفره امیر حمزه او را برداشت
 و بر زمین زد و دو شهابش را محکم بسته تسلیم عمر امیر کرد پس طبل سایش زدند و لشکر فرو دادند امیر حمزه بر کرسی جهان
 پهلوانی نشست و مرد افکن را پیش طلبیده گفت ای زابلی من ترا چون گرفتم مرد افکن گفت چنانچه مردان مردان
 را بگیرند امیر حمزه فرمود مرد باش یا در دست مرد باش بگو خدا تعالی کیست و دین ابراهیم پیغمبر حق است مرد
 افکن گفت ای حمزه ما هفت برادریم و هفت نر سوار همراه داریم قد را برادران من با تو جنگ خواهند کرد
 ظاهرا هست که چون مرا رفتی ایشان را هم خواهی گرفت پس اتفاق یکدیگر سواران خواهیم شد تا آن زمان مرا در بند
 بدار امیر حمزه عمر معدی را فرمود اینرا در بند بگذار پس چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند و لشکر یکی از برای خدا و
 رسول دیگر از برای لات و منات میدان بیاراستند که آفتاب اهل عرب حمزه بن عبد المطلب در میدان درآمد
 از لشکر گفتم و اندازد زابلی روی در میدان آورد و در زبکشید و بر سپهر امیر حمزه زد و پهلوان با سپر زد و در وقت
 بازگشت و دال کمر او را گرفت و او را نیز بست راوی روایت کند و استاد کتب حکایت کند در آن روز امیر
 پیشش برادران زابلی را بست که شت در آمد شب آنک بر خج کرد و ن بکشت از همه هر دو جخ در نیم بکشت
 پس طبل بازگشت زدند و لشکر فرو دادند امیر حمزه فرمود ما هفت برادران زابلی را آوردند امیر حمزه فرمود
 ای زابلیان بگوید که خدا تعالی کیست و دین ابراهیم پیغمبر حق است و تبار دیت پرستان بر باطلند پس زابلیان
 اقرار کردند امیر حمزه فرمود تا بعد ایشان را دور کنند و غلتهای شاهی بپوشانند و غلتهای زرین در گوش
 ایشان انداختند و بر کرسیهای زرین بنشانند زابلیان خوشدل شدند و دها بر جان امیر حمزه میکردند و لبها خود

گفته که بمجلس تمام در لشکر ایرجنه بیاید بخت نبرار سوار یک کوشه لشکر ژوبین را بزدند و در لشکر ایرجنه بیايند
چون روز دیگر شد و از طبل جنگ از سره سپاه برآمد و در میدان حاضر شدند و میدان بپاراستند ایرجنه و در میدان
آمد و مبارزه است ژوبین به لشکر خود فرمود که ای سواران امروز من در میدان ایرجنه میروم و یک حمله
از وی می ستانم اگر داشتید که حریف او خواهم بود پس جنگ بکنم و گرنه اشارت بجانب شما خواهم کرد تمام لشکر بجای
برایر جنه بریزید و گردان عرب را تمام کنید این وصیت را به لشکر خود کرده در میدان درآمد ایرجنه پرسید
ایچان چه نام داری گفت نم ژوبین کاوس شاه مغلستان ایرجنه فرمود خوش آمدی بیت بیاتاه دار
زردی نشان به کمان کیانی و کرکران نم ژوبین کاوس دست بر کمر برد و بر سپر ایرجنه چنان زد
که از ضرب کرکرانک در ناله درآمد پهلوان گفت ای ژوبین ترا دو حمله دیگر دادم بیار ژوبین کاوس بیای
و کرکران زده که اگر بر کوه زدی سره گردانی و اگر بر برج حصار زدی درست فرو افتادی ولیکن دست
و بازوی ایرجنه بختی پس بخت به ایرجنه رسید دست بر کمر برد و بر سپر ژوبین چنان زد که او را آن
هر دو لشکر شنیدند و شعله آتش از سپر کرکران در هوا رفت از ضرب کرکرانی سواران پست ژوبین شکست
و سقط شد ژوبین اشارت بشکر خود کرد که نرسیدند مغرب گفتند غوار را بفراوان ژوبین تمام لشکر بجایه برایر جنه در
آمد و سپاه بجای چرخان احوال را دیدند ایشان نیز بجایه حمله کردند و هر دو لشکر با هم در آید بختند صفحه
قیامت زکینی برانجینند که گردان عرب تنیابر کشیدند و میان لشکری پایان غوطه خوردند مگر ابرگردان ژوبین سر
چو کوی سیلطانیدند و هر گرد کرکران نیز دزدی بخوار و و نیم میگردند و هر گرد تارک نیز دزدتاد و ساق میرسانند
مای هوی مردان و نعره های دیوان و طراق و طراق نمودن و سرهای مبارزان چون کوی سلطان شد ایر
جنه فرمود ای عمرامیه تو پشت من را بکامدار و لشکر را بگو که علم را بالای بلندی برند و خود را بجا بایستند که زیر پای
کشته نشوند و پهلوان را بگو که مردانه جنگ کنند و هر گرد از هر رسد و جنگ نتواند کرد و زیر علم رو و عمرامیه گفت ای
ایر لشکر خوار بیدادند هر یک مردان ما را بنظر فرو گرفتند و هر یک از مبارزان حمله افتادند ایشان چو کوه
دانند که تو زنده ایرجنه فرمود در صبح دشام نعره خواهم زد و تا بداند که من زنده ام پس عمرامیه صفای لشکر را از
جنگ بیرون آورد و بالای بلندی زیر علم برد و آنچه پهلوان گفته بود گفت و خود در عقب ایرجنه بپایه نشست
ایر جنه را نگاه میداشت و شبیه گفت جنگ میکرد که شب افتاد ایرجنه نعره زد و یاران دل قوی کردند و جنگ
شد تمام شب جنگ کردند تا صبح و میدان ایرجنه نعره زد و بر این منط بر هیچ و تمام ایرجنه نعره میزد و یاران خوار
میکردند راوی روایت کند که جنگ غلویه بدو از ده شبانه روز طول کشید پهلوانان عرب حاضر شدند و سپاه ایشان
بی طاقت شدند ایرجنه مست شده تیغ میزد و شب نیز دم ایرجنه نزدیک فوشیروان و ژوبین رسید ایشان دیدند
که پهلوان مست شده تیغ دوستی میزد و خود ایرجنه در گردان افتاده ژوبین گفت اگر در این وقت
بر سر برنده ایرجنه کسی تیغ زند کار او تمام خواهد شد جنگ بختیار حکمت نا بکار حرا نرا ده مردار بیشتر بد کرد

رنده پروردگار بخت خدا گرفت ایشا غلبه یافت و که تواند زخمی بر امیر برساند و بین کاوس گفت از اینک
 عمرامیه میترسم اگر کسی او را از قفار حمزه دور کند من میتوانم که تیغ بزم خنک گفت ای لشکریان ثرو بین روانی را پیش گیرید
 و در میان امیر حمزه و عمرامیه در آمد و او را از قفای او دور سازید از گفته ان لعین لشکر بعید و در میان درآمد و بر
 عمرامیه پیچید و او را از قفای امیر حمزه جدا ساختند و بین کاوس مغل کند و نعل از سرتاپای دخل در عقب امیر
 حمزه درآمد و بفرق مبارک بر میند امیر حمزه تیغ چنان زد که چهار انگشت شمشیر تبارک امیر حمزه نبشت امیر حمزه از آن
 زخم مویشا شد و عقب کرد و تا حریف را بر نزد ثرو بین که سخته خود را در میان فوج انداخت و با نکت بلند گفت
 چنان تیغ برفرق امیر حمزه زده ام که تا کمرش رسیده است این آواز در تمام لشکر امیر حمزه افتاد و یاران امیر حمزه چون
 این خبر شنیدند غمناک شدند اما خنک مردانه میگردند و خون از سر پهلوان چندان رفت که چشمشایش تاریک شد چون
 امیر حمزه دانست که زخم کاری رسیده هر دو دست او گردن سپ به بست و گفت ایفرس با وفا و ای سپ به صفا
 تو فرس خنک ای حق پیغمبر شی بھر طریق که دانی و بهر سبیل که توانی مرا در که مبارک پیر این سخن را پهلوان گفت و بهیوش گشت
 سپ دریافت که امیر حمزه بجای رسیده و زخم کاری غورده و جراح دیده جانب که مبارک روان شد چون لشکر کفار
 دریا فتنه که خنک ای حق علیه السلام امیر حمزه را میر و قتل کرد و که بجز خنک بعضی را لیکد و بعضی را بدندان سبکشت
 و بعضی را بدست می انداخت و از لشکر بنزار خناب امیر زامیر د آورد و در راه که مبارک را پیش گرفت تمام روز
 و تمام شب برفت صبح رسیده بود که بر دروازه که مبارک رسید و دروازه بان بالای دروازه بود دروازه
 بگشاید و دید که حمزه زخمی شده است و دوید و بخواجه عبد المطلب را خبر داد و شور و در تمام که مبارک افتاد و خواجہ عبد المطلب
 و قبل جلی بیرون آمدند و امیر حمزه را در ششبر برده از سپ فرود آوردند و در محل شانه زاده مهرنگار بر بستند و با
 باز آمدیم بر سر حکایت چون ثرو بین لعین بفریاد گفت چنان تیغ برفرق امیر حمزه زده ام که تا کمر رسیده است
 عمرامیه این خبر را شنید تمام لشکر حجاجو کرد نشانی از امیر حمزه نیافت و وقت صبح زخم بر سر امیر حمزه رسیده بود
 تا نماز شام امیر حمزه را عمرامیه قلعخص نمود منتظر نفره امیر حمزه میبود که وقت شام آواز نفره نیامد بسیار تنگدل شد
 تمام پهلوان نا امید شدند و وقت نماز شام عمرامیه از لشکر بیرون آمد که جانی بی خنک نمودار شود و پند که جانب
 که خون چکان می رود بتجیل بدوید تمام شب در راه بود و وقت چاشت در که مبارک رسید پیش امیر حمزه بیاید و
 زخم سر امیر حمزه را بجنس بر زود دارونی بر زخم امیر حمزه مالیده محکم به بست و مقل جلی را گفت ای نامرد چه بسته
 بتجیل سلاح حمزه را بپوش و بر خنک ای سوار شو و همراه من بیا و حمزه حمزه کو یان بر لشکر کفار حمله کن بمقبل با چهار
 هزار سوار روانه شدند و زودم در لشکر کفار رسیدند و حمزه کو یان از جانب که در میان کفار افتاد و کفار
 که امیر حمزه است در میان خود گفتند شنیده بودیم که امیر حمزه بر د او زنده شده از که مبارک آمد و گویا راه که نیز پیش گفتند
 خنک بختی را چون دید که لشکر میرو و با نکت زد که ای سرداران و ای ناموران چرا میگردید حمزه در جهان نماند این
 مقل علیه است که عمرامیه در دوا را بدین حلیه آورده است نمی بینید اگر حمزه زنده بود بمقبل را میگردید بر سپ خنک سوار

شکر و چون کفار این خبر شنیدند باز گشتند و نهال لشکر کردند سپاه امیر حمزه چون دیدند که لشکر کفار باز می آید آواز جگر برآوردند
 گفتند ای مبارزان دل مبارزید و بجای شده جنگ کنید حمله بپولانان بکنید و نقل علی را پیش انداختند و در جنگ شدند
 چون چند ساعت گذشت مغلان بسیار کشته شدند میان خود گفتند که این جنگ دشمن جانی است بخوابد تمام مردم
 کشته شویم این گفتند و بگریختند چند جنگ و ژوبین فریاد میکردند آنها باز می گشتند و میگفتند پانزده شبانه روز
 جنگ کردیم کیم عرب را نتوانستیم کشت نصفی با تلفی از ما کشته شدند بقیه زخمی شدند آن نیز خراشیدند و ژوبین و هم کشته
 و پیل آسایش زده فرو آمدند و سپاه حمزه جانب که مبار که روان شدند روز بعد دور که مبار که رسیدند و درون
 حصار در آمدند و دروازه بسته و خندقها پر آب کردند و برج و بارو را فرو گرفتند روز دیگر لشکر کفار بیامدند که
 مبار که را محاصره کردند امیر حمزه تا هفت شبانه روز بیوش بود روز بیستم چشم بخشاید و روی مهرنگار را دید و رسید
 که مرا چه شده است شانه زده تمام کیفیت را به امیر حمزه عرض کرد پولوان فرمود ای شانه زده مرا که سنگی سخت گرفته است
 اگر قدری شورش باشد بیاورید چون لشکر امیر درون حصار آمده بود و آنچه غله موجود بود مهرنگار را بشکر عطا فرموده بود
 و دیگر راه نبود که غله از بیرون برسد هر چند مهرنگار تقصیر کرد غله نیافت به بندگان خود فرمود یک طبق آرد و بدین
 طبق زربستانید کسی نداد مهرنگار ریش رنده شد کیفیت به امیر حمزه گفت صبر کرد تا شب شد مهرنگار
 و در دل گذرانید که وای درینا امیر حمزه از من طعام بطلبید و من طعام نباشد زری افوس مژدن من بهتر است از این
 زندگی این گفت و جامه عیاری پوشید و تیر و کمان به بست و بدروازه که عمرامیه میب بود بیامد عمرامیه منع کرد
 بود که بجز من و فتح عیار و اشکل عیار و کیم کسی را نکند از اید بیرون برو و چون بدروازه رسید عمرامیه پرسید
 ای عیار تو کیستی مهرنگار گفت بنم فتح عیار و دروازه باز کن تا در لشکر کفار بروم و طعام بیارم نمی نمود هم و
 نمی من بستانم بیایدان گفت خوش آمدی بیا که من هم گرسنه ام دروازه را باز کرد مهرنگار بیرون آمد و در بطبخ
 ژوبین رفت و یک جوال آرد و یک و یک گوشت بپخت خود گرفته روان شدند نگاه پای شانه زده بر
 طناب نیمه میدیغیا و و یک نیز بر زمین افتاد و آواز زده و زودر لشکر برآمد ژوبین فرمان کرده بود هرگاه آواز
 زودر برآید تمام لشکر مستعد شده سوار شوند و شعلها برافروزند چون کفار نام زد شنیدند تمام سوار شدند و نشستند
 که عمرامیه است اطراف را بگرفتند اما کسی نزد یک نمی آمد مهرنگار تیر در شصت گرفته بود و سپر پیش داشت ژوبین گفت
 امیر و ان هر که عمرامیه را بگیرد و خواهر خود را با و میدهم کسی نزد یک نمی آمد عمرامیه نیز بد زوی بیرون آمده بود
 چون نام خود را شنید گفت اندک این کیست که بنام من آوزوی میکنید نظر کرد دید که مهرنگار است بشناخت گفت
 حیرت بدندان کردید و خود را لباس را بلبس ساخت و نزد ژوبین آمد و گفت ای شاه اگر من عمرامیه دزد
 را بگیرم مرا چه میدی ژوبین گفت ترا بدامادی قبول کنم و همیشه خود را نامزد تو گردانم عمرامیه خدمت کرد و نزد
 مهرنگار آمد و مهرنگار نیز بر عمرامیه انداخت و عمرامیه بگفت تیر او خطاشد چون بختک حوا فراده مردار نام بکار
 لبنت خدا گرفتار جتن عمرامیه را و بدشناخت تو شیردان گفت این را بلی عمرامیه است اما این دزد را نمیدانم کیست

در این گفت که بود که عمر امیه نزد یک هرکار رسید و بزبان عربی گفت که ای شاهزاده من عمر امیهستم تو در کشتن من مقصیر
نگزیده بودی اگر من مبت نيزوم تو مرا گشته بودی تو هست بايست و يكه و تير خطا کرده بر من بانداز تا كفار را معلوم
نشود عمر امیه نزد يك آمده شاهزاده را بر گردن خود گرفت و با دوازده گفت که بدانی و آگاه باشيد که امیر حمزه از حم
بهوشيار شده بود از هرکار شور با طلبیده بود چون در مطبخ شاهزاده چيزی سوجو و نود و نهم را بر عیاری سپردن آمد
بود خدای شمارا که گردانید و مرا اینجا رسانید اينک من میروم اگر کسی مردوست از من بستاند این گفت و چون با دسر مرد
شد و بین تاج خود را بر زمین زد و گفت انوشیروان را منوس که از برای کسیکه چندین خون ریزی میشود او خود در خانه
من آمده بود و آنجست یاری نداد و نوشیروان هزار شکر خدا تعالی را بجا آورد و آنرا بنهار عمر امیه که چون عمر امیه
نزد يك حصار که رسید از شاهزاده هرکار پرسید که از کدام در و از بهیرون آمده بودی هرکار گفت از در و از
عمر سعدی که آمد بودم عمر امیه در آن در و از رفت و بانک بر عمر سعدی زد که ای شکم بزرگ طعام آورده ایم
او در بخشود و هرکار را درون فرستاد عمر سعدی را گفت ای پیهوده شناسی که این کیست عمر سعدی گفت این فتح
عیار هست عمر امیه شست در رک کردن لیا و دیان زد و گفت دیوانه شده و یا کوری این شاهزاده هرکار بود
که برای طعام که امیر حمزه خواسته بود خود بیرون آمد و بود عمر سعدی چون نام شاهزاده شنید دست زد و در
پای عمر امیه افتاد و گفت برای خدا تعالی به امیر حمزه که که از در و از بهیرون آمده بودی عمر امیه گفت
بسیب که شکم چپهای تو ناریک شده بود که بچکس را نمی شناسی پس عمر امیه شاهزاده را در محل آورد و بنشانند
گفت ای شاهزاده این کار تو نبود مرا سفير مودی اکنون میروم طعام بسیار می آرم پس عمر امیه بیرون آمد
و در لشکر که رسید و در مطبخ و بین رفت و دیکهای پنجه طعام و جواهرهای آرد و بر پنج برداشت نزد عمر سعدی
آورد و گفت این را بخوار ما من باز طعام بیارم و یکجا کرده بیا را ان قسمت کن و خود در مطبخ نوشیروان رفت و
انچه توانست بیاورد و فتنه آمد دید طعامها نیست عمر سعدی را پرسید دیکهای طعام چه شد گفت قدری بود در
دان انداخته عمر امیه گفت این دیکها نخوری تا من باز بروم و بیارم عمر امیه برای آوردن طعام دیگر رفت عمر سعدی
آن دیکها را نیز بخورد چون عمر امیه بیا آمد آن دیکها را ندید گفت ای شکم بزرگ حصه تمام یا را ان را بخور و بی ترس
از خدای بکن عمر سعدی گفت ای در و از این طعام شکم من کی پر میشود و بر و طعام زیاد بیا تا من سیر نخورم عمر امیه گفت
خاک در شکمت هست شست من طعام خوردی دیگر از کجا پیداکم آوردن بیکجا حالا شکم هست اگر باز این طعام را
خوردی شکم ترا پاره میکند عمر سعدی از ترس آن طعام نخورد و عمر امیه طعام دیگر هم آورد و بعد آن تمام طعام را جمع
کرده پیش امیر حمزه آورد و امیر حمزه چند آنکه در و از آتش بود بخورد و شست بیا را ان کرد و عمر امیه باز در لشکر
کفار رفت و در دربار خود و بین مغل آمد و دید که اند و کین شده در خواب رفته است شتی داروی بیوسته
در دماغ او زد و بین چون دم گرفت دار و در دماغ رفت عطسه زد و بیوش شد عمر امیه را با جامه خواب
هم به چپید و در گفت گرفته نزد عمر سعدی آورد و تسلیم وی کرد و کرت و دیگر در بارگاه نوشیروان درآمد شاهرا

نیز بر این طریق آورد و مرتبه سوم بختک حرافزاده را برد چون روز شد هر سه را پیش امیر حمزه آورد و پهلوان چون ایشان را
 بدید گفت ای درویشان را برای چه آوردی عمر امیه گفت که ایشانرا خواهم کشت تا عوغا فرو نشیند امیر حمزه گفت
 بچنین نشانید چرا که مردان عالم خواهند گفت که امیر حمزه عیاری داشت که مردان را بدزدی می آورد و میکشت عمر امیه
 گفت پس ایشانرا ذیت خواهم کرد امیر حمزه فرمود اینرا تو دانی و بسیکن نوشیروان را از غنجان پس عمر امیه روغن بادام
 و سرکه کهنه در بینی ایشان چکانید عطسه زده بیهوش آمدند و خود را در بارگاه امیر حمزه بدیدند چنان شدند پس
 عمر امیه فرمود که بالای دروازه سه دار نصب کنند لشکریان سه دار نصب کردند عمر امیه هر سه نفر را بالای دروازه
 برد و گفت ای پنجتن حال چه میکنید که شما را بر دار کشیدند و در شکاف افتاد همه در ماتم شدند و من گفت
 ای عمر امیه اگر این بار تو مرا خلاص کنی بقطعت لانت و منانک که فرو امن در ملک خود میروم و نوشیروان بختک
 نیز همین گفتند عمر امیه گفت مرا چه میدید اگر شما را خلاصی بدم گفتند چه سخاوی عمر امیه گفت برنجی از شما برار بشیر
 غله بدیدید و دین شما جان بخشی کنم و بین برادران خود را از بالای حصار باران بلند گفتند که ای بشیر
 و کاوس و طوس فی الحال نزار شتر غله و چهار لکت دینار زر زود بیا رید آنها همه استیاریا موجود کردند و در که
 سوار که فرستادند بشیر آن نوشیروان و بختک نیز طلب نمودند پس عمر امیه ایشانرا از دروازه فرود آورد و اول
 ژ و بین و کاوس را دودیت چوب زد بعد بختک و اسید چوب زد و نوشیروان را و ترغیض تاب آورد
 این خبر به شاه نرسید و هر نگار کردند که پدر ترا عمر امیه اذیت میکند هر نگار التماس کرد و عمر امیه شاه اذیتی نداد
 انگاه ایشان گفتند که ای چراغ لشکر صدقه سر پهلوان جهان ضرر و کیمان ما را خلاص کن عمر امیه گفت کیست و دیگر
 قرار بگیرد تا ریش شما را اصلاح کنم پس تیغ آورد و نیمه ریش ژ و بین و بختک حرافزاده را تراشید و نیمه گذاشت
 و نصف سیل آنها را تراشید و نصفی گذاشت و سرهای ایشانرا چار ترگی تراشید و ایشانرا در لشکر روانه کرد و مرکه در
 ژ و بین و بختک نظر میکرد از خنده بیوش میشد ژ و بین گفت این فخره ما را زنده را کرد و دیگر با دیگر خواهد کشت
 بختک گفت ای ژ و بین از این دل فارغدار اگر عمر امیه کسی را بعیاری گشاید امیر حمزه در جهان بدنام کرد و ژ و بین
 گفت که همچنین است من بگزینم و مرا هر نگار را بدست نیارم چون علوفه درون حصار رسید لشکر امیر حمزه
 آهسته آهسته و امیر حمزه نیز بیکو شده بود هر روز درون خانه کعبه میرفت و خدای عز و جل را پرستش میکرد و خدمت
 والدین را شنب و روز می نمود و الله اعلم بالصواب

دستان بیست و یکم فتن حمزه و قاضی بایان بسبب گفتن ایشانرا که ما ندان

چنین آورده اند که در کوه قاف شریعت تمام از زر سرخ که در آن شهرستان زرین گفتند و در آن شهر پادشاهی بود
 که او را ازرق پری میگفتند نو در هر پری رعیت او بودند و در کوه قاف دیوی بود که نام او عفریت بود پادشاه
 نو در هر زره دیو بود آن عفریت و خیال افتاد که ما چو شهرستان فرخ بکنیم پس کل دیوان جمع شدند و در شهرستان

زرین آمدند پریان طاقت نیاوردند که مقابل کنند و در کوه قاف پراکنده شدند و حضرت با نو و هزار دیو و شیطان
 زرین را بخت تصرف آوردند پریان پریشان شدند و ناسید ماندند از رزق شاه پریا و زبری بود سلاسل
 نام عاقل و فرزانه و رحیم بنحو مهارت کل و شست روزی شاه پریان از سلاسل پرسید که ای وزیر در بنحوم
 بین که این شهر باز در دست ما خواهد آمد یا نه سلاسل در رمل نگاه کرد و بعد از محاسبه گفت البته بخت بد از رزق گفت
 چگونه سلاسل گفت بواسطه یک و میزاد البته این شهر بدست ما خواهد آمد از رزق فرمود آن و نیز او که است
 و بی میاشد سلاسل گفت بشو قصه آن او میزاد را که بشی در خانه شاه پریان پرسی تولد شد که او را رعد شاطر نام است شاه مرا
 فرمود صورتیکه پسین دارد و ریج پری و آدمی نیست من گفته ام ایشاه استب در ملک عرب شهر که مبارک که بچه تولد شد
 است که او را در حسن و خوبی ازین هزار درجه بهتر است شاه گفت که همچنین است مرا بنامی من و شاه پریان با مادر رعد
 شاطر در آن شهر رفتم شاه چون آن بچه را دید در کنار خود گرفت و مرا گفت تحقیق همچنین است که تو می گفتی بعد ازین گفتگو
 بودیم که آن بچه بگریست وزن شاه او را از میان گهواره گرفت و شیر داد و رعد شاطر را در گهواره خوابانید
 از قضا مرایی چون رعد شاطر در گهواره گریست مادر آن بچه او را نیز شیر داد اکنون آن بچه در میان پهلوان
 و در است که نام پاک او میر حمزه است چنان مامور شدی که همسر او دیگری نیست و مرک عفریت را با رتیالی بست
 انگیزه است اگر او بیاید این ملک بدست ما آید از رزق گفت او نیز از گفته چگونه در این ملک خواهد آمد سلاسل
 گفت که آوردن او کار من است پس وزیر پریان رعد شاطر را همراه گرفته با چند پریان دیگر سیوه با و تحفه های کوه قاف
 را برداشته در که مبارک آمد روزی میر حمزه درون بیت الحرام مشغول نماز بود که پریان یکبارگی رسیدند و سیوه با و
 تحفه را برداشته میر حمزه نهادند میر حمزه چون دید که از غیب سیوه در پیش رویش حاضر شد خیره ماند و عمرامیه را با کمک
 زد و این کیفیت را گفت عمرامیه هم حیران ماند تحفه که از جواهر و دروایا قوت بود در دشت و سیوه را عمرامیه
 قست کرد چون میر حمزه سیوه را پیش خواجه عبدالمطلب برد و این کیفیت را گفت خواجه عبدالمطلب گفت
 آنها پریان اند چون بار و یکز اینوا فقه روی نماید بگو که شما را سخی سلیمان بن داود علیه السلام قسم میدهم هر که هستی را بگوید
 فی الحال ظاهر خواهند شد و مقصود خود را خواهند گفت چون روز دیگر شد میر حمزه بر قادت قدیم در حرم که مبارک
 مشغول نماز بود که پریان بیامدند و سر بر زمین نهادند و بخوابستند که از بروند حمزه آنها را سخی سلیمان داود داد
 پریان خود را ظاهر کردند سلاسل دست رعد شاطر را گرفت و بر پای حمزه انداخت و گفت ای پهلوان این برادر
 شما است میر حمزه پرسید شما چه طالبه هستید سلاسل گفت ما پریانیم و این شما نهاده پریان است میر حمزه گفت
 شما پری و من آدمی برادر ما چگونه باشید سلاسل تمام کیفیت طفلی میر حمزه و رعد شاطر و آمدن پریان و دیدن
 میر حمزه و شیر دادن مادر رعد شاطر و شیر دادن مادر میر حمزه رعد شاطر را یکیک باز نمود و میر حمزه چون این
 کیفیت را بشنید حیران ماند و فرمود شما برای چه تشریف آوردید ایشان گفتند به بدن میر حمزه آمده ایم و دیگر هیچ
 نگفتند و باز گشتند مادر ما بخیر این خبر را شنید فرمود دست است که بشی در گهواره بچه گریسته بود من برای شیر

دادن تو بر خور استم که شمشیر بدیم چون پستان در دهن وی گذاشتیم بر روی او نظر افتاد و دیدیم که تو نمودی صورت دیگر
 بود باز در آن کھواره خوابانیدیم بعد از زمانی چون دیدیم که تو بودی من این سر را بر کسی نگفتم مگر امر و زحمت تو از آمدن
 پریان خود را یاد آمد امیر حمزه چون این سخن از مادر خود بشنید عریفی که پریان گفته بودند استوار داشت چون روز
 دیگر شد امیر حمزه در خانه کعبه نشسته بود که باز پریان بیامند امیر حمزه گفت شایسته است که من بگویم چه مطلب داردید سلاسل
 و زنجیر نیست دیو آمدن او در کوه قاف و بدر کردن پریان را از قاعه بنجوم و مرکب عفریت از دست حمزه یکبارگی را
 عرض نمود بعد رعد شاطر و سلاسل سو کند خود روند که بظمت خدای تبارک و تعالی امیر حمزه او را بخوابد گشت هجای غیر
 فرمود اگر بسبب من ملک شما بدست آید زنی سعادت من و یکبارگی کوه قاف و کجاسن کی بروم و کی بیایم و لشکر کفار
 مرا محاصره ساخته اند پریان گفتند ای امیر حمزه خاطر معذور میان ده روز خواهیم برد و خواهیم آورد امیر حمزه فرمود
 که فردا در بارگاه حضور یاران من بیایید و این کیفیت را بگویند تا من از ایشان حضرت بستانم و همراه شما
 در کوه قاف بروم چون روز دیگر شد امیر حمزه در بارگاه نشست و جمله گردان عرب حاضر آمدند که پریان پیدا
 شدند و کیفیت را بحضور یاران گفتند یاران امیر حمزه را حضرت دادند و آنگاه نمودند که نزد بیایید امیر حمزه فرمود
 ای یاران هیچ غم مخورید میان ده روز خواهیم رفت و خواهیم آمد ان شاء الله تعالی در میان نیاید و دیدید که
 جل شانه او را در کوه قاف هجده سال محفل داشت پس امیر حمزه به پریان فرمود که ما را لشکر کفار ظاهر کرده اند
 اگر مرا فرصت دهید ایشان را دور سازم پریان این بعد ما هست پس شمشیر را بکشیدند و در لشکر کفار افتادند
 و شمشیر و آن نگاه کرد و در بارگاه دید که همین سرازین مردم جدا میشود و گشته و بنظر نمی آید و در بارگاه و زمین نیز
 همین حالت پیدا شد چون کفار این بدیدند از آن مقام بگریختند و میگفتند که بعد از اعرابیان خدای ایشان آمده
 تیغ نیزند چون کافران چنین بدیدند بگریختند چون لشکر کفار از دور که مبارک رفتند پریان بیامند و سر بر زمین
 نهادند امیر حمزه فرمود چه خبری بیارید که بر او سوار شوم یک سختی آورند و امیر حمزه را بر او نشانند
 امیر حمزه انویان حضرت شد و وصیت فرمود که اید وستان بجای من شایسته مهر نگار را بدارید و مهر نگار
 را بشما به امانت می سپارم که آن عرب قبول کردند پس پریان سخت را برداشتند یاران میبایدند تا سخت
 از چشم ایشان ناپدید شد چون یاران حمزه را ندیدند پشیمان شدند که چه وزاری میکردند بعد از این گفتگو بودند که نوشته
 بزرگبر حکیم رسید بنام عمرا می چون مر آن نامه را باز کردند نوشته بود که اول بنام خدای غفور و رحیم و مدح خاندان ابراهیم
 بنمبر علیه السلام و بعد از بزرگبر حکیم بر تو ای عمرا می زمری بدانی و آگاه باشی که امیر حمزه در کوه قاف رفته و وعده
 شده روز کرده و لفظ ان شاء الله در میان نیامده و الله تعالی او را شترده سال در اینجا خواهد داشت فاما امیر حمزه
 جمله دیوان دهر نشان و سپهر سران و کاک و سران و سکت سران و زراع سران و جمله بلا که الله تعالی در کوه قاف
 آفریده است به زیر تیغ خواهد آورد و بعد از شترده سال بسلامت شما خواهد پیوست باید آن فرزندان که
 بیرون آید و با تمام سپاه شما بنوازه مهر نگار سوی مغرب روان شود و در مقام تیغ قرار گیرد زیرا که امیر حمزه عزیز

را در تجمعات خواب کرد چون عمرامیه زمری نامه را بخواند شور در بارگاه افتاد تمام کردن در گریه شدند و شایان را در
گریه و زاری میکرد و عمرامیه فتوی خواند فتوی شدنی بود آنچه خواسته بود غم بدل داشتن ندارد سود و کربک از
کله کوسند بود و بومی شبان ندارد شود و اکنون کافران نشیده اند از حصار بیرون آیم و سبب مغرب
برویم تا سبب بجای بود و کجا قرار دهیم از که کوچ کردند و دو سه منزل رفتند که این خبر کفار رسید شاه عادل و وزیرین
و کادوس و مغلان دیگر بالشکر قاسم در رسیدند و در شکست شدند که در آن عرب بقبل را بر سبب شکست حق علیه السلام
سوار کردند پس پشت او چهل هزار نفر سوار شده در میان لشکر کفار در آمدند و تیغ سید ریغ میزدند و کفار را میکشتند
و شبانه روز بر آمد عمرامیه عیار را از فرستاده که در این نزدیکی تخلص کنید شاید شهری باشد عیاران خبر آوردند که سه
فرسنگی شهر است که او را شهر نیتان میگویند و خویش قوم تنگ در آن شهر میباشند پس عمرامیه خود را بصورت تنگستان
و جاده زر و وزی پوشید و بر تخت طسوار شد و چند سوار در رکاب گرفته پیش دروازه پیاده گفت دروازه
بکشاید و شاه نیتان را خبر کنید که خواج تنگ آمده است و میگوید که هر کجا را از اعرابان گرفته ام و اعرابان
در و نبال من می آیند اگر شما دروازه بکشاید که شما بنزاده را درون حصار آریم تا فارغ شده واد خود را از لشکر
عرب بستانم شاه نیتان بالای دروازه شهر آمد و خواج تنگ را شناخت و گفت من بنده پادشاه و غلام و کما
بجمله مهرنگار را با ده پیاده درون شهر آرید عمرامیه کسان خود را فرستاد که مهرنگار را با ده پیاده بیارید شاه نیتان
با ده پهلوان بجهیل آمد و در پیش در حصار رسید فی الفور دروازه را بکشاید و درون در آمد و بجز و در آمدن
عمرامیه به پهلوانان اشارت کرد تا امیر نیتان رکبند بعد از آن لشکر خود را طلب نمود و لشکر عرب بیامدند و در
حصار رفتند و دروازه را بستند و خندق را پر آب کردند و برج و بارو را فرو گرفتند علف سه ساله را انجا یافتند و لشکر
حق تعالی بجا آوردند و پیش مشغول شدند و لشکر کفار نیز انجا بیامدند و حصار را که گرفتند آمدیم بر سر حکایت ای چمن
چون پریان پهلوان را از که مبارکه در هوا بودند وقت نماز شام در دامن کوه قاف فرود آوردند و گفتند که ای پهلوان
به بین این شهرستان زرین هست جهانگیر فرود شما کجا خوابیدماند بریان گفتند طاقت بوی دیوان ندارم زیرا
که از وجود ایشان بوی گندمی آید از دور شما شای تو خوابیم که و امیر حمزه برخواست و وضو ساخت و دکانه بکانه
را داد کرد و سلاح پوشید و کربک گفت بخدا و سبب حصار زرین روی نهاد چون بر دروازه شهرستان رسید
بجیکس راندید و درون شهر درآمد و بازاری را میدید انجا بچ دیوانه اندید زیرا که عفت با تمام دیوان
در شکار رفته بود امیر حمزه کوش کتان و ریغ رسید و آن باغ نظر کرده دید که یک دیو بلی در دست دارد
و در خنای آب میبهد و چون امیر حمزه را بدید فوره زد و بلی را بر امیر حمزه انداخت حمزه بچگونه بکشت بلی بر
زمین افتاد و پهلوان تیری بر سینه دیو چنان زد که دیو بر زمین افتاد و گفت ای آدمی یک تیر دیگر زن تا بگیری
امیر حمزه تیر دیگر بر دیو زد و دیو فوری تندرست شد باز بکشت پیش آمد بر این طریق حمزه هر بار دیو را میزد
و آن دیو التماس رحم میکرد و باز تندرست میشد همین پنج در زد و خورد بودند تا وقت ظهر شد هر دو ناتوان

شدند و در پیای و رختی رفتند و شبست و امیر حمزه نیز در زیر سایه درختی آرام گرفت چپ در پشت خود نگاه میکرد که پرو
پیدا شد امیر حمزه چون آن پیر را دید با استقامت پیر مرد امیر حمزه را در کنار گرفت و طبقی پیش آورد امیر حمزه نگاه کرد
و دید آن دای در آن طبق موجود است شغول بخوردن شد و از پیر مرد پرسید تو کیستی پیر گفت من خضر بنفیرم بر
تعلیم تو آمده ام ای فرزند دیوار همین کز خیم پیش نباید زو چون زخم دیگر میرنی باز او تشدرست میشود کبذ ارم از
همان زخم بپزد پس خضر علیه السلام باز گشت و امیر حمزه نزد او آمد و پورا از خواب بیدار کرد و دیو باز بیل را
برداشت و بر امیر حمزه زد و پهلوان او را زد کرد و تیری بر سینه دیو زد که از پشت آن گذشت دیو بر زمین
غلطید و گفت ای آدمی یکی دیگر بزنی تا این دیو جان بدم امیر حمزه فرمود اول نادان بودم که زخم دوم ترا مید
انیزان از استقامت تو گرفته ام مرا زخم دوم بخور امیر حمزه چون دیو دید که زخم دوم نمیزند سر برنگشت زد و جان بداد
امیر حمزه شکرانه خدا تعالی را بجا آورد و زمانی قرار گرفت که آواز نرود دیو ترا شنید از محصار بیرون آمد بر سر
راه ایستاد دیوان پیدا شدند هر دو یکدیگر امیر حمزه را رسیدید حیران بماند و فریاد میکرد که آدینرا آورده است
که نگاه پاوشاه دیوان که نام او عفریت دیو بود و عفریت چون امیر حمزه را بدید گفت قسمی باشد که این
آدینرا و را بکشد دیوی آسیاسنگی بر کفست گرفته نزد امیر حمزه درآمد و بر او انداخت امیر حمزه جستن کرد سنگ
جای دیگر افتاد دیو خواست که آسیاسنگ را بر او و امیر حمزه مصصام و مقام را بر کمرش چنان زد که نیمه از کمرش
بریده شده در خاک غلطید دیو گفت ای آدینرا یکی دیگر بزنی تا این دیو جان بدم امیر حمزه فرمود حاجت
عزب دیگر نیست دستاد مرا بنیاموخته دیو سنگ بر سر خود زد و جان بداد پس دیو دیگر درآمد امیر حمزه او را
دیر بکشت دیوی دیگر در میدان رسید پهلوان او را نیز زخم تیر انداخت پس دیو یکدیگر هیچ دیوی از جا نجنبید همه
ایستادند هر چند عفریت میگفت کسی باشد که این آدمی را بکشد کسی از دیوان جرأت نخورد بعد از آن یک کهنه دیوی سفید
ریش و پریش سال پیش شاه دیوان آمد و عرض کرد که ایشاه من در زمان سلیمان بنفیر یک روز پیش تخت سلیمان
بنفیر التیاده بودم که میفرمودند وقتی بیاید که در کوه قاف یک آدینرا باید که نام او حمزه باشد و هم دیو از
بکشد شاید این آدینرا همان حمزه باشد از این سخن عفریت بچوشت و آسیاسنگی کران برداشت و بر سر دیو چنان
زد که مغزش پراکنده شد بعد عفریت نزد امیر حمزه آمد و گفت ای آدینرا چه نام داری حمزه گفت نام
من حمزه است چون عفریت نام حمزه را شنید و در دل خیال کرد که آن دیو در سینه رست میگفت نام این آدینرا
همان است که او گفته بود این گفت و آسیاسنگ را برداشت و حمله آورد و گفت ای امیر حمزه بکمر حمله امیر حمزه هر
بر سر آورد و دیو آسیاسنگ را بر سر حمزه چنان زد که آواز آن در میان افتاد امیر حمزه زانو بر زمین زد
پنداشت آسیاسنگ را زد کرد دیو خواست که باز آسیاسنگ را بر کمر و حمله آورد امیر حمزه مصصام را در کمر دیو
چنان زد که نیمه کمر عفریت بریده شده در خاک افتاد و گفت ای آدینرا یکی دیگر بزنی تا جان من در رود
امیر حمزه فرمود استناد من زخم دوم را بنیاموخته است عفریت هر چند اسحاق کرد و حمزه سخن او را گوش نخورد



عظمت سرنگت زو جان بداد بلبان مصام و مقام بد و دست گرفته در میان دیوان افتاد بر کمر بر سر نیزه
بجو کوی میغلطانید و هرگز او کمر نیزه بچو خیار دو نیم میکرد و هرگز او تارک نیزه تا دو ساق میرسانید تا یکپاس
از رفته دیوان جنگ میکرد و بقد را با قصد و پوشته شد ند چون دیوان دیدند که بجای گشته می شدند با خود
گفتند که دیوانه شده ایم که با او جنگ کنیم کیبار کی مای هوی زدند و ناپیدا شدند امیر
چون نظر کرد جزو یومرود و دیگر ندید شکرانه حق تعالی را بجای آورد و از آنجا در حوض شهرستان زرین درآمد
و خود را با سلاح مجهز بنیشت و دو کمانه بکار آورد اگر قدری قرار گرفته بود که لو و بهر پر پی آمدند و سر بر نیان
نهادند از رقی شاه پری پیش شد امیر حمزه با از رقی ملاقات کرد و از رقی دست حمزه را بگرفت و در میان
شهر زرین برو و بر تخت بنشاند و از طلا سکه فروش پریشان بود پیش امیر حمزه آوردند پس باقیان سیم ساق
مرو قمار کردند و روز دهم شبانه روز امیر حمزه در شهرستان با پریشان در عیش بود و مانند عالم بالصور

دستان کشتن امیر نریمی پور که تیر غصه بود و رفتن لشکر امیر حمله و خواب ستم پری شاه

چون امیر حمزه دوسه روز نزد پریان همان ماند بعد از آن سبلاسل گفت کس هم شما را انجام رسانیدم اکنون مرا در
شکرم برسانید سبلاسل قبول کرد و دیوانیکه مستخواب بودند بطلبیدند فرمودند که در چند روز امیر را در میان و بفرست
میرسانید ایشان گفتند در شان روز میرسانیم طایفه و دیگر را طلبیدند آنها گفتند در دو و شش شبانه روز میرسانیم طایفه
و دیگر گفتند در یک شبانه روز میرسانیم پس طایفه پس اختیار کردند و بدو امیر حمزه گفتند اینجا بخیر در خزان ما بیا و تماشای تلک و بھر
چیزی که ترا عجب باشد قبول کن پس امیر حمزه در خزان پریان درآمد و تماشای میکرد چندان زرو نقره و مروارید و جواهر
بردی که حساب نرا خدا تعالی و اند پس امیر حمزه هیچ چیزی مایل نشد و به پریان فرمود ازین چیزها مرا بسیار دست پریان
گفتند باید چیزی قبول فرمای امیر حمزه نظر کرده دید که یک کلاه گهنه و یکت چاکچی آویخته اند آن مرد و را
برداشت و گفت بمن بگوید این کلاه و چاکت چیست و در چه کاری آید پریان گفتند این کلاه و چاکت
مال سلیمان غیر است هرگاه که بروان غیظ و غضب میکرد از این چاکت آنها را بسیار سیف فرمود و بگاه از
دیوان لول کشی این کلاه بر سر نهادی از نظر غایب میشدی و او را کسی ندیدی جها بخیر فرمود که من همین دو
چیز را از شما قبول کردم بمن عطا کنید پریان راضی شدند امیر حمزه از اینجا در ول گذرانید که این چاکت بر
دست خود باشد و مرا کار آید و این کلاه را به اعمامیه خواهم داد که بکار او خواهد آمد پس پریان یک تختی
آوردند و امیر حمزه را بر آن نشاندند و واع کردند دیوان تخت را بر سر گرفتند و نموده نشیده بهوا
رفتند بعد نصف روز امیر حمزه رفته بود که خواب بر او غلبه کرد بدیوان فرمود که ای دیوان مرا فرد
آرید تا قدری بخسبم که خواب مرا زمت میدهد دیوان گفتند یا امیر حمزه اینجا فرود آمدن خوب نیست این
مقام دیوان است هر چند که دیوان طاعت کردند امیر حمزه پذیرفت تا چار دیوان امیر حمزه را فرود

در میان دوزانو که چنان نمره زد که شازده فرسنگ زمین و زمان و کوه و صحرا و خنجرش درآمد دیوان از هیبت نمره درخو
 لرزیدند و بیرون آمدند بر نای گفت یک دیو در میدان رود و انتقام پدر مرا بگیرد و یوی مهیب در میدان درآمد
 و آسیاسنگ بر پهلوان انداخت ای سر حمزه یکت آسیاسنگ در زمین افتاد و خنجرش درآمد و بدست دراز
 کرد تا آسیاسنگ را بر دارد ای سر حمزه تیغ در غنیش چنان زد که تا حایل فرود آورد و در خاک غلطید و گفت ای حمزه کی دیگر زن
 آیین دیو جان بد حمزه فرود استا و بمان یک زخم آخته است و پسر سنگ زده جان داد و دیو دیگر در آید حمزه از
 نیز گفت دیو سوم درآمد و نیکه نشد بعد هیچ دیوئی نماند برای دیو خود سنگ برداشت و مقابل حمزه آمد و آسیا
 سنگ برای سر حمزه حواله کرد و پهلوان رو کرد و دست بر گمان عاج بفتد کلیا که شاد بود و تیر خدنگ زنگ عقاب پر
 یازده شتی را در چله گمان پیوست بت دست چپ راستون کرد و خم کرد دست چپ و غریب از خم چپ چای بخت
 تیر و سینه برای چنان زد که از پشتش بیرون آمد و در خاک افتاد و اسب میکرو که ای حمزه کی دیگر زن آیین
 حمزه طاقت نبرد و دیوانا مید شده سرنگ زد و جان داد و دیوان دیگر آمدند در جنگ شدند ای سر حمزه مصمام
 و مقام را بکشید و در میان دیوان افتاد هر که بر سر نبرد و محو کوی میغلطانید و بر کرد و نیکه نبرد و محو خیار و نیکه
 هر که بر تارک میروند و وسایق پیرسانید سیلابهای خون روان کرد و بد تا سه شبانه روز برآمد دیوان میان
 خود شمار کردند که و هزار و یکشته شدند کجبار کی نمره زد و ناپدید شد حمزه و راتب درآمد و سلاح خود را بست
 در زخمها و رونی که عمر امیه داده بود الید و نماز ادا کرد چون سلام داد و نود هزار پری جمع آمدند و دست بسته
 در پیش ایستادند و مرتبه دیگر ای سر حمزه را و شر بر و نود و بیست و یکت نشانند و جام شادمانی و مراد بگردانیدند ای سر حمزه سرست
 شده تماشای پریان میکرد و حمد خدا و تعالی سکفت میان پریان پری بود که نام او را سماء پری خواهر زاده ارقی
 شاه پریان بود و چنان جامی داشت که هیچ پری مثل او نبود و دیگر پریان پیش او کیند و کینیک مینو و ناکاه چشم ای سر حمزه
 بر او افتاد عاشق و سبک داشت پریان دیگر دریافتند و در میان خود گفتند چه خوب است که ای سر حمزه آسماء پری را
 زنی قبول کند و بر این واسطه چند کاه و کوه قاف بماند تمام دیوان را بکشید سلاسل پیش رفته زمین خدمت پیوست
 و گفت ای جبار کجبار ما را عاشق آسماء پری می بینم اگر میل داریم و اینچاه خود را بر ای سر حمزه فرمود ای سلاسل مرا با هر نگار
 که و حشر شیروان بن قباد است عهد است تا وقتیکه او را در جاله نکاح نیارم، هیچ زنی دیگر را نزد یکت خود ننشانم
 سلاسل گفت یا حمزه با او میز او عهد است این پرست قبول کن حمزه فرمود زنی سادات پری آنچه در دین و ملت
 ایشان بود از سر برجا آوردند و با پریا ای سر حمزه نود و نوبت با آسماء پری مشغول بود و عیش میزدند آمدیم
 بر سر حکایت لشکر ای سر حمزه چون علوفه لشکر پهلوان تمام شد عمر امیه زمری گفت ای یاران از این حصار بیرون باید آمد
 پس تمام لشکر مستعد شدند و از شهر نیشتمان بیرون آمدند و در دریای بی پایان لشکر غوطه خوردند و جنگ
 کنان سمت مغرب میرفتند بعد چهارم روز در حوالی حلب رسیدند و مقابل جلبي نشسته برای برادران خود فرستاد که بیا
 و آگاه باشید که حمزه در کوه قاف رفته و هر نگار را با سپرده است اکنون او را در کوه شمار رسیده ایم ما بایر که آن

برادران بالشکر بیایند و ارا یاری و سید و دغل شمر طلب جری چون بشنازد کان حلب نامه رسید اصرطی و ظاهر
و عادل زرین کمر که هر سه برادران محفل بودند با دوازده هزار سوار بیرون آمدند و در لشکر کفار زدند و سپاه امیر
حمزه را پیش کرده درون طلب بردند و دروازه را بستند و خندقها پر آب کردند برج و بار و راخرو کردند و
مساجد خلوفه کردند دیدند که سه سال بعین خوشی و خورمی سبکزد دیاران امیر حمزه لشکر آن حتی قالی سجا آوردند و در
عیش شدند و کفار حصار طلب را محاصره کردند چون خلوفه سه سال تمام شد باز یاران بالشکر بیرون آمدند و بر
لشکر کفار زدند و جنگ کمان هست مغرب می رفتند بعد از سه روز قریب لشکر کاشغر رسیدند و در شهر کاشغر و شانشین
بودند یکی را هراب کاشغری و دومی را اردشیر کاشغری سبکبند ایشان ادا قوام هر کار بودند چون تمام اخبار شنیدند
با خود گفتند که نوشیروان پسر شده و عقل خود را کرده است که خود را دختر را بیعت و رسوای سازد و اگر در این وقت
لشکر امیر حمزه را دستگیری کنیم هر کار را از دست او مانده باشیم و نیز اگر حمزه بیاید بر اطفال بی اندازد کند پس هراب ارد
از کاشغر بیرون آمدند و بیجا بر کشیدند و نعره زدند که ما حمزه بن عبد المطلب کفار چون نام حمزه را شنیدند بشکستند
و سپاه امیر حمزه سلاست درون حصار کاشغر درآمد و دروازه را بستند و خندقها پر آب کردند کفار بیامدند
در اطراف حصار فرو شدند و جنگ همدی بر روز میگردید

داستان روان شدن امیر حمزه از کوفه بایلی و کشتن دینار که در جنبی برق خبی نام داشت

چون امیر حمزه از کشتن هرنای دیو فایغ شد با اسامه پری نصیب مشغول بود تا مدت تمامه گذشت اسامه پری از حمزه آهسته
و بعد از آن ماه و ختری برآید امیر حمزه او را قریبی نام کرد و روزی پهلوان داسامه پری میخواست بودند که امیر حمزه هر کار
را یاد کرد و ورکریه شد اسامه پری پرسیدانی پهلوان چرا گریه و ناله میکنی امیر حمزه گفت ای آدان مراد و سستی است
از او و نیز او بیاد آمده است از جبهه او خاطر من افسرده است پری پرسید آن چه کس است گفت دختر نام دارد
بهفت اقلیم و شیروان بن قباد است و هر کار را ام دارد اسامه پری چون نام زن را شنید و دل غیرت کرد و گفت
ای عرب تو بنویز آمدی آرزو داری که در میان آو نیزادگان بروی امیر حمزه فرمود چرا تو هم آسمان پری گفت
از این خیال دل فایغ دارم که استخوان تو را هم از کوفه قاف بیرون برند حمزه چون این کلمات از اسامه پری شنید
سج بر کشید اسامه پری از پیش بگریخت حمزه فرمود بطلب آسمانی که مراد این مقام آورده است تا که هر کار را در آن
مختم نام بران را بر زبان نیارم این کیفیت و سلاح پوشید و از شهرستان زرین روان شد از دق و سلاسل
بیامد و هر چند که به امیر حمزه اسباب کردند که باز کرد و اما تر و زود و ویر و دستانت میرسانم امیر حمزه نمی شنید و
میفرمود که من بیای خود خواهم رفت پس بران باز گشتند و حمزه گشت و نیار گرفته می آمد که آفتاب گرم شد
و رسایه درختی فرو آمدند تا که از پیش خواجہ خضر علیه السلام پیدا شد حمزه چون ملو اجد را بدید بشناخت
بایستاد و بر پای او افتاد و خواجہ خضر علیه السلام حمزه را در کنار گرفت و بهنگونه نشاند و با هم طعام خوروند

بعد طعام حمزه عرض کرد که آنخواه حال من چگونه خواهد شد بشکر خود خواهم رسید خواه گفت ایفرزند قاطر خود جمع دار صبح
سلامت بخوارید همین است را گرفته برو هر جا که بینی دو و برمی آید تو بدانی که آنجا چاه دیوان است درون چاه برو
و دیوان را بجای ایبر حمزه گفت تا درون چاه چون در آیم خواه کند برایشی با سیر حمزه واد فرمود که این کند را بالا
چاه به بندی و درون چاه برو ایبر حمزه گفت ایخواه چاه اگر عمیق باشد و این کند کوتاه بشود و چکنم خواه گفت چاه
بر چند که عمیق خواهد بود این کند درازی پیدا خواهد کرد حمزه کند را از خواجه گرفت و بوسید و گفت ایخواه دیگر
نشان و مقامهای دیوان چیست خواه فرمود هر جا که باغی و حوضی به بینی بدانکه آنجا دیوان هستند پس ایبر حمزه
خواجه را وداع کرد خواه نمایا شد روز دیگر پهلوان روان شد و میرفت ناگاه بالای بندی نظر کرد که دو دیر می
آید قصد اتمام کرد چاهی دید بالای آنجا آسیانک نهاده سوراخی باریک دروی بدان سوراخ دو دیر می
ایبر حمزه سرباهی نزد آسیانک را از سرباه دور کرد و بسیار بر آمد پس حمزه کند را بر سرباه بست و فرو داده
در ته چاه رسید هاسی دید و در آن راه میرفت بیشتر مقام کشا و یافت تخت سنگی دید و در آن تخت سوراخی بود حمزه
حشم بر آن سوراخ نهاد و نظر درون کرده دید و روی بر تخت نشسته که آن دیوان را عدجی میگفتند سوار نه چهار
زده دیوان در پیش او نشسته بودند و این را عدجی در فکر بود بعد تفکر سربا لا کرد و گفت فلان دیوان را بطلبید که آن لارا
کجا دیده بودید از آن مع دیوی برخاست و سربازین نهاد و گفت ایشاه من و کشت بودم از دور دیدم
که حمزه می آید من گزینته آمدم شاه را خبر رسانیدم را عدجی گفت ما از ترس آن بلاد درون چاه زیر زمین پنهان
شدیم و هنوز دنبال ما را نمیگذارند و دیوان درین گفت که بودند که ایبر حمزه زور کرده سنگ را برداشت و داخل شد
با زان سنگ را بر آن در نهاده و تیغ برکشید میان دیوان و آمد را عدجی آسیانکی را برداشت
و مقابل حمزه آمد و انداخت حمزه بر جبهت و سنگ را زد و تیغ در کمرش چنان زد که همچو خیار تر دو نیم کرد پس
در میان دیوان دیگر آمد و کشتن آغاز کرد تمام دیوان را زیر تیغ در آورد و شکرانه خدا تعالی را بجا آورد
و از چاه بیرون آمد و شکاری بنیذاخت و کباب کرده بخورد و روز دیگر از آنجا روانه شد از دور چاه دیگر دید
و قصد آنجا کرد و آسیانک را برداشت و کند به بست و درون چاه درآمد هاسی دید و در آن راه رفت و تخت
سنگی دید و سوراخ نگاه کرد و روی بر تخت نشسته دید که با دیوان حکایت میکرد آن دیوان را عدجی میگفتند چون برق
جنی ایبر حمزه را دید آسیانکی برداشت و بطرف ایبر انداخت ایبر حمزه کی طرف جستن کرد و سنگ بر زمین افتاد
و تیری بر سینه آن دیو چنان زد که از پشتش سر بر کرد و دیوانک قتلطید و گفت ای ایبر حمزه کی دیگر بزنی تا این
دیو جان بدد ایبر حمزه فرمود ای بد بخت من هرگز زخم دویم نترسم که استادم من شمع کرده است دیو سربنگ
زود جان بداد پس در دیوان دیگر درآمد و تمامی را کشت و از آنجا بیرون آمد و آن روز را بسیار سو و
اما چند کله از شکر ایبر حمزه بشنوید چون علوفه بشکر ایبر حمزه تمام شد از کاشغیر بیرون آمدند و بر لشکر کفار زدند
و تیغ زمان میفرستند ناگاه کز و برخاست عرامیه و یک لشکری می آید از یکی پرسید که این کدام لشکر است و

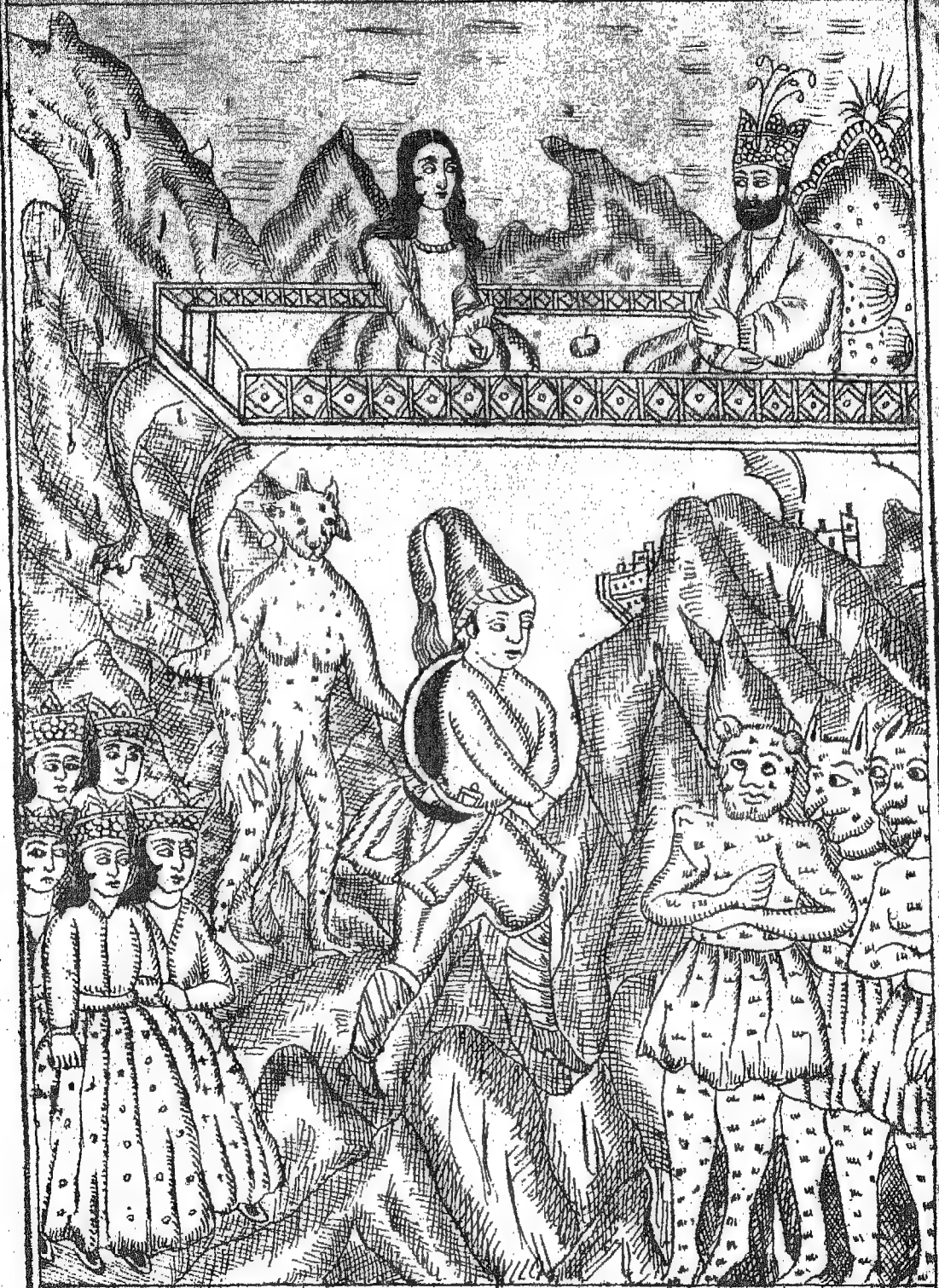
و سر دار لشکر را چه نام است او گفت این سپاه اردو شیر با بجان است خواهر زاده تو دین کا دس است برای مد
 کافران آمده است و این اردو شیر با بجان سی و دو کز قد دارد و مبارز می سمناک است چون عمر امیه این کیفیت
 را شنید عکس شد و در لشکر خود آمد و کیفیت را به یاران گفت یاران او سر داد بگر کشیدند گفتند سید خدا تعالی است
 اگر ده هزار کافر بیایند چه باک پس مبارزان عرب تیغ زنان می رفتند تا سفت شبانه روز را آمدند و یک شهر شیروان
 رسید و در شیروان پادشاهی بود شاه کا دس نام پسری داشت او را شیرار یک شیروانی میگفتند چون پدر و پسر
 واقعه لشکر امیر حمزه را شنیدند با خود اتفاق کردند که اگر در این محل بالشکر امیر حمزه را یاری دهیم چون حمزه برسد
 بران طاعت بی اندازه کند پس بهل هزار سوار بیرون آمدند و بر لشکر کفار طبر وند یاران حمزه را با هر لشکر و در شهر بودند
 علف سه ساله پیش آوردند یاران باغ روز یکدیگر را نیند و آریخ میتر وند چون علف آنجا تمام شد باز بیرون
 آمدند و کافران و بنال انسا را دل نیکو و بعد چند روز در شهری رسیدند که پادشاه آن شهر را شقال مغربی خوانند
 چون شقال خبر آمدن لشکر امیر حمزه را شنید با سپاه خود بیرون آمد و با کفار جنگید لشکر امیر حمزه را پیش کرده درون
 شهر خود آورد و خود شکنجاری نمود و علف سه ساله را موجود کرد برای آنها اینها را دهم شش باش و از امیر حمزه چند
 کلمه بشنود چون امیر حمزه از کشتن برق حنی فارغ گشت باز از انبار و ان شد و راه پیر و از و باغی بدید باغی که باغ
 ارم شهر منده از او درختان سایه دار و درختان خوش گفت از آن باغ حوضی پر آب آید و چون کباب سپید ترا
 شیر و خوش تر از غنای آن حوض در آمد و غسل کرد و زبانی بنیشت یک زره کوری میداشت کباب کرده بخورد و
 بعد در آن باغ رفت و دید که خانه رفیعی بنیاد کرده اند زمانی آنجا بایستد تا که دیوی از آنجا نذر بیرون آمد و با دوسر
 چون دو حمزه را بدید سر بر زمین نهاد و گفت ای حمزه من مطیع از زق پری ام چون تو در مقام من قدم نهجده کردی مرا شرط
 است که خدمتگذاری تو کنی پس حمزه را درون برد و خورشها با دوی بیوشی پیش آورد و چون امیر حمزه از آن
 طعام بخورد و در زمان بیوش شد و چون امیر حمزه را بیوش دید تمام سلاح امیر را از تنش بیرون آورد و آنجا
 حمزه را بست بعد از آن امیر را بوشیار کرد و بنای چوب زد و چندان چوب بر امیر زد تا تمام اندام امیر زخمی شد
 و قطره قطره خون جاری شد پس آن دیو ملعون یک شتر را بجست و پوست او را باز کرد و امیر حمزه را درون
 پوست به چمید و بالا کوه بدشت از قضای الهی سیرغ که جانوری است در کوه قاف گذار آن جانور در آن مقام
 افتاد امیر حمزه را در چنجل زد و برای طعمه بچکان برد و آتش شانه او نیز در میان دریا بود آن سیرغ حمزه را در آن
 آتش شانه برد و پیش بچکان نهاد و خود بجای دیگر پرواز کرد بچکان چون پوست را در دیند آدینزادی با بدید
 و آن جانور آن چون طوطی و شاکر غن میگفتند از امیر حمزه پرسیدند تو کیستی حمزه و آند آمدن کوه قاف را پیش
 بچکان سیرغ باز نمود بچکان ساکت ماندند بهرین میان ماری بزرگ رسید و پوست که بچکان سیرغ را بخورد
 نمود و دید یک درختی را از چر بکنند بهر زمین زد و شاخهایش را دور کرد و از تنه درخت آن مار را بکشت
 چون سیرغ رسید بچکان تمام کیفیت را گفت سیرغ بجزه گفت ای آدینزاد اکنون چه میفرمائی حمزه فرمود داد جانیکه بودم بر سر

سیمخ حمزه را پس پشت خود سوار کرد و از دریا که پشت و بهر آن مقام آمد و ایر حمزه سیمخ را و دایع کرده است
 و رابع و رآمد و سلاح خود را از دست فرو داده پوشید و نعره زد و یوازی خواب بیدار شد چون حمزه را بدید
 شکست را بردشت و حمله بر ایر حمزه کرد پهلوان یکسو گریست و شیر بر دیو زد و بر زمین افتاد و سر لشکر زد و جان
 بداد ایر حمزه چند روز آنجا بیا سو دین از آنجا روان شد و میرفت که باز نظرش بر دیو افتاد و قصد آن مقام کرد و چنانچه
 دیدنیل چاهستانی که اول دیده بود است یا شکست از آنجا دور کرد و گند پست و روان چاه در آمد را بی دیدن
 از آفتاب از همان راه روان شد تنگه سنگی دید نظرش بر سوراخ کرده و دید که دیوی بر تنگه شلی نشسته که او را سموم دیو کشیده
 و این سموم میان دیوان عیا صفت بود و حمزه تنگه شکست را بردشت و درون در آمد چون نظر سموم بر ایر حمزه افتاد و حیرت
 سر بر زمین نهاد و چاه شمای ایر حمزه را آغاز کرد و گفت ای آمان آمان ایر حمزه گفت کدام شرط آمان بخوابی دیو
 گفت هر چه فرمائی ایر حمزه فرمود دیدن شرط آمان و همه که جمله زده و پانجه در کوه قاف از مرغانی و بعد از آن نوزده
 قریشی بروی و اطاعت او کنی سموم گفت هر چه فرمائی قبول دارم بعد سموم گفت از اینجا آجا نیکه دیو سفید و سمندون
 هزار دست و دو کرد دیوان بستند سه روزه را هست که جمع آمده اند و باز بخوابند که در شیر زمین بروند حمزه فرمود
 بیرون آئی و مرا راه نمائی کن تا آنجا اول پهلوان بیرون آمد بعد سموم از چاه بیرون آمد پهلوان کند را در حلق
 او نهاد و پیش کرده تیر اند چون شب میشد او را بر درختی می بست و روز سیکشاد و دیوان سیکردید تا آنکه دیو
 رسیدند که سموم کوهی را نشان داد و گفت پائین این کوه دیوانها اکنون مرا کبذارتانزد و قریشی بروم حمزه هر دو
 کوش سموم را بریده را کرد و خود بالای کوه بر آمد نظر کرد و هزار در هزار نرغ و جمع شده اند چون دیوان حمزه را
 بدیدند نعره زدند و گفتند اول اینرا بکشید بعد از آن قصد پریان کنیز حمزه از کوه فرو داد و همصام و تمام
 را بکشید و در میان دیوان افتاد و آنها را یکشت و از کشته پشته می ساخت دست سه شبانه روز بر آمد دیوان
 از شکست باز گشتند و بهر آن صحرا فرو آمدند حمزه نیز آنجا بیا سو دناگاه کرد و پیدا شد و اسن کرد و شکافته شد سوار کی
 در نظر آمد چون نظر ایر بر آن سوار افتاد و ردل گذرانید که این سوار بصورت آ و میزد و میاید چو سوار از نهنگ
 رسید از سپ فرو آمده سر بر زمین نهاد پهلوان برخاست و استقبال کرد و دید که قریشی هست پس دختر خود
 و کنز گرفت و سرش بوسید و گفت ای فرزندان کجا آمدی قریشی گفت ای پدر مرغان جاسوسان ما همیشه در کرد
 قویا باشد و اخبار تو را می آرند چون تو در این مقام رسیدی سوسا را خبر دادند که پدر ترا هم صعب پیش آمده
 است من برای یاری داون آمده ام اکنون شما از کشتن دیوان تقدیری بخروی این زمان تماشای مرا به من
 پس قریشی بر سپ پری پیکر سوار شده تیغ بکشید و در میان دیوان افتاد هر کرا بر سر میزد و همچو کوی سفیلا نشید
 و هر کرا در کمر نیز و همچو خیار و وینه سیکرد و هر کرا بر تارک میزد تا دوساق میرسانید و اگر دیو در هوا میرفت
 او نیز در هوا رفته میگشت دیوان چون اسخالت را میدیدند می گفتند چون حمزه تنها بود و در کشتن دیوان
 تقصیر نیک و این زمان دیگری بیارزش رسید پس یکبارگی نعره زدند و ناپدید شدند قریشی نزد ایر حمزه آمد پهلوان

گفت ای فرزندی تو در کشتن دیوان هیچ تقصیری نکردی این زمان از شهرستان درین طایفه شد پس ای حمزه و عا که در اطعی این
فرزند مرا عمری در از بخش با قلعی آواز داد که ای حمزه تا از آن که حسین ابن علی علیه السلام تمام شهادت از خود فریادی را
مرک نباشد پس سبلان و خنجر را و و اع کرد و آدم بر سر کجایت لشکر ای حمزه چون طوقه شهر مغرب تمام شد باز
بیرون آمدند و بر لشکر کفار در افتادند و جنگ کنان سوی تخمه می رفتند بعد چند روز در حال تخمه رسیدند و در تخمه
پادشاهی بود که او را ریحان می گفتند چون ریحان شنید که در سر مقامی که لشکر حمزه رسیده است شایان
انتقام انسا را یاری داد و ملاو نیز درین مدولشکر حمزه در و لشکر حمزه بر و با نژاد نیز رفت از و حمزه رسیدن عا که در اطاع کرد و دید که فرزند است این نام
غور جل و دج خاندان ابراهیم علیه السلام پیش بر حمزه حکیم بر قوای فرزند شایسته دنی و محب یقینی عمر امیه بجان
و اسگاه با شن که لشکر را از تخمه بیرون نیار و شمول بجای کنده و در کجای کمان که ای حمزه شمار و در تخمه طاقت تمام
کرد چون عمر امیه نامه را بخواند خوشدل شد و تمام یاران و عمر امیه شادمان گشتند و تاریخ سالها را میفرمودند و جنگ
حصاری میکردند و افترا علم بالعداب

دستان ۲۲۸ دیدن حمزه صدق انبیا و یونان و او برن و یو حمزه را و او در خنجر

چون ای حمزه قرشی را و واع کرد و خود را و انداخته نگاه دید که ای یوی صدوقی پیش گذاشت زار زار گریه میکند و میگوید
که اطعی حمزه را برسان ای حمزه چون این آواز شنید حیران ماند و گفت این آواز دیوانم مرا چه داد ای حمزه پیشتر شد
و فرمود ای باده دیو ای حمزه را چه خواهی کرد و باده دیو گفت در این صدوق سپهر اسبیلان پیغمبر علیه السلام
بند کرده و فرموده که چون حمزه پیدا شود سپهر را از این صدوق برین می آورد از آن سبب حمزه را یاد میکنند و این
شنیده ام که حمزه در کوفت آمد و دست خنجر را بخوابید فرزند مرا خلاص کند ای حمزه فرمود چندین هزار دیوان
در اینجا بود و چهار ما بخورند و فورست گفت سحر است دیوان همه زور کردند نتوانستند که قفل را بشکنند پس حمزه
دست بر آن قفل زد و زور کرد قفل شکست و سر صدوق را باز کرد و انبیا و یونان آمد و بر پاست
ای حمزه و افتاده گفت ای کجای که غشی بفرمانا انجام رسانم ای حمزه در دل اندیشید و گفت باز این نباشد که برگردن این
دیو سوار شوم و در لشکر خود بروم ای حمزه گفت ای امیر ایمان او نیز او به برادیش و حمزه را برگردن خود سوار
کرد و در سوار رفت تا نزد یک ابر برسانید بعد حمزه گفت ای پهلوان دنیا را چگونه می بینی فرمود و بگو یک نعل
سرای می بینم پس بلند تر بر و بعد از آن گفت ای حمزه اکنون دنیا را چه گونه می بینی ای حمزه گفت مثل خنجر می بینم
دیو گفت اکنون بگو که ترا بکوه رفتم یا در دریا اندازم حمزه فرمود ای بخت من در حق تو شک کرده ام تو سوار
با من بهی کنی و بگو گفت ای حمزه تو شنیده که کار دیو با زکونه میباشد اگر تو در حق او شک کنی او در حق تو شک کند
اکنون نزد و بگو که ترا کجای بزم ای حمزه در دل خیال کرد که اگر در دیو بگویم این بخت بکوه خواهد انداخت که اندام
ریزه ریزه خواهد شد اگر بگویم بکوه نمون شاید این مرا در دریا اندازد حمزه گفت ای دیو مرا بگو و بکن تا زود از این



جهان فانی آرام گیرم و یو گفت فی تراورد و دریا اندازم تا گوشت ترا بپایان و ریخته سوی و ریخت آب که حوضه
چشم بست و از خوابی آمد خدا تعالی را یاد کرد و ملائکت را فراوان شده و او را بخت بدین فرود آمد چون ایر حمزه بر زمین آمد
چشمش بگشاد و خود را صبح و سلام یافت و بگریه را بجا آورد و در ملاحمای خود را که پراکنده شده بود جمع کرده بپوشید و
روان شد از نیش و یو چون ایر را انداخت بر سر حوضی آمد و خواست آب بخورد و از قضا چند پرین هم برای خود
آب بر سر آن حوض آمده بودند از نیش یکی از آنها کاشتی شد و دست بر او دراز کرد و هر چند پری خود را بکشد
و یو او را نکند پشت که نگاه حمزه بآن مقام رسید و قصد یو کرد و یو چون حمزه را دید گفت آنچه مرا سلطان پیغمبر
گفته بود که از پشت تو یوزادی پیدا شود بصورتی ای که ایستد و بر او سوار شود که اکنون اگر این پریا برین
عطاف کنی من بچه او را بتو دهم پهلوان آن پریا فغانید آخر آن پری را منی شد و از نیش با قبول کرد پس دیو پری
یکجا جمع شدند بعد از مدتی آن پری حامله شد و بچه بزاید و آن بچه بصورت اسب بود بچه را گم از مادر جدا
شد بست زود نزد حمزه آمد و سر خود را بر پای ایر حمزه انداخت پهلوان او را اشقر دوزاد نام کرد و سرش
را بوسید و در پرورش او جد میکرد تا چند مدت گذشت نیشی از نیش دیو به پری گفت که ای پری صفت
که بر عمر زدن آدمی زاد سوار شود پری گفت ای نادان تو دیو و من پری چگونه اسب از مادر زاده شود
تو گفته بودی که مرا سیلان پیغمبر گفته بود که از پشت تو یوزادی پیدا شود و ایر حمزه بر پشت او سوار شود
باز این چه غنی است که میگوئی و یو گفت من ایر را و امیدارم که بر پشت فرزند من سوار شود من حمزه را خواهم
گشت ایر حمزه اینوقت در خواب است راحت بود این کلمات را اشقر از دیو شنید بر جست و هر چهار پای
خود را بر سر دیو چنان زد که مغزش بیرون آمد و پری که بخت حمزه از خواب بیدار شد و دیو را مرده دید
و پری را ندید دانست که دیو چیزی بداندیش کرده که اشقر او را گشت پس از آنجا روان شد و اشقر دنبال
ایر حمزه می آمد چون شب میشد ایر حمزه در خواب می رفت آن پری می آمد و اشقر را شیر میداد و بر این ط
مدتی گذشت تا اشقر بزرگ شد و شروع بچیدن کرد و روزی حمزه در کوچه رسید اشقر چون بخت ندانست
سینهایش افتاد و ایر حمزه حیران ماند و در فکر بود که نخواهد حاضر بیامد و ایر حمزه بر پای خواهد افتاد و کیفیت اشقر
دیو را در گفت خواهد حاضر بدست خود هر چهار دست و پای اشقر را غفل بند کرد و ایر حمزه را بخواهد چهار نعل و یک
بدید که برگاه این غلها بفتد نعل و یک بدیدم خواهد گفت ای فرزند زو یکم این غلها از اسب جدا شوند
بدانکه مرکب تو هم رسیده ایر حمزه ساکت ماند و خواهد باز گشت ایر حمزه روانه شد و در حصاری بدید و آن
حصار از پریان بنبر پوشش بود بنبر و پشان چون خبر از آمدن حمزه یافتند استقبال کردند و بنهار تنظیم پهلوان
را و رون شهر بردند و شرط همانداری بجای آوردند و شب در میان یک کوشکی ایر حمزه را فرود آوردند
حمزه آنجا بسیار رسید نیم شب صدای آه سردی شنید و پری آن شد که این آه از کینت چون نیک نگاه کرد دید که
یک سحرده است از میان آه بر می آید حمزه قفل حجره را بگشود و دو آه میراد در آن حجره دید ایر حمزه از

از ایشان پرسید که شما کیستید ایشان گفتند که ما آذین را دیدیم از آنکس عرب ستم حمزه بر سید نام شما چیست و اینجا چگونه می آید
گفتند نام من آشوب و نام دیگری بهلول آشوب طایع و بهلول نقاش است بهلول گفت ای بهلولان ما در جبار سوار
بودیم از صفای الهی با مخالف جبار را شکست اعزتی شدیم این پریان رسیدند و ما را از غرق شدن برگرفتند و
در این مقام آوردند و نگاه داشتند ام روز روز سوم است که ما و اینجا در بند هستیم امیر حمزه فرمود علی الصبح من
شمار از ایشان خواهم گرفت پس حمزه در خوابگاه آمد و بیدار چون روز شد شنبه پویشان نزد حمزه آمد امیر حمزه
فرمود ای شاه بنبرویشان دو آذین را در قید شما هستند آنها را بمن بدهید تا بصحبت ایشان راه برده شود
شاه گفت زنی سعادت اگر ما را بفرمایند ما همراه تو باشیم پس حمزه ایشان را از جبهه بیرون آورد و آشوب گفت
ای بهلولان از پریان یک کشتی لبنان تا در آن سوار شده زود ترکبذریم و به آبادانی برسیم ایشان از پریان گرفت
و با آشوب و بهلول و با اشقرو دیو را سوار شدند و در دریا می رفتند ناگاه جهان تاریک شد و چون ابر سیاه جاور
پیداشد حمزه فرمود ای یاران اینجا بلاست که پیداشد آشوب گفت ای حمزه انبراسیر غمناکند حمزه گفت آری تحقیق
همین سیرغ است من هم دیده ام چون سیرغ را نظر بر کشتی افتاد از هوا فرو آمد و جبار را در چنگل خود گرفت و برد
حمزه چون دید که کشتی در هوا می رود دست بر میان زد و تیر در پشت پیوست و طرف سیرغ انداخت آن تیر از سینه
سیرغ به پشت بیرون آمد و چنگلهایش شکست و کشتی بزمین افتاد و تکه تکه شد امیر حمزه و یاران و پستان
ماندند بعد سیرغ هم بزمین افتاد و جان بداد حمزه یک پرا را جدا کرد و دور کرد و به چپید و بهلول را فرمود تا صورت
سیرغ را در قلم آرد پس از آنجا پیاده روان شدند و می رفتند که با غنی پیداشد امیر حمزه به آشوب و بهلول گفت ای
یاران علامت دیوان پیداشد اینجا بایستید یاران بالای درختی رفتند و اشقرو نیز نزد ایشان ماند امیر حمزه
در باغ آمد نظر کرد در زیر سر درختی چند دیو کاه سرشته اند چون دیوان امیر حمزه را بدیدند بخروشیدند و شاخ بر شمع
زدند و برای حمزه حمله آوردند امیر مصمام از نیام برگشید و در میان ایشان افتاد و سیکشت تا سیلابها خون
روان کرد چون دیوان بسیار کشته شدند باقی بجز بختند قضا کرد کار نظر دیوان بر آن دخت افتاد که آشوب بهلول
بر آن نشسته بودند اشقرو دیو را چون دیدند آنها را حمله برد دیوان کرد و بدزدان و لمکد چند دیو را بکشت چون
امیر حمزه به آن مقام آمد دیوان را کشته و بدست بماند و از آشوب و بهلول پرسید که این دیوان را کشت آشوب
گفت یا امیر حمزه چون دیوان در این سمت آمدند جان از قالب ما پریده بود اما نظر اشقرو که بر آن دیوان
افتاد بر ایشان حمله آورد و همه را بکشت حمزه چون این خبر شنید خوشدل شد و سراسقرو دیو را و را بوسید و در
گرفت و از آنجا روان شد و در باغ دیگر رسید امیر حمزه با یاران را گفت که علامت دیوان پیداشد شما بالا
درخت بروید و اشقرو دیو را را بر ایشان گذاشت و خود در باغ درآمد و دیو را در درختی چند دیو را
نشسته اند دیوان چون حمزه را بدیدند اطراف حمزه را فرو گرفتند حمزه تیغ بکشید و در میان ایشان افتاد و
شروع بکشتن کرد و دیو بسیار کشته شد دیوان دیگر بگریختند چون قریب اشقرو رسید خود باقی دیوان را کشت بعد

حمزه نزد یاران آمد و در حوضی در آمد سلاح و تن خود را بشست و از آنجا روان شد نزد یک دیوان سگ سر
رسیدند ایشانرا نیز همزه بر طرف کرد و بعد برویان شتر سران رسیدند ایشانرا نیز کجست پس برویان زراغ سران
رسیدند ایشانرا نیز بر انداخت بدو دیوان خوک سران رسیدند ایشانرا نیز کجست پس سوی دنیا متوجه شدند آگاه در
بیابانی رسیدند مردی را دیدند که نشسته پالان میدوزد امیر حمزه چون او را دید پیش رفت و نعره زد و گفت ای پالان
دوز تو کیستی پالان دوز چون حمزه را دید برخواست نعره زد و بدوید بر امیر حمزه چسبید حمزه او را بر زمین زد و خنجر
کشید هر چند که در حلقش بر انداخت خنجر برید با تفتی آواز داد که با خنجر کجست پس بزن و چشم او را کور کرد آن
دجال است هنوز مرک او نرسیده است چون امیر این آواز شنید خنجر کشید و در پیش زو و او را کور کرد از آنجا
دجال چون از دست حمزه خلاصی یافت با یک زو خری پیدا شد که مقابل کوه بود سیاه رنگ آمد و مقابل دجال
ایستاد چون امیر حمزه را مقابل دجال دید حمله بر امیر حمزه کرد و پهلوان خنجر در چشم رست او نیز زد و کور کرد و اند
آخرا شدت دید و خراش پیش امیر کجست و نا پدید شد خرد و دجال را چون امیر حمزه کور کرد قدم پیش گذاشت

دستان این امیر شریف و پیکر شایسته و جوانی و دریا و طاق با عمرت ریک

چون امیر حمزه از آنجا روان شد در شهر فلیکوشان رسید و در میان فلیکوشان پادشاهی بود که او را غرضی نداشت و بگفتند و آن
پیکر شایسته و پیر و آدمی بودند و کوشهای همچو پیل داشتند چون از آمدن حمزه خبر یافتند به استقبال پیش آمدند زیرا که
ایشان سلطان بودند و پیری دین ابراهیم خلیل الله را سیکرند امیر حمزه را تعظیم تمام و شرف خود بردند و شرایط
نیروانی بجا آوردند امیر حمزه از شاه فلیکوشان پرسید که از اینجا تا حد دنیا چه قدر است غرضی گفت هفت دریا در میان
است یکی دریای آتش و دویم دریای دو و سوم دریای خون و چهارم دریای دیم و پنجم دریای نلرم و ششم دریای
محیط و هفتم دریای آب چون از این هفت دریا کبیری از کوه قاف بیرون آمده باشی و آور دنیا برسی حمزه فرمود
ای غرضی ازین دریا چگونه بگذریم غرضی در تفکر شد و بعد از تفکر بسیار بالا کرد و گفت ای پهلوان در کنار دریا قورق
که او را بی بی آصف با صفا سیکرند حضرت خواجہ حضرتزاد می آیند و او را با داری قبول کرده چون نزد آن
برسی البته ترا از هفت دریا بگذرانند پس امیر حمزه حضرت طلبید غرضی تا جدا گرفت ای پهلوان برای سپ تو زین در
میکنند چند روز اینجا توقف کن تا زین مرتب شود بعد از آن برپا سوار شد و متوجه راه شو حمزه از این سخن
بماند و با غرضی عیش میبرد و می بخورد در عین می خورد و ن بود که یک پیکرش دویده آمده و غرضی گفت ای
شاه تو در شراب خوردن مشغول شده امروز خنجر ترا دیوان سموم دیو بردند امیر حمزه فرمود سموم دیو کجا است
غرضی گفت از بهیبت حمزه که کجاست در ملک باقیام کرده است و او را بچه تولد شده است و در آن بچه فوت کرد
اکنون زنان شیر دار را برای شیر دادن میبرند امروز خنجر مرا که شیر دار بود بردند پهلوان گفت تا اینها
چرا مرا خبر نکردید غرضی گفت تا اینها چنین حال نبود امروز سه روز میشود که او را بچه تولد شده است امیر حمزه

زود برخاست و روانه خانه سوم دیوشد و اشقر دیوزاد را نیز همراه بر و چای دید که بالای آن آسیا سنگی نهاده امیر
 آسیا سنگ را دور کرد و گند بهشت و اشقر دیوزاد را فرمود از سر چاه دور نشو و هیچ دیو را گذار بیرون رو
 و خود درون چاه درآمد و بخت سنگی بر ته چاه نهاده و در و سوراخی کرده امیر حمزه در آن سوراخ نظر کرد بر بخت سنگی میزد
 نشسته بل فارغ عیش میراند حمزه آهسته سنگ را از آنجا بکنایید و چون نظر کرد دید که امیر حمزه هست جان از کلبه
 دیو پرید و بگفت و در طاق نشست حمزه دست بر همان زد و تیر در پشت پوست و کلبه سوم دیو را از اخت میزد
 بر سینه سوم چاکرین شد که بر خاک غلطید امیر حمزه گفت ای بخت کجبار ترا کوش بریده نزد قریبی فرستاده بودم
 تو اینجا آمده پنهان شدی سوم گفت ای پهلوان یکی دیگر زن تا این دیو جان بدید امیر فرمود ای بخت زن شهر
 سال در کوه قاف دیوان را گشته ام نرگه کجی در این بین زخم و دم نزوم تو مرا از می سینه سوم سرسنگ زد
 و جان بداد چون حمزه سوم را گشت دیوان دیگر در کز نشاندخواستند از چاه بیرون آیند مردی که سیرالانگیز
 اشقر بر تارک وی دست و پا چنان میزد که دیو غلط خورده میزد چون اشقر دیوزاد بر این بنط دیوان را
 گشت دیگر دیوان در چاه ایستادند بعد حمزه بگفت او را با کوه در زمین زد و میان کرد و دختر شاه فیلکوش را از
 چاه بیرون آورد و خواست که خود هم دست بر کند زرد و از چاه بر آید که دیو از او دید ایستاده اند تیغ بر کشید
 چند تن را بگشت دیوان بفرمیش آمدند و امان خواستند بفرستادن داد بعد امیر حمزه از چاه بیرون آمد
 با دختر غشی فیلکوش در شهر آمد و دختر را برایشان سپرد شاه فیلکوشان چون دختر را بدید و کشتن سوم دیو را شنید
 شاهان بگشت و چند روز امیر حمزه را همان داشت تا دقتیکه زن اشقر قوت شد آن زن را پیش امیر حمزه
 آورد و جمیع بخت سعد زن بر پشت سپاس داشت و سوار شد و چند نفر از فیلکوش را همراه برداشت و با غرضی
 تا جداره و واع کرده از آنجا روان شد منزل و مراحل میرید داشت و بیابان میدید تا در باغ بی بی آصف با صفا
 رسید باغی دید همه از چوب ششاده چون پیشتر شد کنبد بی بی با صفا را دید فیلکوشان گفتند با امیر حمزه در این کنبد
 آنوقت بیابان شد تو برو که ما از سیکر دیو حمزه فرمود بر دیدن شمار آنجا سپردم پس پهلوان جهان مست کنبد بی بی آصف
 با صفا روان شد چون در کنبد بی بی رسید آصف با صفا بر مصی نشسته دید پیشرفت و ایستاد چون بی بی آصف را با کرد
 امیر حمزه را بدید که ایستاده است از صفا برخاست امیر حمزه سلام کرد بی بی امیر حمزه را در کنار گرفت و سرش
 بپسید و فرمود که ای فرزندانم چای که خوش آمدی که من منتظر همان بودم آنروز امیر حمزه را همان کرد و آنچه موجود
 بود پیش آورد و روز دیگری بی بی آصف با صفا حمزه فرمود ای فرزندانم جان تو را که در این باغ میزند اینها را شکا
 کن و پیش من بیا حمزه گفت ای که ام جان تو را اند و اینها را برای من بخوابید بی بی آصف فرمود ای فرزندان
 اینها جان تو را مرغ سمند را نه هر که پوست ایشان را بر خو و چیده و آتش در آید آتش بر او بیج اثر نکند امیر حمزه
 برخاست تیر و کمان بر کشید صفت مرغ سمند را بگشت و بگفت بی بی آصف آورد بی بی فرمود که پوست
 از ایشان بکش و برای خود و برای پسر و برای یاران خود پوئین از اینها بساز و موزه نیز درست کن آتش

و بهلول نشسته از آن پوست پستین و توره دست کرده و پوشیده و از پای تا گوش اشقر و وزا در ابرو پویشانید در سبج به
 آصفاء بر خوست و عصا بدست گرفته به ایر حمزه گفت ای فرزندان باید شما در عقب من بیایید و چپ در است خود نگاه کنید
 پس ای بی آصفاء در دریای آتش درآمد ایر حمزه نیز بایران در عقبش روان شدند و سلاست از دریای آتش گذشتند
 آتش بر اینها هیچ اثری نداشت و همچنان از هر دریا بهین صورت گذشتند تا بلب دریای آبی آمدند پس بی بی آصفاء عصای
 خود در آب زد و آب و دوشق شد و راه داد و از آن راه هم سلاست بکنار رسیدند و قتیله این صفت دریا را سلاست
 عبور کردند بی بی آصفاء گفت ای فرزندان کی بایست که من دو کانه یکانه را بگذارم ایر حمزه ایستاد بی دو کانه را
 ادا کرد و سر سجده نهاد و مناجا کرد که اعلیٰ مرا برای همین کار زنده گذاشته بودی که ایر حمزه را از دریای صیب گذرانم
 اکنون من حمزه را از کرم تو از صفت دریا گذرانیدم مرا هیچ کاری در دنیا نمانده است این صفت جان بحق بشمارد
 ایر حمزه چون دریافت که بی بی از او رفا بدار بقا رحلت فرمود برای غسل حیران ماند که ایسورت و من مرد و چکاره
 غسل و هم بهر این فکر بود که باقی آواز داد که شما را رو بگردانید اینها چون پشت با نظرت کردند بعد از زبانه
 چون نظر کردند سیت را ندیدند پهلوان شکرانه مقتدای سجا آورد و از آنجا روان شد شب در روز اینها میرفتند
 انقضه باز آمدیم بر سر قصه شکر ایر حمزه چون لشکر حمزه در تخته قرار گرفت و چند مدت بماند علفه انجام تمام شد جمله
 یاران و کروان عرب حیران ماندند و دست بر آسمان انداختند و سجود و نذر عمر میگویند اگر سنگی حاضر آمده همراه
 گفتاید و دست من که سنگی کشیدن نمی توانم اگر اجازت دهی از اینجا بیرون آیم و در شهری بروم و آنرا فتح کنم و در آنجا
 شما علفه فرستم و شخم خود را نیز برگردانم عمر میگویند ای بزرگ انبوهی نیست که تو از ما جدا شوی بشود سال قریب
 با ختمام رسیده است چون چندین مدت ریج و محنت کشیدی چندی دیگر هم صبر کنی عمر معده حرفه او را نشنیده و در تخته
 دروازه را باز کرده خود را از تخته بیرون آورد و راه صحرا پیش گرفت و سپ میراند چون صبح بدید در سقایی رسید
 دید که کاروانیان فرو آمده اند چون نزدیک کاروانیان رسید نعره زد که ای کاروانیان برای من چیزی
 بیارید یا بخورم کاروانیان چون عمر معده بیاریدند از سببیت او ترسیدند کسی گفت این دیو است کسی بگوید بیایید
 تعبیر کرد هر کسی بیکجای سیکفت عمر معده باز گفت ای کاروانیان زود طعام بیارید و مگر نه شما را خواهیم کشت کاروانیان
 از ترس جان هر یکی بشقایی پرازدغای لطیف پیش روی عمر معده چیدند عمر معده همه اینها را بخورد و وسیر نشد گفت
 ای کاروانیان چیزی تازه که حالا طبع کرده باشید بیارید پس کاروانیان چند بشقابهای دیکر که در آن طعام تازه
 بود آوردند عمر معده اینها را هم خورد و گفت ای کاروانیان مرا بازی سید بیدار این طعام شکم من کی پر میشود
 باید صفت کوسفند بیارید کاروانیان از ترس جان صفت کوسفند آوردند عمر معده بر صفت کوسفند را
 فوج کرد و یک درختی را از بیخ برکنده تنه درخت را سیخ ساخت و آن صفت کوسفند را در سیخ در آورد و آتش
 افروخت کتاب کرد و همه آن کوسفند را هم بخورد و بعد نزدیک حوض آمد و آب حوض را تمام بخورد و بعد از آن
 زمین را پافرو داد و زود سپ را در چراگاه گذاشت و سلاح از تن فرو داد و با را دراز کرده خوابید

چون شب شد در کاروان دزدان درآمدند و شور و قافله افتاد و بیدار شدند و گرفتار شدند و طرف در کاروان
آمدند و دزدان را بر سر تیغ آوردند و دیگران را بختند و اسباب کاروانیان را تا از دست آنها گرفت کاروانیان چون
شجاعت عمر سعد را دیدند گفتند حلال باد آنچه از ما خوردی بلکه هر روز بهمان مقدار غذا از ما بگیری و بخورد و همراه با من چون
رو شو کاروانیان روان شدند عمر سعدی هم همراه ایشان روان شد تا آنکه در شهری رسیدند و داخل شهر شدند عمر سعد در آنجا
شهر را دید و از لشکرها و شاه آن شهر مرده بود و دیگر آن شهر خراب بود که اگر پادشاه پیشتر با کسی برانید خبر سر مرگه باری نشست آن
شخص را حجه خلافت با اتفاق یکدیگر به پادشاهی قبول میکردند و در کج عمر سعد داخل شهر شد بهمان روز و همراه پیرانین
بود عمر سعدی در این همه مخلوق بلند بالا بود و بر سر او نشست تمام خلایق سر بر زمین نهادند و بیادین و بخت جانین
نشاندند و بچه عمر سعدی قدم بر تخت گذاشت حکم داد که طعام نزد او بسیار طعام آوردند و خوردند و بر تختند ساقیان
سیم ساق مرد و قهای زرین در گردن او روند و سطران خوش آواز نای و دف و چنگ و ربط بنواختند و تمام مقلان
و فرحان کردند و میت می حجاب از پیش مردان گرفت و از پیش ساقی داده و عمر سعدی کرب مست شد و بران
به لاف کشد و بوزنیت ای وزیر برای من یک دختر چهارده ساله پیدا کن که بزنی خواهم و وزیر گفت عمر شاه دراز باز دزدان
بسیار زندان و این شهر سی از قدیم است که باید بر آن رفتار کرد و عمر سعدی گفت چه رسم است وزیر گفت اگر میباید زن
را بر آن مرد و قبر دفن میکنند و اگر زن بپذیرد و برابر او دفن میکنند اگر شاه این رسم را قبول کند بنده یکدفعه خری که در کاروان
صاحب عقل و فطرت است بجزینری بدید عمر سعدی گفت من اینرا هم را قبول کردم پس وزیر و دختر خود را بیاورد و داد و دل جان
تسلیم عمر سعدی کرد و بیادین شب اول با او چنان کاری کرد که بچاره جان بداد چون روز شد تمام امر او را و اعیان
سلطنت جمع شدند و بجزینری و تقصیر کردند و در تابوت انداختند و در قبرستان بردند تمام اعیان سلطنت با دل پر خون
به عمر سعدی گفتند که انبیا بر خیز دست خود این تابوت را در قبر بیا ترا با این دفن کنی عمر سعدی گفت این زن
مرده است و من زنده ام هیچکس در عالم زنده و در کور رفته است تا من روم وزیر گفت شرط همین بود عمر سعدی به آن
حالت غیظی که داشت گفت تو یوان شده من هرگز در کور نروم و این رسم بد را هم از شهر بر میدارم و وزیر گفت من
ترا بر و در کور دفن خواهم کرد و عمر سعدی گفت من گرسنه شده ام طعام بیا رید بخورم ایشان داروی بیوشی در آن
طعام که برای عمر سعدی آوردند مزه ج کردند و بیادین طعام خوردن مشغول شد و بعد از خوردن طعام بیوش شد پس ایشان
از سر پای عمر سعدی را بلبستند و بعد از آن او را به سینه کشیدند و گفتند که بر خیز و این تابوت را همین جا در دزدان
بجیرو و در قبر فردای عمر سعدی گفت من هرگز در زندی خودم در کور نروم ایشان چه بهای عمر سعدی زنند و آن
بچاره در حالت بی دست و پایی آنها را قبول میکرد و مکر اضی بیرون تابوت نکشید نقضای الهی همزه کسرت ک
اسمی رسید عمر سعدی را دیدن شجاعت و خلایق شهر را فرمود و امیر دمان اینم در اچرا اذیت میکنند ایشان را هم فرود آمدن
و عن بیان کردند همه به عمر سعدی فرمود که ای پهلوان چیزی را که مردان قبول کنند باید بر آن ثابت قدم باشند و بر آن
عمل کنند عمر سعدی بر سر و پای حمزه نگاهی کرد چون مدتی گذشت بود حمزه نوبتین سمندر را پویشید بود و وقتیکه از ایشان

جدا شده بود به ریش بود و این زمان ریش بر آورده بود عمر معدی امیرانشانت گفت ای مرد وحشی من این رسم را قبول نکردم و زیر گفت ای بیابانی اگر رسم را قبول نکنی و هرگز نداشتی را بوی نمیدادیم امیر حمزه گفت ای پهلوان چه نام دار عمر معدی گفت نام من عمر معدی است من سر لشکر امیر حمزه هستم امیر گفت تو از لشکر حمزه چگونه جدا شدی عمر معدی گفت سبب کشتن جدا افتادم امیر حمزه گفت لشکر حمزه کجا است عمر معدی گفت لشکر حمزه در تخته است و هر کجا و عمر امیر نیز بخاندن نیز با او شان بودم چون از کشتن نوبت بهلاکت رسید از ایشان جدا شدم بر آید چون بوقا کردم مرا این روز بدیش آمد که در دست اینها افتادم چون حمزه این کلمات را از عمر معدی شنید بنیاد او برد عمر معدی چون را شد مقتدر که وزیر را بکشد وزیر از آنجا فراری شد عمر معدی قصد کشتن مردم کرد امیر حمزه بهر چند منع میکرد عمر معدی نمی شنید و میگفت ای مرد وحشی این مردم به پیوفا اند که از اینها را بگیر بعد از کشتن ایشان ما پادشاهی اینجا را خواهیم کرد امیر حمزه گفت مرا حاجت سلطنت و وزارت نیست که پادشاهی اینجا را بکنم یا وزیر تو بشوم ازین سخن عمر معدی دغدغه و دست بچوب برد و امیر فرمود دست نگاه دار و کر نه ترا همین زمان بزمن زخم عمر معدی گفت مرا کی میتواند بزنده بجز امیر حمزه نامدار چون حمزه دید که زیادتی میکنند دست در دو ساق او برد و عمر معدی را برداشت و قریب قبر آورد و خلائق انشرفه را گرداند که ای وحشی این را در قبر بنیاد تا پادشاهی انیشتی را بهیم امیر حمزه عمر معدی را از دیک قبر آورد و عمر معدی دید که این قوتی که انیشتی در دار و بجز حمزه دیگر کسی ندارد خوب بر سر و پای حمزه نگاه کرد و پشت پرسید امیر و وحشی تو کیستی و از کجای آئی حمزه گفت بنده خدا ایم و از کوه قاف می آیم عمر معدی گفت از حمزه خبر داری امیر حمزه گفت من فرستاده حمزه ام عمر معدی گفت پهلوان چه کار میکنی امیر حمزه فرمود که در شهرستان زرین پیش با اسامی بر می میکنند عمر معدی گفت رست بگو حمزه کاهی مرا یاد میکنند حمزه گفت عمر امیر زمری و لندهور و ابل و اسود و استغناوس و اسقلان را یاد میکنند فاما نام تو را کاهی نشنیدم عمر معدی گفت انیسوس آفریب دور رفته مرا فراموش کرده حمزه گفت اگر تو حمزه را به بی شتاسی عمر معدی گفت امیر و وحشی تو چه میکنی من و او بزرگ کجاست چو انشتاسم حمزه فرمود که قدیچ من دارم حمزه دار و عمر معدی گفت آری حمزه گفت ریشی که من دارم حمزه دارد عمر معدی گفت خلاف ملوک حمزه ریش ندارد حمزه گفت بشده سال شده که از شما جدا افتادم این زمان ریش نیاید حمزه کلاه منند مرغ از سر خود برداشت عمر معدی چون خال رخسار حمزه را دید لبهاخت و بر پایی حمزه افتاد حمزه را در کنار گرفت بهر دو چندان گریستند که مرغان هوا چشم بر آب کردند و زیر آن شهر و مردم همه گریستند وزیر گفت امیر حمزه شما بهشتی عمر معدی جواب داد بلی آقای نامدار ما همین است وزیر بنیاد تعظیم امیر را درون تهر بود طعام و شراب پیش آورد و حمزه چندی اینجا ماند کیفیت مهر نگار و عمر امیر و یاران را همه از عمر معدی باز پرسید چون همه سلامت بودند شکر خداوند عالم را بجا آورد و بر مردم آن شهر لطف فراوان فرمود

و السلام بر ایشان تلقین کرد و افتد علی بالله و اسب

وستان آمدن امیر حمزه در تخته و ملاقی کردن بایاران

آمد که در عمر امیر از تخته بیرون آمده بود که تماشا می نمود که عالم را به مینا نگاه دید که از دور کردی برخواست خوب نظر کرد و بیک لشکر
می آمد از یکی پرسید که این لشکر چه نام دارد گفتند این لشکر اردشیر باجگان است که برای مدد نوشیروان و زوین
آمده بود و در زجبت بخار بیرون آمده است موس شکار بسیار دارد و عمر امیر گفت که وقت درک اردشیر هم
رسیده است بعد از چند روز یقین کلی از خداوند عالم دارم که حمزه رسد و اینرا دلیل چنانکه لشکریان او بخوبی شنیدند
و گفتند بجزیر این سخنان را عمر امیر شیشه نفت کشا و چند نفر از آن بهوزانید و باقی دیو دیو کنان بگریختند و
پیش اردشیر فریاد کردند اردشیر باجگان وقتی اندک عمر امیر در شهر رسیده بود چون امیر حمزه چند روز در شهر
نشان داشت با عمر سعدی گذرانید بعد از چند یوم پادشاهی آنش را بوزیر داد و خود با عمر سعدی بکرب آتش و بهلول
است تخته روانه شد منزل و مراحل میریدند تا آنکه در رودباری رسیدند امیر حمزه دید که یک صندوق فلز است
یسو و آتش را فرمود تا آن صندوق را بیرون آورد و خود و رسای درختی قرار گرفت آتش درون آن
درآمد و آن صندوق را بگناره آورد و هر چند خوبست بردارد و توانست پس صندوق را با سنجاکه است و خود
بخدمت امیر حمزه آمده گفت ای جهانگیر باقبال تو صندوق را از آب کشیده برکناره آوردم که نیتوانم که آن را
بیارم امیر حمزه عمر سعدی فرمود تا آن صندوق را بسیار دلیبا دیان در کنار آب مردوست و صندوق
ز درکنان دید در خاطر گذرانید آیا در این صندوق چه نطاع خواهد بود قفل صندوق را باز کرد و پویی همچنان
از صندوق بر حسیب و خلق عمر سعدی گرفت عمر سعدی گفت من ترا از بند خلاص دادم مرا بگذار
تو هر جا که خواهی برو و یو گفت تا ترا نکشم چگونه بروم عمر سعدی گفت من و حق تو نیکی کردم سالها در صندوق
من ترا از بند بخت و اوم تو بادی سلکینی و یو گفت تو نمیدانی که گویا باز کوته میباشند اگر تو در حق او نیکی کنی
او پدی خواهد کرد عمر سعدی گفت اکنون مرا که از تو هر جا که خواهی برو و یو گفت تا ترا نکشم از اینجا نخواهم رفت
عمر سعدی طاقت فریاد نداشت که امیر حمزه را فریاد کند چنان کلوی او را بکمر گرفته بود که چشمهایش بیرون آمده بود
ناگاه پیری مصالی زنان پیدا شد عمر سعدی چون آن پسر دید آستینش پیش خود خواند گفت ای پسر از برای خدا تو
منصفت باش من و حق این دیو نیکی کرده ام سالها در صندوق قید بود من او را خلاصی داد و حالا مرا
نیخواهد کبشد پسر گفت تو چه اخلاف میگوئی این چنین دیو سبناک در این صندوق چگونه خواهد بود عمر سعدی
گفت من از این صندوق او را بیرون آوردم پسر گفت مرا باور نمیشود که همچو دیو با غفلت و پریشکوه در این
صندوق باشد و یو گفت اگر تو باور نداری باز در این صندوق در آیم تو به من پیر گفت اگر تو در این صندوق
در آن من باور خواهم کرد و یو کلوی سعدی را مل کرد و داخل صندوق اجل شد پسر در صندوق را محکم بست و
عمر سعدی را فرمود باز این چنین غفلت کنی مرد پسر از گشت و نا پدید شد دلیبا دیان شکرانه حق تعالی را بجا
آورد و آن صندوق را برداشت و بخدمت امیر حمزه آورد و تمام کیفیت را باز نمود امیر حمزه گفت شاید آن
پسر خود بخیر علی السلام بود که ترا دست گیر شد پس از بخار روان شدند و آن صندوق را همراه برداشتند و روان

شدند چون حصار قلعه تنجه بلند بود از پنج شش فرسنگ منور ارسیده عمر سعدی با بیز نشان داد که همین حصار قلعه تنجه است ای
 کیفر سنگ راه مانده بعمر سعدی گفت که ای برادر تو با آشوب و هبلول این صنادوق همین جای بایستد و من پیشتر میروم
 به نیم مرا کسی شناسد یا نه پس عمر سعدی با یاران هاجا بماند حمزه بر اشقر دوزاد سوار شد و آن روز روز آخر سال شش
 بود و مهر کار هر روز تا پنج می شمرده اند و گفت ای برادر عمر امیر امروز شده سال تمام شده است هنوز حمزه نماند
 اگر امروز امیر آمد که عن بزرگبر است و گرنه بجای دروغ عمر امیر گفت این سخن کوه که سخن بود و جبهه کاهی دروغ
 نشده اما بقضای الهی چاره نیست مهر کار بالای کوشک بر آمد و دست کوه قاف نظر کرد چون حمزه دور بود
 و نظر نیامده از جگر بر کشید درین فکر بود که دو مرغ در هوا پیدا شد یکی زیر و دیگری بالا و پرواز بودند و
 می رفتند مهر کار در دل نیست که اگر امروز امیر حمزه بیاید شب از این دو جانور یکی را از تیر نرم و گرنه حمزه سخاوت
 آمد پس دست بر گمان علاج قبضه طیار کوشه برد و تیر در شصت پوست و تیر را را کرد و تیر است آمد هر دو مرغ
 را بهم بدوخت و آن مرغها پیش پای حمزه افتادند امیر حمزه از سپ فرود آمد و هر دو مرغ را گرفت و تیر
 را بشناخت که تیر مهر کار است بوسید و بر چشم نهاد و کارو کشید هر دو مرغ را از سج کرد و عمر امیر برای آوردن
 مرغان رفته بود چون اسبج رسید مردی دید پوشین پوشیده و مرغان را در دست گرفته عمر امیر بانگ زد که امیر و تو کی
 که شکا را را رفتی حمزه سر بالا کرده دید که عمر امیر است تشکرات حق تعالی بجا آورده هیچ گفت کرت دیگر عمر امیر
 گفت امیر و وحشی مرغان را بمن چو امیر می حمزه گفت منید انم تو کیستی که دعوی دروغ میکنی این مرغان را حق
 تعالی از موارسانیده است تو چگونه بدیم عمر امیر گفت این مرغان را شانزده مهر کار زده است من دوتا
 هر دو رسانم امیر حمزه گفت شانزده کدام مانده است عمر امیر گفت و ختر شاه هفت کشور نوشی روان بن قباد است
 و نافذ امیر حمزه پهلوان جهان است حمزه گفت هر که زده باشد من برگز منید هر مهر را خدا تعالی از غیب
 رسانیده عمر گفت اگر منیدی چنان سنگ تو بنرم که سالها یاد کنی امیر حمزه بضرورت هر دو جانور را بر تیر
 کرد و عمر امیر مرغان را گرفت و گفت امیر و وحشی تو کیستی از کجای می آئی امیر حمزه گفت من بنده خدایم و از کوه قاف
 می آیم عمر گفت خبر از حمزه و ادی حمزه فرمود که من فرستاده حمزه ام عمر امیر گفت حمزه اسبج چه میکند
 امیر حمزه گفت تو کیستی و حمزه را از کجای شناسی که میپرسی عمر امیر گفت من ادنی ترین غلام امیر حمزه ام شده باشم
 شد که امیر حمزه در کوه قاف رفته و از ما جدا شده ما و را منتظر او کور شده ایم و خود را در حیات نمیدانم
 از این سخن اشک از چشمهای امیر سرازیر شد عمر امیر نیز باه از بلند گریستن گرفت اما چون امیر پوشین سمند
 پوشیده بود و شناخت گفت چو نتواند کوه قاف آمده خبر حمزه را چو امیر گفت امیر فرموده است
 که بعمر امیر بگویم که تو برادر منی و چراغ لشکر منی باید از لشکر ما هوشیار باشی و کار ما را نرازدی و بچا میکش
 شانزده مهر کار گفته است تو نتوان گفت چنان گفته است که در کوش شانزده مهر کار بگویم عمر امیر گفت
 شانزده را آفتاب نمی بیند تو و در کوش او چگونه خواهی گفت حمزه فرمود و توانی آنچه پهلوان گفته بودی

با تو گفتیم عرامیه گفت ترا در قصر شانزده میبرم و از خبر به او میرسانم سوار شو و همراه من بیا حمزه سوار شد و همراهان شدند
 چون این روز آخر بیجده سال بود که کار بسیار جمع بودند نو شیروان گفت اینجا خبر بزرگتر تو میگویی که بعد از بیجده سال
 حمزه خواهد رسید امروز بیجده سال گذشته حمزه نیامده است بخت بختیاری است که ای شاه چه میفرماید کسی که در
 کوه قامت رفته و پنهان دیوان آدم هزار گیر آمده باشد زنده بر میگردد و آنخوان حمزه را هم دیوان باقی نگذاشته باشند
 حلاله کار را از اعراب بیان گرفته به شاه و خلعتان باید داد و خواهر بزرگتر گفت ای پادشاه پادشاه که در مادر زاد چشم بزرگ
 و بهین که آن کردی که برخواستی است امیر حمزه و عرامیه زمری در آن پنهان اند هر دین گفتگو بودند که دامن گردن گفتگو
 شدند و دیدند که سوار می آید نو شیروان گفت سوار حمزه معلوم میشود و زمین گفت قدیم قدیم حمزه است
 بخت گفت این هرگز پهلوان نیست کسی دیگر است عرامیه بگوید درست که ده است خواهر بزرگتر فرمود ای حرامزاده بزرگ
 تو پهلوان را شناختی بخت گفتند و گفت راستی این پیر را به بنید که چشم من روز روشن خاک می اندازد و بزرگتر فرمود
 بر جا دو کمان با دای لغتی حمزه کلاه سمندر مرغ را بر سر دارد و پوستین هم از همان پوست درست کرده است بدن
 سبب کسی او را نمی شناسد بلکه عرامیه هم او را تا حالا شناخته است و گفتگو بودند امیر حمزه از پیش رویشان گذشت و بسو قلعه
 تخته روان شد و قتی که قریب خندق رسید از سپ پیاوه شد و با شقو گفت بایست وقتی که من تو را بطلبم و بیا
 و خودش مبت زد و از طرف خندق رفت و زمین کاوس چون دید که حمزه سپ را گذاشت و خود از طرف خندق
 رفت لشکر خود را فرمود تا بتازند و سپ را دست آورند بفرمان زمین لشکر این شناختند اشقر چون دید که اینها
 میخوانند و اگر رفتار میکنند در میان لشکر این افتاد و کسی را بدندان میگرفت تکه تکه میکرد کسی را لکه میزد و دست میکرد چون
 مغلان بسیار کشته شدند و بیکران از خوف جان بگریختند اشقر دیو را وحشت زد و از طرف خندق رفت و درون
 حصار و راه نو شیروان و زمین و برادران و زمین گفتند که اگر سپ حمزه همچین نباشد که او را حمزه میگوید بخت
 شرمند شد پس امیر را اشقر دیو را سوار شد و دست بارگاه مهر نگار روانه شدند چون برادر بارگاه رسید عرامیه پیشتر
 رفت و خبر کرد که ایشان را ده مردی از کوه قامت آمده است و خبر حمزه را آورده است و در باب وجه میفرمائی بجز و شنید
 میطلب خبر نگار نزد یک سراپده آمده و عرامیه را گفت که از ادب پرس که حمزه چه گفته است عرامیه امیر حمزه را نزد
 سراپده آورد و پرسید که ای پادشاه بگو که حمزه چه فرموده است امیر گفت که پهلوان گفته بود که در گوش مهر نگار بگوئی اگر
 مطلب گفتنی بود مما سجا ترا سبب گفت چون مهر نگار این سخن شنید دانست که حمزه همین است پرده را دور ساخت
 و شتاق دارد بدوید امیر حمزه نیز شفته آن بود این هم دشوار باز کرد و با هم بپیچیدند چون عرامیه دانست که حمزه همین
 کلاه پوست سمندر را از سراپده دور کرد امیر را بشناخت و بر پای امیر افتاد و غریب آمد مهر نگار بر پای امیر غرق
 افتاد و بهیوش شد آخر هر دو عاشق و معشوق شدند که سیلاب روان شدند بعد از آن امیر عرامیه را
 در کنار گرفت و بسیار کرسیت بعد برادران امیر آمدند و امیر با ایشان ملاقات کرد و آنک با ایشان نشست
 و تمام قصه بیجده ساله را پیش ایشان بیان فرمود عیاس برادر امیر حمزه تمام این قصه را در ج روزنامه کرد و بعد از آن

غرامی حکم داد که طبل شاد یانه بزنند آواز طبل در لشکر کفار رسید و چون خبر رسید که جنگ رافرمودای بجست چگونه تو می گفتی که این حمزه گنیت اکنون و انستی که حریف تو همان بود یانه جنگ شمرنده شد بعد از آن حکم طبل جنگ داد و امیر حمزه هم حکم داد که در لشکر با هم طبل جنگ بزنند روز دیگر از هر دو طرف لشکر آراسته شدند امیر حمزه از لشکر خود بیرون آمد و در میدان رسید و اسب را چو لان داد و کلاه و سپهر را از سر بر داشت و گفت که هر که داند و نداند بداند که منم حمزه بن عبدالمطلب باری تعالی پیچیده سال مراد کوه قاف که پشت و جلوه دیوان و اسیر نشان و دیوان اسب سران و کاه و سران و سگ و نمک و زراغ سران را از حکم خدای و هدیه لا شریک همه را از زیر تیغ من گذرانید و با نعلهاست از کوه قاف بیرون آورد و ما اینجا رسانید و در این بین عمر سعدی کرب هم رسید و صندوق را بیاورد و در میدان نهاد و امیر حمزه فرمود سر صندوق را باز کن عمر سعدی سر صندوق را باز کرد نمره دیوی از صندوق بیرون آمد و خواست بجایزد و امیر حمزه اشقره دیو را از رکاب کرد و تیغ بر گردن دیو چنان زد که سرو مثل کندی گروان از او جدا شد پس کوشش او را گرفت و سمت لشکر کفار انداخت بجز دانه اذنت صد از خوف جان رو بفرار آورد و چندین نفر از ضرب آن سربازان شدند بعد از آن جفا بخیر نمره حیدری زد و گفت کسی هست که در میدان من بیاید از شیر با بجان روی در میدان آورد و کمر زواله اجیر کرد و امیر دوست در از کرد و ساق پای او بگرفت و نام خدا باری را بر زبان راند و از اسب او را جدا کرد چنانچه سرازیر شد امیر سر و پای او را گرفته مثل کرباس او را بدید و در میان لشکر کفار انداخت و نمره زد و در لشکر کفار در آمد مصمصام و مقام از نیام کشید و شمشیر و دوشی میزد و هر کرا بر سر میزد و میچو کوی سیف لطافت و سر را بر کمر میزد و میچو خیار و نیم سیکر و سر را بر تارک میزد و تا ساق میسایندای میروی مردان و طراق طراق نمکوران سوار

مکبان و تنهای مردان مانند خاک ریزان و سرهای سبازان چون کوی فلطان اینطرف و آنطرف می افتاد و امیر حمزه تیغ زمان نزد یک نوشیروان رسید و نوشیروان و ثور بن راه که نیز پیش گرفته پس امیر جانب سپاه خود نظر کرد و گفت بزنید این کفار را ایفران امیر کرد و آن عرب بنام خند تا چهار فرسنگ دنبال کردند و از کشته پشته آبر آوردند امیر حمزه در بارگاه نذر ستون نوشیروان فرو آمد و پهلوانان بر کرسیها زین بپشتند ساقیان هم ساق مروارید زرین در گردش آوردند و مطهران خوش آواز نای و دف و چنگ و بر بطن نواختند بیت می حجاب از چشم مردان بر گرفت چشم ساقی باده هم گرفت

امیر حمزه در عیش بود و کفار طرف دشت رفتند

جلد دوم رموز حمزه کفار دستان فتن امیر حمزه در دشت جنگ کفار

چون نوشیروان و ثور بن و جنگ گریخته در دشت رفتند در دشت پادشاهی بود که او را هموم دشتی می گفتند این هموم پهلوانی دلیر بود و چهل کز قد داشت و از کز هفت صحنی جنگ سیکر و هر روز در میدان می آمد و پای خود را بر یک شفت آهنی که وزنش چهل من بود سیکر داشت چهار صد پهلوان می آمدند و بر پای او زور می کردند و نمی توانستند که یک جنبشی

بیای مہوم بدینند بعدہ مہوم پای خود را می افشاند آن بر چهار صد پهلوان دور می افتاد چون نوشیروان نزدیک
 و شوق رسید گفت ای بخت چه باید کرد و بختک گفت ای شاه اگر حکم باشد بنده بروم و مہوم و شوق را بر آید مہومی شاه
 حاضر کنم شاه گفت مہوم پهلوان سرکش است بیکس را در شمار نمی آرد و بگفت تو چگونه خواهی آمد بختک گفت در آید محال باشد که
 بگفته من نیاید نوشیروان گفت برو بیار به فرمان واجب الاذعان بختک درون و شوق رفت پیش دربار کا مہوم و شوق
 فرود آمد محبان به مہوم خبر رسانیدند که وزیر پادشاه بختک گفت نوشیروان بختک آمد است و دربار کا الی شاد است
 مہوم فرمود تا اندرون بیاورند چون بختک را آوردند نظر مہوم بر بختک افتاد و بختک بدو وزیر خود گفت ای وزیر می که
 چه قدر این وزیر بدکل است بر آید شای که وزیر بدین شکل و شمایل باشد آن پادشاه بیست و سرگردان شده میگردود
 قضیت و رسوا میشود پس مہوم روی سوی بختک آورد و گفت ای بد روی بدخوی بشیرم چه میگوید و برای چه آمده
 بختک بختیار و حوازی را تمام گفته آمدن شاه را گفت مہوم و شوق فرمود که من کیست بختک گفت بختک خوار و بشیند پوش بر یک
 بیابان پرورده شده رئیس یک مہار که است بر دروازه پادشاه بختک گفت مہوم و شوق گفت ای بختک از دست کسی که
 انجین کار را بر آید و پادشاه بختک گفت نوشیروان بن قباد و زوین کا دس ضابطه تمام ترکستان اوردی که بختک به پنا
 و بختک را روند او را بدین زبان نایاک خود بدین توان گفت و شاه بختک گفت که در آید و بختک را و بختک را
 و بختک را نامزد کنی بختک پادشاهان مثل کوه باشد که بختک میزد و اندر زده بر او و او را بدین چوادر خود را رسوا میسازد
 نوشیروان چه کند جانی که مثل تو کریمه منظر بد سیرت و زینت باشد حال آن پادشاه ظالم است اکنون برو چنانچه
 اور تا اینجا آورده درون شهرم بیا مرا چه عرض که نزد وی بروم بختک شرمند و از اینجا بازگشت و نزد شاه آمد
 و بختک مہوم گفت بود گفت نوشیروان ازین کلمات بر جوئید و چون بار خود به سجده و تازیانه در دست گرفت چند
 تازیانه محکم به بختک زد و گفت ای بختک کار من را بدین حد رسانیدی که من در و شوق بیایم و ضابطه و شوق بر
 استقبال من نیاید و رای آن مختار پیوده بر زبان راندم هرگز پیش وی نروم و است پیش امیر حمزه خواست
 چنانکه او سخنان رشت گفت امیر حمزه هرگز نخواهد گفت زوین و کا دس و بختک حیران ماندند و در دل اندیشه کردند
 که اگر شاه نزد امیر حمزه برو کار و شوق خواهد شد زوین بختک را بختک کرد و گفت ای وزیر بی نظیر و بد
 و به پادشاه عرض کن اگر فرمان باشد من نزد مہوم و شوق بروم و او را بر کا به پادشاه بختک عرض کرد
 فرمود اگر میتوانی بیا و خواهی بختک فرمان بختک روان شد و بر دربار کا مہوم رسید و مہوم را خبر کردند که
 خواهی بختک وزیر خوشخوی و روشن روی بر دربار کا آمده میگوید که بختک که وزیر نوشیروان آمده است مہوم بختک
 وزیر خود دید و گفت ای وزیر خواهی بختک کیست وزیر گفت او وزیر عظم قباد شہزاد است که پدر نوشیروان بود
 وزیر گفت ای شاه وزیر دانا و مکی توانا است و صاحب نجوم جهان است که کیفیت مستقیل چند ساله را پیش از آن
 بگوید مہوم از شنیدن این اخبار از بار کا خود بیرون آمد و بر پای خواهی بختک افتاد و خواهی او را در کنار گرفت
 گفت ای مہوم ترا نشاید که سخنان نامناسب از زبان خود بگویی و شاه را نزد خود طلبی تو یکی از امرا هستی نوشیروان

پادشاه دست بهموم گفت ای خواجه بزرگوار حکیم شنگت بدشکل و بدخوی زشت روی که آدم را از روی بد آمد که پادشاه
 گفتند و چو در بدر شد و اکنون چون شقایق قدیم رنجد فرمودید هر چه فرمائی بر آن را بنیم و فرمان بر وادم خواجه بزرگوار گفت سوار
 شو و همراه من بیا و با پوسی پادشاه بکن پس بهموم سوار شد و همراه خواجه نزد پادشاه آمد و در کباب شاه عادل را بنویسد
 نوشیروان بهموم را در کنار گرفت و خلعت پوشانید پادشاه را همراه داخل و شوق آورد شاه عادل بر تخت
 نشست و بهموم و شقی را بر کرسی جهان پهلوانی نشستن فرمود شاهان و بزرگان نیز بر کرسیهای زرین بنشستند و در عیش
 مشغول شدند طعام آوردند و خوردند و بر داشتند ساقیان سیم ساقی مرو قنای زرین در گوش آوردند باز هم آیم
 بر سر قند امیر حمزه چون پهلوان این کفار را شست و او چند روز در عیش نشسته بود و بعد از آن فرمود که ای عمر اسیر
 خبر داری که نوشیروان و زو بن کجا رفته اند مرا میباید گفت شنیدم که در دمشق رفته اند و بهموم و شقی پناه برده
 پس پهلوان عمر معدی کرب را فرمود که کوچ کن عمر معدی همانوقت کوچ کرد و جانب دمشق روان شد و منزل و
 مراحل میریخته بعد از مدتی در دمشق رسیدند امیر حمزه فرمود که نامه برای بهموم و شقی بنویسند عباس نامه نوشتن را
 آغاز کرد اول بنام خدای و مع خاندان ابراهیم خلیل علیه السلام معلوم باد از طرف شاه مردان و رسیدان تاج بخش
 سلطانین زمان حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بر تو که بهموم و شقی بدان و آگاه باش که من مجد سال
 در کوه قاف بودم و دیوان و پریان و جمعی بلیا نیکه خدایتعالی در کوه قاف آفریده بودند و بر تنیغ آوردم و بعضی را
 مسخر خود ساختم و در عینت بن نوشیروان بن قباد و زو بن کاوس و بنیرن کاوس و شنگت بختیار و زرین دست
 زبده سال و بنال حرم من کردند و یاران و لشکر مرا شتر نشیر کردند امید خدا تعالی ناموران شهر را که عزیزان و خویشا
 همین بودند بر عیال کنه بمان کرد که لشکریان مرا یاری دادند و افروان پشترهای خود آوردند و علوفه موجود کرده
 پیش می آوردند بعد از زبده سال خدا تعالی صحیح و سلامت مرا بر سرانیشان آورد و روزیکه آدمم همراه و زرین
 جنگ بازو در رسیدان آدم و مبارز طلبیدم از و شیر را بجان که خواهر راوه مغل کشته بغل بود در رسیدان آدم
 زور او از تو زیاده تر بود در رسیدان مهر و ساقی او را گرفته چون جانم که پاس بدریم بعد از آن
 در میان کفار افتادم و بسیار کافران را حلف تیغ کردانیدم و ایشانرا شکست وادم کافران هرگز نیست
 یافته جهت رنجین خون تو نزد تو پناه آورده اند میباید که بر رسیدن نامه نوشیروان و زو بن کاوس را
 مع برادران و شنگت و کفار دیگر را البته در ورگاه ها حاضر آئی تا ترا جان بخشی کنم و مال و خراج هم همراه بیا
 و اقرار کنی که خدا یکجاست و من ابراهیم پیغمبر حق هست اگر این شرطها بجا آری فهو المراد و گرنه بر ب کعبه ترا نزد
 بکرم و بعد از آن سخت بکنم و السلام امیر حمزه فرمود که این نامه را کی میرد عمر امیه زمری از کرسی زرین برخاست
 و پیش امیر حمزه سجد کرد و گفت اگر فرمان باشند این نامه را بر من و جواب آن بیارم امیر حمزه فرمود
 برو و عمر امیه نامه را گرفته روان شد امیر حمزه او را باز طلبید و گفت باید دست بیا که برای تو سخفه بخوب
 و نشانی مرغوب از کوه قاف آورده ام عمر امیه باز آمد حمزه کلاه سلیمان پیغمبر که از پیش پریان آورده بود طلبید

بدست خود گرفت و گفت اگر اینجا بودیم چه سکنی عمرامیه گفت ای پهلوان این کلاه که من مرا می کار آید چه تنه محبسی
 آورده که مغلس و کدام قبول نکنند امیر حمزه بشنود فرمود و گفت تو تماشای استیلا را ندیده چه سیدانی اکنون سن
 نشان میدهم امیر استیلا را بر سر خود نهاد و از چشم خلایق ناپدید شد و حاضران همه حیران ماندند بعد از زمانی
 امیر کلاه از سر برگرفت و در مجلس حاضر شد و گفت ای دوست دیدی تماشای استیلا را اینچنین بجا نرود سن با شکی نیست
 گروه بودم که بتوبه عمرامیه گفت امیر که این کلاه بمن دهی شب اول شکم نوشی روان و زوین و کاس و بختک
 را بدرم امیر فرمود باین شرط هر که سخاوت داد که مردان عالم بگویند که حمزه بگریب آنها را گشت خوش نمیزوانست بمهر
 سیفت او بگرد و فریب دشمن را بیکشت اگر تو سوگند خوری که باین کلاه کسی را نختی کلاه بتو میدهم عمرامیه سوگند
 خورد که کسی را بجان نغمه مگر گشت کاری خوب بگویم که حمزه گفت ای ترا فدایانی حمزه کلاه را بوی داد و عمرامیه کلاه
 را در توبه گذاشت و روان شد و درون دشت درآمد تا بر دربار کاد هموم و شقی رسید و حجابان عمرامیه را
 دیدند از خنده بیخوش شدند عمرامیه گفت هموم دشتی را بکنید حجابان و دیدند هموم را خبر کردند که ای شاه قاضی
 از طرف حمزه آمده است که بدین او جز خنده نمی آید هموم گفت او را درون بیارید پس هموم از زوین پرسید که
 عمرامیه چه کس است زوین گفت کاشکی بنوا حمزه میبود باک نبود ولیکن این درد نبود و هموم گفت او چه میکند
 بختک بختیار حرامزاده مردار بشیرم بگردار گفت که زیش مردم را میتراسد و خراج ریش را میگیرد اینک ریش
 زوین و بختک تراشیده بود و خراج نیز گرفته بود و چندان چوب زده بود که چکرم زوین گفت که حمزه نام
 ریش مرا چرا بمیری اگر ریش ترا ده مردم تبه تر باشد چه شرم داری چرا در مجلس رسوایی کنی و دیگر آنکه عمرامیه او
 تست اگر ریش تراشید چه جای شرم است هموم گفت ای زوین دای بختک اکنون انتقام شمار را میگیرم و میان
 کوشالی بهرامیه میدهم که بار دیگر چنین کاری نکند خاطر خود جمع دارد بعد حجابان را فرمود تا او را درون بارگاه
 آوردند و در یک نظر هموم بهرامیه افتاد از خنده بجال شد عمرامیه گفت ای کافر بسیار چرا اینچندی همین زمان
 خواهی که سیت هموم گفت مرا که خواهد کرد اند عمرامیه گفت من هموم بیک پهلوان حکم دادم که این سخره را بکشد و کون
 بزین پهلوان تیغ بکشد و قصد عمرامیه کرد عمرامیه کلاه از توبه بر زمین آورد و پیشش اینها پنهان شدند و
 حیران و مخیر ماند زوین و بختک نیز تعجب کردند که این نترازه از عمرامیه سرزد اینرا کاشی ندیده بود و هموم
 یک شتی در کرده هموم زد که نزدیک بود بیخوش بشود و مشت دیگر بر کوش او زد هموم دید که در طرف ریش
 وزیر نشسته است از فرط غضب مشت بر کلاه وزیر زد و فرمود ای حرام خورشست بمن میرنی وزیر گفت ای شاه مرا
 چه قدرت که مشت تو بر من عمرامیه بطرف هموم درآمد و مشت دیگر زد و در انظار زوین نشسته بود و گفت
 ای شاه مغفلان چرا بمن مشت میرنی زوین گفت ای هموم من مردم اینجا عمرامیه است که ترا مشت میزند
 هموم آخر فهمید که اینجا عمرامیه است هر دو دست بر شکم خود نهاد و گفت شاید کار در بر شکم زنده و کار مرا تمام
 کند بختک بختیار گفت ای هموم خاطر جمع دار عمرامیه هرگز کسی را بجان نخواهد گشت اگر کسی را او را جان بکشد حمزه

بدنام کرد و خود کسی را کشتن نمیتوانست عیار را فرمود که بجشد گرنگ کاری بسیار خواهد کرد و غرض عمرامیه چندان کنگ
بر مہوم دشمنی زد که عاجز شد و تمام لباس او را از تنش بیرون کشید و او را برهنه کرد پس عمرامیه کلاه از سر برگرفت
و دو در بالیتاد و گفت ای مہوم اول من ترا گفته بودم که بسیار خند که آخر خواهی کرد پس تو نشنیدی مہوم گفت ای عیار
من با تو بجست ندام در با جزو خلعت تو برو عمرامیه گفت ای مہوم نامه امیر حمزه بخوان و جواب نامه و خراج ریش من
بد تو بروم و کنز این بار ترا چوب کاری خواهم کرد مہوم گفت ای عیار هر چه سیکوئی رست سیکوئی برو حمزه را خبر کن
فرما را با تو جنگ هست و هزار دینار گنج بفرست و گفت این خراج ریش است چون عمرامیه از سخن روان
شد و نزد امیر رسید تمام کیفیت را باز نمود امیر حمزه از خنده نزدیک بود بپوش بشود بعد از آن عمرامیه چندان
اوصاف پهلوانی و دلوری مہوم دشمنی را کرد که امیر متعجب شد و گفت امیرامیه میتوانی کیطه او را بمن بنمایی عمرامیه
گفت برخیز تا برویم چون شب شد امیر حمزه سلاح پوشید و بالای سلاح لباس پوشید و با عمرامیه راهی شد چون در
خندق آمد دست در و انطرف خندق افتاد و کنگ در کنگ در حصار محکم کرد پس با کنگ بالای قلعه آمدند شب رود گاه
قرار گرفتند چون صبح شد آواز دل از بارگاه مہوم برآمد و غلایق برای تماشا بدید عمرامیه ای حمزه برخیز تا ترا
تماشائی نشان دهم پس برو برخاستند و در میدان در آمدند و در انبوه خلق خودشان را پنهان کردند مہوم
با نوشیروان و زو بن و دشمنان و بچه پیدا شدند و در سر میدان بالیتاد و در خشت زر چهل منی را آوردند و در
میدان افکندند مہوم از سپ فرود آمد و در خشت پانها و چهار صد پهلوان نمودند برای او چسپیدند و زور
کردند پای او را نمیتوانستند بجنبانند پس مہوم پای خود را بپیشاند چهل پهلوان از پای او و در افتادند و پراکنده
شدند و بنیدگان چیران ماندند پس مہوم بالیتاد و نعره زد که کجاست رستم و کجاست سام زبان که درین
عصر بای مرا بجیند و تماشائی زور مرا بکنند عمرامیه چون این کلمات شنید گفت ای امیر می بین که کجا فرج فضولی
سیکند امیر گفت من نمی توانم که خود را نشان دهم عمرامیه گفت بی خود را ظاهر کردن مصلحت نیست که بجنگ میتوان
زور کرد امیر فرمود چگونه عمرامیه گفت من لباس سوداگران بیروم و میکوم مرا یک غلام است بخوابد با تو و زور
کند و نام تو را بخواند امیر گذشت امیر فرمود برو در چه دانی بگو عمرامیه آهسته از جا برخاست و لباس سوداگر
شد و پیش مہوم دشمنی رفت چون نزدیک مہوم رسید کافران میدیدند خشک حرافه او را و گفت ای زو بن این
مردو را میشناسی زو بن گفت قدما عمرامیه معلوم میشود نوشیروان گفت رفتار هم بهمان بجست پس در میان
خود گفتند امیر نیز خواهد بود فرمودند و روزهای شرم محکم کردند و تمام سپاه در سلاح شدند پس عمرامیه نزدیک مہوم رسید
و تقطیع کرد و مہوم پرسید ایچو اجد تو کبستی عمرامیه گفت من کسوداگرم تجارت در این شتر آمده ام مہوم گفت چه مطلب
داری بگو عمرامیه گفت غلامی دارم نیک توانا او مرا سخت میرساند و در اینوقت چون ترا بدین قوت دید پای
شد که زو و باش و مرا با پادشاه دشمنی زور آزمائی بکن اکنون التماس من آنست که او را چنان بر زمین زنی
که چنان سخن نیکم تان از شنیدن او خلاصی یابم مہوم گفت بطلب آن غلام عمرامیه بانگ زد که ای پهلوان پولاد بگیا

امیر برخاست و در میدان آمد و برابر مهوم بایستاد مهوم پانزدهشت زر نهاد و گفت ای غلام هر دو پای مرا بچو
 امیر حمزه فرمود غلام تو ای کافر مهوم گفت این غلامی است که است غلامی که گفت نیکو او بش کن تا بار دیگر نگویم
 مهوم گفت ای غلام پولاد بیا و پای مرا بچو امیر فرمود ای غلام زاده تو لاف بیوه بین و سبکی که بچو پای خود دیگری ندان
 سخت بین بچو و مرا می نهم تو زور کن بعد من زور خواهم کرد مهوم گفت بنده تا به نیم جگر زور و داری امیر حمزه پانزدهشت
 زر پانها و مهوم پای امیر را گرفت و زور کرد و نوشید و آن دروین و شکست پیچید و آنشد که این امیر است که اول
 زور بینکند پس سست تر شد و گفتند خدا تعالی عرب را تنها در دست ما و این مهوم چندان زور کرد که از
 ده انگشت او قطرات خون چکید نظر کرد دید که بر عکس شست چهارم حصه در زمین فرو رفته مهوم گفت ای غلام
 پر زوری این چنین غلام مرا شاید بعد از زور آزمائی من ترا از این سوداگر خیم حمزه فرمود تو بانه من ترا همین
 زمان بخرم پس مهوم پای جگرش زر نهاد و گفت ای پهلوان زور کن امیر حمزه دست دراز کرد و ساقه پای
 مهوم را بگرفت و نام خدا تعالی بر زبان راند و پای مهوم را از خشت برداشت و در خاک زد و عمر امیر پانزدهشت زر را بگفت
 گرفت و در تو بده انداخت و زمین نوع زور بر لشکر که بر نید این عرب را که تنها و پیاده بافته امیر مهوم را نهشت
 به بند و چرا که تمام لشکر کجباره کلاه زور کرد امیر حمزه و بعد امیر را کوه کرد و رفتند و در جنگ استند پهلوان
 سلاح نهشت خنجر بچشید و در میان کفار افتاد و میکشت و عمر امیر را فرمود که آید دست تو پشت سر مرا بگزار
 عمر امیر پس پشت امیر را بگذاشت و سپید شست و شیشه رفت سواران را میسوزاند شور در شهر افتاد چون سباع
 شور و شگانه را شنیدند دریا افتند که امیر خود را غلبه کرده است سوار شدند و قصد حصار کردند و مغلان برنج
 و بارو گرفته ناک ناچ و مخفی نیزه و تماشای در آمد چون نظر جنگ حرا مزاده بر امیر حمزه افتاد که فرشت برینه
 است مهوم را گفت میتوانی که در سر بر بند امیر یک تیغ برسانی و کار او تمام کرد ای مهوم گفت میتوانم اگر عمر امیر از
 قنای امیر دور کرد پس مهوم از عقب سر امیر در آمد و تیغ بر فرق بر بند پهلوان زد که چهار انگشت شمشیر تراک
 امیر حمزه شست امیر پوشیار شد و بارگشت تا حرفت را نزد مهوم خود را در میان فوج انداخت پهلوان قصد
 دروازه کرد و نزدیک دروازه رسید گدی بر دروازه چنان زد که تخمه در شکست پس جست و در انظار
 خندق افتاد و بیوش شد گردان عرب بدیدند امیر را برداشتند و در عاری انداختند بدو بروند کفار از
 حصار بیرون آمد و خود را بر لشکر میر زد و جنگ میکردند تا بجای دروازه حلب رسیدند شانه اودکان حلب
 به پا خود بیرون شدند آمدند و تمام سپاه پهلوان را پیش کرده درون شهر بردند و دروازه را بستند و خندق
 را پر آب کردند کفار حصار را کرد و گرفتند و فرود آمدند و نوشید و آن از مهوم پرسید که هیچ سیدانی چه مقدار
 زخم بر سر امیر رسیده است مهوم گفت چنین سیدانم که تیغ من تعلق امیر رسیده باشد نوشید و آن گفت این هم
 خلاف است اگر تیغ تو تعلق امیر رسیده بود هرگز امیر دروازه شهر را نمی توانست بشکند و لیکن زخم کاری است
 عجب نیست امیر دیگر حال ازنده است و الا لشکر یان او حصار گشای شدند پس در شهر نشسته که بچو طریق این حصار

را فتح کنیم بخت ناپسندیده گفت و اطراف عالم نامه بفرستیم که مردم جمع شوند تا طلب را فتح کنیم پس فرمانها و پروا تانی فرستاد
 لشکر جمع میشد یک فرمان بجانب شام مصری نیز فرستادند شاه ناصر فرمان مطالعه کرد و در آن شبته دید که حمزه
 عرب از دست هموم دشمنی کشته شده و کردان عرب و بخارا را گرفته در شهر طلب و آمده اند اگر شما بیایید چه و شاه قلع طلب
 را فتح کنیم و بخارا را از ایشان بگیریم شاه ناصر چون خبر فوت حمزه را شنید بسیار و بگریه شد و در تمام شبست از قضای او
 چون ایام حمزه و شمس شاه ناصر را خواسته بود و بی محمل شده بدستار چه خود را پاک کرده بود همان دستار چه را و شمس ناصر شتا
 برده بود و با همان شمس خود را هم صاف کرده بود و از قدرت خدا همان شب عالمه شده بود چون مدت محل با تمام رسید
 پسری زامیده بود شاه ناصر او را عمر یونی نام نهاده بود بر کس این را میدانست که این پسر شاه ناصر است چنانچه قصه
 دستار چه در دستان نوزدهم از شمس درین ایام پسر بیت و خجسته بود و در روز رقت اجمعه روزگار بود
 که در آن ولایت میخکس همزور او نبود در آن روز یک فرمان نوشیروان رسید این پسر در شکارگاه بود چون از شکار آمد
 شاه ناصر را بجهنم و حوطله میدگفت ای پسر نیک فرمان پادشاه رسیده که ای حمزه از دست هموم دشمنی درجه شهادت
 رسیده و لشکر او در قلع طلب محصور شده اند شما بشکر بیایید تا قلع طلب را فتح کنیم و کردان عرب را و سکیه زود و بخارا را
 بگیریم عمر بن حمزه گفت ای پدر نیک شاه را برای همین روز میخوایم که در وقتی بخارا بگیریم چون پادشاه بجهت جنگ با دشمنان
 ما را طلبیده است زود در تریباید رفت و اعدای ما را منزه دارد از این سخن شاه ناصر بزم پاسبان کرد و بگریه عمر بن
 حمزه رسید ای پدر سبب گریستن چیست شاه ناصر گفت حمزه پدر تو بود بعد شاه ناصر تمام کیفیت را بر او ظاهر کرد و جنگ
 این همه کیفیت را میشنید عمر بن حمزه گفت تا این زمان چرا بمن نگفتی که ای حمزه پدر تو بود شاه ناصر گفت ای حمزه زود که شاه
 رفته بود نه سال در کوه قاف تا هنوز کیمیا کند شده است که از اینجا مراجعت کرده بود بدین سبب تو را خبر نکردم عمر بن
 حمزه گفت پس کوچ باید کرو این کی روا باشد که پدر من کشته شود و من از دشمنان انتقام نگیرم پس شاه ناصر عمر بن حمزه
 با شخصت هزار سوار از مصر کوچ کردند و راه طلب پیش گرفتند بعد از مدتی نزدیک سپاه کفار رسیدند قاصدی که از
 طرف سنجک حواضر او فرمان شاد را برده بود تمام کیفیت مصر را کماحقه بیان کرد و در این بین عمر بن حمزه با ناصر شاه رسید
 بختک در بارهای بارگاه شاه گفته بود که ناصر شاه و پسر او را بگذارد در بارگاه بیاید چون شاه ناصر بر دربارگاه
 شاه رسید در بان چوب دستی پیش نهاد و گفت شما را حکم میت که اندرون بروید عمر بن حمزه شست در رک کردن
 در بان چنان زد که بنا بجا بروی شور و در بارگاه افتاد در بان بجهنم رفت و رفتند که پسر شاه ناصر برادر مارا گشت
 نوشیروان فرمود که ناصر را با پسرش درون بارگاه بیاورید که بی خطا در بان مارا چرا گشت تا انصاف از وی بشنم
 شاه ناصر را اندرون بارگاه آوردند چون شاه ناصر پادشاه را دید سر بر زمین نهاد و پایوسی شاه کرد عمر بن حمزه
 قطعیسم نکرد بچنان ایستاد و شاه پسرید ای ناصر پسر تو در بان مارا چرا گشت شاه ناصر گفت ای شاه چون پسر
 من دیوانه بود و در بان ادراغا گفت که دشمنی ترو برو شاه گفت ای شاه ترا که منع کرده بود در بان گفت که جنگ
 شاه روی بختک آورد و گفت ای حمزه زود که گفته بود که ایشان را منع کنی بختک آهسته در گوش شاه گفت که

ایشاه این کسیر جزو است فرزند شاه ناصریت شاه فرمود حمزه را با مهر بخار عهده بود این سپهر که نه تولد شد بختک تمام
 کیفیت دستار چه را بشاه هفت کشور عرض نمود شاه خاموش گردید و در میان را چیزی انعام داده باز کرد و اندوشتا
 ناصر را با پیش حکم نشستن فرمود و بعد از آن وقت طعام آوردند همه کس بخوردن مشغول شدند که عمر بن حمزه طعام نخورد
 چون شاه نظر کرد دید که عمر طعام نمیخورد و پیش خدمت گفت که این جوان بگو طعام چرا نمیخوردی عمر بن حمزه جواب داد
 که طعام ترا بخورم و با تو بخت کنم این از جوامع دوی دور است و نوشیدان گفت تو چرا با ما خنک خواهی کرد عمر گفت
 تو پدر مرا کشته شاه فرمود من پدر ترا کشته ام اشارت بجانب هموم و شقی کرد که پدر ترا او کشته است و این طعام
 از من است بخور بعد از آن عمر طعام خوردن مشغول شد پادشاه از پیش خود طعامهای لذیذ برای عمر میفرستاد چون
 از طعام فارغ شدند بر داشتند ساقیان سیم ساق و هرقهای زرین و در کوش آوردند مطربان خوش آواز و چنگ
 و نای و دف و بر بربط و نواختند بیت می حجاب از چشم مردم بر گرفت و چشم ساتی داده احمر گرفت و هر کسی از جهانی
 چیزی آغاز کردند هموم و شقی سرست شد و چشمانش چون دو شعله روشن شد از آن گفت ای بختک تیغ بر سر حمزه
 عرب چگونه زدم بختک گفت چنان تیغ زوی که تا کمر رساندی اکنون عمر بن حمزه حضور دارد ایشاه و شقی بزبان خود
 اینواخته را بیان فرماید هموم گفت چنان شمشیر فرق این حمزه زدم که تا دو ساق رسانیدم عمر بن حمزه را طاعت
 نماز گفت یکجا فرو بشمار و زبان خود را نکندار لاف زن هموم تو کیستی که با من این گفتگو میکنی بختک جواب داده گفت
 این سپهر جزو است از آن بهت میفرماید چون هموم این سخن شنید که ز خود را بجانب عمر بن حمزه انداخت عمر که ز او را
 در محراب گرفت و بازوی حواله کرد آن نام و مرتبه دوم و در محراب بر پهلوان زاده انداخت برین مظهر میان خود کرد
 می انداختند نه این رافع بودند و او را طغی بر هموم و شقی از کرسی برخاست و قصد عمر بن حمزه کرد و عمر بدوید و کمر
 او را گرفت و از زمین برداشت و بگردانید و بر تخت نوشیروان زد و نوشیروان خود را از تخت پایین انداخت
 هموم باز مقابل شد عمر بن حمزه سبک تیغ چنان بر کمر هموم زد که همچو خیار و و نیم گردانید و بین از بارگاه بیرون آمد و سوار
 شده راه را که میپوش گرفتند عمر بن حمزه هم سوار شد و دنبال ایشان گردانید و زده میان ایشان افتاد هر که بر سر میزد
 سوار همچو کوفی میخاطانید هر که را بکمر میزد و همچو خیار میبرد و هر که را در تارک میزد و او ساق میزد و زخم میزد و هموم
 تکیه کرده بود و امر حمزه با مهر بخار رفته حکایت میکرد که او از نفر و عمر بن حمزه را شنید و بر سر افتاد و فرمود که اید و دست پر
 و خبر این نفر را بیا که مثل من این نفر که نیند عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و در لشکر رسید جوان دید چون خبر
 لغا را چون که کو سپید رانده عمر امیه نزدیک لشکر آمد نظر شاه ناصر مصری بر عمر امیه افتاد و پیاده شده پیش آمد
 هر دو با یکدیگر میخاطانید و عمر امیه پرسید که این جوان کیست شاه ناصر گفت این جوان پسر امیر جزو است و آن شاه
 را بعینه از ترکش کشید و عمر امیه نشان داد و تمام کیفیت را بگفت عمر امیه سجده بجا آورد و بعد از آن گفت که عمر بن
 حمزه کافران را زنده نزد شاه ناصر رسید چون نظرش بر عمر امیه افتاد و در غنچه شد و گفت ایشاه این سخن کیست
 که نزد شما آمده است شاه ناصر گفت حیرت بدان گزید و گفت ای پادشاه از سپ فرمود ای که این عمری است

و چراغ لشکر میر حمزه است پادشاهی کن عمر بن حمزه از سپه فرود آمد و بر پای عمر امیه افتاد و عمر امیه او را در کنار گرفت و خبر زد
 میر حمزه را با ایشان فرمود که حمزه تندرست است ایشان خوشحال شدند و عمر امیه زمزمی خندان نزد امیر حمزه آمد و گفت که
 پهلوان آمدن بسیار با امیر حمزه گفت که امیر از کجا پیدا شد عمر امیه تمام کیفیت که شاه ناصر گفته بود عرض کرد و خبر آمدن
 میر حمزه و خبر شاه ناصر را نیز گفت امیر حمزه فی الحال سوار شد و بسپاه خود بیرون آمد و در بارگاه نوشیروان نشست
 پهلوان نژاده هم باز گشته بود بگذشت امیر حمزه آمد و بر پای امیر افتاد امیر فرزند را در کنار خود گرفت و سرش را بوسید
 و از دست پسر شاه ناصر خلعت پوشانید و سپه خنک احمق را برین حمزه داد و در پیش نشست امیر و لشکران در پیش
 مشغول بودند که نوشیروان و زوزین که گریخته بودند نوشیروان دست در میان رفت و زوزین اجازت طلبید و ولایت
 خود رفت که مرنگار از آن روز که خبر آمدن عمر بن حمزه را شنیده بود زوزین را ریشل بر نوهار بیکرست و کیفیت که امیر
 با من عهد کرده بود که بغیر از هیچ زنی تخم این زمان پس از کجا پیدا شد عمر امیه نزد امیر آمد و تمام کیفیت مرنگار را عرض کرد
 امیر حمزه گفت ای دوست برو و تسلی به مرنگار بده که من مادر این پسر را هم بنور ندیده ام عمر امیه بگفت امیر نزد مرنگار آمد
 و کیفیت و ساراچه و تولد شدن پسری که گفت مرنگار اینها را و وضعی پنداشت و کیفیت ایدزد و چا خلاف میگوئی
 از ساراچه هم گاهی پرسیده است جانی شنیده تا آنکه ایضا و را و صلت نسکوده باشد هرگز پس تولد نخواهد شد هر چند عمر امیه کند
 خورده شاه نژاده استوار نمیداشت عمر امیه باز پیش امیر آمد و تمام کیفیت را گفت امیر خندید و گفت شاه ناصر و عمر بن حمزه و
 مادر او را بگذشت مرنگار برتر قول اینها را راست پندارد و عمر امیه اینها را پیش مرنگار برد و مرطرفت عرض کرد که من امیر را
 بچشم خود ندیده ام و تمام کیفیت را من و من پیش مرنگار گفت و قسم خوردم مرنگار بعد از آن بل بسیار گفت همچنین خواهد بود
 پس خلعت طلبید و با آنها داد و آنها را عرض کرد که باز بر اعتقاد خود تسلیم بود و گریه و زاری میکرد و عمر امیه نزد امیر آمد و
 گفت ای پهلوان مرنگار باز گریه و زاری میکند امیر بفرموده است نزد مرنگار آمد و سوگند خورد که ایشان نژاده من مادر این
 پسر را بنور ندیده ام هر چند امیر کیفیت سودی نداشت بعد از آن مرنگار گفت برو امیر ب من لایق تو نبودم که تو تنها
 وفا کنی هر چه کردی و خویش یافتی امیر این سخن و سوار آمد گفت برآئینه من لایق تو نبودم لایق تو اولاد مرزبان بود
 این گفت و بیرون آمد عمر امیه را طلبید و گفت اولاد مرزبان که در قبیله عمر معدی است بسیار عمر امیه او را آورد
 حمزه فرمود که بندازوی دور کنند و گفت ای اولاد من بر تو ظلم کرده بودم که زن ترا گرفت و بودم در این وقت از افعال
 خود توبه کردم مرنگار را باز بوی بخشیدم و تحمیل او را در کف خود بر عمر امیه گفت یا امیر این چه میکنی و چه میکنی عورات آنچه
 میکنی از گفته ایشان چه میشود باز عمر امیه گفت ای پهلوان حدیث است که اجابت من الشیطان و الشانی من الرحمن بسیار
 عجلت کن او خود دشمنان خواهد شد از این سخن باز می و شاه نژاده مرنگار را از خود جدا کن من او را پیش خود نگه میدارم
 امیر گفت ای سخره برب کعبه اگر امروزم مرنگار و اینجاکانند او را بجان بکنم عمر امیه این خبر را بر مرنگار برد و گفت ایشان را
 بر قدر عورت عاقل باشد باز ناقص العقل است حال حمزه و سوگند خورده است که اگر امروزم مرنگار را در لشکر باشد او را
 خواهم کشت و اولاد او را از پند غاصی داده است میخواهد ترا به او بخشید هر چند من فلانم فایده نبخشید مرنگار را ز شنیدن

این سخن برگرد و خود پشیمان شد گریه فراری بنا کرد و عزمی گفت این زمان هیچ سود ندارد و شکی که بعد از جنگ یاد آید برگردد خود
 باید زود مرگنا گفت ای عزیز من بیا همراهی کن حالا تو قبیل علی را همراه خود ببرد بعد از چند روز من نیز خواهم آمد
 خود را از اولاد نکاحدار مرگنا گفت ای دوست این چه میگوئی سخن همان سخن است که پیشتر با پهلوان کرده بودم اگر سر رود
 مضایقه نیست که سخن نزد او لا و کیست که بجا نماند از نظر بر بینی از این صفت و خاطرت را بعد از امان باید تو در محبت من بیا
 عزمی قبول کرد پس شام نزد او مقبل علی را طلبید و گفت ای مقبل ایستاده با یوفانی کرد که مرا اولاد بخشد من میروم با تو همراه
 من بیای مقبل گفت از امیر حضرت عظیم اگر اجازت دهد می آیم پس مقبل نزد حمزه آمد و گفت ای پسر شایسته مرگنا را همراه
 خود بطلبید اگر وفائی بروم اسیرت تو نیز از پیشروی من برو پس مقبل با چهار نفر سوار و دنبال مرگنا روان شد و مرگنا
 اولاد را پیام فرستاد تا یک فرسنگ از من پیشتر فرود بیاید اولاد بیچاره از جنگ خلاص شد پس رانیت سید است و
 این را هم می دانست که ایسر برگشته اند از اولاد خود که باز من چو اسفند و همدگر بیچاره دو نفر پیشتر فرود آمد منزل و
 مراحل میرید نماند آنکه در شهر اولاد رسیدند که او را ایشان میگفتند اول خود درون شهر رفت و بجای او برادر خود و حاکم آنجا بود
 و نام او کیکاووس بود او را با استقبال مرگنا فرستاد و مقبل با و گفت که ای کیکاووس اولاد پسر شده است شایسته است او را قبول کنید مگر
 از تو راضی است اگر تو اولاد را بکشی مرگنا رحم تو باشد چون کیکاووس این کیفیت را بشنید گفت اولاد در زبان راضی شد و بیرون
 شهر زد اولاد رفت و تیغ بکشد و سرش را ببرد و خود پیش مقبل آمد مقبل کیکاووس را در خلوت برد و تیغ بکشد و سرش را بکشد
 جدا کرد و سرهای هر دو برادران را در کنار هم نهاد و بخت پس بر شمشیرستان خود قابض شد و بی شوش ملک داری میکرد
 اما مرگنا را شب در روز قرار نمود و در عشق امیر کرد و زاری مینمود این خبر در اطراف عالم پراکنده شده بود که ایسر نزد او مرگنا
 نیز آمده او را اولاد کرد و چنانچه این خبر نزد من هم رسید زین تمام لشکر خود که قریب دو کلب بود همراه گرفته قصد
 شمشیرستان کرد بعد از چند روز نزدیک شمشیرستان رسید چون مقبل را این حال معلوم شد در داری شمشیرست و خندق پر آب
 کرد و بالای چهار رفته جنگ میکرد بعد از چندی ایسر همراه هم از افعال خود پشیمان شد شب در روز در همین خیال میبود و از
 شرم چندی بیگفت همراهی چون وعده میشا نراده مرگنا کرده بود که بعد از چند روز خواهم آمد بخاست پس ایسر آمدن ایشان
 و گفت ای پهلوان تا این زمان در خدمت تو بودم اما در یافتم که تو مرد یوفانی با یوفایان عمر برودن کار عافان نیست
 بیت و قابا یوفایان عمر کاهدم خواه از اگر صدار خواهم اکنون بخوام که از تو جدا شوم و خدمت دیگر کسی را بکنم
 ایسر نیز مو و تو غلام من هستی برو بر حاکم خواهی عمر امید از بارگاه بیرون آمد و راه نیشان پیش گرفت و چون با و رسید و به
 آنزدیک شمشیرستان رسید لشکری دید که شمر را محاصره کرده جنگ میکنند از کجی پرسید که این لشکر کیست گفتند لشکر زو بین
 کاوس که با دو کلب سوار بر شمشیرستان مرگنا آمده است چون عمر امید از پشته را شنید بازگشت و دست لشکر خود آمد
 که ایسر همراه بعد از رفتن عمر امید در فکر و خیال روز را شب و شب را روز میکرد و یاران همه متفکر بودند و همه فرمود ای یاران
 شما چه عمر خود را نذر فکر و خیال مکنید و ارشودید و در شکار بگذرانید این اندوه و ناله شما برو و یاران بفرمان ایسر
 پهلوان را و عمر بن همراه جانب شکار رگاه روان شدند و چندان شکار را نذر گفتند که کسی نمیوانست آنها را باز کند و خیال این

حال ناکاه یک سوی از پیش پهلوان زاده بدر رفت پهلوان زاده سواره در عقب او بناخت که ناکاه با عمرامیه
 که عمر بن حمزه از سپه فرو و آمد و عمرامیه را خدمت کرد و پرسید که کجا بودید عمرامیه گفت ای فرزند بقیل سوار شود و همراه من یا
 که با تو کاری دارم پس پهلوان زاده سوار شد عمرامیه در جلوسه شتابان میراندند بعد از سه روز در لشکر
 زوین رسیدند عمرامیه گفت ای فرزند شیر و دوستی بگیر و انامزه کوین میان کفار رود آبی و همه را در تیغ کن پهلوان از تیغ
 از نیام بر کشید و نعره زد که انامزه بن عبد المطلب میان کفار و آمد و از نشسته میبخت کافران تا یکپاس جنگ کردند آخر شکست
 خوردند و رو بفرار آوردند پهلوان زاده در آن کوه دار به بیرن کاوس رسید و در اهل تیغ ساخت زوین کاوس نیز زنی
 شد به زارخت از پیش عمر بن حمزه بگریخت پهلوان زاده با عمرامیه مظلوم و مصور بازگشت و درون شهر نیتان آمد و برپا
 و در افتاد و هر کجا رفتند رخلعت داد و خوشدل شد زوین از اینجا راه کوستان پیشگرفت و نزد بنی ارجاسپ رفت
 که پادشاه کوستان بود و روز دیگر عمرامیه شاهزاده مرخا را از شهر نیتان روانه کرده منزل و مرهل میریزند و در چاه
 فرسنگی از لشکر ایبره فرود آمدند و عمر بن حمزه را نیز اینجا بگذشت و خود بر دربارگاه ایبره بیامد و نشست پهلوان از غایب
 شدن پسرش فکر بود که عمرامیه در رسید عمرامیه ببرد بارگاه ایبره نشسته بود و دید که عمرامیه آمد عمرامیه گفت ای سحره
 کج بودی عمرامیه گفت ای سحره بزرگ تو چه کاره که مرا میپرسی هر جا که میل بود بجا بودم عمرامیه گفت ای زوین کار بسیار
 نزد ایبره بر عمرامیه گفت ای سحره تو بوی فاست هرگز من پیش عوی نخواهم رفت عمرامیه نزد ایبره رفت و خبر داد که عمر
 آمده است هر چند او را گفته بودم بیا پیش ایبره تو قهر برویم او راضی نشود و میگوید که من پیش ایبره میروم و ایبره
 شنیدن سپ طلبید و سوار شد و از بارگاه بیرون آمد و عمرامیه چون پهلوان را دید از پیش بگریخت ایبره حمزه هر قدر جد
 جدا میزد که او را بجای و میگرفت آخر ایبره دست بر گمان برد و عمرامیه ترسید که تیر این عرب بوقا غالی نخواهد رفت
 تا جان مرا بخیرد ترسیده بر پای ایبره افتاد و پهلوان عمرامیه را در بغل گرفت و تیر را برسی کرد و فرمود تو کجا بودی گفت
 نزد مرخا بودم و تمام کیفیت را از ابتدا تا انتها گفتم ایبره فرمود مرخا کجا است عمرامیه گفت اگر دو کشتی نباشد
 ترایش مرخا نخواهم برد ایبره راضی شد و عمرامیه گفت بیا پس ایبره دینال عمرامیه روان شد و در لشکر شاهزاده مرخا
 رسید و درون بارگاه برآمد چون نظر ایبره بر مرخا افتاد و حالت عشق بر او طاری شد و از سپ افتاد و بعد از لحظه دیو
 سوزی مرخا دید و مرخا نیز مشتاق بود و برای ایبره افتاد و هر دو زار زار گریستند پس از آن با پسر خود عمرامیه ملاقات کرد
 و شکر خدا را بجا آورد و خوش و غورم از اینجا در لشکر خود مراجعت کردند و طلبهای شادی زدند و یاران در عیش

شغل شدند و تا چهل روز در خدمت دادند و ان شاء الله تعالی

وستان این ایبره دین برای تیر و کج مرخا و بیان دیگر

چون مدت حیرت تمام شد ایبره کامیاران خود را طلبید و شورت کرد که بخواهم با مرخا عقد کنم که باید اول از اینجا پیش تو بشیر و
 در میان برویم و با او صلح کنیم و بگویم شوی او اینجا را بکنیم همه یاران شوق لفظ راضی شدند آخر بطالع سعد از حلب کوچ کردند
 و راه میان پیش گرفتند خبر به شیر روان رسید که ایبره حمزه میاید شاه استقبال میرا کرده و بجز تقطیع او را اندرون مایان آورد و

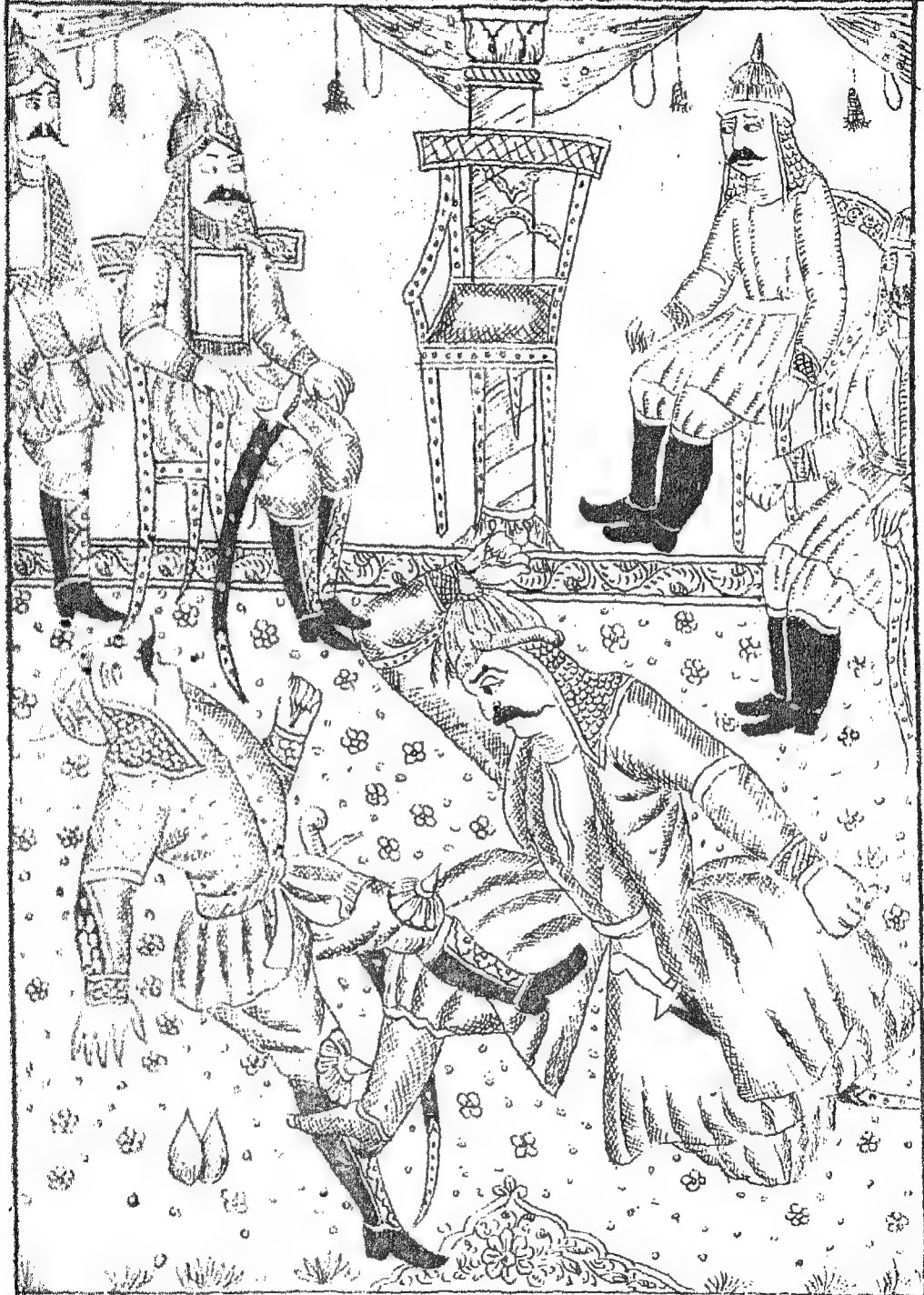
بر کسی جهان پهلوانی نباشد طعام در آوردند خوردند برداشتند ساقیان هم ساق مرد قنای زدن در کوفش آوردند و سطلان
خوش آواز چنگ و نای و دف و در بطنا خوانند بیت می چاب از چشم مردم بر گرفت چشم ساقی باوه احر گرفت
هر کسی از جای خیزی آغاز کرد و هنوز اشارت نموده اند که شاه تزویج نکرده است که عمراسیه جام بردست گرفت
و یک زن او را پیش شاه گفت ای عمراسیه چه مطلب داری که گفت طلب من آنست که شاه بخششوی خود تزویج امیر خرد
را کند شاه گفت من و دختر خود مهر بخار را بعین نوشنودی به امیر خرد دادم پس عمر بر پای شاه افتاد آخر بسات سعد
در دین بستند و شهر را بیا رفتند و کوچه ها را آینه بندی کردند شاه و شاهزادگان و مبارزان و پیش نشیند امیر خرد
عین می خوردن بود که نعره زد و گفت ای بخت بختک زوین کجاست بختک سر زوین نهاد و گفت ای پهلوان
زمان محرت در ازاد شنیده ام که زوین در کوستان زنده نزد من ارجاسپ پناه گرفته است امیر خرد که انوش
انگاف از دست من زنده رفت او بجهت سال در و نیال حرم من بود هیچ انتقام از او نگرفته بختک حرام زاد و گفت ای
جهان پهلوان کمک و خالیت اگر امیر خرد کند تمام مال و منال اهل و عیال او را بدست آورد امیر و خادم می نوکند
خود که بر بکعبه تا آنکه کمک ال و عیال او را بدست نیارم نام تزویج نبردم عمراسیه گفت چه کردی که بفکر سوختن
خردی امیر گفت این زمان سود ندارد و جفت انقدر با هوکا من پهلوان عمر سعدی را فرمود که زود کوچ کنی و تعجیل سوار شو
و راه حصار کاوس را پیش گیرید روز دیگر امیر از نو شیروان رخصت گرفت نسرل و مرغل میریزند ناکه در بختی
شکار بسیار دیدند امیر فرمود باید اینجا بر شکار تمام کرد پس روز دیگر امیر تمام پهلوانان برای شکار سوار شدند و شکار
می انداختند از قضا از پیش عمر بن حمزه آهولی برخواست پهلوان زاد و دنیال آن آهول را گرفت آن آهول بالای شیشه
برآمد پهلوان زاد و نیزه نیال آن بالای آن پشته آمد و نظر و محو کرد و دید که لشکری فرود آمده است تنها بود زنانه
انجا ایستاد از عقب عمراسیه و عمر سعدی هم آمدند هر دو را پیش خود طلبید و آن لشکری پادان را نشان داد و یاران از
دیدن آن لشکر خوشحال شدند و گفتند ای پهلوان زاد و ما هر سه این لشکر را فتح کنیم سه رهن شدند پس سرسبت
آن لشکر روان شد چون نزدیک رسیدند از یکی پرسیدند این لشکر کیست و سردار لشکر چه نام دارد شنودم گفت
اینها سواران زوین کاوس اند یکی را تار ترک و دومی را غار ترک دنیا مند ماور و خواهر زوین را جانی که پهلوان
میریز عمراسیه پرسید از ملک خود چهار عورت بجای دیگر میریز و گفت زوین شنیده است که حمزه عرب قصد ملک او
کرده است از آن خوف اینها را میبرد که مباد از نهاد دست عربها برفتند چون این کلمات را کردان عرب شنیدند
یکبار و نعره زدند و که حمزه آمد شور قیامت در شکر افتاد و ترکان سوار شدند و میدان بیا راستند تا کلام
مردانک سیدان کند و یا کلام مرد نام خود را حیان کند که تار ترک در میدان آمد و نعره زد که ای حمزه اگر مرد
در میدان من بیا پهلوان را در بختک سوار شد و مقابل حرفت متار ترک سپ برانگفت و کر از آفرین زین
بر کشید و سپر پهلوان را از چنان زد که آواز آن در میان افتاد و بوقت بازگشتن عمر بن حمزه دست و راز کرد و
دوال کمر او را بگرفت و با هم خدا نیالی بر زبان راند و از زوین بروشت و بالای سر برد و بگردانید و گفت

که خدا تعالی بحیث و دین ابراهیم خلیل الله رحمت است تا اگر ترک مسلمانان را داده و از تسلیم عمر امتیه کرد و غارت ترک برادرش
 شمشیر کشید و حمله بر پهلوانان داده و در عمر بن حمزه دست او را نیز در هوا گرفت و دست و دگر و وال کرد و اگر گرفت و از سپ
 برداشت و گفت مسلمان شود و گرنه چنان بر زمین زخم که بغیرت از جانب کوش بیرون آید غارت ترک هم مسلمان شد پس
 پهلوانان را با یاران در حرم زد و رفت بجز در قنن نظرش بر خواهر زوین افتاد و قبل از آنکه صورت جمیل داشت که
 در آن عصر بختی شال و نبود و آن دختر را که نام بود عمر معدی عاشق بر زن زوین شد عمر امیه به عمر بن حمزه گفت بر سر
 جوان صاحب جمال بودند شما و شکم بزرگ بر دید و او در زوین که عمرش سیصد و پنجاه سال گذشته است و را برای کن
 گذارسته ای زنی اصناف شاعرین حمزه گفت ای عمو این پسر زال را هم تسلیم کن که نزد دختر خود باشد عمر امیه راضی شد بعد از آن
 بالشکر و حرم زوین و رخصت ایراد نمود و تمام کیفیت را بیان کردند امیر تار ترک و غارت ترک را بخواست و هر سه عورت را
 پیش خود طلبید و مادر زوین را فرمود ایورت پسرتیجده سال و نبال حرم من کرد خدا تعالی او را مقهور گردانید و حرم و
 پسرین باسانی است آورد تا باشد که چاه کننده را چاه در پیش است اکنون پسرین نخواهد که دختر تراد در کنج خود آورد
 و خوشنودی خود و او را زنی میدی یا نه مادر زوین بر همی مساوت مرا به از پهلوانان داده و یک کدام داد و دیگر خواهد آمد من
 و دختر خود را بجز نمی عمر بن حمزه و آدم پس پهلوان روی سوی زن زوین کرد و گفت تو عمر معدی را قبول میکنی یا نه زن
 زوین گفت ای حمزه مرا با دمی بده من دیو را چگونه قبول کنم حمزه فرمود این دیو نیست این برادر من است و اصل
 و نسل پهلوان است و تو من بخیب تر هست تو مسلمان شو و این را قبول کن مرا بخار نیز او را تا قین کرد بعد از آن او
 راضی شد پهلوان عمر امیه را فرمود برو یک نشندی را بیا که عقد ایشان بخواند عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و پیش
 بر خود دست و عصائی بدست گرفت و اندرون بارگاه در آمد عمر بن حمزه و عمر معدی از آمدن عمو حیران ماندند و با خود
 گفتند که هرگز این چنین مرد و لشکر نبود از کجا پیدا شد امیر حمزه گفت این مران عمو هست پس عمر امیه فحش نکاح خواند و حاضران
 مجلس نشستند که این بمقتدا کری و نشند است و امیر حمزه گفت هزار دنیا را این پسر و بدهند آوردند عمر امیه همه را در
 استین خود انداخت همه دنیا را از نظر غایب شدند بعد از آن لباس نشندی را بیرون آورد و همان عمر امیه بود
 امیر گفت ای زو آفرین باد پس پالامی در میان آمد و در عیش نشستند و بعد از سه روز از آنجا کوچ کردند و مدت کاوس
 حصار برانند چون نزدیک رسیدند مادر زوین به اسب گفت که اینجا بخیر کاوس حصار قلعه محکمی است اگر خلایق اینجا از آن
 شما با خبر شوند در واز ما به بندند و خندق پر از آب کنند و بجنگ پیش آیند کار دشوار کرد اگر از پهلوانان ده مهابر
 همراه من تعیین شوند تا من بالشکر خود اول و حصار در آیم و قاضی شوم بعد از آن پهلوان آید امیر فرمود عمر بن حمزه عمر
 و مفت برادر از ایلان و یکی فنوس برادر استفا نوس اینها همه با مادر زوین بروند چون مادر زوین با این لشکر قلیل قریب
 شهر رسید و از غم قلعه چون از آمدن لشکر خبر یافت در وازهای قلعه را محکم بست مادر زوین ایستاد و تار ترک و غارت ترک
 نیز خود را ظاهر کردند گفتند ایدار و غم ما حرم زوین را در کوستان میرویم و در آنها راه شنیدیم که حمزه عرب راه بسته
 است باز کشیم در واز ما بکشاید تا داخل شویم و از و غم از بالا نظر کرد و لشکر خود را دید فی الحال در واز ما بکشاید و پهلوانان

باسپاه و حرم درون در آمدند و در غنیمت کردن عرب را بدیدند و بدین گفت ای خاتون ایشان کیانند که همراه آورده
 عمر سعدی در بنا کوش دار و نه چنان کرزی زد که مغزش از دماغ بیرون آمد پس قاصدی را نزد و ایستاد و گفت که از اقبال
 بهما بخیر حصار ترکستان را فتح کردیم شما هم بیایید بجز و شنیدن انجیر پهلوان سوار شد و با سپاه قاهره سوی شهر بیامداد و در زمین
 فرمود تا شهر را بیا راستند و در سرخ بر امیر شاکر گشتند امیر حمزه چون در کاوس حصار در آمد فرمود تا بلبل شادی بزنند و مجلس
 بپاراستند و بنیاد کاوس بر سنگار نهادند که آن عرب و عیش و نشاط بهر کی از جامی جبری آغاز کرد امیر حمزه عمر سعدی را فرمود
 ای دوست چو نت که عقد با من بکار بکنم عمر سعدی گفت از این چه بهتر و تو غلبی و از تو شیر و آن بخوشی خود فرموده است و اندک عالم

و دهستان عقد کردن با من بکار بکنم که عمر بن حنظل با امیر و در شستن امیر بن حنظل را و شستن شدن حنظل و پایی ایوان

را و یان اخبا چنین آورده اند که امیر حمزه ملک ترکستان د کاوس حصار را چون بدست آورد و خزانة زر وین را فرمود و بهرون آمد
 و بشکر قنصل گفتند بیکدیگر در سپاه عرب فقیرانه پس بطالع سعد و وقت بیخون عمر سعدی بکنج امیر حمزه را با من می رنجاند پس پهلوان
 در کنار یکجا نشسته و شربت وصال چشیدند شب روز و عیش میو وند پهلوان عمر بن حمزه را بر کرسی خود بنشاند و پهلوان
 با هم کرد آن عرب می بخورند و در انشای می خوردن عمر سعدی بست شد و پهلوان نظر کرد گفت ایله از جیبار ترا چه قدرت
 هست که با دوست من بنشیند امیر حمزه گفت ای شکم بزرگ محلی که امیر حمزه مرا فرموده است و همیشه می خشمم با منی نشسته ام عمر سعدی گفت
 امیر حمزه را چه قدرت است که بالای دست میجویی سرو پا را جا بدهند امیر حمزه گفت ای شکم بزرگ تو بدستی میکنی و خنهای میبوی و میکلای
 بوشد از زبان خود را بکاهد امیر سعدی گفت تو که ام سکی که من نزد تو بدستی بخم و دست بردند و بوزد و بلند بود و بزم کرده و بزم بزم
 گفت پهلوان از ده چون این حالت بدید بانگ بر سعدی زد که ای شکم بزرگ بی ادب این چه بدستی است که میکنی و به امیر سعدی
 میبوی و میکلای امیر سعدی گفت تو بدستی که خنهای و دست من میکنی و تو دور چه حسابیکه در حضور تو بدستی بخم و خنهای باش و کرد که
 شتی بزم که سالها می سال شکم بزرگ را یاد کنی از این سخن پهلوان زاده طاقت نماند و از کرسی خود برخاست و بکمانش را
 در رک برون ایستاد و یان چنان فرود آورد که عمر سعدی از کرسی بر زمین افتاد و قدری سرش بزم جرح شد شور و در با کاه
 افتاد امیر حمزه از اندرون بیرون آمد و احوال پرسید عمر بن حمزه گفت ای پهلوان او با من بدستی کرد و بلند بود و رانها حق
 شست نزد من او را انصاف کردم تا بارو بیکو بچنین بکنند امیر فرمود ای فرزند ترا چه قدرت که یا مرا بدستی عمر بن حمزه گفت
 اول ادبی ادبی کرد و شمار این خنهای میبوی و دست مرا شرا داشت که و انچه فرض شد که من او را بزم نمودم او چه کس است
 که در حضور من بلند بود و راست بزم امیر فرمود بلند بود و اند و او اند اگر بلند بود از روی کشید و بود جواب ترک شری
 میداد زیرا که بلند بود و روی کمر نیست و روی بیش از سعدی است او کل کرد که تو بغیانه دوست مرا زدی و بزم من کردی
 انچه معنی دارد عمر بن حمزه گفت هر که مقابل من یا با من بی ادبی کند کوش از کله اش بر میکنم امیر فرمود ای پسر زادن خاموش
 بیانی یا چنانست بر زمین زخم که بشیر بیک از او در میده انهم بیرون آید تا با رنجین بی ادبی نکنی عمر بن حمزه گفت ای پهلوان حباب
 زمین کی میتواند بزند اگر زمانی ما دشما در میدان در آیم و زور کنیم و به منیم که چگونه مرا بدستی خواهی زد و بزم پهلوانها و



گفتند که ای پهلوان از او خاموش شو و با او باش این پدرت پهلوان از او نشنید و سوار شده مست میدان رفت پهلوان
از غصه چون مار بجید و فرمود تا اشقر ازین کنند زین کردند تمام سپاه هم سوار شدند شور در شهر افتاد که در میان پدر و
پسر شک خوابد شد غلايق برای تماشا میدویدند پس پهلوان و پهلوانزاده از لشکر بیرون آمدند پهلوان اشقر را دید
رازد و پهلوانزاده را پیش طلبید عمر بن حمزه غنمک بحق علیه السلام را کاب کرد تا مقابل امیر حمزه شود و غنمک چون در مقابل
خود حمزه را بدید حرکت نکرد و هر چند عمر بن حمزه رکاب پیش نیامد امیر گفت ای فرزند ناخودمند و ای پسر عقیل و غا از
اسب بیا سو که چون غنمک مرا به مقابل خود دید پیش نمی آید و ادب میکنند از اسب فرو آیی که پیاده با سو از غنمک
غنمک کرد پس امیر پیاده شد عمر بن حمزه دوید و دوال کزاکر گرفت و زور کرد که از او سخت او قطره ای خون غنمک
پس دست از کمر امیر برداشت و گفت اکنون شمار و زور کنید پس امیر دست دراز کرد و دوال کمر عمر بن حمزه را گرفت و دفره
زود برداشت و بر سر زد که تمام غلايق هست گفتند پس امیر فرو آورد و در کنار گرفت پهلوانزاده شرمند شد و برپا
ایستاد پس از آنجا باز گشتند و در بارگاه خود آمدند پس امیر باز در خلوت رفت و پهلوانزاده در بارگاه آمد چون مدتی بر
انینوال بگذشت و سرکار از امیر و کچم از عمر بن حمزه جل پدید آمدند و قضایات هر دو پسر را داند هر دو را پیش امیر آوردند و عمر
هر دو گرفته بوسید و خوشحال شد و پسرزاده را سعد بن عمر نام کرد و پسر خود را فرمود که این غیره نوشیروان است نام
او را نوشیروان بگذار پس روی بجا نب عمر امیه آورد و گفت که ای دوست بخوابم به تعجیل در میان نزد نوشیروان
بروی و نام این پسرین کرده بیاری و نزد والد و سرکار که از کیش نام است بروی و خبر تولد فرزند عزیز بگویی عمر امیه بعد
وقت سوی دین روان شد روز سوم وقت چاشت در میان رسید و درون بارگاه نزارستون نوشیروان برآمد
و از آمدن عمر امیه شاه تعجب شد گفت ای عمر امیه خیر است که بشاب آمده عمر امیه گفت ای شاه تولد شدن میره مبارک باشد
که وقت سعد و زمانه نیک و سرکار پسر را دیده است از شنیدن این خبر پادشاه خوشحال شد و برای بلبل شادی فرمود پس عمر امیه
التماس نام کرد و نوشیروان گفت نام این پسر نام پدر من قباد بگذارید پس عمر امیه خلعت بی بها داد و سه لک تنگه انعام فرمود
تختها خوب و بد سیاه خوب برای امیر و سرکار فرستاد و بعد از آن عمر امیه نزد زرین کیش و امیر سرکار آمد و اخبار
تولد پسر سرکار را گفت زرین کیش از خوشی و رجاء تحجید عمر امیه را چندان زد و داد که حساب آن خدا دادند پس عمر امیه
از شاه و زرین کیش مدحش شده سوی شهر کاوس حصار برانز و روز ششم وقت چاشت بخدمت پهلوان رسید و گفت
ای پادشاه امیر پسر ترا شاه نام بدو خود قباد و شیراز نهاد پس پرورش هر دو فرزند را با همی میکردند تا آنکه هر دو بزرگ
ساکنی رسیدند هر که روی آنها را سپید چشمش روشن میشد پس امیرانشان را بعمر امیه سپرد تا ادب و هنر بیاموزند
و از جهنم هر دو شان نور سعادت میافتد امیر از دیدار ایشان شادمان میشد و الله اعلم بالصواب

و پستان پسرین نوشیروان طلبیدان و از کهنهستان رفتن نوشیروان و غنمک که در میان پسرین

راویان اخبار چنین آورده اند که چون قباد و شیراز و سعد بن عمر به دوازده سال رسیدند این خبر و بجا کاوس رسید نزد امیر نوشیروان

رانامه نوشت بر این معنی که شاه هفت کشور بداند و نگاه باشد که منزه تا نیزان حرمت را نگاه میداشت که در خانه آن اوجیت
 نشینی نیامده بود میداشت که چون شتاراکش را مغزول کنم بر تخت گرانم نیزان در خانه او سپری از نسل کیان پیدا شده تحقیق
 بدان که یحیی بزرگ شدن او را بر تخت خوانند نشاند و ترا خواهر گشت یا زنده حبس خواهد کرد و در یکاه تخت بدو میرسد
 و که نام خود را به آن سپهر عطا کرده اینکار بسیار بیکردی و پادشاهی را از خود دور کردی و از دست خود بدست آنها دادی بیاید
 که برسدن نامه پادشاه اینجا بیاید و ملک بهمن ارجاسپ میگوید روزی که حمزه در میدان سن آید من او را زنده خواهم گرفت
 و بحق همچنین است حمزه مروی نیست که بر بهمن قادر شود بهمن بسیار مرد پر زور و دلاور است و شیک و شیر چون حمزه و بهمن
 در مقابل یکدیگر بیایند بهمن به حمزه طفر خواهد یافت و او را خواهد گشت و خوار از ملک تو خواهد برده است بعد از آن پادشاهی
 و زاولاد تو قایم خواهد ماند چون نامه زو بهمن بنو شیروان رسید شاه گفت ای سرکره باین پی نخواهد کرد و تا امروز بخود است
 زو بهمن فقط کرده که اینچنین من نوشته است بکنک حرم خود و گفت ای شاه و بگوید چو ای که شتر از تو دفع میشود و شاه گفت ای سرکاهی
 ازین پی نخواهد چو مرا در شتر نشینی اندازید بعد از آن شاه آن زبان شل رای و دارا و غفوره خاقانید و کرکین و شندلان
 و کبود همه متفق اللفظ گفتند رست امنیت که زو بهمن نوشته است البته جانب کوشان غم بیاید و تا از شتر اربابان و راس
 باشد که خواهد بر جبر صلاح منسب داده و میگفت ای شاه اگر رفتی پیشان خواهی شد پس اهل دربار چنان همدگر دند که شاه را
 از امیر بطن گرفته پس ناچار شاه از این کوچ فرمود و جانب کوشان روان شد منزل و مراحل میریدند تا بهر که کوشان
 رسیدند زو بهمن خبر داد که شاه هفت کشور نوشیوان بن قباد از طلم امیر حمزه عرب نزد تو بیاید بهمن چند منزل استغلا
 کرده و بتعلیم تمام شاه را در شهر خود برد و بر تخت نشاند و گفت ای شاه دل خوار کن و دار که بر انداختن حمزه کار من است چنان که تمام
 بآن عیب خواهد بود که اسلها یا و کند زو بهمن گفت ای ملک اگر تو جانب او سوار شوی بهتر باشد و که حمزه را چه افتاده است
 که اینجا بیاید و البته ترکستان بدست او رسیده و پیش میکند بهمن گفت ای زو بهمن تو خاطر صعب را در اول انبیکان بدو سپرد کرد
 اینجا بیاید و قتل او را و کردن از اینجا کوچ کرده در ملک ترکستان برویم و او را زنده بگیریم و تشییع شاه کنیم پس دبیر خوش تجربیر را
 فرمود که نامه بکاتب امیر نویسد و بپیر نامه نوشتن آفا ذکر و اول بنام لاکت و مناسبت و خداوندان صدوق و زنجبار و
 آیین فرمودن بعد از آن این نامه از پیش سرور اعدایان ملک بهمن ارجاسپ کوشانی بجهت و عیب بدانی و آگاه بپای
 که از دست تقدی تو شاه هفت کشور نوشیوان بن قباد و زو بهمن بن کاوس منابط ملک ترکستان بن پیامیده اند
 اکنون مرا فرست شد که ترا به بندم و تشییع شاه کنم اگر وصول نامه تو اینجا برگاه جان بخش با حاضر آئی و با من اصلاح کنی و از
 کردار ای خود باز آئی منو امد ترا بر پای شاه هفت کشور اندازم و خطی ترا بدرجه عفو رسانم و اگر از این شرايط اهل
 نمائی پس چنان بدان که من غم کنم و بر سر تو بیایم و ترا زنده بر دارم چون نامه مرتب شد بهمن بقاصد سپرد و قاصد نیز
 کام همان زمان از کوشان روان شد و راه ملک ترکستان پیش گرفت منزل و مراحل میرید بعد چند مدت در کاوس
 حصار رسید و بر در بارگاه امیر آمد حاجبان خبر کردند که از کوشستان قاصدی رسیده و نامه بهمن ارجاسپ آورده امیر
 فرمود تا اندرون بیارند قاصد را اندرون آوردند قاصد نامه گرفته آمد امیر حمزه را دید سر بر زمین نهاد و گفت

بهمن پیش نهاد ایستاد را از سر پایی بخواند و بخندید و گفت بهمن ارجاسپ کیوانی خود مغرور شده است بعد از آن امیر سر
 بجنبانید و این کلمات گفت از صید کی قبل کنم بدروز را و زاده را هر چند خواستم که نوشیدان در ملک خود قرار گیرد و
 بغرغت در این شسته پادشاهی کند نشد خود را عهد آ در زحمت می اندازد اکنون فراهم گناه من در خدمت گذاری هیچ تقصیر
 نکردم اما او را چه گناه جا نیکنه زوین مثل کند بغل و تکیه ها را زاده مردار باشد چه عجب او را در بدر کنند امیر روی بجانب
 قاصد بهمن آورد و فرمود ای قاصد نزد بهمن برو و بگو که حاجت آمدن تو ندارم من خودم میرم مستعد باش بعد از آن بهمن
 معذرت فرمود که زود باش و لشکر را زود ملک کوچ بد به پس روز دیگر تمام مبارزان نزد امیر حاضر شدند حمزه فرمود
 ای یاران تا این زمان در بارگاه سخت بود و ملاحظه نوشیدان میکردم اکنون چون برین ها و جانی وارد اگر مصلحت یاران
 باشد قبا در اینجاست سلطنت نشاند بعد از آن جانب کوهستان رویم یاران همه شاد شدند و عرامیه رقص میکرد و سیکنه که
 مصلحت بهمن است که امیر سیکو بدین شست بسیار باشند و بکعبه و بیت چتر شاهی زده کرده و کعبه پادشاهی رست کردند پس بطالع
 سعد وقت سیون قبا و پیش از اینجاست حاجت بکل نبرد و جو امیر شاد شدند پس مهر و زور و پیش نشاند بعد از آن جانب کوهستان
 غم نموده بالشکر فایده روان شدند منزل و مراحل میریدند چون امیر نزد یک رسید ملک بهمن را خبر کردند که حمزه عجب در
 در کوه دان کمانی آنداست بهمن پس خود هوام را طلبید و گفت ای پیشینده ایم که حمزه عرب بر کوه دان کمانی کوهستان
 رسید بهمت بالشکر برده و در کوه را بکمر و سنگهای دوست منی و سبید منی را بر ایشان بینداز و ایشان را بالا بکشد
 بهایند هوام بکمر و روان شد و در کوه دان کمانی آمده و با تیا و که کرد بشکر امیر بر آمد و سرش را امیر حمزه کرب چون
 نزد یک در رسید و یک کفار شکهای صد منی را می اندازد ایستاده ماند مبارزان و یک مثل شدند و متفقاً نوس رسید
 عمر سعدی را بر رسیدند که چرا ایستاده ای و یان گفت راه را بسته اند ایشان نیز ایستادند بعد عمر بن حمزه رسید کیفیت
 را باز پرسید ایشان واقعه را به پهلوان زاده گفتند عمر بن حمزه سر دست گرفته شیخ بختیرو از سپ فرود آمده شروع کرد و بفرز
 بالایی کوه بعد متفقاً نوس نیز پیاده شد و دنبال پهلوان زاده روان شدند پس اندوهرم پیاده شده روان شدند بعد از آن عمر
 سعدی و دنبال اینها را گرفت هوام از بالا شکهای دوست منی سبید منی را بر ایشان انداخت و مبارزان با سپرد میکردند و بالا
 میرفتند تا آنکه پهلوان زاده با سپه پهلوان بالایی کوه بر آمد و با شمشیر میان کفار افتادند و میزدند و میکشیدند آخر هوام تاب
 مقاومت نیاورد و پشت کرد و انبیه که بخت با ده هزار سوار نزد پدر آمد بهمن گفت ای هوام چه کردی هوام گفت من
 اول زخم بردم که کوه ایستادم و راه ایشان را بستم که سر لشکر پیدا شد چون ما را دیدند بایستادند بعد از آن ناموران و یک رسیدند
 ایشان نیز ایستادند که یک کرب کوتاه است بالایی کوه رسید و از سپ پیاده شد و سپه و شمشیر دست گرفت و مرچند
 تاثیر و سنگ بر ایشان زدیم اینها هیچ اتفاقات نخورند بعد از آن سه عرب و یک دنیال و می آمدند شک انداختن ما
 بالایی اینها هیچ سود نداشتند آنها از سپه این شکهای که انبار زد و میکردند چون ایشان بالا رسیدند تیغها گرفته بسیار ما
 افتادند هر چند جنگ کردیم آنها بر تمام اتفاقات نخوردند آخر چون از کشته پشته بر آوردند ما بروی که خیمیم بهمن
 چون این حکایت از پیشینده تا نزد بدست گرفته گفت ایچرا فراده اگر نقطه من بود از چهار نفر عرب رو نمیکرد انبیه

نمودار گشتند و عمر بن حمزه و شاه ناصر مصری با شتا و نیز اسوار سپیدان شدند بهمن پرسید ایشان پنجک چرا فراده گفت آن
 یکی که کوتاه قامت است عمر بن حمزه و دویم شاه ناصر مصری است و بعد ایشان پهلوان ازاده نور دیده عمر بن حمزه و بعد
 بن عمر با سپاه خود بیامد بهمن پرسید این جوان چهارده ساله کیست که از دیدن او راحتی در دل پیدا میشود و پنجک گفت
 این نبیره حمزه است که عقب پدر خود می آید بعد سه ساله عمر نفقه زد که بچو و شنیدن نفقه تمام لشکر پیاده شدند بهمن
 گفت حمزه پیرسد پنجک گفت حمزه نبیره ما پس خود را که از بطن مهر نکار است و قبا و شتر را بر نام دارد و نبیره نوشیر را
 بن قبا و باشد در این گفتگو بودند که صد و بیست پسر شاهی زده کرده و بر تختی حاج کلکل بر دروازه ای آن جوانی خبر بر
 نشسته بود دیدن آن تمام کرد و آن عرب سر بر زمین نهادند و عاودنا گفتند بهمن از دیدن پهلوان زاده حیران و سراسیمه
 ماند و گفت اگر حیات خوشی در جهان دار و حمزه دار و در این گفتگو بودند که آواز دروازه را بشنید عیاران عمر اسیمه زمیری را
 شنیدند بهمن پرسید که این چه غوغا نیست پنجک گفت عیاران عمر اسیمه می آیند در این گفتگو بودند که عمر اسیمه معلق زبان
 پیدا شد عقب بعد و از ده هزار نبیره زرین کلاه زرین قبا و زرین کمر سپان تازی بدست گرفته پیدا شدند بهمن
 پرسید ایشان چرا اسوار نشینند پنجک گفت می بینی که صاحبش پیاده است بندکان تیر پیاده باشند بهمن تبسم کرد و پنجک
 گفت چرا بخندی کاشکی هزار حمزه میبود باک نبود و کمر این عیار نبودی بشود بهدرین گفتگو بودند که آواز علم از ده
 پیکر برآمد بهمن پرسید که این چه آواز است پنجک گفت این آواز علم اسیر حمزه است بهمن گفت این علم برای او که است
 کرده پنجک گفت اختیار چرا فراده گفت این علم خواهد بود بر جبهه زبانت نموده است بر جبهه گفت بر جا و و کمران ای چرا فراده
 تا بجا براند از ده خود سخن کن بهمن گفت اینخواه برای من هم یک علم درست نماید خواه گفت این علم هم از تو و دوست
 اگر توانی بدست آر بهمن گفت این علم را من فروا بدست می آورم خواه بزرگتر بشود تا باشد تقصیر کن و بعد از آمدن آواز
 علم خبر قبا و شتر را برین حمزه همه کرده آن پیاده شده بایستادند که آن علم نمودار شد و زیر علم آفتاب ابل عرب پهلوان
 مفتاح کشور حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف پیدا شد پس ایشیت او یازده برادران و سی هزار غلام
 ترکی و حبشی و رومی و حبیبی برآمدند از آمدن پهلوان خبر قبا و شتر را بر حمله پهلوانان سر بر زمین نهادند بهمن چون و چگونه
 نظر کرد گفت ای پنجک بهمن مرو کوتاه قامت حمزه است پنجک گفت آری بهمن گفت ایشاه حمزه مروی کوتاه قامت است
 اما کارهای حکم از وی برآمده است شاه گفت همچنین است بهمن گفت اگر حکم باشد امروز تو تخت کنیز زیر که حمزه راه
 رانده آمده است اگر امروز من بر حمزه نظریا بر خلق بگوید که حمزه هست بود انگاه بهمن بروی فتی یافت شاه گفت همچنین
 باید کرد پس طبل بازگشت زدند و بهمن در قلعه خود در آمد حمزه نیز در بارگاه خود رفت اسیر حمزه فرمود تا نامه بجانب
 بهمن بنویسد عباس آغا ز نامه نوشتن کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم بعد از آن این نامه از پیش شاه
 مردان مرو میدان تاج بخش سلطان حلقه فلک کوش سرکشان محمد رسول آخوالزمان حمزه بن عبد المطلب بر تو ای ملک
 بهمن ای عباس پسر بوسلانی آگاه باشی و بدانی که من آن حمزه ام که بیست و سه سال در کوه قاف بوده ام حمله دیوان و پریان
 و اهرمان و پسران و کاه و سران و شتر سران و سبک سران و خوک سران و ذراغ سران اتماراکم در کوه قاف بودند

مزین تیغ آورد و حق تعالی را برابر ایشان نظر داد و مرا سلامت را بآورد و چندین سالان و ششادگان را
 حلقه بکوش کرد و آنجا که اهل سعادت بودند ایشان را گرفته سلسله ساخت و آنجا که اهل شقاوت بودند ایشان را گشته درون
 فرستاد و وحید بن ابی طالب را از آن گشته تحت تخت تابوت رسانیدم و تراجم معلوم شد و باشد که نوشیروان و زوین و جنگ
 حواضر او بهر سیدانند که چند بار اینها را بستر کردار آنها گرفت و نمود و باز برای ایشان رحم کرده جان بخشی منسوخ نمود
 و با این نوشیروان بجای یکی سیج بدی کرده ام و همیشه احسان نموده ام که بطبع و غلبت خود مرا دختر خود بهر گمان همیشه
 از من ضد میکرد و آخر دختر خود را با یک کسی و یک نامزد کرد و انداخته خود را و دختر را غنیمت کرد و بعد از رفتن من در کوه قاف
 بازو بین هم صلحت شده و رفیقیت من بهیده سال و ششال حرم من و لشکر من کرد و شش شهر آنها را کرد و انید سبب
 اتحاد و اخلاص که حاکمان آن شهر من و ششند بیکدیگر یاری کردند و در شرفای خود بر دند چون من از کوه قاف آمدم
 به خطای آنها را عفو کردم و به نوشیروان تسلی و تسفی دادم که گمان رفت و بغل و غش سلطنت کند اما چون دل و سپاه بود
 بر قرار نماند و از این هم قسم بخورد از دختر او را فرزند می بوجو داده و خود نام بهر را نام پدر خود قبا و شیر را که گشته است اما تقصیر
 او هم نیست جای که زوین مثل کند و بغل و جنگ بشیرم حواضر او نایک باشد و او را بیک نام آرام و به در این وقت از جهت تکلف
 کردن از دیر باج ساختن ولایت تو بتو پناهیده اند اکنون بدان که از گفته ایشان خود را غفلت کردی و ولایت خود را
 بتاراج می ترا آگاه کردم پناه بر سیدان نامه نوشیروان و زوین و جنگ و کفر دیگر را بسته بد کرد و جان بخش
 حاضر آئی و بعد از آنکه گفتی که خدا یکمیت و دین ابراهیم غلیل قدر حق است تا ترا جان بخشی کند و جهان پهلوان کرد و او را
 از این شرایط عذر و عذری کنی پس ترا از گشته تحت تخت تابوت رسانم و تمام کوهستان را خواب کرد و از این نام مرتب شد
 فرمود این نامه را که میر عمر بن قهر خابیت و گفت اگر حکم باشد این نامه را من ببرم جزو گفت بهتر باشد اما ای فرزند انجا خطا
 کنی و شمشیر از نیام بخشی و جفا را در قبول کنی پهلوانزاده قبول کرد و جزو گفت بر و ترا بجای تعالی سپردم پهلوان زاده از بارگاه
 بیرون آمد و بر جنگ سوار شد و سویی بارگاه ملک بمن روان شد چون چند کام برفت از پیش کله بانان لشکر فریاد کنان
 عمر بن حمزه گفت ای کله بانان چیست ایشان گفتند اسپان بپوشانیدیم که هومان بهمن با چند سوار بیاد تمام اسپان را پیش
 کرده برد پهلوانزاده گفت تا کی رفته باشند گفتند تا دو کردی رفته باشند عمر بن حمزه اسپ را کباب کرد و بیک طرقت العین
 نزد هومان رسید و نمرود که ایکن فریاد می نمود ایکنی بود که اسپان را پیش کرده بودی اکنون جان از من بجا بری هومان
 گفت تو کیستی پهلوان گفت منم عمر بن حمزه هومان گفت هوشدار ایوب زاده تیغ از نیام بر کشید و بر پهلوان زاده
 حمله کرد و پهلوانزاده بیک دست پیر بر گرفت و بر سر آورد و هومان شمشیر بر سپرد و پهلوانزاده تیغ را در گرفت و دست
 و دال که ایکن گرفت و پای از رکاب بکشد و پای و اینان گذر زد که ده قدم دور افتاد و هومان را بر دشت و بالای سر رود
 و بگردانید و گفت ایکن فریاد کن کن چه میگوئی بفرمایند ترا بر زمین و یا سلسله میبوی هومان گفت ای پهلوان زاده تو کی میفرستی
 عمر بن حمزه گفت بر سالت نزد پدر تو میردم هومان گفت ای پهلوان سر من فاش کن کن اکنون بمن در من پیردم پهلوانزاده فرمود
 بر و بر جا که دست بپوشانید هومان اسپ را داد و انید و در بارگاه پدر خود آمد پهلوانزاده تمام اسپان را را کرد و حواله کلبان

[illegible]

چون بهمن گز فرو آورد و شعله آتش بر خاست و سپید و شصت که عمر بن حمزه خبردار شد و بفرمودی بیرون آمد و خنک
 و زمانه درآمد بهمن گفت ای عرب هنوز زنده عمر بن حمزه گفت بفرمان ایرومن هنوز زنده ام تو سلامتی جان خود را از ازلت
 خرافات بخواد بهمن گفت اکنون تو حمله بیا و پهلوان ترا ده حمله با بیست آن نیز بسیار پس بهمن و دو کز دیگر
 بر عمر بن حمزه زد و پهلوان ترا ده بهمن را سخت زد و کرد پس بخت بهمن رسید که ز بهمن را کشید و بر سر بهمن فرو آورد و بهمن
 را جاسپ که ز را زد و میان اینها تا غروب خنک کرد بازی شد آخر شیشه کشیدند و بر یکدیگر شیشه زدند و شیشه
 انداره گردید پس دست بر نیزه بردند نیزه هم در دست شان مانند فلل شد پس دست بر کشید و بر یکدیگر انداختند
 و اسپان را بر کرد و اندیدند صدای طاق طاق از کندی می آید و پیدا شد و کند که شک شد آخر دست برد و ال که یکدیگر انداختند
 و پهلوان زد و کرد و شکست پهلوان را و بزرگترین زدند آخر سر و پیاده شدند و در یکدیگر انداختند و بودند و در
 بهمن گفت مرعای پس جزد و از آن روز یکدیگر من خنک کردن آموخته ام همچنین خنک با من یکدیگر بخورده است اکنون شب
 افتاد و شب برای آسایش است باز کرد و قرار گیراید که صبح با او باز در میدان حاضر شوی تا به منم که بخت لایاری ده
 عمر بن حمزه گفت اول تو برو من گشت شست بخوردم بهمن گفت ای عرب زاده من اول شست کاشی نداده ام و بخورده ام و او
 تو بچکه از پیش تو بچگونه پشت و دم پس باز دست در کرد که یکدیگر زدند و در زور شدند تا یکپاس شب نیز خنک کردند بهمن گفت
 که پهلوان ترا ده کاشی پشت بخورده و دست از عمر بن حمزه کشید و بر سر پهلوان سوار شد و از میدان باز گشت پهلوان ترا ده
 چون دید که بهمن می رود و خود هم سوار شد و بخت لایاری آمد و برای پهلوان افتاد و حمزه فرزند را در کنار گرفت و خود داد کند
 لشکر طلب آسایش بر بند لشکریان فرو دادند و شیریوان خلعت برای بهمن طلبید بهمن گفت ای شاه بر من شوخی میکنی
 تو کردی من چه کار کرده ام خلعت پوشیده رو بین گفت ای بهمن بجز که تراند مقابل با آن عزا داده کنی قصه هر دم بشقی را
 من و من پیش بهمن بیان کرد پس را جاسپ بر خاست و در حرم خود رفت و نگین بسبب پیرو برادران بر سر خواب
 بنالطید امیر و مجلس از پیش خود پرسید که ای فرزندان حمزه بهمن را چون یا لقمی عمر بن حمزه گفت ای پدر اگر بعد از تو در جهان کسی مرد
 مرد است بهمن است بعد از آن امیر فرمود که پیرو برادران بهمن را پیش من آرید هر سه را پیش پهلوان آوردند حمزه گفت
 ای جوان و ای برادران بهمن سپهر شما را چگونه گرفت گفته چنان که مردان عالم مردان را بجز پهلوان گفت مردان
 عالم گفته اند که مرد باش یا در خدمت مرد باش بگوید که خدا کیست و دین ابراهیم خلیل الله حق است کوهستانان گفتند یا
 امیر ما را تا از آن نگاه دارنا که با بهمن خنک را یکدیگر بعد از آن بر رانی که بهمن رود و نیز بر آن خواب میرفت ای
 فرمود که بختن اینها چه سود و او خلعت طلبید و آنها را بپوشانید و هر یک را پهلوان دادند ایشان خوشحال و در لشکر
 خود آمدند و برای بهمن افتادند و احوال را کا حقه پیش بهمن گفتند بهمن بسیار خوش شد و گفت حمزه مرد وانه است
 آنچه مردان کنند آن کرد پس لشکر را بروز پهل کرد و بیت روز و یک کین جهان پر غرور یافت از حربه خود رشید
 نور بیت آنکه خنک و خنک خداست و آنکه تفریق نیز و خداست و آنکه تاب خوش رنگ بر از روی خنک
 بر دیا و نهنک بر کوه و بر شک نزد عالم طلبانی را سوار و نورانی گردانید لشکریان سینه و سپهر طلب و جراح را آراست

کردند که در فوجها بسیار مستند آواز طبل جنگ از هر دو سپاه برآمد و بمقابل یکدیگر ایستادند و سپاه سپهر را در میدان راند
 و فرمود که ای اعرابیان که از روی حرکت در میدان بیاید شیر سپاه سران سپهری که موربن سعد انشا از پیل فرو
 و آمد و پیش جنو سر بر زمین آورد و گفت اگر فرمان باشد من در میدان روم حمزه فرمود بر و بگدای و حده لا شریک پس
 پس لند مور بر پیل سوار شد و در میدان آمد و گزینقتضد و پنجاه منی بر کشت نهاد و بمقابل ملک بهمن ایستاد بهمن پرسید ای عا
 چه نام داری ملک سران سپهری گفت منم تاجدار و یار منند لند مور بن سعد انشا پادشاه و از ده هزار جزیره که اندیپ بهمن گفت
 خوش آمدی بهوشدار و گزینقتضد منی نکشید و سپهر را بر کرد و انید لند مور سپهر بر سر کرد بهمن چنان کرد بر سپهر زد که آواز آن
 در تمام کوه و دشت پهن شد آنرا که گزینقتضد و سپهر را در کوه زد و سپهر را در کوه زد و سپهر را در کوه زد و سپهر را در کوه زد
 درازی و لیکن قوت محمدناک داری اکنون نوبت است بیا تا چه داری لند مور فیصل شکوسی را بر کرد و انید و گزینقتضد بهمن چنان
 زد که سیصد و شصت رک از خبر دار شد بهمن هم گزینقتضد مور را در کوه زد و سپهر را در کوه زد و سپهر را در کوه زد و سپهر را در کوه زد
 عصر رسید بهمن گزینقتضد من انداخت و دو ال که لند مور را بگرفت و چندان زور کرد که سپهر را در کوه زد و سپهر را در کوه زد و سپهر را در کوه زد
 هر دو مردان پیاده شدند که ای این او را میکشید و کاهی او این را میکشید و در همین کشش بودند که شب شد بهمن گفت ای
 لند مور شب شد باز کرد و در آب پیچ که سخت گرامد و کاری کند لند مور گفت اول تو باز کردی تا من هم بروم بهمن گفت که ای
 سخاوت رفت پس خودش روانه لشکر خود شد بعد از رفتن بهمن لند مور هم پیل خود را بر کرد و هر دو لشکر لیل آسایش زدند
 و فردا آمدند امیر لند مور را بسیار خواست و پرسید ای برادر بهمن را چگونه یافتی لند مور گفت چنانچه پهلوانان داده گفته بود چون
 روز دیگر شد طبل جنگ فرو گرفتند هر دو لشکر در میدان کارزار آراسته شدند در این کردی از بیابان برخاست و لشکر جبار
 نمودار شد عرامیه بدوید و از یکی پرسید این کدام لشکر است گفتند این لشکر از سران سپهر است پرسید مور بن سعدان
 فرمود بن لند مور سر دار این لشکر است عرامیه بدوید و در لشکر خود آمد و به لند مور گفت که آمدن سپهر سارک با لند مور
 پیشرفت و سپهر را در لشکر خود آورد و بر پای امیر حمزه افکند پهلوان از سپهر فرو آمد و فراد در کشتا گرفت و سرش
 به سید تیمر این گفت که بودند که بهمن در میدان آمد و مبارز طلبید فراد بن لند مور را از پهلوان اجازت خواست که اگر توان
 باشد در میدان بروم حمزه گفت ایفرزند منوز تو آتش من سخاوت روه بن ترا چگونگی رفتن میدان بد هم لند مور گفت ای
 حمزه که از بروی که زنده ماند بسیار از دولت شما خواهد خورد پس فراد بر پیل سوار شد و در میدان آمد و مقابل بهمن ایستاد
 بهمن پرسید ای دراز تو کیستی که امروز به حمزه عرب پیوستی و در بهمن زبان برای جنگ آمدی فراد گفت من سپهر
 لند مور بن سعدانم بهمن گفت پدر تو پهلوان است ترا امیدم چگونه گزینقتضد و حمله بر فراد آورد و فراد ضرب کرد و با
 رو کرد و گزینقتضد منی را بر آورد و بهمن گفت ای سپهر لند مور بهر دور پی هر آینه سپهر باید مثل پدر باشد بیت سپهر
 ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش مخوانش سپهر پس گزینقتضد در کوه زد و سپهر را در کوه زد و سپهر را در کوه زد و سپهر را در کوه زد
 از غصه چون مار به عجم و گزینقتضد و دست به قبضه شمشیر زد و شمشیر را از نیام کشید و در میان هر دو ایستاد شمشیر بازی شد که
 شمشیر مثل ره کردید همچنین چایه سلاح سپان خود آرمودند و یکدیگر ظفر نیافت که آفتاب فرد رفت طبل آسایش زدند لشکر خود

آمدن اسیر آفتاب بر سلامتی فراموشی بخور و شمای سیکر و تاج و صبح و امید و آواز طبل جنگ اگر کفر بر آید حمزه فروود در لشکر با طبل آواز
 لشکر آراسته شد بهین ارجاسپ در میدان آمد و مبارز طلبید لیوا و بان عمر معدی کرب از سپ فروود آید حمزه را خدمت کرد
 و گفت اگر فرمان باشد در میدان بروم حمزه گفت برو بخدا ایغالی سپردم عمر معدی بر جنگ عادی سوار شد و در میدان در
 بهین چون او را دید گفت ایرو فرجه تو کیستی نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی عمر معدی گفت من عمر معدی کرب سر لشکر حمزه و عجب
 بهین که هست حمزه بنایت نادان است که همچو توئی را سر لشکر فرووده است زیرا سگهی که تو داری باید تو در آتش خانه باشی
 ترا با جنگ بچار عمر معدی گفت ای کوهستانی زبان خود بند کن اگر من لایق آشنی ام تو لایق کا و بان ترا با جنگ چه کار اگر
 حمله داری بیار بهین کر زبردست عمر معدی سپرد دست بهین چنان کر زبردست عمر معدی زد که آواز آن در میان افتاد و جنگ
 عادی در ناله افتاد و از هرین عمر معدی عرق سرازیر شد که لیوا و بان خود را مرده داشت بعد عمر معدی کر زبردست
 بردست پرده بانک بر بهین زد و گفت ای کوهستانی هوشتار بهین سپرد سر آورد عمر معدی کرب کرد که آواز خالی یافت چنان
 کر زبردست کرد که بهین چون از بهین از غصه کر زبردست عمر معدی زد لیوا و بان بهین را سختی زد و کرب و پس کر زبردست
 ایشان چندان شد که همه لشکر از هرین کر دست پس سلاح دیگر گرفتند و بیکی از اینها کار نشد بعد دست پرده ال کر مکر کر زبردست
 و در زبردست بهین زد و کر و عمر معدی آمد و زانو کشید عمر معدی بر چند خواست ایستاده شود و نتوانست بعد مشت بر
 رخساره بهین زد و گفت و بهین را زانو کرده ایستاد و بهین از دست بنایت تنگ آمده بود حمزه و جیغید و میگفت
 عمر معدی است شده است که بهین را نشیند و بهین کوهستانی است مشت زد و رانید اندشت زد و دین و کر و انیدان
 کار عجب است چون شب درآمد طبل با زکشت زدند و سر و لشکر فروود آمدند و پهلوان جهان عمر معدی را در کنار زد و
 گفت ای عمر معدی بهین را چگونه یافتی عمر معدی گفت از لند مور یک جزو را دیدم چون روز به طبل جنگ زدند فوجها بیار
 تا که ام مرد آتشک سیدان کند بهین ارجاسپ روی در میدان آورد و مبارز طلبید از اینجا استغناوس اسیر افتاد
 کرد و گفت سیدان طلبید اسیر گفت برو بخدای عزوجل سپردم استغناوس بر سپ سوار شد تا شب هر دو جنگ کردند
 تا اینرا فتح بودند او را ظاهر بهین گفت ایرو دینانی کوتاه قاضی مکر قوت زیاد داری از لند مور کفنی پس طبل از کشت زدند
 روز دیگر بهین در میدان آمد و مبارز طلبید از جل برادر عمر معدی خدمت کرد و گفت جنگ طلبید اسیر گفت کیفیت میدان
 بهین را از برادر خود پرس از جل گفت چه پرس من از برادر کنز و زینم عمر معدی گفت ایامیر این فضل را بکند از برادر و آتش
 خود بستاند اسیر فرمود و هر دو بخدا سپردم از جل در میدان رفت بهین پرسید اسیر و تو کیستی و چه نام داری گفت نام من از جل
 است برادر خود و عمر معدی ام بهین گفت بر اوت پهلوان است که ترا نمیدانم بهین کر زبردست و اسپ را بکر و انید
 از جل سپرد اسیر و بهین کر زبردست چنان زد که آواز آن هر دو سپاه شنیدند دست از جل بر زید و از سپ بر زمین
 افتاد از جل خواست بر خیزد بهین جفت زد و بر سینه اش نشست هر دو دست او را محکم بست و در لشکر خود فرستاد
 باز سوار شد و نعره زد هر کر آرزوی ملک است در میدان من بیاید اسود تمشیر کشید و در میدان بر آمد و تیغ
 بر بهین زد و بهین تیغش را رو کرد و وقت باز کشتن دال گرفت و از بهین در زد و بر زمین نهاد و او را نیز به دست بعد

زود بکار در میدان درآمد و نیز بر همین نزدیکی میان تیر و او گرفت و زور کرد و از دست او گرفت و نشان تیر و کمر او خیان
 زد که از صدر زین بر زمین غلطید و او نیز بخت راوی روایت کند که در آن روز زمین مفت برادر عمر معدی را به
 شب و آمد طبل از گشت زود بر دو سپاه فرو آمدند و ایستادند و غنماک در بارگاه آمد و طعام بخور و گفت تا این زمان بجای
 یاران مرا نه بسته عرامیه چون امیر حمزه را غنماک دید خدمت کرد و گفت ای پهلوان جهان دل قوی دار و هیچ فکر کن اینک
 بنده شما میروم و یاران را خلاصی داده می آرد این گفت و از بارگاه بیرون آمد و در لشکر کفار رسید و خود را به باغستان
 و جادویشان دست کرد و چوب دخی گرفته در بارگاه کافران درآمد و ایستاد و بهمن از زو خوشان و خندان در بارگاه
 نوشیروان فرو آمد و بر کرسی جهان پهلوانی نشست نوشیروان خلعت فاخر به بهمن داد و جامه که خود پوشیده بود به بهمن ارجاع
 پوشانید بهمن قهر نمود یاران امیر حمزه که در بندن اند بیارید بیاورند بهمن روی بجانب شاه آورد و گفت ای شاه
 در باب اینها چه حکم میشود نوشیروان گفت اینها هر یک بکجا باند جز تو که تواند ایشان را بگیرد چون لالت بزرگ زاده کرد
 تو اینها را رفتی بفرمانگرون ایشان زنند و سرهای اینها بکنکه قلعه میاورند تا قوت اغریب کم شود و بعد از آن بهمن از
 رویین رسید که ای شاه مغستان اینها را چه باید کرد و این گفت آنچه شاه فرمود مناسب است بخیل حرام زاده گفت
 ای بهمن حکم بده تا مفت دار بالا آورد و از قلعه نصب کنند و هر یکی بر دار بکشند از این بهتر عری برای لشکر عیب نیست
 بهمن گفت خاموش باش اینچنین بیدم از تو کی پرسید که تو را می خورد و را بیان کردی بعد از آن نزد بجانب بزرگمهر کرد و گفت
 ای وزیر بانه سیر تو در این مقدمه چه میفرمائی خواهی گفت اگر مرا امیری چنانچه حمزه با تو کرده است تو بکش کن بعد از آن و
 بجانب سپرد و را در ناخود کرد و گفت شما در باب اینها چه میفرمایید گفتند گوش و بینی هر یک بریده در مطبل باید فرستاد و جان
 اینها را نباید گرفت بهمن از اینجاست شل بید لرزید و گفت ای نامردان بی پروا بشیرم و بیایست بر شما باد چون
 پسر حمزه شما را برده بود و چو کوش و بینی شما بریده شما را در مطبل نفرستاد بکشد و بکش شما را را کرده شما را مردید سخن نامردی از شما
 صادر شد و در این در بار بجز بزرگمهر بچای سخن مروان نگفت من هم باید همان کنم که حکیم دانستند گفته پس بهمن مفت خلعت
 طلبیده دست خود را بر او نشانید و یک یک اسب عربی بهر یکی سه هزار دره اشرفی داد و اینها را داد و اع کرد و یاران
 و جابر جان بهمن گفتند و از بارگاه بیرون آمدند و عمرانیه آنگاه تبدیل لباس کرده با ایستاد و بیایست بلند گفت منم عمرانیه
 ای ملک بهمن آمده بودم که بمنم تو در حق یاران چه میفرمائی اگر بکشتن میفرمودی من اینها را خلاصی میدادم و بجای
 اینها اینها را میکشتم که حکم کشن اینها داده بودند اما تو لطف بی انداز کردی اگر بکشتن این نامردان میکشیدی بسیار در کار تو
 مشکل میشد اما تو در حرمان امیر حمزه را شمرنده ساختی این گفت و از بارگاه بیرون آمد و با یاران ر و اع بارگاه
 امیر شد امیر چون یاران را دید شکرانه حقتالی بجا آورد و از کرسی خود برخاست و هر یکی را در کنار گرفت
 و خلعت پوشانید احوال بهمن را پرسید عرامیه تمام کیفیت را عرض کرد امیر گفت برآیند مروان چنین گفت که ملک
 بهمن که روز و یک طبل بخت زدند لشکر آهسته شد بهمن اجاس روی بیدار آورد و نقره زد و گفت ای حمزه این
 زیر پان را چه امیر فرستی اگر مردی خود در میدان بیا امیر سلاح از مقبل علی طلبید مقبل سلاح پیش آورد امیر اول پیران

اسماعیل پیغمبر برای نرعی اندام پوشیده بالای آن هفت بار حجر می پاشید و زره را و دینیر پوشید و خود بود بر سر نهاد
 و مکشید با حق پیغمبر و مکشید و موز و صلیح پیغمبر برای کرد و هفت بجای اسماعیل پیغمبر در بازوی راست بست و هفت تار
 سوی آدم صغی الله و بازوی چپ بست و پسر که شپس پس دوش آورد و کز زسام نریمان در قوس زین نهاد و صمصام
 و مقام در جمل غنچه و بر پشت اشقر و پوزاد سوار شد و در آمد و بقابل بهمن ایستاد و بهمن چون حمزه را دید گفت ایرو
 کوتاه من حمزه را طلبیده بودم تو گیتی که در سیدان آمده حمزه فرمود و انحرور عبد المطلب بهمن گفت بهمن قدو قامت
 مردان را حلقه بکش کرده حمزه گفت بر قد و قامت من چه نظر میکنی نظر بر آن کریم کار ساز کن که آن مرا قوت بخشیده است
 و کز من همان خاکم که هتم بهمن گفت اگر حمزه هو شدار و کز را از قوس زین بر کشید امیر سپهر بر سر آورد و بهمن کز بر پیکر چنان زد
 که آواز آن مرد و سپاه کشیدند مردان عالم گفتند اگر این مرد سگندر است از این کز و در خط است کمر دست امیر از جا
 بجنبید بهمن گفت ای حمزه آفرین باد برین بهمن مردانه تو که این چنین کز مرار و کردی حمزه فرمود و ترا و حمله دیگر داد و آن
 نیز بیار بهمن حمله دوم کرد و امیر از ام رو کرد پس حمله سوم زد و در یک مقام ازل متستاد کرده بود و آورد و مکشید بر سر پهلوان
 زو امیر آن را نیز زد و کرد پس نوبت بحمزه رسید کز زسام بن نریمان را از قوس زین بر کشید پس اشقر را بر کرد و اندک کز بر
 پسر بهمن چنان فرود آورد که از ضرب کز بر پشت سپهر بهمن بطریقید و برخاک افتاد و بهمن تیغ بر کشید و خواست که با چنگ
 اشقر را ببرد امیر سبک از سپه پایش آمد و سپه را بر پشت انداخت بعد بهمن سپه دیگر طلبید سوار شد امیر هم سوار
 گشت پس کز زد و کز میان ایشان چندان شد که آفتاب نزدیک غروب رسید بهمن دست بر تیغ برد و بر پهلوان
 نمود تیغ سوارانه چهار انگشت بر پشت امیر سپهر را بکمر و اندیک تیغ بهمن و در کمال شد و دست تیغ در دست بهمن ماند
 انرا بروی امیر انداخت حمزه با شاره بازید و رو کرد و فتنه و رخاک افتاد و عمرامیه بدوید و انرا برداشت و نذر زمین کرد
 بهمن گفت ای عمرامیه فتنه من ملک دنیا را نیست دارد تو کجا میری من بده عمرامیه گفت ای ملک بهمن من حکم دارم که حمزه
 در سیدان بشکند ملک من باشد بهمن گفت ای حمزه این سخره چه میگوید حمزه گفت این سخره نیست چراغ لشکر من است او را
 میگوید بهمن هیچ خفت و تیغ و دیگر بر کشید و بر حمزه حمله کرد و پهلوان سپه را چنان بکمر و اندیک تیغ و دویم هم شکست و
 فتنه در دست بهمن ماند بهمن آن مشت را پیش خود کشید و عمرامیه بانگ زد که ای بهمن حق مرا چرا نگاه امیداری
 بهمن گفت خاموش باش ترا بان یک مشت بس است عمرامیه دست بر شک برد که بزند امیر فرمود ای عمرامیه بس کن
 بهمن است میگوید بهمن یک فتنه ترا بس است ز یاد تو کن عمرامیه ساکت ماند پس بهمن دست بر نیزه و شقی برد کرد
 سر بگردانید و بر سینه حمزه حمله کرد و پهلوان دست انداخت و نیزه او را از میان بگرفت و زد و زد و از دستش بر برد
 سنان نیزه را دور کرده چوب نیزه را بکمر و اندیک بهمن زد و نیزه تکه تکه شد و لیکن بهمن از صدر زین بجنبید پس
 دست بر کشید بردند و به یکدیگر انداختند و در کردند صدای طاق طاق بر آمد و گنداشکسته شد بعد مرد و دست بر
 کمر کرد و بزد چندان زور کرد و نکه مرد و اسب از او بر زمین الیدند پس مرد و پیاده شدند و زور میکردند حمزه
 همراه بهمن را بد زانو کشید بهمن باز زد و میکشید و می ایستاد و چنانکه شب در آمد شعله را بر افروختند و فوج بازو و کین بدیدند

بهمن گفت ای حمزه باز سیکردی یا جنگ سیکنی حمزه فرمود هر چه بفرمائی بهمن گفت مناسب اینست که همین جا طعام و شراب بخورم
 و زود در شول شوم پهلوان گفت بهتر باشد پس برو و بر کرسیا نشسته طعام در آوردند خوردند و قدری بهمانجا بنمودند و برخواستند
 و در زور شدند راوی روایت کند که از حمزه بهمن گفت که ای پهلوان اسرو هر چه فن سپه گری بود از مودیکه عالاکیزه رفت
 و بر آن انفصال مقدمه خواهد شد بهمن پرسید آن زور کدام است حمزه گفت آن زور در عریست چنانچه من ایستاده شوم تو کمر من
 بکمر زور کن و بعد از آن من کمر تو را بگیرم و زور کنم بهمن گفت اول زور با کیست حمزه گفت زور اول با توست بهمن
 بختید و گفت ای عرب فلط سیکنی و آن ایام که من بخوردم در محراب میرقم و دست بردار خستای مضبوط میدم از پنج
 بر سیکندم تو از آن درختان که مضبوط ترفیتی حمزه فرمود اگر همچنین هست پس تمیل کن تا زود فارغ شوی و هر چه حکم غدر است
 بنشاند برسد پس بهمن ارجاست بر دوال که حمزه زود و زور شد و چندان زور کرد که از ده انباشان او ده قطره خون
 بچکید دست از کمر ایردشت و گفت ای حمزه حالا ذبت شست ایردست بر زنجیر کش زد و چنانید و گفت ای بهمن من
 نعره خواهم زد و بهشت را بهمن گفت من بچه کلهواره نیستم که از نعره تو بر سرم هر قدر خواهی فریاد کن پهلوان به عمر اسیه گفت ای
 دوست من نعره میزنم عمر اسیه کلاه در هوا انداخت لشکر پهلوان دریا افتند که اسیر نعره خواهد زد و دست و سوزه بردند
 و پنبه در کوشای خود و اسپان محکم کردند پس حمزه نعره زد و بهمن را برداشت و بالای سر برد و بجزد انید چنانکه هر دو لشکر
 دیدند و آفرین بر حمزه کردند بعد از آن امیر بهمن را بر زمین زد و بر دوشهای او محکم بست و تسلیم عمر اسیه کرد و سپاه کوهستان
 خواستند که برای اسروا خود حمله کنند بهمن از اشارت گفت که بچیکس از جا بختند بعد از آن طبل با رگشت زدند و سپاه
 نرو آمدند پهلوان جهان در بارگاه آمد و بر کرسی جهان پهلوانی نشست و فرمود که بهمن را پیش آرید حمزه به بهمن گفت
 ای ملک بهمن من ترا چگونه گرفته ام بهمن گفت چنانچه مردان عالم مردان را بکمرند حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد باش
 یا در خدمت مرد باش اکنون بگو خدا کیست و دین ابراهیم خلیل شد بر حق است بهمن گفت یک شرط بگویم و بقیه عمر حلقه بکن
 با من امیر گفت بگذارم شرط میکوی بهمن گفت شرط آنست که پهلوان در حق شاه و زوین و بختک جان بخشی کند امیر گفت نه
 سلمان نخواهند شد بهمن گفت و اندر من از دست خود اینها را خواهم گشت حمزه گفت اگر همچنین است برو اینها را بیا پس
 بند از بهمن برداشتند حمزه خلعت فاخر از دست خود به بهمن پوشانید و گفت ای بهمن اعتماد بکن تو را از سید خلاص
 ساختم و تو باز در آن مجلس سیروی جنگ و زوین از سرتاپای حرامزاده اند ما دانا را از من مبر دارند و تو هم از گفته آن
 ناپاکان بر کروی بهمن گفت ای پهلوان جهان آنچه فرمایش است عن مردان مثل سد سکندر است اگر سر رود مضایقه
 نیست کمر سخن زوین نامر و نیستم که از سخن و فعل خود بر گردم بهمن حالا اینها را حاضر میازم حمزه برو زود باش سجد ابروم
 بهمن از بارگاه حمزه بیرون آمد و بر سپ خود سوار شد و روان گشت و زود لوشیروان آمد و احوال باز نمود و گفت
 من از دل و جان سلمان شدم و غلامی امیر را قبول کردم و تمام عمر مرا از اطاعت نه چشم شاه میکوی سید اگر شما هم سلمان
 میشوید تا از حمزه برای جان بخشی شما منم و اگر از این مطلب خلاص خواهید کرد و تنقذ اول منم که سرهای شما را از قضا
 ببرم ایشان گفته ای ملک بهمن زانی فرار گیر که دور میان خود مشتق شده مشوره کنیم بعد از آن ترا جواب با هلوب بهیم

پس ایشان در صحن نشستند و در میان خود گفتند اگر گفته بهین رفتار کنیم کار دشوار شود زیرا که زمین کوستان است بی اجازت
بهین که چنین شکست پس پادشاه با جمعی از سوار شده بمبت لشکر امیر روانه شدند و بر دربارگاه امیر حمزه فرو آمدند بهین
را بجهت خبر پیش فرستادند چون بهین خبر آمدن نوشیروان و دامن از بارگاه بیرون آمد و بر پای نوشیروان افتاد شاه چو
را بجز از قتلیم در کنار گرفت بعد از آن زوین و بختک بر پای امیر افتادند بعد در بارگاه درآمدند امیر حمزه دست
شاه را گرفت و بر تخت قبا و شعله بار نشاند شاه نیزه خود را نیزه در پهلوی خود بنشاند پس بهین برخاست و گفت ای امیر
کجاست آنچه که حمزه فرمود که لا اقله الا بعد از این خلیل الله بهین اقرار کرد پس روی بجانب نوشیروان آورد شاه نیز تمام
کفار و نفاق مسلمان شدند و طبل شادی زدند و مجلس بپای راستند و در می خوردند شغل شدند و الله اعلم بالصواب

وستان آن ناخواسته المطلب و رفتن امیر که مبارک گردن امیر شد ابو عمر شمس و دست و پا را

چون امیر حمزه از فتح کوستان فارغ شد و بهین را برای شادی مجلس می آرامت و با نوشیروان می بخورده و میوزی
فرد بعد کرب برخاست و گفت ای پهلوان در کوستان علف کم است اگر از اینجا کوچ شود بهتر است و در کاوس چهار
علف و غله بسیار است اینجا استقامت کنید تا سب است امیر فرمود و فر داکوچ باید کرد و راه کاوس حصار میاید گفت
نوشیروان گفت ای فرزندان پیر شده ام میگویم که در میان خوش گذرانم این تخت و تاج را من بخوشی تمام به نیزه خود
بخشیدم تمام وزیران و پسر عزیز خود بهین را جاسپ را تو سپردم همراه من خواهر برادر همه را ده تاسم روان شوم امیر
فرمود و ایشاه رضا رضای شماست همه خدمتکار پادشاه اندکی از اولی ترین خدمتکاران هم ستم رای بردست شماست
هر چه خوش آید کنید و زوین و کوچ نوشیروان سوی مداین روان شد و امیر سوی کاوس حصار و شوه شد بهین را جانب و زوین
کاوس و تمام سپاه و هر فرزندان نوشیروان همراه امیر را پی شدند و در حصار کاوس رسیدند و بفرای خاطر عمر سلیمان رسیدند
روز و شب در شادی بودند روزی امیر در بارگاه نشست بود قاصدی از کعبه بیامده نامه بدست امیر داد پهلوان مهر
نامه را باز کرد و دید بنشته است اول بنام خدای و بعد لا شریک و بعد خاندان ابی بکر بنی امیه از پیش عبد المطلب پس که بر تو
فرزند شایسته اطوار بدان و آگاه باش از آن وقتی که خداوند عالم آن فرزندان را من عطا فرموده است بیکس از نظر بد طوف
که ندیده مرا آنکه در وقت بیک آن فرزندان شام علقه غیری آمده بود و میخواست که بر کعبه شرف بکشد آن فرزندان او را چنان که شام
داد که باز کسی جرات نکرد که رو بجانب کعبه کند کرد این وقت شداد ابو عمر پیش پادشاه و شایه پیش چون آن فرزندان را از اینجا
دور افتاده و دید بر نوشته نوشیروان بن قبا و بختک حرا فراده عمل کرده رو باین سمت آمده است و نزدیک که تمام شام
و تمام ملک را تاراج و خراب ساخته است اگر آن فرزندان و لبند بغیر ما برسد و زوین تمام خود را برساند فهو المراد و اگر
مشتی مسکینان فقیر امیر کافران شوند حمزه چون نامه بخواند آتش غضب در دل او مشتعل شد بعد از آن خود
فرمود که اید وستان پدرم را اشتیاق ملاقات من شده است اگر شما اجازت دهید بروم و عید و در خدمتگذاری
ایشان کنم یا ران گفتند بی شک شایه باید شما تشریف ببرید و رضای والدین فرض است بعد از آن امیر فرمود ای ملک

بهمن تو بر کسی من نشین و فرزندان مرا بجای فرزندان خود خیال کن و تو جان نشین من باش تا من از که مبارکه بر گردم بهمن
 سر بر زمین نهاد و گفت ای کجا بخیر عالمه جاییکه پهلوانزاده عمر بن حمزه باشد من بجای او چکاره ام مجال من نیست که من بر کسی
 جهان پهلوانی بنشینم امیر گفت تو را ازین چکار هر چه من میگویم باید قبول کنی عمر بن حمزه گفت ای ملک بهمن پهلوان هر چه
 میفرماید قبول کن بهمن گفت ای پهلوانزاده مرا چه قدر است که سر و ارشام با شتم عمر بن حمزه گفت الا طاعت فوق الا
 چون رضای حمزه برین است باید کرد بهمن خاموش ماند پس روز دیگر حمزه بدست خود بهمن را بر کسی خود بنشانند و خود با هم
 جانب که مبارکه روان شد شب و روز میرانند نسل و مراحل میرینند و رحالی مکر رسیدند پهلوان با عمر امیر گفت
 چه باید کرد عمر امیر گفت اشق و یوزا در آمد میدان باید که پشت که بعد از ما بیاید من و تو در لشکر حبش را تیم تا پیش
 آید موافق او رفتار کنیم پس امیر از اشق و یوزا پیاده شده اشق را بهمانجا دل کرد و گفت هر وقت من نعره زخم باید تو بهمان
 زمان بیایی اشق در صحرا و در حمزه و عمر امیر سوی لشکر کفار روان شدند در انشای راه دیدند که چند نفر از یک سبک سستی
 میروند عمر امیر گفت که ما هم باز یکیم بیایند تا یکجا جمع شده در بارگاه برویم و بازی کنیم آنچه عاید شود و او را دو حصه کنیم
 نصفی بر آستان و نصفی برای ما باز بچکان بر صورت آنها نگاه انداختند بهر امیر گفتند که این از سربازان بازرگانه است باید بهر طاعتی
 ما این را قبول کنیم چه راضی شدند بهر امیر گفتند انهم گفت بلی هر چه مناسب بدانید همان را اختیار کنید و تمنا یک دبل بر سر
 در کردن عمل امیر انداختند عمر امیر گفت ای پهلوان این دبل بتیاریا بر وزن است باید تو بر کردن خود بگذاری بسره
 شومی وقتی که داخل بارگاه شویم تو بر داریستی بر وقت ضرورت تو را صدا میکنم که ای پهلوان پولاد دبل زن بیا تو باید
 زود بیایی امیر گفت بسیار زحمات پس باز بچکان با حمزه و عمر امیر پیش و در بارگاه شد و رسیدند و بنای باز میرانند افتند
 عمر امیر بر زنکی را که در از میاید محبت و بر سر آن زنی تارک خود میبنداد و پامای خود را بالا میکرد و چنان خود را چرخ میداد
 که تمام زنجیان تحقیر میماندند ایخبر بشداد رسانند آن هم حیران ماند و فی الحال در بارگاه آمد و گفت تخت بیرون بارگاه
 بگذارید و خود بالای آن تخت نشست و بازی میداد و از کارهای هجو بهر امیر میخورد و انعام زیادی بهر امیر میداد
 و چند بهر امیر هم بازیهای شایسته کرد و وقتی شنید که شداد بر سخیز و پیش شداد آمد خدمت کرد و گفت ای شاه حبش عرض
 دارم اگر فرمان باشد عرض کنم بشاد گفت که عمر امیر گفت از میلش پدر غلامی من رسیده است و آن غلام دعوی است
 در سر و داند که زهرم دارد و بر بار من مخاصمه دارد و هر چه من میگویم بر عکس آن میکند یک زنی مضبوطی را از فراغ
 تا او را قدری تاویب کند دست و پای او را بسته حواله من کند شداد گفت زود باش بطلب غلام را عمر امیر گفت
 زود که ای پهلوان پولاد و بیاهمه دبل بر زمین نهاد و بر پهلوی عمر امیر ایستاد شداد گفت ای غلام باز که تو چه صاحب
 خود را بر سر خانی خمر گفت ایخبر امیر از بی ادب مرا غلام میگوئی تو غلام و پدر تو غلام شداد از نیکی است بگویند و چون مار
 بر پیچید و زنی را فرمود سر از تن او جدا کند نفران شداد پهلوانی از خیل او شمشیر کشید و بر حمزه درآمد و شمشیر بر امیر
 کرد و امیر دست او را در هوا گرفت و چنان شتی در رک کردن افزود که زنی جان بداد شداد و نعره زد که زنی دیگر برو
 و اینرا بکش امیر او را نیز بکشت هلاک کرد زنی و محو آمد خواست بیخ بر پهلوان زند امیر و ساق پای او را بکرفت

و چنان بر زمین زد که از هفتصد بر این پنج چهل نفر زکی را امیر حمزه کشت بعد از آن شد او گفت ای استاد باز گریان غلام تو بر زود
است اگر به من بفروشی زری بسیاری بدهم مرا می گفت اگر او را تو گرفته بن دهنی من او را بفروشم از اینجاست شد او را گفت
نماند شمشیر بر کشید و از تخت برخاست و نزد یک حمزه آمد پهلوان دست او را نیز در هوا گرفت و دست دوم دراز کرد و
دوال کرد او گرفت و نفره زد و او را بر داشت و بر زمین زد و پای بر کردنش نهاد و گفت هر که داند داند و نداند بداند
سوم حمزه بن عبدالمطلب بجز و شنید نام پهلوان نریمت در لشکر حبش افتاد شد او با یک گفت حمزه مرا بگذارد که من بر فرشته
نوشیروان و منبک اینجا آمده ام حمزه فرمود تا مسلمان نشوی هرگز ترا زنده نگذارم شد او بفرسوردت بنحاق اقرار کرد و گفت
خدا کیست و دین اسلام پیغمبر حق است حمزه او را بکشد و از اندرون شهر که خواج عبدالمطلب به پهلوان خود
بیرون آمد حمزه بر پای پدر افتاد و اهل عرب را بخواست و شد او را فرمود تا مرست حصار کند و خود درون شهر رفت
و از دیدار غریزان بیانشود و بخدمت مادر خود رفت و بر پا افتاد و چون شد او از مرست حصار رها شد بخدمت امیر
آمد و گفت یا امیر اگر فرمان باشد من در ملک خود بروم و انظام اندازم اگر ده بکار مت پهلوان حاضر کردم یقین است
مدتی شادم که خواهم دید من هم بهین جا خواهم آمد حمزه گفت برو باید مسلمان باشی خواه پیش من بیایی یا نیایی فری نیکند چو
تو بسیار ظلمان من دارم برو خدا حافظ و خود در که پیش مادر و پدر رفتی بماند و ان شاء الله بالصواب

و استان رفتن شد او پیش از این و گفت اگر دین و برکت و خوشی بهین ایستاد شمشیر و برکت

چون شد او بفرستی پهلوان مرا میزد و او را دعاء کرد و در ملک خود روان شد در انشای راه خالیش رسید که اگر نوشیروان
مرا می نوشت من از برای چه از دست حمزه دلیلی میدم این بلا سبب نوشیروان دارد بشاید من هم انتقام بگیرم پس
بست ماین کرد و بر پاوشاف نامه فرستاد که شد او در ملک خود میرو و اگر فرمان باشد با پیوس شاه کرده برود و نوشیروان
حکم داد بیاید شد او در بارگاه آمد و سر بر زمین نهاد و بعد بیشتر رفت و دست انداخت که شاه را گرفت و بر داشت
و بیرون بارگاه آمد بنده کان شاه تیغها بر کشید نه شد او گفت اگر کسی مرا مضرت رسانید من نوشیروان را چنان بر
زمین زخمی که در خاک پست شود و بفروخت همه تیغها را خلافت کرد و پیش شد او نوشیروان را در سپاه خود آورد و با پهلوان
در شهر خود برد و قفسی را این دو دست کرد میان آن نوشیروان را مقید ساخت و در بارگاه خود آویخت و مرا در طعام
و آب میداد و میگفت اگر تو مرا می نوشتی من برای چه در که میزختم و چرا در حلقه علما مان آفریب اهل میدم نوشیروان گفت
من خبر ندارم منبک چرا خود نوشته باشد شد او گفت تا آنکه منبک را بمن ندی من نگذارم اتوا را اینجا برود
شاه بر این طریق در قید شد او بود و حمزه را از این حال هیچ خبر نبود حمزه چون در خدمت والدین بماند بعد از آن فرصت
رفتن طلبید پدر گفت ای فرزندی بعد از سالها سال طاقبت شده کی روادارم که باین زودی بروی یک سال پیش من
امیر حمزه قبول کرد و چند کلام از منبک بشنود چون شنید که امیر شد او را مسلمان کرد و دارد دارد که یکسال در که توقف
نماید و لشکر امیر نزد حصار یکاوس بمانند زمین را خالی دیده فرصت را غنیمت انبست فرمائی از جانب نوشیروان

به هر فرد زوین و بهمن و بنجنگ بدین مقصود که بدانید و بگاو باشید که خدا و معنی در که با حمزه و بنجنگ حمزه و عمرامیه را و بنجنگ کرده
 برادر زو و اکنون من در غرادراری او مشغول هستم باید بود و فرمان عریان را بنشیند و هر نگار را به بهمن بسپارید و بدین طرف
 آید پس فرمان را بدست قاصدی داد و به او گفت که بگو پیش روی من حمزه و عمرامیه را بردار و گرد و شاه مرا نزد شما فرست
 پس بنجنگ سوار شد و نزد زوین آمد و همراه او بدرگاه هر فرد رفت و در میان راه قاصد محمولی رسید و فرمان را بدست بنجنگ
 داد بنجنگ بخواند و بدست زوین داد چون زوین فرمان را خواند گفت ایگرافزاده دیگر چه حیل و ایگنه بنجنگ سو کند و در
 خور که مرا ازین قضیه خبر نیست زوین حوشت او را با و در نموده هر دو به بارگاه بهمن رفتند و نامه را بدست بهمن دادند چون
 نامه را بخواند که بیان شده و گفت حدیث که چنین مرد شجاعی از میان برخت لکن اگر حمزه از جهان برخت چه پاک و دو پسر و یک
 نمیره از او یادگار مانده که مدست ایشان را در میان بسته انتقام امیر را از حبش و زنجبار میگیرم پس قاصد را طلبید و گفت
 رست بگو که چه شده قاصد ملعون نیک گفت که خودم دیدم هر دو را بدر زوین پس بنجنگ گفت ای ملک بهمن نامه را تمام
 بخوان شاید شاه در باب مهر نگار هم چیزی نوشته باشد چون نامه را خواند و دید نوشته است که چون حمزه در حیات نیست
 مهر نگار را در نخج خود آری بهمن نشا و شد و گفت ای بنجنگ چه باید کرد بنجنگ گفت این سخن را اکنون مخفی بدار تا مهر نگار آید
 بدست آید و الا مشکل است پس زوین گفت من حیل اندیشیده ام آنکه چون من فردا بدر بار بروم میگویم که فردا شب فائمه
 پسر من نیست اگر امیر زاده با تمام پهلوانان قدم رجه فرامید فرید بن عزت من میشود پس بر سر سوار شدند و در بارگاه امیر
 زاده قبا و آمدند و بر گریهای خود قرار گرفتند زوین برخاست و تسلیم کرد و عرض کرد ای امیر زاده چون فردا فائمه پدرم
 را میدهم اسده دارم که شاه زاده با پهلوانان قدم رجه فرموده مرا سزاوارند و هرگاه شاه زاده مهر نگار را نیز فرستد
 فرما شوند سزاوار می زنم نیز خواهد بود امیر زاده نزد مهر نگار رفت و گفت زوین است عا و دارو که شما نیز در منزل
 او شریف بر پس تحت روان آراسته کردند و مهر نگار سوار شده بنحاله زوین رفت چون مهر نگار بر مسند قرار گرفت
 ساعتی بعد دید که زنها در گوش یکدیگر سخن میگویند مهر نگار از قریبه دریافت که در دیرگاه نیم گاه است و عقرب
 است که فتنه برپا شود آهست خواهم سر را فرستاد تا شاه زاده قبا و را بیاورد چون قبا و حاضر شد مهر نگار از حال دنان قبا و
 قبا و دست مهر نگار را گرفته سوار شد و فوری هر دو داخل حصار شدند چون زوین و بهمن از رفتن مهر نگار و خبر یافتند
 دست تاسف تالینند و افسوس خوردند که مهر نگار را این آسانی بدست آوردیم اما چه فایده که گفت از دست رفت
 بنجنگ گفت کجا خواهد رفت پس بهمن گفت افسوس است که با وجود بودن هر خون نوشیر و ان قبا و بر تخت نشیند و عرن
 گفت این چه فتنه نیست که میبانی چنین گفت رست بگویم امیر بکشید خوار کنند بهو گفت ای کومستان اگر امیر بزرابر
 کرسی نمی نشانی که می این فتنه کیمیا را انبیکردی بهمن گفت کیشید این بمان را که نگاه تمام کرد کان که زما بر گرفتند و بر یکدیگر
 میزدند و هرگز نمی بر شانه بهمن زد و او را زخمی نمود چون بهمن و یحیی توانست خود و بنجنگ کند حکم بشکند و او تا در بارگاه
 سرگشته و مشغول زو و خور و دود که در این اثنا نور با فو خواهر بهمن که عاشق عمر بن حمزه بود و در اندیشه که برگاه و عمر
 بن حمزه کشته شود و دیگر زوین بکا رمن نمی آید پس سلام پوشید و بلند طرخی خود را ظاهر کرد و حمزه که بیان در میان گفت افتا

تا برادر کاوه بن بهمن رسید برادران بهمن یافتند که نور بانو است پیشتر گفته گفتند ای رعنا ترا چه شد نور بانو تیغ را بر کمر
 بهمان چنان زد که دو حصد کرد و هفتاد برادران خود کرد و شکری چون ضرب تیغ او را بدیدند که خنجر پس نور بانو داخل بارگاه
 شد و پهلوانزاده را با تمام کرد و آن عرب سوار کرده داخل حصار برود و دروازه را بستند و خندق را پر از آب کردند و گفتند
 نیز حصار را محاصره کردند و سواران عرب تمام زخمی و بیوش و در حصار افتاده بودند و هر یک را نور بانو از پشت باری میزدند
 و دلدار می میدادند و سپاه امیر از بالای حصار با کفار جنگ میکردند و کسی را نمیکشادند و نزد یک حصار آید چون دوروز
 بدینوال گذشت روز سوم قبا و شهر یازند و در کنار آمد و گفت ای کار اجازت بده تا از حصار بیرون روم و این شش کفار
 را چون کله کوفتند از حصار برانمیزد و گفت ای فرزندان تو هنوز سحر نمیکشید و در میان کفار بفرستید قبا و گفت شنیدم
 که پدرم امیر حمزه در کوه چلی بیکار می کرد و بزرگ کرده است منم خنجر اوستم نور بانو گفت ایشانرا بکشد و قبا بیرون برود
 من نیز همراهش بروم پس قبا و سلاح پوشید و سوار جنگی شد و با نور بانو چند نفر از سپاه حصار بیرون آمدند
 و در مقابل کفار صف کشیدند قبا و جنگی را در میان برانند و جولان نمود و با کمک زوایا کافران غدار سرگردان و زو
 حرکت در میدان آید ملک بهمن گفت این توان کار ما آسان شدن این بچه را و شکست میگردد و هر یک را خود باید پس بهمن سپ
 را در میدان راند و مقابل قبا و بایستاد و گفت ای عرب اده بیار تا چه داری قبا و گفت رحم بایشیدی نیست لعل
 حمله تراست بهمن کز بر کشید و سپ را جولان داد و کز را بر امیر قبا و فرو داد و در که شعله و آتش از کز و سپر هر دو ملک
 رسید و قبا و در آن بین تیغی چنان بر فرق بهمن زد که تا پیشانی شش خفته شد چون زخم کاری بود بهمن سپ را رها کرد
 و خود را در شکریش رسانید قبا و لغو نمود و در میان کفار افتاد و آنها را شکست فاش داد و بظفر و منقش و داور آمد
 و هر یک را از جهت سلامتی قبا و هفتاد و غیرت بسیار داد و از حصار بیرون آمد و چند و هر کاد را بر سر پا کردند

دستان بهمن امیر حمزه که در کاوش و جنگ کردن با لشکر کفار و سحر کردن بزرگ را گفتن سعد بن عمر بن قریظ علیه

چون چند کاه گذشت و پهلوانزاده و کردان عرب زخمشان خوب شد از حصار بیرون آمدند و در بارگاه نشستند و تمام پهلوان
 حاضر شدند و عمر بن حمزه گفت ای سواران امیر و دق بهمن کوهستانی صحابی کرده بود که او پر و چپین غدیر کرد و دران گفتند
 او را چون دجا نیکه جنگ در بین باشند این چنین کارها واقع خواهد شد پهلوانزاده گفت اکنون چه باید کرد این کفار را
 حصار می کرده اند پس بعد از آنکه بسیار گفت باطل جنگ زنند و بفرمان پهلوانزاده سپاه قاصد بیرون آمدند و صف آرا
 کردند و چشم در میدان داشتند تا کدام مرد و آنکس میدان کند و با کدام مرد نام خود را میخواند که بهمن سپ را در میدان
 برانند و با کمک زوایا اعرابان چراگشته میزدند و عمر امیر در جهان نامه هر یک را را تسلیم میکنند و نمود و هر کاه و اندید
 که امان است اندر چون این سخن شنید پیش پهلوانزاده آمده اذن گرفته در میدان رفت و گفت ای کافران حصار
 سخن داده چرا اینی پس بهمن کز بر کشید و برانند و زوایا سیب سپرد و کرد و کرد و زوایا مغرب جنگ کردند تا شب
 پس و هر دو سپاه فرو آمدند چون روز دیگر شد طبل جنگ زد و سواران در میدان درآمدند که کرد از میدان برخاست

جاسوسان هر دو سپاه بدیدند و پرسیدند که این لشکر کیست گفتند شما را ده عکله است که اورا فنی زر گویند برای مدد زوین
 و کشتن ایرمز و آمده است اعرابیان چون شنیدند گفتند که برای ما مدد از طرف خدای آید فنی زر و رسیدان آمده مبارزید
 فرمادند بفرست پیشوا نژده سرفرو و آورد و اجازت میداد فاست پهلوان زاده رخصت داد فراد و رسیدان رخت
 فنی زر بکشت بجه و برون پدر تو چو آمده فراد و گفت تو که امدگی که پدر من در میدان تو بیاید پس فنی زر در گری بر سر فراد
 زد که آواز آن در بیابان چید مردان عالم مرا از فنی زر فراد کردند پس گریزد گریز چندان رو و بدل شد که در میان جنگ
 بخیه زخمی سابق فراد تازه شد و خون روان شد فنی زر گفت ای فراد از من ترا زخم زرسیده است خون از کجا است
 فراد و قصه پدر من را باز نمود تا شب بیک کرد نه اینرا هیچ بود نه اورا طفر چون شب تا بیک شد هر یک با رام کاه خود
 رفته اند چنانکه از ایرمز عرب شنید که ایرمز خدمت والدین بود شبی خواب دید که سپاه او را شبی خون زده اند و تمام
 پهلوانها مجروح شدند از خواب بیدار شد بر عمر امیه گفت عمر امیه گفت اینک میروم از لشکر خبر بیاورم چرا که یا ایرمز
 غایب تو بیهوده نباشد تا زمان عمر امیه چون با و روان شد و جانی قرار گرفت چون در لشکر رسید دید که جنگ عظیم میشود چون
 کردان عرب عمر امیه را دیدند طلمهای شادی زدند همه سپاه با استقبال و رفتند چون ملک بمن عمر امیه را بدید جنگ حواله
 گفت ای ولد الزنا تو سیکتمی که حمزه و عمر امیه را بردار کردند این زمان عمر امیه از کجا پیدا شده است جنگ گفت من خیم
 شاه حسن زبسته بود که شد و حبشی سرد را بردار کردند و بمن دست انداخت و دوال که جنگ را گرفت بگردانید و بر زمین
 زد چون تقدیر سواقی نبود نمرد بمن غناک و پریشان خاطر از صاف بازگشت و طلمهای بازگشت زویند هر دو سپاه فرو
 آمدند عمر امیه بر زخمهای یاران مریم نهاده همان زمان بازگشت و گفت میروم تا ایرمز را بیارم و جانب که روان شد بعد از
 سه روز بجست عم مصطفی ایرمز و رسید و احوال باز نمود و پس میراد و پدر را دواع کرده و برانقدر و پوزاد سوار شده با
 عمر امیه بسبب کاه و سحر روان شده و در لشکر امیر طبل جنگ زدند و میادان در میدان درآمدند که از بیابان لشکری
 پیدا شدند عیاران بشافته باز پرس کردند که این لشکر از کیست گفتند لشکر سرب ترک برای مدد زوین آمده است
 کفار شاد شدند هر فراد را استقبال کرده بهنرا تعظیم میاورد و سرب گفت حمزه در این لشکر است یا نه گفتند نیست پس
 یاران او هستند سرب گفت کسی هست در میدان برود به بیم که عیان چطور جنگ میکنند تا فراد و رسیدان ردم و همه را
 به بندم فنی زر عکله در میدان رفت بعد از عمر حمزه پیش پدر آمد و گفت ای پدر هر کس توست خود جنگ کرده اند
 من محروم ام اگر اجازت دهی بروم عمر گفت ای فرزند تو هنوز صغیری چگونه در میدان خواهی رفت گفت قبا و نیز صغیر بود
 چگونه با بمن جنگ کرد و اورا از پیش خود براند مرا نیز فرمان ده تا فنی زر را از جهان آسوده کرده دهم عمر حمزه گفت
 برو بخیر امیر بروم تو را سعد است و در میدان براند و جوان نمود کفار چون سعد را بدیدند حیران ماندند سرب پرسید
 این کجی چه کاره حمزه است پهلوانان گفتند که این نبیره حمزه است سرب حیران ماند سعد بانگ بر فنی زر زد که ای کافریا
 آنچه داری فنی زر گریز بر کشید خود را زیر پیر بنها خود فنی زر گریز بر پیر زد که شعله دار آتش از گریز و سپرد فلک رسید
 فنی زر زنده زد و گفت پست کرده ام عزاده را بیک گریز سعد نفره زد که ای کافری ملعون بهشتیار باش و تیغ بر کشید و بر بازو

فرز فرود آورد که از وی او با کرد و خاک افتاد و خواست بر خیزد که تیغ دوم را زد و دست چپ او را نیز تکه کرد و فرزند در
 زمین غلطید رنگ دل حیار سرخ فرزد را بریده بر نیزه بست طبل شادی زدند و سرکب میخندید و تعجب اندیش طبل آهسته تر زدند
 لشکران فرود آمدند و پهلوانان را در کمر گرفت و کج بقادران از آن طرف نیز سر فرود شیروان بر تخت نشست و سرکب
 را بر کرسی نشاند طعام آوردند و بر داشتند سرکب کیفیت کردان عرب را بر سرکب جنگ جواب میگفت چون روز دیگر شد طبل
 جنگ زدند و در میدان درآمدند که از میان کرد برخواست امیر حمزه علمیه پیدا شدند و کردان عرب بریدند امیر سرکبی
 را در کمر میگرفت و احوال بر سرکب گفتار شنیدند و طبل بازگشت زدند و پهلوان فرود آمد آتش را بر روز آوردند چون
 صبح شد طبل جنگ زدند امیر در میدان برفت و گفت ای کافران خدا رو حق شاه بهی کرده بودم که شما به فرزند من غدیر
 کردید اکنون ای همین کجاری اگر روی بیا همین گفت ای سر فرستاده من نمیتوانم رفت سرکب را در میدان فرست برز و
 بجانب سرکب آورد و سرکب را فی الحال در میدان راند با یک بر ایزد و گفت امیر تو کجا بودی من ترا سطلبیدم
 پهلوان گفت اینک آدم بیا سرکب کز بر ایزد پهلوان رو کرد کز دویم زده و پنج بخت زد و در کس که ز سوم زد که شتر
 و ز ناله آمد امیر دست بر کز سام بن نریان برده استقرار کرد و امید و کرد را چنان بر سرکب زد که از سر وی او آب چکید
 و لیکن خود را در دانه داشت کز دویم بر او زد و پشت مرکب شکست کسب خاک افتاد پهلوان فی الحال بیا و شد سرکب
 به دید و ال کرامیر را گرفت و وزر و رشده چندان زور کرد که از ده انشت او قطره خون چکید دست از کرامیر برداشت
 پهلوان دست بر کمر بند او زد و نام خدا بر زبان آورد و او را برداشت و بالای سر برده بر زمین زد و او را به بست و
 تسلیم عمر امیر کرد و طبل بازگشت زدند و سپاه فرود آمدند امیر حمزه آن روز مظفر منصور در بارگاه نشست فرمود با بر
 را بیا راند عمر امیر او را بیاورد و امیر گفت ای ترک من ترا چگونه گرفتم سرکب گفت چنان مردان مردان را بگیرند امیر گفت
 مردان عامل گفته اند مرد باش یا در پی مرد باش که خدا کیست و دین امیر چیست تبار دین پرستان را باطل اند
 سرکب ترک افتاد و امیر در عیش نشست سرکب را کشاد و خلعت داد و داد علم بالصراف

دستمان ۳۵ رستم خورون امیر از دست بهمن

راویان حسب چنین آورده اند که چون امیر سرکب را گرفت سه روز و عیش نشست روز چهارم پهلوانی بکلی زدند و مرد و پیا
 سوار شدند و در میدان رفتند امیر نفره زوای بهمن بیا بهمن نمی آمد امیر فرمود بر نید ای کافران خدا را کردان عرب بمانند
 کافران پشت دادند امیر هر کرا بر سر نیزه تا دو ساق فرود می آورد چندان کشته شدند که حساب آن خدا دادند عمر امیر صفای
 امیر را نگاه میداشت تا که غمی از شب گذشته بود که امیر تیغ زان زد و یک بهمن رسید چون نظر بهمن بر امیر افتاد و بدید که خود
 در کرون افاقه است و کف از دهن او چندان رفته که قاش زین سپید شده است تیغ و دست میزد بهمن از پس
 برآمد و تیغی بر فرق امیر فرود آورد که چهار انشت بر تارک امیر رسید پهلوان از صدمه زخم بر تارک شده عنان بخود
 تعلق را در یاد بهمن مخوراد در میان فرج خود انداخت و نفره زد که چنان تیغ بر تارک حمله زد که مطلق او را نشکست
 چون کردان عرب اینکلمات شنیدند غناک گفتند عمر امیه تنها افتاده هر چند نخوشت بیا نیز رسد نمیتوانست امیر چون

بی‌وقت شد اشقر را بگردانید و از لشکر بیرون آمد و سستی در اندام او میرید گشت هر دو دست در گردن او پانداخته گفت
 اشقر از این لشکر ما بیرون میرا اشقر میرا بیرون آورده راه کوستان گرفت تا بکنار رودی رسید اشقر نشد بود قدری
 آب زان رودخانه خورد و خواست که بیرون رود در عین برآیدن بندی بود امیر در آب افتاد و چو آب ننگ بود امیر
 بزوی آب میرفت تا رسید تا سیاهی شخصی آسیابان که سپه شیر نام داشت وقت صبح آسیاب بیرون آمد مردی در آب افتاده
 واپسی ایستاده دید در دل اندیشید که این مرد از شما مردگان است زخمی شده است پس او را اینجا آورده است اگر
 من او را در خانه برم و تفقد حال را بکنم چون خوب شود مرا چهره دولت خواهد داد بدین نیت نزدیک آمد و دال کلبه
 را محکم بست و از آب بیرون آورده در خانه خود آورد و گفت ای کار این مرد بزرگ است تفقد حال او را میکنم اگر بشود حق
 گذاری کند اگر میرد اسب و سلاح او مال است سلاح از تن امیر بکشید و یک مشت آرد و در زخم او نهاده محکم به بست
 اشقر همه حکمتهای آسیابان را میدید و از بالای سر امیر جانی نمی رفت و اگر سپه شیر نزدیک امیر رفت که کلام او را برادر
 شیهه بروی کشید که او از خوف اشقر میگریخت و میگفت من بزرگتر از او هستم ندیده ام برایت آورده اند
 که امیر بعد از صفت روز چشم بگشاید و اشقر را ایستاده دید خود را دریافت که زخمی سیده است اشقر چون امیر را دید روید
 شیهه زد و ز سپه شیر باید به پهلوانان بدید سر بر زمین نهاد امیر اشارت کرد که زین اسب را فرو و از سپه شیر زین خود آورد
 اشقر در چراگاه رفت امیر گنجینه کرده نشست از سپه شیر احوال باز پرسید سپه شیر تمام کیفیت را گفت امیر گفت خاطر جمع دار که هر گز
 توضیح نخواهد شد حالا من کس نام از جانی یک کوسپند بسیار را شوربای آن بخورم به شیری احوال یک کوسپند آرد و بچ که در کوه
 یخته پیش آورد و پهلوان بخورد و قدری گذشت چون روز دیگر شد امیر گفت ای سپه شیر کوسپند دیگر بیا سپه شیر گفت ای امیر
 آن کوسپند را از مادر گرفته آورده بودم این زمان از کجا بیارم امیر گفت برو مادر خود را پیش من بیا سپه شیر نزد
 آمد و گفت ای کار آن مرد ترا میطلبند و سپه شیر بخواست پیش امیر آمد امیر گفت ای کار در من ترا نادری قبول کردم تفقد من
 بر تو شرط است آنوقت گفت ای فرزندی من میفرمائی گفت هر قدر کوسپند داری بن ده که بدل یک کوسپند ترا بدهم
 خواهم داد و عورت گفت ای فرزندی من بگو سپند را در ملک خود دارم کی را خوردی و شش و دیگر باقی مانده اند اگر تو بان
 عهد کنی و نام خود را بگوئی که کیستی من آن کوسپند را ترا بدهم امیر گفت ای کار اسد شامی نام است و من برادر حمزه ام سو کند
 خود که بدل بدهم کوسپند بدهم آن عورت چون نام حمزه را شنید در خانه رفت و تمام کوسپندان بیاورد
 پهلوان هر روز یکی از آن را بخورد تا توانا شد امیر را این جایده ای و چند کله از لشکر امیر بشنوید چون صبح شد عمرامیه هر قدر
 سنجس کرد نشانی از امیر نیافت زیرا که کوستان بود و جای پای اشقر نمی بود آخر شخص کسان جانب آن رود بار رسید
 اشقر را دید که بیچرید چون نظر اشقر بر عمرامیه افتاد بدو و پیشانی خود را در خاک میمالید و پیش شده عمرامیه را در خانه
 سپه شیر آورد و چون عمرامیه را از پهلوانان بدید و بر پای افتاد سر و دوش بکشد و چون طعام برای امیر موجود بود سپه شیر پهلوان
 خود را نزد عمرامیه بجا میبرد و در لشکر بودیم که یاران از فرزند او که گشته اند در کنار نزدیک است که جان بدو پهلوانان
 گفت برو و تمام یاران را اینجا بیا و عمرامیه رفت و بیا ران گفت که امیر زنده است چون خبر امیر را بشنید پهلوانان شادمانی

زود همان زمان سوار شدند و در مقام سیکه امیر بود بیامند پهلوان برکی را بنواخت و با هر بخار ملاقات کرد و فرمود چیزی بهادر
 استیابان به بند آنورست را چندان مال دادند که خراج حیدر گستان بود بعد از آن هفتاد و گو سپید داد و باز باران را گفت
 که هر کی چیزی به پیش رو بند مبارزان بر یک ده سپ و بیت هزار و نهار بدادند به شیر و کبک و گشت و باقی عمر و
 برادری احمد بکرد روز دیگر امیر از آنجا کوچ کرد در میان مصافت درآمد و گشت ای یاران ما بطریق پهلوان حکم میکنیم
 کافران را با بازی سید مهند این زمان بیایید منت کنیم و کفار را بجایم عمر بنزد گفت من دانه و همین نذر بود گفت
 و جهه من زوین هست و مبارزان دیگر هر طرف و شیر و ان را اختیار کردند یکبارگی نعره بردند و در میان لشکر کفار
 افتادند یک زمان انگیختن شد که نموده میدان قیامت بعد از آن کافران طاقت تقابل نیاوردند پشت دادند
 مبارزان امیر و نبال کردند پهلوانزاده جنگ کنان نزدیک بهمن رسیده خشک بقی را پای کرد پهلوانزاده در زمین افتاد
 و تیغ بر بهمن چنان زد که بجز خیار و و نیم کرد سرش را برید و پیش امیر آورد و گفت افشوس که انگیختن بسبب من باج شد
 و نذر بود و یاران و بجز خیار و خشک و نبال کردند بعد از آن باز گشتند و بجهت امیر آمدند چندان سرور و نذر که همد
 آن را خدا داد پس بدل خاخ در عیش نشستند و می می خوردند و آتش که امیر را زخم رسیده بود پریان تماشا میکردند گفت
 را بر اسما بری و قریشی بودند همه ایشان جمع شدند و گفتند بیایید نزد امیر برویم و او را به منیم پس اسما بری
 لشکر پریان را بر داشته آمد و نزدیک لشکرگاه امیر خمیه زد و اسما اول سلاسل با بجهت امیر فرستاد سلاسل در بارگاه
 امیر درآمد و پیش امیر سر بر زمین نهاد امیر چون او را بدید تعجب ماند بر خاست و تعظیم تمام او را در بعل گرفت و پیش
 خود نشاند و احوال باز پرسید سلاسل گفت پریان باحوال پرسی امیر آمده اند امیر خوشدل شد و از آمدن پریان یاران
 را خبر کرد یاران گفتند یا امیر هیچ نمی بینید پهلوان گفت خاطر خود را بجهت امیر بفرمایید و دید پس مبارزان سوار شدند و در
 بارگاه اسما بری فرود آمدند پریان نزد امیر جمعه امیر ازرق شاه را با اسما بری و قریشی در کنار گرفت و حضرت
 ذوالنورین است و بر گفت پریان بنیشت پریان چون کرد ان عرب بدیدند حیران ماندند اسما بری گفت یا امیر
 در کنار انیتر طلب اسیر گفت شما را کجا می فرستد پس یاران گفتند یا امیر بفرموده کرده بودی که پریان را نشان ما
 بدی حال انیتر نشان نمیدی امیر اسما بری گفت یاران من دیدار شما را دارند اسما بری گفت بشخصه است
 بر پریان نزد امیر گفت بیکس دست نخواهد زد پریان پرده حجاب بر گرفتند و کجا برکی بر کرد ان عرب خود را نمودند
 یاران از دیدن پریان تحیر کردند امیر فرزند انرا با قریشی ملاقات داد پس بجا نشستند و در عیش مشغول شدند
 پس اسما بری و قریشی و چند پریان دیگر همراه امیر در بارگاه هر کنار رفتند چون شب نوزاده همراه امیر پریان را
 بدید حیران ماند و بجهت یقریشی بدوید و بر پای هر کنار افتاد اسما بری نیز ملاقات کرد و گفت اگر چه بنیشت
 آدمی امیر را قرار نمود حق بجانب امیر بود زیرا که هیچ پری را این جمال نیست همه پریان پیش جمال هر کنار نشسته
 گشتند و بهر با پیش آوردند زمانی بودند بر خاستند و در مجلس خود آمدند سه شبانه روز پریان همان بودند روز
 چهارم پریان خست طلبیدند و روانه کوه قاف شدند که بهر تخیل از حسن جمال هر کنار بودند و افتد اعلم بالصواب

دکستان رفتن عمر بن محمد در شهر خاکشیدن از دست هروین

چون امیر بایزادواع کرد و روی بیاران کرد و گفت کسی سپید اندک کافران کجا رفتند عمر می گفت من شنیده ام که در کاشمیر
رفته اند و بجای کاشمیری پناه آورده اند پهلوان گفت افسوس اینها از دست ارجان بسلاست بروند پهلوانزاده گفت اگر فردا
باش من و نبال ایشان بروم و تمام را بشنود امیر بیاورم پس ده مبارز را نزد پهلوانزاده حاضر شدند اول عمر و محمد
و بیعت برادران او و فرزندین و پسر و استغافوس روز دیگر عمر بن حمزه را با بیاران و لشکریان ایشان روانه کردند بعد از
علی مراد در کاشمیر رسیدند کفار حصار می شدند پهلوانزاده حصار را محاصره کرده و با آنها جنگ میکرد و قضا کرد و در جنگا بر سرین
آمد نگاه کرد و خبری از بیابان پیدا نشد و در سپاه عربان کس را بدندان و کسی را بکند نبرد و دشو و در لشکر عربان و پهلوان
احوال باز پرسید مبارزان کیفیت را عرض داشتند عمر بن حمزه اسب را دوانید و در عقب کور خر میرفت تا از حیره غایب
شد عمر بن حمزه از بیاران شده زیر دشتی فرو آمد شکاری انداخت کباب کرد بخورد و سوار شد تا در لشکرگاه خود در آمد
نگاه همان کوره خر خود را نمودار کرد و عمر بن حمزه در دل گذرانید که افسوس این بازنده برو و باز نبال کرده میرفت تا بالا
پشته برآمد و در آن دید و لیکن شهر را دید که آنرا فرخاوری میگفتند خواهر و برین در آن شهر پادشاه بود و کفر نام بالای قهرشته
تماشای میکرد نظر او بر پهلوانزاده افتاد و خواه سزای را گفت برو و از این جوان پرس که از کجائی و برای چه اینجا آمده خواه
سر از عمر بن حمزه آمد و گفت ای جوان رعنا از کجائی پهلوانزاده گفت من پسر حمزه ام و نبال شکار آمده ام خواه سر کیفیت
را در یافته بگفته با تو گفت کفر گفت برو و از آنزدن آرزو خواه سر آمد و عمر بن حمزه نزد کفر و بانو برو و بگفته چون دو
عمر بن حمزه را بدید شیفه و فرقیته دی کردیده او را اندرون برد و بر تخت نشاند طعام در آورد و خورد و بر داشتند
پایاله می کردان شد کفر و در عالم سستی خوابست که پهلوانزاده هم بستر شود و عمر بن حمزه گفت یک خوابه تو و عقد منست با تو چون
در بستر شوم کفره جند میکرد و میگفت سالها سن که مرا آرزوی تو بود و چه بهیتری با عاشق خود میکنی پهلوانزاده گفت یا این
من در کشیدند صبر کن تا ایشان ببینند نخست از ایشان بشنم تو خاطر معبدار کفره قاصدی را نزد بیاران فرستاد
بیاران بیا بید و تقطیم بجا آورند و در شهر فرخاوری پیری بود که او را مقصد سال از عمر گذشت بود و اهل آنجا
او را شربان میگفتند او را هم پسر بود یکی داد و دو دو می دنیا رز شربان به پسران گفت شما بروید و پسر حمزه را
گرفته پیش من آرید پسران بدیدند نزد پهلوانزاده آمدند عمر بن حمزه بر دو راه پیکان مشت و در من غلطانید بعد از
یکپاس و رهوش آمدند بر فتنه و نژاد و در احوال را باز نمودند و فرخاوری بگفتید و گفت انصافا پسر حمزه اگر بچنین نباشد باز
کی باشد اکنون او بچه است مرا بچه کار هست با بچه کفره تقطیم بیاران را بجا آورد و بیاران با عمر بن حمزه در شراب خوردن
شغال شدند پهلوانزاده مست شده بنام کفره و در بستر درآمد و بچینی آغاز کرد و عمر گفت ای رفقا چو الی حیاتی میکنی
من این کار را کرده ام میستم کفره و غضب شده در دل گذرانید که اینم و مرا کامرانیست بهتر این باشد که این را از
جهان آسوده کردیم زین اینم و سود نخواهد کرد و خجسته و سزاقت عمر بن حمزه جدا کرد و بعد کشتن پشیمان شده نه روز

که عمر بن حمزه را گشت و پهلوانان بیادند حال او را معاینه کردند و در کرب و زاری شدند اسپانرا دم و یال بریده اند کف و را
 برفتند و محکم نگاه داشتند شروع بقیاد اری نمودند شبی امیر و خواب دید که عمر بن حمزه در دریای غم نشایند از آن بول
 بیدار شد و خواب را به عمر امیه گفت عمر امیه گفت بروم خبر بیاورم شاید زخمی شده باشد عمر امیه از کاوس حصار روان شده
 در کثیر در آمد لشکر از ارسید که حال صحبت سپاهیان گفتند عمر بن حمزه در فرخاوری رفته است عمر امیه همان زمان در فرخا
 رفته دید که یاران در کرب و زاری اندی احوال باز گشت نزد امیر آمد و گفت یا امیر فرزندانم عمر بن حمزه نیکو است اما زخمی
 دارد و ترا میطلبند خاطر همه را روان شو امیر همان زمان روان شد روز و شب میزدند و حوالی فرخا رسید عمر امیه گفت
 ای امیر در باغ بیاقدری قرار گیریم و چیزی بخوریم بعد داخل شهر شویم پس در باغ فرخا در آمدند و دیدند که کدی کوسبند
 میچرخیدند عمر امیه بدوید و کوسبند گرفته آورد و دو سج کرد و در سج کشید چون دو دیگاب بر آمد نظیر جیادوری بر آن
 دو دفتاد پس آن را گفت برو و بفیض کنسید که این دو دراک کرده او را بگیرد و پیش من آید پس آن فرخاوری بدوید
 و درون باغ درآمد امیر را بدیدند سر و برادر دویدند و چوبستی را بر امیر حواله کردند پهلوان پرور در زمین
 دو فرخاوری چون دید که پسران دیگر کردند چوبستی بقتصد منی را برداشت و سرورون باغ کرد و نفره زد و خبر داد
 که کوسبند که اینخو رید امیر چون فرخاوری را دید برخواست و گفت امیر این شبان شبان فغان فرخاوری چوبستی را بر امیر
 حواله کرد پهلوان چوبستی را بدو دست گرفت فرخاوری ترخند زد و کرد و توانست او را بیرون آرد پس پهلوان چوب
 را از دست او گرفت و دو الکر او را گرفت و نفره زده برداشت بگردانید و بر سر زد و بر زمین زد و فرخاوری
 گفت امیر و بقتصد سال از عمر بن حمزه است مرا کسی نتوانست بکشد نام خود بگو که کیستی امیر گفت من حمزه بن عبد
 مست فرخاوری گفت بر آینه جفت و یکدی که تواند امیر گفت بگوئند اکیست و دین ابراهیم بر حق است فرخاوری سدل
 گشت خراست بگوید که پسر تو شهادت یافت عمر امیه اشارت کرد که کجای پهلوان سوار شد فرخاوری با دو پسران
 و نبال امیر شدند چون امیر و راون شهر رسید اسپانرا دم و یال بریده دید امیر نفره زد و خود را بر زمین انداخت آن
 بیادند و بر پای امیر افتادند و کف زه را بسته آوردند امیر فرمود تا او را نزد مادر عمر بن حمزه بفرستند چون کلفه را نزد
 مادر عمر بن حمزه آوردند و گفتند که پسر شما را این نارعبا گشته است مادر عمر بن حمزه نفره نمود و جان بیا دهن کلفه را گشت
 بدن او را شقه کردند بعد از آن امیر تمام داشت و عمر بن حمزه را در تابوت کرده و در کاوس حصار فرستاد و خود
 کثیر در آمد کفار از اینجا کریمه بوه ند امیر گفت این مقام را خراب باید کرد از شوست این جایگاه پسر بن گشته شده است پس
 قصد حصار کردند شش شست ساختند و بعضی کثیران امان خواستند اسرا مان داد و لیکن اینجا باز گشت و حصار کاوس بر

دستان ۳۷ رفتن امیر حمزه و محقق نوشیروان و پسر شاد و در کینان و فریق و برین آمد

چون بفریق و نوشیروان در دین رسید و کیفیت بردن شاه را بشنید نزد خواجیه بزرگوار و گفت ای خواجیه بجهتد بپرسد
 ازوست جیشی خلاص نماید مرا بگوی تا بد میر آن که خواجیه گفت اگر حمزه برو و بشاد از بند جیشی خلاص مییابد پسر شاد گفت حمزه گفت
 ما نخواهد رفت خواجیه گفت مادر خود را بگو تا او بجهتد کتولی نویسد شاید برود و بر فرزند مادر خود رفت گفت ای مادر اگر نوشیروان

تو بنزد و هر گاه ز بفرستی شاه از بند جیشی خلاص می یابد ز دین کیش نامه با میر شست که فرزند حمزه بداند و آگاه باشد مدت فرست
 که شاه در بنده شد و جیشی است حیث است که در حیات آنفرزند کسی دیگر او را برجا ندخون نامه بر امیر رسید پهلوان آن نامه را بخواند
 گفت بروید بگوئید اینک من میروم و شاه را از دست آن نابکار خلاصی میدهم اگر چه شاه و حق من بدرده است لکن چون شاه
 نوشته اید آوردن شاه بر من فرض شد پس روی بفرامیاد آورد و گفت بیا برویم عمرانیه گفت من سرگز برای خلاصی نوشیروان بی ایما
 قدم نهسم پهلوان گفت هرگز نیامقبل حلی را همراه خود گرفت و روان شد عمر گفت یا امیر از رفتن پشیمان خواهی شد امیر از راه
 و دایره کرده پای در راه نهاد بعد از مدتی در جیش رسید اندرون باغی فرود آمده سپ را در چراگاه گذاشت چون شب شد
 گفت ای مقبل بهتر نیست که بتیاری در بارگاه شد و در دم و نوشیروان را بیاورم چنانکه شاید او از من برگشته باشد چون استیلا را
 کند کار دشوار شود و مقبل گفت هر چه فرمان است بجان باید بروم چون نیمه شب گذاشت پهلوان جامه سیاه پوشید و کمند و قصر
 می کرد و بالا برآمد و از بالا فرود آمد و اندرون رفت دید که شداد در خواب است و کز دمی قصد او کرده امیر آن کز دمی را
 و آنچه آهسته و پشیمانی در کرد آن بود بخور و آنجا نوشته گذاشت که شداد بداند که حمزه برای برون نوشیروان آمده
 بود ترا بیدار نکرد و این کز دمی قصد ترا داشت که نیش بزند من او را کشته و شراب بخوردم پادشاه را بر دم پس نوشیروان را از
 بارگاه بیرون آورد و با قفس برداشت و همان زمان نزد مقبل رسید و گفت ای مقبل سپ را ازین کن تا سوار شویم مقبل هر چند
 کرد و تن کرد و سپا را نیامفت امیر نیز برخاست و در تحسین سپان بود و از غایب شدن اشقر حیران ماند که ناگاه شداد بیدار شد
 و نوشیروان را ندید کز دمی را کشته دید چپ رست نگاه کرد آن بر نوشته افتاد بخواند بانگ و در لشکر را زود بیاورید که حمزه عرب بر
 برون نوشیروان آمده است سوار شده بیرون آمد و در باغ رسید نوشیروان را بدید گفت ای شاه من نگاه کردم بکشتن و شاه را از
 قفس بیرون آورد و بر پشیمان گذاشت رست بگو آن عرب جاد و گر کجا هست نوشیروان گفت باین طرف رفته است شداد
 در قفس شد مقبل را با سپان یافت گفت میکنند از آنکه کنند از نزد مقبل اشقر را بگیرند کسند اندازان کسند انداخته مقبل اشقر
 را گرفتند هر چند امیر را بستند نیامفتند و گفت یقین حمزه در ریختان فرود رفت از تشنگی جان خواهد داد صبح نوشیروان بجا
 حصار روان شد تا هر گاه را بستاند امیر و شراب راه کرده بود و هر سو رسید پنج آبادانی یافت که یک شب گذشت و از تشنگی
 بهلاکت رسید همان شب عمرانیه در خواب دید که امیر در خاک مفیلطه بیدار شد و بپایان گفت یاران گفتند برو امیر را در تشنگی
 کن عمر روان شد و را شاعر راه دید لشکر فرود آمده است از کی رسید این کدام لشکر است شنونده گفت این لشکر شاه و جیشی است
 همراه نوشیروان در کاوس حصار میروند عمرانیه گفت حمزه برای آوردن شاه رفته بود چه شد گفت در ریختان جیش افتاد است
 اما غلام و سپا در بند اند عمرانیه بانگ بر قوم زد و روان شد و در ریختان در آمد و بانگ میزد که ای حمزه عرب هر جا
 باشی جواب ده حمزه اگر چه می شنید اما طاقت سخن گفتن نداشت عمرانیه قفس کشتن بر سر امیر رسید یک قبح آب با سیر
 امیر چشم بگشاید پس قبح آب بخورد تند رست کشت و صبح پوشید و با عمر روان شد آمد تا جاییکه مقبل و اشقر در قید بودند
 اشقر چون صدای امیر را شنید کند را پاره کرده نزد امیر آمد پهلوان سوار شد نگاه بانان برگرفتند پس مقبل را از بند خلاص کرده
 سوی شهر روانه شد و آن شهر پسر شداد حکمران بود که او را عمر جیشی میگفتند چون آمدن امیر را شنید بالشکر بیرون آمد و در رسیدن

ایستاده گفت ای سر باز خوف پدر من کی کرختی بودی ای سر شکر را بر انداخت ای کجا فریاد یکبار پدر تو آمد حلقه بندی که گوش داشت و انداخته
 بار او را خواهم گشت ابو عمر تنگ کشید و حمله بر امیر آورد و جدا بجز وقت آمدن او را در هوا گرفت و پشت در رک کردنش چنان زد که جانی
 از سب به زمین افتاد ای سر رسید ابو شست ابو عمر را محکم بست ابو عمر گفت بجز مر اچرا می بندی ای سر گفت تا صدق دل
 اقرار کنی که خدا یکتا است و دین اسلام بر حق است دست خوارم بوالعشی اقرار کرد ای سر او را بداشت و در کن گرفت و گفت ای کجا بجز
 درون شهر واری تا شرط خدمت بجا آورم پهلوان گفت که با ایمان باشی گویند غارت کردی پهلوان چند روز بماند و بعد از آن
 کوچ کرده سمیت کا و در حصار روانه شد اما چون شاد او شده و رکاو دس حصار رسید نوشته نزد سر فروزین فرستاد ایشان نیز آمدند
 سر فروز با سپاه ای سر شکست و دیگر و از ایستاده بودند که شاد او سپاه را در میدان راند و نعره زد که ای عرب شکست خور و بشین
 پوش کجا می دیند سوره پیل را در میدان راند و با شاد او را و غیث تا شب جنگ کردند و ایرافخ و نه آنرا فتح بود چند روز بر این
 منوال جنگ شد روزی کلیم گوش میاز نزد نو شیروان آمد و گفت بفرای تا بجهل اعرابیا را بیاورم نو شیروان گفت هر شب در سپاه
 عرب برو و هر که توانی بکش چون شب شد کلیم گوش بمیاری در لشکر عرب آمد و کوه مبارکاه بروید و درون بارگاه قلمه آمد و دید قبا و
 شعله را بید هست و خنجر بختی سر از تن قبا و جدا کرد و از بارگاه بیرون آمد و بوقت بر آمدن بدست عیاران همراهی افتاد چون
 عیاران سر قبا را دیدند و در غر پوشیدند هر کجا که خود را بر زمین زد و کلیم گوش را کشته کردند و با هیچ سود نداشت چون نو شیروان شنید
 پشیمان شد و ماتم قبا و شهر را را و پشت بجهل روز و جیل شب جنگ نشد و رفته بودند

داستان کشته شدن مهرنگار از دست زوین

چون از قبا و شهر را رافع شدند و سپاه آواز بطن برآمد که شاد ابو عمر در میدان در آمد مبارز طلبید پیر فرخاوری و در میدان
 درآمد و باشد او هم نبرد و شادگاه از بیابان کرد و برخواست و ای سر حربه و عرامیه پیدا شدند بسیارند استقامت کردند و فرخاوری
 نیز نزد امیر آمد شاد فرصت یافته راه صحرا پیش گرفت چون ملاقات ای سر فرخاوری شد پرسید که شاد چه شد گفت من او را در
 میدان گذاشته ام خبر آوردند که او از میدان بگریخت همان زمان که نبال در وقت چون ای سر زد و یکبار رسید نعره زد که ای کجا فراتر کنی کجا
 روی شد و چپ و دست نگاه کرد بت خانه و پسر و درون تنجانه کرد ای سر نیز نبال و در آمد و کشتند و نداشت کند و حلقه شاد و نبال
 لند و نیز رسید ای سر او را بلند نمود و دادند و پسر چنان کشتند که شاد و جان بداد و سرش را برید ای سر باز گشت آهسته آهسته
 حکایت کن می آمد چون زوین در سپاه عرب نگاه کرد و هیچ پهلوانی را نزد یک مهرنگار ندید بی کمال نزد یک مهرنگار آمد چون
 شاد نهاده او را نزد یک پیر و دست بر چنان برد و تیر بر سینه زوین زد و زوین زخمی گشت پس در غضب تنگ بر مهرنگار زد که
 شاد نهاده بر آن زخم جرح شد همان زمان ای سر بیابان رسیده و نبال زوین کردند چون بدو رسیدند چنان یعنی بفرق او
 زدند که ویر کال شد ای سر و سپاه خود آمد شاد نهاده را دید در سگرات موت بود گفت ای عمر خواهی بزرگوار را بیا خواهم را از
 چون خواهی رسید مهرنگار جان بحق نسیم کرد ای سر چون مهرنگار را دید جهان ندید نعره بر آورد و بیوش گشت کاسی میخندید و کاس
 میکر میست دیوانی شنید اندوه خواهم بزرگوار چون بیاید امیر را دیوانه دید گفت مدت است روزی میروا و خواهد بود بعد از آن
 نیکو خواهد بود شما هیچ خوف نکنید و ای سر را خوب نگاهدارید پس مهرنگار را در تابوت کردند و سمیت که روان کشته و لشکر

که یکسان نیست و بنال آمد و هیچ قرار نگرفتند تا آنکه چهار فرسخی که رسیدند پهلوان تابوت قبر بخار را آورد و در کور کور بخار
و خواب رفت بعد از بیت و یک روز در خواب دید که در آسمان باز شده یک تختی بیرون آمد و بر آن تخت پیری نشسته
و قیاس شربت بست گرفته آن پیر قیاس شربت با میرزا گفت ای پسر از منم ابراهیم پیغمبر که از برای شغای تو آمده ام غم مخور
که خدا تو را زمان بسیار بهتر از قبر بخار داد و پهلوان از خواب بیدار شد و خواب را بر یاران گفت هر کس را دل داری
داد پرسید مرا چه شده است و من کجا آمده ام علمایه تمام کیفیت را گفت که برای قبر بخار رفتی و آنه شده بودی ای پسر گفت
ای دوست مرا عسری بود با من کار که بر کور او مجبور باشم اکنون شما در مقامهای خود بروید من اینجا تنها خایم بودم پس
یاران گفتند هیچ سود نداشت گفت شما در کلهای خود بروید همه را در معبد بن عمر را بخت نشاند و در سفر و تیر
ناچار می یارن باز گشتند عمر امیه و مقبل جللی با منجا ماندند بعد از چند روز گفت ای عمر امیه تو سفر دریا اختیار کن هر جا که دزد
عیاری باشد هست و عمر امیه گفت یا امیر مرا چه از خود دو سکنی پهلوان گفت مقبل جللی مرا بس است عمر امیه بهر از تختی از
امیر جدا شد پس امیر سر خود را بر تاشید شب روز نزدیک قبر بخار بر می برد و مقبل نیز ملازم بود و الله اعلم بالصواب

۳۹ داستان آمدن قارن مقبره بخار و بیت ورن و در عقابین گذشتن وانی

رافایان اجناسی پیدا کرده اند چون امیر حمزه خود را از پای شکلی غلغ نمود و مجادری قبر بخار را اختیار کرد و تمام ملک این آواز
فشار شد هر جا دشمنی بود سر برداشت و ندید که در دلی بر انداختن امیر فربز زرنگ که از دست سعد بن عمر کشته شده بود او را
پسری بود قارن ز زمام نیک دلاور و شجاع چون قارن شنید که امیر تنها مجاور مقبره بخار است سپاه خود را جمع کرد
و گفت ای لشکر شنیده ام که حمزه و عرب تنها جاور شده است اکنون من بخایم قصد او کنم و او را از دنیا و عقبی فرستم لشکریان گفتند
هر چه صحت بماند همان اولی است افغان برداریم پس از کله بیرون آمدند و با کلاه در قضا از دند که از بیابان کرد برخواست و
از میان کرد یک پیاده پیدا گشت قارن گفت آن پیاده را از من آرید چون پیاده را آوردند پرسید تو کیستی و کجا میروی
گفت من عیارم درین دریاچه جزو کشته شده بود شنیده ام که حمزه و تنها مجاور قبر بخار است میروم که انتقام پدر را از او بگیرم
قارن گفت من نیز بکشتن آن غریب میروم پس همراه من بیا قبول کرد و همراه قارن روان شد منزل و مراحل میبردند بعد از مدتی
در جایی که رسیدند عیار گفت ای قارن اگر تو بالشک سیروی حمزه پوشیار خواهی شد و بدست بنحو آمد تو همین جا باش من میروم
قارن گفت برو پس آن بدست خود را در لباس درویشان آراسته در روضه قبر بخار آمد امیر را دید نشسته سر بر زمین نهاد و پهلوان
پرسید اید رویش تو کیستی و از کجایی و چه مطلب داری تا انرا در انکم عیار گفت از بیت المقدس می آیم مطلوب دارم که بقیه عمر
ترا بختیایم امیر گفت برای خدمت من مقبل جللی بس است هر چند امیر سی سیکو بود و او نیز رفت عیار مستعد ماندن شده ماند
پهلوان ناچار رخصت داد و همان زمان مقبل طعام آورد و امیر و درویش و مقبل بر سه بطعام خوردن مشغول بودند که پهلوان
آب خواست و درویش برخواست و کوته را در ادوی بیوشی زده و بردست امیر داد پهلوان آب را بخورد و کوته آب
دیگر طلبید و آنرا نیز بخورد و برخواست عیار را از آنجا دید و نزد قارن آمد و گفت زود باش که امیر را دارم بیوشی داده

آمد و ام قارن بالشکر سوار شده در روضه مهرنگار آمد و همه را گرد گرفت و خود با سلاح دو دهن در آمد و قصد امیر کرد و قبل از آن بکشد
مقابل بشود و پیش بغزید و در زمین افتاد و بیوش گشت این شمشیر بود که قارن نزد یک سید امیر بر جاست که قارن را بر بند بیوش
گشت و بیفتاد قارن امیر کرد امیر را با بند به چینه چیدند آنکه بوشیار کردند امیر چون خود را بسته دید خدا را یاد کرد و قارن
گفت ایوب کشیده خوار بشمید پس کار تو بد بخاکشید که تو پدر مرا و چندین شاهان را از تخت تخت تخته تابوت رسانیدی و
نزد و راه شاه هفت کشور شدی اکنون کجا روی از دست من ای سرگشت اتیان پدر تو را و شاهان دیگر بند ویران شدی
خدا تعالی مرا برایشان ظفر داده بود و بکشت قارن گفت آنچه اکنون من ترا بکشم ای سرگشت اگر حکم خدا بر این رفته است من را
و شاه کرم قارن دست بر چوب برود و بر امیر زد و پهلوان گفت ای قارن چنان بمن که خود را توانی و بعد از آن پوست
کا ویرا کشید و درونک زد و امیر را در آن به چینه زد و در آن فرمود تا صد و هشت کز عقابین دست کردند و امیر را
در آن آویخته روز دیگر از فرود آورد و چوب زد و قبل از آن عقابین آویخته و بجانب نوشیردان نامه نوشت که جزو
بستم و بدین طریق سیاست میکنم شاه بپای بدست خود او را سیاست کند چون نامه قارن جو شیردان رسید بعد از آن
شهرت کرد بروم یا نه که گفتند باید رفت و تماشا می کرد تازی جزو را کرد پس نوشیردان روانه شد که شابل که از آمدن
شکر یکی فرار کردند و در جزیره عدن همراهی طاقاقت نمودند و تمام کیفیت را پیش عمر امیر باز نمودند عمر امیر همان زمان روان
شد و امیر عبدالمطلب نیز آنها بجانب یاران نوشته بدست امیر داد تا بگردان عرب رساند چون امیر بیرون آمد نظر کلان و عیا
بروی افتاد از دور شناخت عیاران را فرستاد او را گرفته آوردند و پیش نوشیردان برود چون امیر را تفحص کردند نامه عبدالمطلب
بیرون آمد که سبب از آن امیر جدا کرد و گفت ای کلبا و این به عمر امیر بود که کشتی کلبا و گفت مرا چه خوف از عمر امیر است
روز دیگر عمر امیر رسید و تمام کیفیت را دریافت چون شب شد و لشکر کفار و رزم کلبا و از آمدن عمر امیر خبر یافت و در هر
مخفی کین کرد که او را بحیر و عمر امیر دانست که کلبا و در عقب می آید چند غلوه داروی بیوشی در راه انداخت نظر کلبا بر آن
غلوه افتاد و بر پشت بجز و بگرو و غلوه کرد و بیوش افتاد و عمر امیر فی الحال سر او را برید و در زیر عقابین آمد و مقابل رانته
دید سلام کرد و مقابل گفت علیک السلام ای چراغ لشکر عرب چندین وقت کجا بودی که هیچ بفریاد و امید عمر امیر گفت فاطمه
را جدا کرد که تمام کار را درست میشد و سر کلبا و در پاتین عقابین به دست و خود بالای عقابین پر آمد تا نزدیک امیر حضور رسید
سلام کرد و عمر امیر را شناخت گفت بوش را آواز حس شنیده میشد و عمر امیر در جبر سنان به می انداخت آنجا یک جوس را آورد
شد تمام کفار سیدار شدند آنجا چتری ندیدند و رشو رگشتند و شملها بر افروختند و عمر امیر را بدیدند و او را تیر باران کردند
عمر و پایی بالای امیر نهاد و دست زد و بر زمین افتاد و در جبهه دوید و نظر کفار غایب شد کفار نزد یک عقابین
آمدند سر کلبا و عیار را آویخته بدیدند گفتندی تنها اینجا عمر امیر بود قارن گفت ای بدبخت و شاید مرا هم بکشد بخاک گفت از
او چه بعید است تا آن عیار بدست نیاید چهره را نباید گشت آنروز که او امیر را زنده نه میداد شب اول سر نوشیردان و سر
قارن امیر و دست و دیم سرخواجه بزرگ بر خواجه گفت ای چراغ افراشته من با او چه کرده ام آنکه از وی بی می کنند او شان
را خواهد گشت و فیضت خواهد نمود پس عمر امیر روز دیگر بجانب کردان روان شد و در هر یکی و مقامی میرسید خبر میداد و فیضت

تا آنکه میرزا با زکریا قاریان بنفشیروان گفت ای شاه تا در این زمان لشکر حمزه را خبر نداد و عمرامیه نبود این زمان عمرامیه آمد میرزا
 خبر کرد و جمع آوری نموده توقف داد این جا مشکل است بکام من بیا تا که عمرامیه بدست نیاید شش ماه مصلحت نیست پس فردا
 کفار را بجانب کوه روانه شدند و امیر را در بند میرود چون نزدیک بکوه رسیدند لشکر امیر را بلند بود از عقب نیز در رسیدند قاریان
 گفت ای شاه اینجا در میدان نمی توانیم گیر و دروازه را می بندیم و جنگ حصار می میکنیم عمرامیه بی فرصت یافت خود را داد
 حصار را گشاید بکام بازاری آشنائی کرد و بشکرت با دو کان گرفت و از هر سیکه نشان آید رسید که امیر را کجا نگاه داشته اند خبر
 نمی یافت قاریان را خواهری بود آن دختر شب ابراهیم پذیرا در خواب دید او را مسلمان کرد و گفت بروید دختر امیر خوشتر
 را از بند خلاص کن که تو در کجای امیر حمزه شدی و باری تعالی ترا فرزند نرینه خواهد داد چون دختر بیدار شد رفت و در کجای
 امیر در بند بود نگاه بان را زود داد و خواب خود را برایشان تقریر کرد و گفت شما را نزد امیر بزرگ کرد انچه نگاه بانان امیر
 را فرود آوردند دختر پهلوان را در خانه خود برو چون روز شد خبر قاریان و بنفشیروان رسید که امیر حمزه را کسی برده و در قصر
 زند جان نیافته شاید بوزیر فرستاده ای وزیر حمزه و لشکر خود نفرته است اگر رفته بود و پهل شادی میبردند شاید هنوز در
 همین حصار است وزیر را انداخت و گفت امیر در خانه قاریان است قاریان کیشکی را در خانه خواهر فرستاد و گفت اینجا
 شبیه ام که حمزه در خانه است او را بیرون کن خواهر گفت وزیر من پیام فرستاده بود که مرا بشوهر می فرستد کن من او را
 بد کفتم تنها بر این از راه عماد او بر من اخراج زده است و گرنه من کجا و حمزه کجا در خانه من چه نسبت کینک چون این خبر را
 بقاریان برده قاریان تیغ بکشد وزیر را گردن زد و در قفس بود امیر از خواهر قاریان پرسید که هیچ خبر داری که عمرامیه در کجا
 دختر گفت بدست یاران جمع شده اند اما عمرامیه در لشکر نیست غایب شده است پهلوان گفت در این شهر خواهد بود
 کسی را در بازار بفروست شاید او را بیا بیا بند و دختر کسی را در بازار فرستاده جستجو کردند او را یافتند پس عمر را بهانه جامه خریدند
 در ساری بردند عمر چون امیر را بدید بخت بد و در پیش افتاد گفت ای جهانگیر تو در قفس چه میکنی بیرون بیا امیر گفت کجا
 مرا خواهی برو عمرامیه گفت بیا در دوکان آبنگری بنشین تا شب در آید باز مرا که مصلحت افتد برویم پس برود
 بیرون آمدند و بر دوکان آبنگری نشستند قاریان باز از بختان پرسید که به بنید حمزه کجا است چون رل زدند گفتند در
 بازار است قاریان سوار شدند و گشت گمان آمد تا در دوکان رسید امیر را بدید نشسته پیک میزند قاریان بانگ زد که
 ای عیاران حمزه را یافته ام عیاران آمدند گفتند ای حمزه اکنون کجا روی امیر نفره زد تمام شهر در لرزه افتاد از شنیدن
 آواز امیر گردان عرب بشا فیلند و شرافتخ کردند سپاه بنفشیروان از دروازه دیگر بگریختند قاریان تیغ حواله امیر کرد
 پهلوان را زد و دیک را چنان در سینه قاریان زد که در زمین غلطید و بالای سینه آه نشست او را محکم بست تسلیم
 عمرامیه کرد و از پهل شادی برآمد همه یاران بخدمت جهانگیر آمدند پهلوان در بارگاه فری زار که نشست فرمود تا قاریان
 را بیاورند عمرامیه قاریان را بیاورد امیر چوب روست گرفت و چنان با چوب او را زد که گوشت بدن او ریزه
 ریزه میشد و میگفت من تو سگ ختم چنان زن که توانی خورد اکنون چرا تنگ آمدی پس امیر گفت بگو خدا کیست
 و دین ابراهیم بر حق است دیگر که ترا خواهم گشت قاریان گفت مرا در بارگاه تو آبرودنی نخواهد بود بفرای تا مرا بکشند

ایریم بعدی گفت بزین کرون این سکت را بیک ضربت کرون اورا بزود و سزاوار بکنار قلعه آویختند پس طبل شادی زدند
نوشیروان بکینت خواست که در مداین رود که از پیش رو لشکری پیداشد پرسیدند که ام لشکر است گفتند شانزادگان
ستبان اندکی را سر برهنه سبی میگویند و دوی را دیوانه سبی میگویند برای مد و نوشیروان آمده اند نوشیروان بر یکی
را خلعت آویخت ایشاه من چندان نامها نوشته ام که از هر طرفی مبارزان خواهند آمد شاه از این کلمات خوشدل شده و فرستاد

دشمنان عقد کردن امیر خواران و جنگ کردن با کافران و دست دادن بر سر سستی

چون امیر از فتح خواران فارغ شد بنیاد کار خیر نهاد وقت خوب علمای کج خواران را با امیر خواند و مدت چهل روز و
شب در حرم بود بعد از آن پرسیدای غیر خبر داری که نوشیروان کجا رفته علمای گفت بشانزادگان سستی پیوسته است بلا
توقف از این مقام ده فرسخی فرود آمده است و نظر آمدن امیر است پهلوان فرمود کوچ کنید لشکر کوچ کرده از شهر بیرون
آمدند و مقابل کفار ایستادند و نظر کردام مرد آهنگ میدان کنند و یکدام مرد نام خود را عیان کنند که ناکاه سر برهنه سبی
روی در میدان نهاد و نعره زد که کرا از روی مرکب بیایدند امیر را خدمت کرده در میدان در آمد سر برهنه سبی گفت
ای درویش کیتی ملک سرانند پ گفت مرالند برین سعد انشاه گویند سر برهنه کز را بکشیدند بر سر بر سر و در کز
بر سرش چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند و انبر می زدند آب بکشدند امیر از روی غضب دست بکزد
سر برهنه بر سر کشیدند بر کز را چنان بر سر او زد که آواز آن بگلک رسید لکن او را هیچ زیان نرسید کز در کز میان
ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید و طبل بازگشت زدند و هر دو سپاه فرود آمدند امیر از لند بر سر رسید که
این را چگونه دیدی گفت یا امیر خداوند که او را از چه آفریده است این بخت بد چون صبح صادق بر آمد طبل جنگ زدند و سپاه
سوار شدند که سر برهنه در میدان آمد گفت ای امیر حمزه تو چرا در میدان نمی آیی امیر سلاح پوشید و بر پشت اشقر سوار شد
روی در میدان آورد و سر برهنه گفت حمزه تو ای امیر گفت انا حمزه بن عبدالمطلب سر برهنه گفت هو شدار و کز را بر سر
ایم چنان زد که شعله آتش از کز و سپهر در فلک رسید پهلوان کز زش را در و کز پس کز ز سام بن زکیان بدست آورد و
چنان بر سر سستی فرود آمد و زد که آواز آن را هر دو لشکر شنیدند و لکن سر برهنه را هیچ غم نیاورد پس دست بر تنها بردند
تنها مانند آره کردید پس دست بر نیزه بردند نیزه چون خلال فراشان از هم بخت پس دست بر کشیدند و زدند و بر یکدیگر
انداختند و اسبان را بر گردانیدند هر دو کندیاره کردند بازگشتند و دوال کمر بکمر را بر گرفتند و در زور شدند امیر گفت
ایمیر امیر نعره خوانم زود عکراه خود را در هوا انداخت یاران داشتند و پیله در کوشای اسپان و کوشای خود و فلک کز
ایمیر نعره زد و سر برهنه را بر دشت و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد دست او را به دست و تسلیم علمای کرد
علمای او را در لشکر آورد و دیوانه سبی چون این حالت را دید تیغ بکشید و در میدان در آمد و خواست که با امیر
زند امیر دست او را در هوا گرفت و دست و پیر در دوال کمر انداخته او را از زمین در برد و بر سر گردانید
بر زمین زد و علمای او را بسته و در لشکر خود برد و طبل بازگشت زد امیر و بارگاه بخت فرمود تا آنها را بیاورند آوردند

امیر گفت ای سوارزان شمار من چگونه گزینم گفتند چنانچه مردان مردان را بگیرند امیر فرمود مردان حاکم گفته اند مرد باش یا در خدمت مرد باش بگویند خدا کیست و دین ابراهیم بر حق است بتان دبت پرستان بر اطل اندستیان اقرار کردند امیر شد از ایشان دور کرد و آنها را خلعت پوشانید و سبکیان چون نوازش امیر را دیدند شرمیده گشتند و باقی عمر وفاداری کردند

واستان امیر و نبال کو در رسیدن

راویان اجبار چنین آوردند روز دیگر در لشکر نو شیروان انجوش نامی پهلوان پیدا شد و دل داری بنو شیروان داده گفت اگر حمزه نهر از جان دارد از من یکی بدر بند و پس بفرمود طبل جنگ زدند و در میدان درآمد و مبارز طلبید سرب ترک پیش امیر سرب زمین نهاد و مقابل حریف بایستاد انجوش بچو دیدن حریف پا از رکاب خالی کرد و جبت زد و بر سر کف یک کار در ساید و چیل زرع بالافت و باز فرود آمد بر سبب شست سرب چون مار بر خود پیچید و کمر بر کشید تا زنده و همین حال باز جبت و زخم کار و دوم را بر سر سرب زد و ایشان و جنگ بودند که در از بیابان برخاست و از میان کرد لشکری بیرون آمدند و بیست و نه نفر عادی که از داسن کوه البرز آمده بودند پادشاه هفت کشور یکی بنوم عادی و دیم شتات عادی و سیوم بتان عادی و چهارم عیار سیاه اینها را استقبال کرد و هر یک را بنواخت و پادشاه امیر ز کوری درآمد هر که را کلد میزد بر جانی میخطا نید شور در بارگاه افتاد امیر را خبر کردند پهلوان سوار شده و در عقب زره کور تهاخت زره کور در گزید پهلوان بنو قدر اشقر را دنبال و میدوانید با و می رسید تا هوا تاریک شد پهلوان شکاری با نداشت کباب خور و در خواب رفت چون صبح میداد اشقر ازین کرد و خوشست بهشت لشکر روان شود که ناکاه همان زره کور باز پیدا شد امیر بازو نبال و کرد و هر قدر اشقر را تنده میراند اشقر کرد و انیسرید ناکاه در باغی رفت و با پیدا شد امیر نیز در باغ درآمد و کور را دید کله کوفته را دید پیرینه امیر از سبب فرود آمدن کوسپند را گرفت و ذبح کرد و در سبج کشید و این باغ و کوسپند مال قند و زرشبانه بود چون قند و زرشبانه را از دور دید چوب دستی خود را برداشت و داخل باغ کرد و دید امیر کباب میخورد از پشت سر و آمد و چوب دستی را و کرد که امیر چنان زره که کشت بیرون آمد امیر برخاست و او را بلند کرده بر زمین زد که ساعتی بهیوش بود چون بوشیار شد گفت ای پهلوان تو کیستی رست بگو نام خود را امیر گفت نعم سعد شامی برادر همین حمزه قند و زرشبانه و پیرای امیر افتاد و گفت هر آینه جز این خاندان مراد دیگری نمی تواند زد پیرامیر گفت در خانه بنده بیایا شطخود سنگاری بجای آورم امیر برفت و در عیش نشست امیر پرسید این کدام سربزم است گفت این دیار خرمنه است پهلوان گفت در خرمنه کدام کس پادشاه است گفت پادشاه است که او را تختنوش گویند و ختری دارد که در روی زمین مثل ویت امیر گفت بیایا داخل شهر تماشا کنیم قند و زرشبانه امیر روان شد و پیرامیر برای توشه راه همراه گرفت چون پنج فرسنگ رفتند قند و زرشبانه ای سعد شامی مرا که کتی گرفته است بیایا همراه بنجو ریم امیر نشست قند و زرشبانه کباب کرده بنیاد و امیر عمر امیر را یاد کرد چون بنجو روند برخاستند روان شدند و در راه دیدند کاروانیان فرود آمده اند قند و زرشبانه ز در کاروانیان که طعام بیارید کاروانیان برخواست طعام پیش آورد امیر اشارت بقتد و زرشبانه کرد که بنجو بزرگ کاروان گفت ما مال بسیار است میشویم که در راه

غلامی از قصه که او را پولا دیگونیذ یعنی شده راه را بنده دست ما از خوف و غم و اندوهیم می گفت چون من همراه شما
 هستم چرا خوف میکنید روان شودید کاروانیان از گفته امیر روان شدند این خبر به پولا رسید که کاروانیان
 هنوز ایستاده اند و خود نزدیک راه را به بست کاروانیان چون دیدند همه بالینا اندامیر و قند و زعفران شدند
 غم و زود که اید زوان هرگز آرزوی مرکب است در میدان من بیایر یکی از آنها سپ را در میدان تاخت قند و ز
 چوبی چنان بر او زد که بر جای بماند شور و رسیان و روان افتاد کاروانیان شادی میکردند سواری دیگر در آمدند
 او را نیز به راه را رسانید راوی روایت کند که قند و زعفران سوار را بکشت پس پولا دهب خود را در میدان
 تاخت قند و زعفران است که چوبی با و زد پولا و چوبش را بکرفت هر دو در زور شدند قند و ز دریافت که پولا و چوب
 از او خواهد بود با یک زد که امیر شامی زود بر سر دگر چوب از دست من خواهد بود امیر شکر را بر کردانید پولا و چوب را بکشت و تیغ بر امیر
 حواله کرد و بر شمشیر او را بکشت چوبی که در آرزو و حال کشت را بکرفت و از سپ در بر زمین زد و قند و ز چنان
 چوبی بر پولا زد که بجان شد امیر گفت ای دشمنی چرا در کشتی اگر سلطان میشد با تو بود قند و ز گفت زد و را بکشت ای
 گفت باز دگر چنین کار نکنی پس کاروانیان را فرمود تا الهای و زوان را بیرون آرند و زعفران را با بکشد همه را بیرون
 آوردند امیر گفت ای کاروانیان ازین حال حصه دوم شماست باید و میان خود قسمت کنید پس امیر با کاروانیان روانه شدند
 بعد از چند روز به سینه رسیدند و یک کوفته فرو دادند امیر با کاروانیان در پیش نشستند و امیر عاقرین را از رسیدن شمشیر
 مینمود و زعفرانی امیر و تمام شهر را بکشد پادشاه آفرایست فخرش بود او را دختری بود که از به پاس پوش سیگفتند
 انداخته از روز یکم نام تو و از امیر را شنیده بود عاشق و متلاش شده بود و صورت امیر را نقش کرده داشته بود و میگفت
 اگر صاحب این صورت پیدا شود من او را قبول کنم و پادشاه فرنگ بهر بار از فخرش و ختر مطلبید چون دختر قبول نمیکردند
 دختر همیشه احوال میرا از بخان میرسد که کی با میر خمر برسم بخان میگفتند خاطر خود را بعد از که خمره در این شهر خواهد رسید
 چون دختر نام تو و از زعفرانی امیر را شنید که زعفران را بکشد بر اوید به بینید چون کنیزکان بیامند و در صورت امیر
 نگاه کردند گفتند مبارک باد و خمر رسید و خمر شد و در این اثنا لشکر فرنگ نیز مطلب و دختر رسید و خمر فخرش کردند
 که امیر و زعفران فرنگی را فرو کرده است و پسر بزرگ لشکر است که او را تنها فرنگی میگویند فخرش فرمود و دروازه را
 به بندند و خندق را پر آب کنند و برج و بارو را مردان فرو گرفتند چون خبر آمدن لشکر در گوش امیر رسید بهلولان گفت
 ای قند و زعفران ازین کن تا اهل این شهر را از تشویش برانم قند و ز سپ را ازین کرد امیر خمره سلاح پوشید و بر
 لشکر سوار شده نزد یک دروازه آمد کو قوال دروازه را نمیکش و قند و ز چنان چوبی بر دروازه زد که کو قوال
 جان بداد هر دو بیرون آمدند فرنگیان چون دو سوار را دیدند گفتند برای اصلاح آمده اند قند و ز با یک را آورد
 که ای کاروان هرگز آرزوی حرکت در میدان من در آید که تنها فرنگی بختید و گفت یکی برو و به بند او چه میگید
 سبازی بیرون آمد قند و ز چوب سستی را چنان به او زد که با سپ در زمین غلطیدند سوار دیگر در آمد قند و ز
 او را نیز بکشت فرنگیان حیران ماندند فخرش گفت کاروانیان را بیارند به پرسید که ایشان کیانند گفت

ان برادر امیر است و این قندوز را دوست فخرش گفت افسوس تا این قنایت غافل بودیم هیچ خدمت ایشان را
اگر سلاست باز کردند انشا الله خدمت کرده شود امیر کاروانیان گفت که تماشا کنید که همین زمان فتح میکنند پس فرنگی دیگر
در میدان درآمد قندوز را در دوزخ فرستاد و بر دایت چنین آه که چهل سال فرنگی را بخت تهنیت فرنگی را طاعت
نماند پس را بر کرد انید و نزدیک قندوز آمد قندوز بر عادت خود چوب بلند کرد که بزند تهنیتا چوبش را بدو دست
گرفت و در زور شد قندوز با کمک زو که ای سعد شامی زو و بر سر که چوب را از دهنش میبرد امیر غرور برد و از بهیبت
غیر امیر چوب را بکذاشت و دست بر تیغ برد و بر امیر انداخت پهلوان سپر بر سر گرفت و سسم را خنجر در زیر
غلش زد که یک دست با تیغ بهم بر زمین افتاد و خواست بگریزد امیر سپر را کاس کرده و ال کمرش را گرفت و
برداشت و بر زمین زد که جان بداد پس غرور زد و در لشکر فرخیان افتاد لشکری سرور طاعت نیاور و ندانستند
و در گریزند فخرش بالشک بیرون آمد اسباب غنیمت جمع می آوردند و میگفتند این مال سعد شامی است باید کسی است
نزد امیر تا چهار فرسنگ دنبال کرد و از آنجا بازگشت فخرش از اسب فرود آمد پیش پهلوان سرفرو و آورد امیر
غیر و پادشاه خرسه را در کنار گرفت فخرش تمام اسباب فرخیان را پیش امیر آورد و پهلوان گفت من میخواهم در لشکر تقیم
کنید فخرش امیر را داخل شهر برد و گفت بر تخت بنشین امیر گفت حمزه بر تخت نمی نشیند من چگونه بنشینم پیش فخرش را گرفته
بر تخت بنشاند و خود بر کرسی نشست طعام در آورد و خوردند و بوم شدند ساقیان سیم ساق مرو قهای زرین در گردش آوردند
و مطربان خوش آواز خنک و نای و دف و بر بطنها میزدند قندوز دست بالا می برد و نگاه کرد و پهلوانی را دید که
در اسبالت سینه کیر میگذشت گفت ترا چه قدرت که بالای دست من نشینی میلات گفت بالای دست امیر تومی نشینی تو هم
کسی سرو و بوم را نمیگذارد امیر بدید و گفت ای زکی چه میگوئی اگر دعوی داری بجه بگیر امیر دست بدو داد گفت زو و کن
زو و کرد آگشت امیر بنی جنبید امیر بدو آگشت زو و کرد میلات در فریاد آمد امیر شجید دستش را را کرده بر کرسی نشست
پایامی کرد ان شد چون چند روز برآمد فخرش وزیر را طلبیده گفت ای وزیر اگر دعوی میشد که این مرد داد میزند خوب
بود پیش فخرش وزیر را فرستاد و نزد دختر که انیک برادر حمزه آمده است اگر قبول کنی تو را به او بدم دختر قبول کرد همان زمان
عمرامیه نیز رسید گفت بروید فخرش را خبر کنید که خواجه سعد شامی آمده است سیکوید که حال او را از من پرسید بعد از آن باو
و دختر بهید و این خبر را بر فخرش بردند که شخصی عجیبی و کمر آمده است فخرش متعجب ماند امیر چون بنشیند بیرون
آمده عمرامیه را بدید و دوستانه همراه در بارگاه آمد و از دیدن عمرامیه قندوز و فخرش جمله در خنده شدند امیر پرسیدند
ایشان کیستند امیر گفت این سفره پادشاه مفت کشور است خبر مرا اینجا شنیده است برای ملاقات من آمده است عمر
می گفت چون وقت خلج شد پهلوان گفت امیر به خیز مرو یا پیدا کن که بدین اسب نیم خلیل قدر باشد تا عقد به بند
عمرامیه از بارگاه بیرون آمده در گوشه رفت و لباس خود را بدل کرده جبه و دستا رو پوشید و ریش تانف گذاشته
عصا بدست گرفته داخل مجلس شد یکی از دیدن او متعجب ماند پس صیغه عقد بخواند فخرش چند عقد مروارید پیش عمر
گذازد و عمرامیه آنها را برداشت و معلق زمان از مجلس بیرون آمده باز تبدیل لباس کرده در مجلس آمد همه حیران ماندند

چون بیایم کردان شد دست بر تار به چنان بخواست که تمام مجلس در نقش بند می‌پایست هفت شبان روز امیر عمر امیر را نگاه داشت بعد گفت تو در لشکر برو که من بعد از چند روز خواهم آمد مردان شده امیر را را به پلاس پوش در عشرت می‌بود که راجه عالم شد امیر گفت نیر و هم آنکه فرزند را به بی بی چون فرزند زنی تولد شد امیر خوشدل گشت و الحمد اعظم

دستان آمدن امیر لشکر از شهر خرمه و رفتن شیخ راختنوش و کشن اژدها

راه بیان اخبار چنین روایت کرده اند که فخرنوش را بر ادوی بود در حوالی خرمه را به برای سپهر و سطلبید فخرنوش آمد چون بشنید که فخرنوش و دخترش را به عربی داده که او میگوید من برادر خرمه و امیر فخرنوش کس فرستاد که ده و ترا بجای بفرست تا او را به نیم خواستش برادر فخرنوش را به امیر عمر من کرد پهلوان گفت می‌روم پس امیر افتد و زردان شد چون در شهر رسید چون آمدن امیر را بشنید استقبال کرده به نظر تعلیم درون شهر برده و در حوالی آن شهر اژدهای بود که هر از هفت روز سراز غار بیرون می‌آورد چون نفس می‌کشید حرارت و بهش با یک فرسنگ تا شیر می‌کرد از قنار آن روز که امیر وارد شهر شد و همه سر بر آوردند اژدها بود شور و شهر افتاد پهلوان رسید این چه شور است برادر فخرنوش هفت اژدها را باز نمود امیر گفت من چندین روز در خرمه بودم چرا مرا خبر نکردید پهلوان سوار شد و قند و زرا همراه گرفت و برادر فخرنوش نیز برای تماشا با غلایان بیرون آمد امیر چون نزدیک رسید پایا ده گشت و تیغ از نیام کشید و دست اژدها روان شد اژدها دم در کشید و سر بر آورد چون نزدیک رسید مصام را چنان بر اژدها زد که دو پر کا لشد و چندان دو شد که امیر جانی نماند چون دو در طرف شد امیر سلامت بیرون آمد و نزد برادر فخرنوش رسید چهل غلایان اژدها را کشته دیدند و عا بر جان امیر می‌کردند و خبر ما زمان بر فخرنوش بردند شاه خرمه چون بشنید طبل شادی زد پس امیر چند روز آنجا ماند و بشهر مراجعت نمود و از دیدار فرزندش شاد شد و او را سوطی نام نهاد و چهل شبانه روز در عیش بود پس امیر فخرنوش گفت که لشکر من و یاران من همه حیران اند و کفیل بسیار جمع شده اند چون این فرزند بزرگ شود ادراد در لشکر حمزه بفرستید فخرنوش گفت با امیر است کجوه و توئی پس چرا دروغ می‌گویی به پهلوان مقرر گشت فخرنوش شاد شد قند و زرقش می‌کرد و راجه پلاس پوش شک خدا بجای آورد و طبل شادی زدند پس امیر هر کی را داد اع کرده با قند و زور لشکر روان شد اما هر دو لشکر مر و زنجبک می‌کردند یک روز هر دو سپاه برابر یکدیگر ایستاده بودند که از میانان کرد بر خاست غلطان و پچان چون با در مقدمه که زوده دو سوار از میان پیدا شدند چون نیکی دیدند امیر و قند و زو و ند که دان عرب شافتند و ملاقات کردند امیر و رسای علم اژدها پیکر ایستاد که بجور روی در میدان آورد و مبارز طلبید قند و زخدمت امیر رفته رخصت طلبید و در میدان رفت ناگاه اکوش جبت زده گشت در سینه قند و زو و قند و ز چون مار و خد و پچید و خواست تا او را دست آورد فرصت نیافت اکو بر بار گشت میزد تا شب شد طبل از گشت زدند هر دو سپاه خروید آمدند چون روز دیگر شد لشکر یان سوار گشتند و در میدان درآمدند که اکو در میدان و آمده بانک بروای حمزه اگر مردی در میدان سن بیا امیر سلاح بپوشید و بر اشتهار

گشت در میدان درآمد هنوز نیکو نه ایستاده بود که اچو گشت را فرود آورد امیر بیچ گفت بار دیگر حجت زد و نخواست
 کلبه امیر زنده امیر بر دو پایش برگشت و بر سر گردانید و پرتاب کرد اچو بچد پرتاب شدن باز حجت زد و زخم کار
 بز و قدری زخم بر کتف امیر رسید امیر باز ده پایش برگشت و برگردانید چند آنکه اچو بهوش شد پس او را بر زمین برد
 عمر امیر محکم او را به بست چون اچو چشم بگشاده خود را بسته دید عمر امیر گفت بر خیز تا ترا بدوانم و در پایه علم یرم اچو
 گفت به نیم اچو که خواهی دو انید عمر امیر بچوال ووز را از زمین کشید و در گردن اچو سیرد تا که اچو برخواست و روان
 شد تمام لشکر رخنه شدند و شیروان گفت تا طبل باز گشت زنند هر دو سپاه فرود آمدند امیر اچو را پیش طلبید
 گفت ای اچو من ترا چگونه گرفته گفتم بمردی امیر گفت بگو خدا کیست و دین ابراهیم بر حق است اچو اقرار کرد و بند
 از او دور کردند و خلعت پوشانیدند عمر امیر حلقه بندی در گوش و انداخت اچو بر کرسی نشست عمر هیاران را
 در لشکر اچو فرستاد تا سپاه او را خبر کنند که زود نزد اچو بیایند چون لشکر اچو شنیدند نیم شب از سپاه نوشیروان بیرون
 آمدند و در لشکر امیر عرب پوشیدند و آمدند

دستان اول شدن سعد طوقی از خواهر قارن و آمدن رستم و لشکر امیر

چون امیر از جنگ فارغ شد در آن اشا خبر آوردند که یا امیر مبارکباد در خانه پسری تو کشته شد امیر شاد شد مادرش
 طوقی نزد رستم و کلوش آمد است و او را سعد طوقی نام نهاد و در پرورش او مبالغت نمود چون چند روزی گذشت امیر
 حکم داد تا طبل جنگ بزنند او را از طبل از هر دو سپاه برآمد امیر سوار گشت مبارزان صف کشیدند که نگاه عادی از جمله
 هشتاد و نه هزار عادیان روی در میدان آورد مبارز طلبید استغفا نوسل امیر را خدمت کرد و برابر حریف بایستاد و جنگ
 شد که کرد از میدان برخاست و در آن میان لشکری نمودار گشت جاسوسان هر دو سپاه بدو پند خبر پرسیدند که این
 لشکر از آن کیست گفت این شانزده و یار روم است که برای جنگ آمده است شانزده رومی روی در میدان آورد
 و گفت ایشان سارزی بفرست و شیروان یک هاوی را اشارت کرد عادی کرز کشید و نزدیک شانزده و را آمد
 او به پیر سر کشید عادی کرز بر سرش چنان زد که هر دو سپاه حیران ماندند شانزده و رو کرد بوقت باز گشت دست در
 دوال گرفت انداخت و از پیل برداشت و بر سر گردانید و چنان بر زمین زد که بیچ استخوانی در تن او دست
 نماند عادی دیگر در آمد و نیز کشته شد تا هفت عادی را شانزده و کشت پس عنان بگردانید و روی جانب سپاه
 امیر کرد گفت العرب سارزی بفرست امیر فرما در افرستا و فراد پیل را در میدان راند و مقابل حریف بایستاد
 شانزده و پرسید تو کیستی گفت من فراد بن لندم و روم شانزده و دست انداخت و دوال گرفت و در افرستا و فراد
 در زور شد و چندان زور در یکدیگر کردند که اسبان شان زانو بر زمین زد شانزده و پیاده گشت بدو میدو
 گشت فیل فراد را گرفته نعره برآورد و با پیل برداشت و بر زمین زد و شور در بارگاه امیر افتاد امیر گفت این
 شانزده و روم نیست بلکه رستم پلین است شنید و ام که مراد از با پیل بر زمین میزند شانزده و گفت برو و بگری
 را بفرست فراد باز گشت در سپاه خود آمد امیر لندم و روم را فرستاد و چون لندم و روم مقابل شد رستم بدو پند و دوال گرفت

را گرفت بر دشت و بر زمین زد و گفت یا امیر این کار از تو می بینم بهلوان گفت اگر تو من باشد جنگ بر آنچه
 میکند و از غصه می شود و میگفت خداوند این چه کسی است که یاران را با بی ابرو میکشد عادیان و رسید ان رفت رستم
 او را نیز بر زمین زد و گفت برو بعد بن عمر بن حمزه را بفرست که آن پادشاه مرده است عمر معدی آمده و به امیر
 گفت که آن بهلوان معذرا می طلبد امیر گفت آن پادشاه لشکر است او چگونه جنگ کند سعد گفت بیرون بروم هر چند
 امیر منع می کرد منی شنید آخر سعد در مقابل رستم آمد و دست بر دوال کمر رستم زد و بر دوز و رشند و چند ان زد
 کرد که اسبان شان زانو بر زمین مالید رستم دست را اگر سعد بدشت و گفت برو حمزه را بفرست سعد باز گشت
 گفت یا امیر شایر می طلبد بهلوان گفت من همین بخوابم و در سلاح شد جنگ حمزه مرده گفت ای شاه این شاه مرده از
 تو خنجر می نماید نوشیروان گفت بچنین خواهد بود امیر در میدان رستم آمد رستم بدو دوال کمر امیر را گرفت و در
 زو رشند امیر نیز دست در کمرش زد و زو رشند رستم را بدشت و بر سر بر دگردانید و بر زمین زد و بر سینه او
 و خنجر کشید رستم گفت یا امیر من سپه توام مرا کش امیر رستم را در کمر گرفت و گفت چه نام داری گفت مرا علیش رو
 نام است بهلوان گفت ترا رستم نام باشد چرا بر این طریق آمدی و یاران مرا بی ابرو کردی رستم گفت شنیده بودم
 که بر او عمر بن حمزه با امیر جنگ کرده بود بنا بر آن این گستاخی نمودم پس بر دوسالارین از میدان باز گشتند
 امیر نیز طفل شادی زد و در عیش نشست بعد از مفت زد و فرمود تا طفل جنگ بزنند بر دوسالارین و رشند که از
 لشکر عادی سارزی درآمد رستم امیر را خدمت کرد و در میدان رفت و تیغ بر عادی زد و او را د و پر کال گشت
 همچنین چند سوار عادی کشته شدند و بیکس در میدان نمی آمد رستم سارزی می طلبید چون کسی نیامد رستم سپ را گرفت
 و در میان کفار افتاد امیر چون آن حالت را بدید با یاران فرمود تا ببرد رستم جنگ گفت که دوان بتا طلعتند و از کشته
 شده می ساختند کافران بگشتند رستم چهار فرزندش را نشان داد و بگشت سجدست امیر آمد و در پیش نشستند
 نوشیروان گفت ای جنگ این زمان کجا رویم گفت نزد قبا ز خاوری باید رفت که بهلوانی زبرد دست است عادیان
 نیز گفتند ای شاه حمزه اگر سزار جان دارد کی سلامت نبرد شاه بهت غور و زانه شد قبا ز را خبر شد بیرون آمد استقبال
 کرد و بنوا تقطیم شاد و رادش خود بر و گفت اگر حمزه انجا بیاید کوش از کله او بر کنه شاه دل فایز باید دشت و آمد علم

دوستان امیر رسیدن امیر و شمر خاور و دولت و دان قماز را

رادیان جنگ روایت کرده اند که چون امیر از جنگ عادیان فارغ شد گفت ای عمر بیج خبر داری که نوشیروان کجا است
 عمر گفت شنیده ام و خاور رفته است و بر قبا ز خاوری پناه برده است روز دیگر امیر کوچ کرده است خاور روانه
 شد چون بر سر خاوری رسید بفرموده نامه برای قماز بنویسد عباس بنوشتن فرمان آفا ز کرد اول بنام خداوند و بوج
 خاندان ابراهیم خلیل صلوات الله علیه از پیش شاه مردان مرد میدان تا بجشن سلاطین جهان حلقه فلن کبوش رکنان
 امیر حمزه بن عبد المطلب بر توای ضابط خاور بدانی و آگاه باشی که نوشیروان دشمن جان من است چنین
 مرتبه کنه او را بخشیده ام و اکنون نزد تو آمده است باید که بجز در سیدن فرمان نوشیروان و جنگ را بر داشته

بد رکاه بسیاری تا ترانجلیست شبی شرف نگو اگر تو دانی تو دانی و روزگار تو داد چون فرمان مرتب شد بدست عمر
 امیر دادند عمر امیر همان زمان روان شده بد رکاه قیما رسید و گفت خبر کنی قیما را که عمر امیر آمده است فرمان امیر حمزه
 را آورده است و کیان درگاه خاوری بشتافتند و بر قیما خبر کردند گفتند عمر را اندرون بیارند عمر امیر و درون
 بارگاه درآمد و فرمان بدست قیما زد و چون فرمان تمام بخواند قیما ز فرمان را پاره کرد و بر عمر امیر نیز بانگ زد
 که بگیرد این و زد و در افران او بندها را او بدو دیدند قصد عمر کردند عمر امیر خنجر بکشید و در میان ایشان درآمد و
 چندی را بکشت و حبت زد و از بارگاه بیرون آمد پیش امیر رسید و احوال را باز نمود قیما ز گفت طبل جنگ
 بزنید و سپاه بیرون آیند آنکس میدان کنند امیر نیز سوار شد مقابل سپاه ایشان و نظر میکرد تا که امیر مرد آنکس میدان
 کند و با که امیر مرد نام خود را عیان کند قیما ز را خواهر زاده بود و او را خورشید خاوری میکشیدند و دعوی مبارزگی
 میکرد و میکشیدند هر که پشت مراد زمین آرد و او را بشویری قبول کنم بدین دعوی شانه اداکان را بر زمین زده بود
 و از زخم نیزه چنان میکردند و خنجر میدادند و با یک بر آورد که ای اعراسیان کشکینه خوار دشمنیه پوش که از از
 دست در میدان آید شیر بار یک شیر وانی امیر را خدمت کرده در میدان رفت و خنجر دست بر نیزه برد
 و بر نشینه شیر بار یک حواله کرد شیر بار یک خود را بد زوید نیزه در گردن سپ رسید سقط شد شیر بار یک بر زمین افتاد
 خواست برخیزد که زخم دیگر زد چون او را مجروح دید بر اگر در رتم بپلین چون دید شیر بار یک مجروح شد و در میدان درآمد
 و خنجر را بطرف رتم دراز کرد و رتم نیزه او را گرفت و از دستش در بود و در رکاه او چنان زد که از صدر زمین در
 خاک افتاد و پهلوا زاده حبت زد و بر نشینه اش بشت خواست تا او را به بند و سینه بند دید و انست که عورت است
 هیچ گفت و او را در بغل گرفت و پیش امیر آمد امیر پرسید ای عورت تو کیستی گفت من خواهر زاده قیما زم را خواور شد
 خاوری گویند پیش از این امیر نام او را شنیده بود خنجر خود را تسلیم او رتم گفتند رتم باز در میدان آمد بانگ زد و یکبار
 زانرا در میدان مروان چله میفرستید اگر مردید خود بهیا می کردید قیما ز خاوری طهر سپاه را ندو دست بر کرد
 برو گفت ای عرب زاده و خنجر را به آسانی برده اکنون از دست من بجا روی و کرد بر رتم انداخت امیر زاده
 دست او را اگر زخم در سوابعت و مشت در رک کردن او چنان زد که در خاک غلطید همان خاوری بر آمد قیما ز
 تیغ بکشید و بر امیر زاده حمله کرد و رتم دست انداخت و دوال کرد و او را گرفت و پای از رکاب کشید سپاه او را چنان
 کد زد که میت کام دور افتاد و همان در دست امیر زاده بماند امیر زاده او را بر زمین زد و عمر امیر او را
 نیز بدست قیما ز گفت امیر حمزه خوب پسری دارد اکنون این زمان با سه کس جنگ کرده است فردا من در میدان
 او بروم و بر او ظفر می بایم پس طبل آسایش زدند و سپاه فرود آمدند امیر خاوریان را طلب کرد و گفت ای
 بهمن شمارا بر من چگونه گرفت بهمن گفت چنانچه مردان مردان را میکشند امیر گفت مردان عالم گفته اند مردان
 با در خدمت مردان بگویند که خدا کیست و این ابراهیم خلیل است بر حق است بهمن گفت ما را کجا دارند تا
 کما قیما ز یک سو شود و برانی که او برود و نیزه ما نراه رفتی بهمن امیر ایشان را تسلیم عمر متعدی کرد و یغایان خاوری را

بند کرد پس امیر بخت گفت پسر امیر بختیاری قبول میکنی یا نه دختر گفت زنی سعادت پس بطالع میمون دو وقت بایون عمر است
 عقد رستم بدست و کردان عرب در عیش نشسته مدت مفت شبانه روز در عیش بودند روز هفتم قیام زخاوری طبل
 جنگ زد و هر دو سپاه آماده جنگ شدند و میدان بیاراستند که قیام زکر ز معتمد بنی بدست و در میدان آمد و
 نود و ده که امی اعز بایان که از روی مرکب در میدان من در آید رستم رو در میدان آورد و قیام ز گفت ای عرب
 زاده اکنون کجا کارم روی کر ز را برداشت و بر سر رستم چنان زد که آواز آن راهرو سپاه شنیدند از ضرب کر ز
 کرانی سوار پشت سپاه شدند و در خاک در افتاد و رستم تیغ بکشد و بر سپاه قیام ز که چهار پای سپاه را قتل کرد و هر دو
 پیاده شدند پس رستم دست بر کر ز نهادی بر دو قیام ز خاوری فرو آورد و قیام ز را هیچ زیان نرسید گفت ای سپاه
 بدین وقت در جنگ آمده باز کرد که گشته خواهی شد برو پدر خود را بفرست که دعوی با وی دارم رستم گفت
 بنور بر نیامده امیر را برای چه میطلبی کر ز در کر ز میان ایشان چندان رو بدید شد که آفتاب در میان آسمان
 قیام ز خاوری دست بر تیغ برد و رستم نیز تیغ بکشد و در میان هر دو چندان تیغ آزمائی شد که تیغها مانند ابره گردید
 دست بر نیامده و بر دو نیز با چون خلال فرشان گشت دست بر کند و بر دو در میان یکدیگر انداختند
 و اسپان را بر کردند و هر دو کینه پاره شد قیام ز خاوری بدوید و دوال کر رستم را گرفت و هر دو در زور شدند
 چندان زور کردند که اسپان شان را بر زمین الیه هر دو پیاده گشتند نه این رافع بود و نه در اظهر تا مشب
 افتاد طبل آسایش زدند قیام ز گفت آفرین بادای پسر حمزه پس هر دو باز گشتند و در آراگاه در آمدند امیر گفت
 ای رستم قیام ز را چگونه یافتی رستم گفت اینجا نیکو بعد از شما اگر در جهان مروست قیام ز هست چون روز شد آواز طبل
 میزد لشکر بر آمد لشکر بایان سوار گشته قیام ز خاوری در میدان آمد و مبارز طلبیدند هر دو بن سعدان شاه دواز
 هزار خیره سرانند و در میدان گفت ای دوازده ترا چه نام است گفت نم نامند هر دو بن سعدان شاه شانه را ده
 دوازده هزار جزیره سرانند قیام ز گفت نام تو بسیار بلند است اکنون بیار تا چه داری ز مردی نشان دهند
 گفت رسماً نیست که پیشی کنی پس قیام ز کر ز بر سر دست آورد و بر بلند بود و چنانکه آواز آن راهرو سپاه
 شنیدند قیام ز با سپاه پر کرده و جفت باز گشت کر ز را بر سر قیام ز زد و قیام ز گفت ای لند هر دو بر بلند از ده
 خود زورند ای لند هر دو گفت ای قیام ز همین برج حصار سرانند و دوم برج را خراب کرد پس میان ایشان
 کر زور کر ز چندان شد که شام کردید طبل باز گشت زورند هر دو سپاه فرو آمدند چون روز شد لشکر در میدان
 درآمد که از صحرای سوادری چهل کر ز در آید و فلول مستغرق پیدا شد و در هر دو لشکر نظر کرد و با یک بر نوشیر دان
 زد که ای شاه مبارزی بفرست شاه حامی را در میدان فرستاد و سوار صحرای بدوید و دوال کر رستم را گرفت و
 از سپاه برداشت و بر زمین زد و روی سوی سپاه امیر آورد و مبارز طلبید امیر رستم را فرستاد دست در دوال
 که یکدیگر نمودند و هر دو زور شدند هر چند رستم زور کرد نتوانست حرکت دهد و سوار گشت برو حمزه را بفرست
 رستم باز گشت امیر را در میدان فرستاد و پهلوان در میدان آمد سوار بدوید و دوال کر امیر را گرفت و پهلوان نیز دست

برود و زور شدند امیر گفت ای عمر امیه نفرو خواهم زد و عمر کلاه در هوا انداخت لشکران دانستند که امیر نفرو نیز
 دست بر ساقهای موزه بردند و نیکو کشیدند و در کوششهای خود و سپاهیان خود می کردند امیر نفرو ز سوار صحرایی را
 برداشت و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد و گفت رست بگو تو کیستی بگو اگر گفت مرا نشان طایفه گویند
 من سپه قندوزم امیر او را در کنار گرفت و با نکت زدای قندوز آمدن سپه سارک با قندوز گفت که کیش
 او را که حرام زاد است مرا بی آبرو کرد امیر او را کوبید و بگریزید و بر کرسی زرین نشاند چون روز دیگر شدند
 قیماز خاوری در میدان آمد و نفرو زد که ای حمزه خود چرا نمی آیی امیر سلاح پوشید و بر اسب دیواراد سوار شد و رسید
 جلوه کنان بیا قیماز گفت امیر من طلبیدم تو کیستی امیر گفت ای حمزه بن عبد المطلب گفت من دانسته بودم که حمزه بلند
 قامت خواه بود تو بر این کوتاهی عاویزه را سخاوت کرد انیده امیر گفت قد من خورد است و غذای من نیز یک است همچو منی
 را بر ایشان قاهر کرد انیده است قیماز دست بر کمر زد و امیر سپه بر سر آورد و قیماز کمر بر سر امیر چنان زد که آواز آن
 هر دو سپاه شنیدند امیر قندوز بر زمین زده امیر بنی از سختی کمر زد و در کرده بر کمر خود دست برداشته را برگردانید
 بر قیماز خاوری فرو آورد و که از ضرب کمر و کمرانی سوار پشت اسب قیماز خسته قیماز در خاک افتاد و خواست تا بیخ بر افتد
 زدن آن حال امیر پادشاه شد و امیر قندوز دست بر تنج برد و حواله امیر کرد امیر تنج او را برگردانید و دست بر
 کمر برد و سر قیماز زد و اسب قیماز تا زانو در زمین فرو رفت قیماز گفت آفرین بادای حمزه هر آینه چنین قوت عالی
 سخن گردانیدی و میان ایشان کمر زد در کمر چندان شد که میان روز آفتاب رسید دست بر تنجها برد و تنجها مانده
 گردید و دست بر نیزه بردند نیزه مانده خلال فرشتان برخت دست برد و آل کمر زدند و دوزور شدند چندان زدند
 کردند که اسبان نشان زانو بر زمین مالیدند و پیاده گشتند امیر نفرو زده و نام خدا بر زبان راند و قیماز را برداشت
 و بر سر برده چندان بگردانید که همه لشکر آفرین کردند بر زمین زد و او را محکم بست و تسلیم عمر امید کرد و طبل بازگشت
 زدن هر دو سپاه فرو دادند امیر گفت قیماز خاوری را بیا رید آوردند امیر گفت ای قیماز من ترا چگونه گرفتم قیماز گفت
 چه سود اگر رفتی امیر نفرو بگو خدا کیست و دین ابراهیم خلیل الله حق است قیماز گفت کویا مرا بکشند که من از انانگ
 نام آقا رب خلاص یافته امیر چند نبری و تنجی قیماز را تقنین میکرد و نمی شنید امیر فرمود تا کیطاف لندهور و ظرف دیگر
 عمر معدی کمر بر کمر قیماز میزد و غم نداشت و میگفت ای امیر کویا مرا بزنند امیر گفت حیف باشد که اینچنین بزنم
 ضایع شود امیر عمر معدی را فرمود تا او را بزند کرده نگاه دارند قیماز گفت ای حمزه حالا که سینه ام طعام بیا رید بعد بنده
 کنید امیر فرمود تا ماده خاص پیش قیماز بیا رند طعام را امیر بخورد و شربت طلبید امیر و شربت صحف ابراهیم بخواند
 و قدری آب خود بخورد و باقی قیماز را داد قیماز تمام شربت را بیا شامید و از قیظ فرود آمد و گفت ای حمزه ای
 مرا باندخواهی داشت گفت باقی عمر قیماز گفت چه انیکشی امیر گفت در کشتن قواضوس می آید قیماز گفت ای حمزه تحقیق تو
 که تو مردی اکنون در خدمت تو مرا شک نیست و بد نخواهد آمد بگو تا چه سیکوی امیر گفت بگو که خدا کیست و دین
 ابراهیم حق است پس قیماز با پدر و برادران مسلمان گشت امیر بنده قیماز را بدست خود زد و خلعت مرصع داد

و در جشن نشستند نوشیروان چون از مصاف بازگشت گفت ای یاران اکنون گویا بدر رفت شود عادی گفت ای شاه
 در اوجان باید رفت که اینجا شایبی هست که اورا کیوس نیزه دار گویند کیوس هر وقتی که بجانب شکاری آمد قیاز از خوف
 او کوه میگرخت اگر حمزه اینجا برسد به تحقیق بدان که قضای او رسیده نوشیروان از خدا در گنجینه سمت او جان را
 پیش گرفته منزل و مراحل میریزد که در اوجان رسید کیوس را خبر کرد که شاه بهفت کشور می آید کیوس با سپاه خود
 بیرون آمد استقبال کرد و بنابر تطبیق درون شهر بر دو بر تخت نشاند و گفت شاه دل فارغ باید داشت اگر آنشب
 در اینجا بیاید بیک ضرب نیزه زهر آلود جانش را ستانم و در همین نشست چون بچند روز در عیش بود یک روز
 خبر نوشیروان پرسید عمر گفت در اوجان رفته است و بر کیوس نیزه دار پناهیده است ای سر گفت فردا کوچ باید کرد
 عمر بر خاست و گفت یا امیر خواهر قیاز حاطه است در بابا و چه فرمان هست ای سر گفت زن حاطه را همراه لشکر بردن
 مناسب نیست چرا که پریشان میشود و زود ما در خود بماند خورشید خاوری را بر زن تنهن سپردند و قیاز را با برادر

و پدر در رکاب خود رود و الله اعلم

دشمن رسیدن امیر و اوجان و کشته شدن زن نوشیروان

چون امیر عربان خاور کوچ کرده راه اوجان پیش گرفت بعد از چند روز در حال اوجان رسید و در چهار فرسخی دور
 آمد چون کیوس نیزه دار از آمدن امیر خبر یافت با نوشیروان و عادیان از شهر بیرون آمدند و منتظر آمدن امیر بودند
 که در سپاه عرب بر خاست باد بر مقدمه کرد و زود لشکر امیر رسید پس میدان را بپا راستند و بر دو لشکر منتظر بودند که
 کدام مرد آهنک میدان کند کیوس غمان بگردانید و در میدان درآمد و فوره زد که ای بکشتن خوار بشیند پیش کا
 تو بدینجا رسیده که پادشاه بهفت کشور از دست تو شتر بشیر میکرد از شنیدن این کلمات شاهزاده خاور قیاز از پ
 فرو درآمد و پیش امیر سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد این نیزه دار را بستم بیارم ای سر گفت برو بخدا شهادت
 قیاز بر پشوار شد و در میدان درآمد و مقابل کیوس ایستاد چون او قیاز را بدید گفت ای سر ترا چه شد که حاطه بچه
 حمزه را در کوش کنی قیاز گفت ای کافر بچه حمزه مردی در عالم نیست کیوس نیزه زهر آلود خود را بردار و در ران قیاز
 بزود بجز در رسیدن نیزه ران قیاز را تیراندید قیاز ز غمان بگردانید و در لشکر درآمد و بیوش گشت عمر امیه وارد همایه
 و محکم بنیست کیوس بهرامی گفت ای سحره دیدی که بیک زخم نیزه چنان پهلوان را کشته عمر گفت باک ندارم کیوس
 بجنید گفت ترا یکی بزخم بدانی که حال او چیست عمر گفت اگر مردی بزن و شک فلاخن را برادر و کیوس نیزه بردارند و بسوی
 عمر انداخت عمر بن زدن شک فلاخن را در وزن گرفت چنان بر بنا کوش او بزود که میوه سوسش شد نیزه
 را انداخت عمر امیه بدوید و نیزه را برداشت کیوس بانگ زد که ای عیار بلا من با تو جنگ نه از من نیزه ران
 ده عمر گفت ای نادان چیزیکه بدست من افتاد اگر بدین سخن ادا نمایی پس طبل بازگشت زدند کیوس بازگشت
 عمر نیزه را نزد امیر آورد امیر فرمود تا بر سر از نشان او دو کنند و سعدیانی را بهد سپند زیرا که سعد نیزه دار بود
 و ران کشتگو بودند که کرد و شد و از میان نه کرد و لشکری پیدا شد و از جانب سردار لشکر قاصدی نزد نوشیروان آمد و

گفت ایشاه در ترانه دختر خود ز را بخیز با نورا با نورا بکینه راه رو برای شاه فرستاده شد گفت کجا هست قاصد گفت در
چهار فرسنگی فرود آمده است نوشیروان خواجهر ز طهر را با کتف و دایا فرستاد و خواجهر او را استقبال کرد و و بنظر تعظیم و رنمزل نشین
آورد شاه بدین حال او خوشدل شد و آن دختر آواز و جمال و مردانگی امیر را شنیده بود عاشق گشته بود و چون در بارگاه
پادشاه رسید و مطلوب خود را ندید منظر وقت بود تا شبی فرصت یافته جامه عیاری پوشید و بر سپ سوار شد و بسبب شکر
امیر عرب بر اند و در بارگاه امیر فرود آید یک چادر لاجند و درون و آمد بهلوانرا دید که بر تخت عاج و بشمارا از اشراحت
فرموده است در دل گذرانید که اگر این زمان کنم و احوال عشق خود را بگویم خداوند قبول کند یا نه کند پس بهر این است
که او را از لشکر بیرون برم و بکنم و بگویم شاید که حاجتم روا گردد و دشتی داروی بهوشی پیش داغ امیر بدشت
امیرم در کشید و اردو باغ نیک عطسه زد و بهوش گشت و را بخیز امیر را در کند به چید و کشاکش کنان از بارگاه بیرون
آورد و بر سپ انداخته از لشکر بیرون آورد و در زمین انداخت و چراغ افروخته و دروغ مغز دام و سرکه کهنه و در پی
چکانید امیر بهوش را گشت خود را بسته دید خدایا و کرد و توان ناپاک پرسید و کیستی و قصه کیفیت عشق خود را گفت بهلوان
گفت ای ناقصه تو زن نوشیروان هستی و او مرا پی خواند و تو را بجای مادری من ترا چگونه قبول کنم هر چند امیر از این کلمات
سکینت را را بخیز نشو نبود و سکینت اگر گفته من نشنوی ترا در اینجا ملک کنم بهلوان گفت هر چه حکم خداست بر آن عمل
و شاکریم و لیکن من این کار کردنی نیستم در این گفتگو بودند که مبعصا و ق و مید ز را بخیز امیر را بهما بجا گذاشت و خود درون
رسید چون روز شد بقبل و درون بارگاه امیر رفت امیر را ندید هر حاجتو کرد نیافت همه را خبر داد و حمله کرد و ان عرب حمله
مانند عرامیه و تجس شد جای نشان نیافت این خبر در سپاه کفار هم رسید که حمزه را از بارگاه کسی برده است و لشکر
تخمیر مانده است کیوس گفت باز ترس نیزه من که زخمیه است طبل زنان سوار گشت و در میدان بیامد کرد و ان عرب
نیز سوار شدند و رستم بهجا امیر ایستاد کیوس سباز طلبید بلند بود در میدان آمد کیوس نیزه را بلند موز دلدن بود بجا
گشت و عیان خود را بجا و در لشکر آمد فرما و بن بلند بود در میدان رفت کیوس او را نیز زخمی کرد و انید شب
شد طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند چون یکپاس از شب بگذشت ز را بخیز بیرون آمد و نزد امیر رفت
و قصه جنگ را بگفت امیر از قصه چون مار پیچید و زور سیکر دگند پاره کشید ز را بخیز باز گشت امیر بهما بجا ماند و روز
بر آمد کیوس در میدان باز آمد و فرود ای اعرابیان میرو با بیامید مروا فلن را بلی در میدان آمد کیوس او را نیز زخمی
کرد و ادای روایت کند و دستاو حکایت کند که کیوس در آن روز بخت برادر را بلی را زخمی کرد و انید که شب شد
طبل باز گشت زدند ز را بخیز نزد امیر آمد و قصه جنگ را بگفت امیر چون مار پیچید و زور سیکر دگند پاره کشید ز را بخیز
بهان کلمات را سکینت امیر نمی شنید که صبح و مید ز را بخیز باز گشت امیر بهما بجا ماند و روز بر آمد کیوس در میدان آمد
فرود ای اعرابیان میرو با بیامید مروا فلن را بلی در میدان آمد کیوس او را نیز زخمی کرد و انید که شب شد
زدند عرامیه و تجس شد کرد و ان عرب حمله آمدند اما از حال امیر خبر نداشتند باز ز را بخیز بیامد و خبر را ان گفت و گفت
که اگر سخن مرا قبول کنی مرا بگویم امیر گفت تو بجای مادر منی این خیال از خود دور کن باز چون صبح و مید ز را بخیز

بازگشت امیر کجایانند کیوس طبل جنگ زد و سیدیانی در میدان رفت و بر دو مبارز نیزه بازی کردند سعدیانی بیکار
گشت و در لشکر چو شب شد و را نیزه زد و امیر رفت و احوال باز نمود و هر دین گفتگو بودند که عمرامیه نزد غار رسید
آوازی شنید سرور غار کرد و چون ذرا نیکو عمر را بدید از غار بیرون آمد و گفت یا امیر کجایانند او را بگریه
گفت عمر رت را کشتن شرم باشد و این زن نوشیروان است عمرامیه ناچار بیچ گفت کند را برید پهلوان از غار بیرون
آمد و شکرانه خدا تعالی بجا آورد و عمرامیه را گفت برو سلاح و سپ در بیا و عمرامیه و را شکر آمد و شکر صلح نمود و امیر
آورد و دیاران را خبر کرد و تمام لشکر خوشدل شدند چون صبح بدید کیوس در میدان درآمد امیر شکر را بر کرد و نهد
و نزد یک کیوس رفت گفت امیر سب از ترس من کرختی بودی امیر گفت مصلحت همین بود اکنون بیار تاج واری
کیوس نیزه بگردانید و در سینه پهلوان حواله کرد و مصطفی نیزه او را گرفت و زور کرد و از دستش بست و دستان او را
دور کرد و نیزه بگردانید که چشمهای کیوس خیره گشت امیر چنان در کر کیوس زد که از صدر زین بر خاک افتاد
پهلوان فرو آمد و بر سینه اش نشست و محک او را بست و تسلیم عمرامیه کرد و نوشیروان زمان راه کیلان پیش
گرفت و کیلان پادشاهی بود که او را کجبال کیلان گفتندی چون خبر آمدن پادشاه شنید با تمام لشکر بیرون آمد
و شاه را بنهار تقطیم درون شهر برد و کجبال و خنری و دشت کیلی سوار نام و در خوبی بهتای او دیگری نبود و در
پهلوانی و نیزه زنی طاق بود و در جهان افسانه خوبی او بلند بود و پادشاه گفت اگر من و اینجایانید از دست و
من جان نبرد آورده اند که چون امیر در بارگاه خود فرو آمد کیوس را پیش طلبید و گفت من ترا چگونه گرفتم
گفت چنانچه مردان عالم مردان را بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدا بگفت
و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است کیوس اقرار کرد و طعام و آرد و نذ خورد و او را شستند ساقیان سیم ساق مرد و کجا
زین در گوش آوردند کیوس برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ایجا نیزه در شتر منم رخ فرماید امیر و خوش
کیوس را قبول کرد و در حصار او جان در آمد و در بارگاه کیوس نیزه و در نشست و در مجلس مشغول شد کیوس

و همان رفتن امیر و کیلان و عشق و زاریدن با و خنجر کجبال

چون امیر حنجره دینی در او جان عیش را ندیده گفت ای کیوس بیچ خبر داری که نوشیروان کجبال رفته کیوس گفت
یا امیر نزد شاه کیلان پناه برده است امیر از او جان کوچ کرد و منزل و مراحل میریدند بعد به شتر و کیلان رسید کجبال را
خنجر شد و زوریک سوار شد و با نوشیروان و عادیان از شتر بیرون آمدند و در میان بایستادند امیر را خبر کردند
که شاه کیلان برای جنگ آمده است پهلوان نیزه سوار گشت و در مصاف بایستاد و در این فکر بودند که از طرف صحرا
کرد برخاست و یک سواری نیزه دست گرفته پیدا شد و در میدان درآمد و از سپاه عرب مبارز طلبید و
شیریانی امیر را خدمت کرد و برخاست و برفت سوار نیزه بگردانید و در کر شیر را بکینکه در خاک افتاد و گفت
برو و بگری را بفرست که شب نزد یک گشت پس عثمان بگردانید و راه صحرا گرفت امیر عمرامیه را گفت بیایا

این سوار بر دیم به نیم گیت پس امیر و عمر و نبال سوار میفتند سوار و دغل نامی شد امیر و عمر امیر نیز داخل باغ شدند
و دیدند دغل باغ عمارتی بود و حوضی بر آب سوار و رکن روضی بالیاد کیزان و خواجه سرایان بدو دیدند و سر بر زمین
نهادند امیر چون آن حالت را بدید گفت ای عمر این عورت است سوار خواجه سرای را نزد امیر فرستاد و گفت معلوم
کن که این سوار و پیاده کیانند خواجه سرای باید و دست بر سر نهاد و گفت ای جوان دختر شاه کیان که او را کیلی
سوار گویند احوال شمار امیر سپید نام خود را بگو میدا می گفت منم حمزه بن عبد المطلب و این عمر امیر خواجه سرایان
نام حمزه شنیع تقبل بدو دید پیش دختر کیفیت را باز نمود و دختر خردمند بود و فرمود تا مجلس بنیاد کنند و خود جامه در
را از تن بیرون کرد و جامه زنانه پوشید و استقبال کرد امیر را و از دیدن جمال امیر خوشدل گشت ساقیان سیم ساق
مرد قهای زرین در گردش آوردند و مطربان صوت خوب بنواختند چند پیاله چون بخوردند دختر به امیر حمزه را گفت
شد پهلوان عمر اگشت نتاج بخواند عمر امیر عقد کرد امیر در خلوت نشست چون صبح بدید امیر میانجی بماند این نتاج
رسید که کیلی سوار کسی می بخورد شاه کیلیان با چند هزار سوار بیاید و باغ را محاصره کرد این خبر بدختر رسید گفت
یا امیر سپید زده است آسمان دغل باغ خواهد شد اگر فرمان دهی بیرون روم و سوار را بیارم امیر گفت ترا نشان
خود بر خاست و از گوشک بیرون آمد چون نظر کنیال بر امیر افتاد بانگ بزای عرب کشیده خوار بشد و پیش
کار تو بدینجا رسیده بزور دختر شاه بهشت کشور را در تصرف آوردی اکنون جان خود را از من بجا بری شنید و کشید
بر پهلوان انداخت پهلوان دست را در هوا گرفت و بگفتش در رک کردن او چنان زد که در خاک در افتاد و بر
سینه او نشست و گفت بگو که خدا یکیت و دین ابراهیم خلیل مذهب حق است کنیال فرار کرد و پهلوان او را بگذاشت و
درون گوشک درآمد شاه کیلیان در بارگاه خود رفت خبر تزیج امیر بر آگند کشید چون این خبر به زرا نیختر رسید
نیم شب سلاح پوشید و بر مرکب سوار شد و در اندرون باغ درآمد آهسته پیاده شد و در لوطاق درآمد امیر خواب
بود و باغ و گفت این عرب را بهین که مرا قبول نیکند و این نارغنا هم بشتر شود اکنون چنان کنم که هر دو را از جهان
براندازم و دست بر کمان برد و تیر در پشت پیوست خواست تا بر امیر زنده بمانش بشکست و تیر بر زمین افتاد
کیلی سوار از صدای کمان بیدار گشت و زرا نیختر را بدید زرا نیختر فری بیرون آمد و راه مهر گرفت کیلی سوار نیز
بر پس نشست و دنبال او رفت امیر بیدار شده حجت خود را ندید بیرون آمد و دید سوار میرو و امیر نیز در عقب
انها رفت زرا نیختر چون دید که کیلی سوار از عقب آمدی آید بانگ بر کیلی زد که ای نارغنا بریده کیوس از خوف
آن قرب ترا اینجا آورده ام اکنون جان از من بجا بری امیر چون بدید که ایشان در جنگ شدند ایستاد زرا نیختر
تیغ حواله کیلی کرد کیلی تیغ را رد کرد و دال کمرش را گرفت و از پس برداشت بالای سر کرد و از زمین زد
و جان بداد امیر آن حالت را بدید بانگ زد و گفت ای نادان چرا این بدبخت را کشتی این حرم شاه بهشت
کشته ز نو شیردان بن قباد بود و گفت لاین کشتن بود خوب کردم امیر گفت چون خبر کشتن او بدشاد نو شیردان رسد
کوید حمزه او را کشته است کیلی سوار همراه امیر باز گشت و در عیش نشست چون صبح شد نو شیردان زرا نیختر را

تقصیر کرد و فرستادگان شاه مقتضی کنان بیامند تا نزدیک کوه شک کیلی سوار زرانیخیز را گشته یافتند کیفیت را بنیاد
 باز نمودند و شیروان در دل اندیشید که بی شبه این به بخت نروم و در غمزه او را کشت بسیار آفروده شده گفت که
 کار من بد اینجا رسید که زن من عاشق و یگری شود اکنون این محالست که با بر من با زنان بندگان خود را طلبید و گفت
 ای بندگان من اینجا هم که چندگاه در تجارت بگذرانم و ایشان همه سر بر زمین نهادند گفتند ای شاه هر چه مصلحت است
 آن کنیم پس بمان بسیار و بختل بشمار با بقا و نبرار بنده از کیلان بیرون آمد و راه ملک چین پیش گرفت سر جا که
 میرفت خود را با زرکان قلم میداد چون با آمدند پاسبان شاه را ندیدند فریاد بر آوردند تمام روز را در دماغه
 شدند با خواجہ خجنگ گفتند عمر امیه نوشیروان شاه را برده است خجنگ گفت اگر عمر امیه شاه را برده باشد نه قباد
 بنرار بنده را که برو و چندین بهاب چه شد گفتند شاه از شرمندگی بیرون رفته است پس هر فرار بخت نشانید
 و در بعضی پادشاه بخت گشور شدند و بهیچ جا خبری یافتند نوشیروان سوداگران میرفت از قضای آسمانی در آستان
 راه خطا و زوی بود بهرام نام بانرا سوار راه زنی میکرد پهلوانی در شست بود چون شنید که قافلای آید سر راه
 گرفته ایستاد شاه نوشیروان را زنده گرفت و تمام مال و اسبان را بست و بندگان و یگر گشته شدند و بعضی گریه
 پهلوان از نوشیروان پرسیدای پیر تو کیستی بر گفت من نوشیروان بن قبادم و کیفیت بیرون آمدن خود را بیشتر
 بهرام گفت بهرام گفت پادشاه را چه شده است که ملک خود را گذاشته باز رگانی اختیار کند او را از خود
 دور کرد و نوشیروان برهنه از شهر بیرون آمد و راه خطا پیش گرفت و بعد از چند مدت در خطا رسید مردم خطا چون
 او را دیدند گفتند اید رویش تو کیستی شاه گفت من نوشیروان بن قباد و شهر دارم فلک مرا سرگردان کرد و انیده است
 از شنیدن این کلمات او را نزد امیر خطا بردند امیر خطا گفت ای پیر شاه تو بدنام میکنی اگر بار و یگر این سخنان
 را گفتی ترا ازین شهر بیرون کنم و نوشیروان در دوکان طبخ درآمد مرد طبخ چون سر و سکه او را بدید افسوس خورد
 و طبخ برای او میآورد بعد چند روز از خطا بیرون آمده در ختن رسید اینجا نیز با میر ختن گفتند که پیری درین شهر
 آمده و میگوید که من نوشیروان هستم امیر ختن فرمود او را بیرون کنید پس ناچار نوشیروان به حالت پرنیشان در آنکه
 فرو و رفت در آن آتش که از بندگان شاه بود یکدیگر میزدند و میزدند و از آنها رفت میگریه
 او را نشانت و نام خود را بنیکفت و همراه فقیران میبود چون سه روز بگذشت عهده داران او را طعام ندادند
 و گفتند برو سیرم بیا و طعام ترا بدهم نوشیروان ناچار همراه سیرم کشان میرفت و از تشاره سیرم چوبی میدزدید
 و میآورد و عهده داران قلیل طعام میدادند شاه از آن طعام سیرم کشت و صبر میکرد و چون مدتی بر این منط برآمد
 و هر فرزند قدر نقصان و خبری از شاه نیافت خواجہ بزرگمهر را گفت ای وزیر بنظر مرا که شاه کجا رفته است خواجہ
 بزرگمهر گفت اگر بجای شاه برو شاه را می آورد و اگر نه بقیه عمر حیران و سرگردان خواهد ماند و مرا ازین
 کیش نامه بامیر نوشت که مدت بخت ماه است که شاه نوشیروان با و شاه بخت گشور فرمود است سبک خوار و
 نمیکوید خواجہ بزرگمهر میگوید که اگر امیر حمزه و طلب شاه برود او را پیدا خواهد کرد و گریه و تلخ چون نامه بخت

امیر رسید بخواند عمر امیر را بخت دست خواجه بزهر فرستاد که پیرسد که امیر در عقب شاد کجا برود و خواجه بزهر گفت که امیر تنها پیاده سفر کند و در شتر ختن شاه نوشیروان را در یاد عمر امیر نزد امیر آید و آنچه خواجه گفت باز نمود پس بهای خیر بطالع سعد کجا

و استان رفتن امیر سمنه و طلب نوشیروان آوردن

چون امیر سمنه از کیلان روانه شد شب و روز میراند تا رسید بقلعه بهرام از شخصی پرسید که خواجه با مال و اسباب رین راه برقت چه شد آن شخص گفت بهرام و زو او را فارت گردانید آنم که خواجه را کشت یا را کرد امیر نزد یک آن قلعه آمد نه زو که آن قلعه در جنب آید بهرام با هزار سوار بیرون شد امیر را تنها بدید که ز کبشید بر پهلوان انداخت امیر ترس با سبب پرورد کرد چون نوبت امیر رسید چو یک تشاد را بر بهرام زد بهرام طاقت نیاورد از سبب بر زمین افتاد امیر بر سینه او نشست و گفت بگو که خدا کیست و دین ابراهیم بر حق است بپایم گفت آنکه بگویم که تو نام خود را بگوئی امیر گفت انا محمدا بن عبدالمطلب بهرام چون نام امیر حمزه شنید حیران ماند و اسلام را اقرار کرد امیر او را در کنار گرفت پس امیر و قلعه برد و شرط خد متکاری بجای آورد امیر کیفیت بیرون آمدن نوشیروان را تا پیش بهرام گفت بهرام سر بر زمین نهاد و گفت ای بختی که خطا از من شده است و شاه بسبب من سرگردان گشته است امیر گفت خبر داری که کدام سمت رفته است گفت بسوی خطا رفته است امیر گفت تو باش من در قفس شاه میروم گفت ای امیر مرا چرا سیکزاری من نیز خواهم آمد پهلوان گفت رضای ست بهرام نزار تنگه زور در کمر بست و سلاح پوشید پیاده همراه امیر روانه گشت بعد از طی مراحل در خطا رسیدند پرسیدند که پیری از ما کم شده است بر فلان شکل اگر کسی از او خبری دارد بگویم مردم گفتند که پیر میگفت که من نوشیروان بن قبادم پهلوان گفت او پیر شده حرف زد که این حرف را زده پس گفتند در دوکان فلاح طباطبای میماند امیر در دوکان طباطبای رفت و طعام بخرد و تناول کرد بعد از آن طباطبای پرسید که قبل از این مرد پیری در دوکان تو بود چه شد طباطبای گفت که چندگاه نزد من بود و با و این روزا سمت ختن رفته است پس امیر و ختن رفت و خبر باز پرسید گفتند این شخص را که تو میپرسی در آتشکده نمرود و او دیده ایم پهلوان میرو بهرام و در آتشکده رفت و در آنجا فرو آمد چون عهده داران آن آتشکده دو پهلوان را بدیدند طعام و شراب پیش آوردند امیر با بهرام تناول کرد و بهما بجا نشست تا وقت عصر شد بهرام کشان پیدا شدند بهرام در آتشکده انداختند و دیدند شاه آمد و از خادم آتشکده طعام طلبید خادم قدری طعام داد و او گفت ای پیر تو بهرام یعنی بیاوری من ترا طعام بگویم و هم نوشیروان صبر کرد و آن طعام را بخورد و بکج رفت امیر چون آن حالت شاه یافت کشور نوشیروان را معاینه کرد آب در میم کرد و اندید و گفت تفر من تشار و تفر من تشار هر که که خدا خاک کند کسی عزیز نتواند کرد این همان نوشیروان است برای او تا یک پیل طعام بیکشترانیدند امیر و زو او را قتلج بخت کرده است عهده داران آتشکده یک خوان طعام لطیف پیش امیر و بهرام آوردند پهلوان گفت ای بهرام برو تا هر نزد من بیاید لیکن خود را آشکارا نگوئی و آنرا نوشیروان

نگوئی بهرام رفت و گفت ای پسر بیات تا اطلاع بخورم تو شیروان چون نام شنید برخاست بهرام را خدمت کرد
 همراه بهرام روانه شد و در پیش امیر آمد و سر بر زمین نهاد و پهلوان برخاست شاه را در کنار گرفت و بسیار گریست و
 گفت ای جوان چرا گریه میکنی پهلوان هیچ نگفت و شاه را پهلوی خود بنشاند و دست خود گرفته در دامن شاه نشین
 می نهاد تا آنکه تو شیروان سیرکشت تو شیروان گفت ای جوان تو کیستی و از کجایی امیر گفت من مردی سیاهم و همیشه در
 سفر میباشم اما تو بگو چه نام داری تو شیروان گفت ای فرزند نام خود را که بگویم تو همین زمان از پیش خود مرا
 ده میکنی امیر گفت یا درو که من ترا هرگز در محکم بگذاشتنم تو شیروان گفت من تو کیستی شاه گفت من تو شیروان این نام
 که روزگار من بد اینجار رسانیده است امیر گفت ای شاه تو پادشاهی شوم و خدمت خود را چرا گذاشتی و بدین خواری
 و سرگردانی افتادی تو شیروان گفت از دست آن بخت ظالم حمزه بن عبد المطلب من مال و اسباب به بهانه
 سوءاگری بیرون آمدم که چندی آسوده باشم در انشای راه دروان تمام اسباب و املاک من را غارت کرده
 بردند و من بخواری افتادم امیر گفت حمزه بن عبد المطلب بر تو ظلم میکند تو شیروان گفت ادل مطیع من بود و بعد
 عاشق دختر من شد و از برای آن با من سرکشی نمود امیر گفت شنیده ام که او قصد پادشاهی ندارد و مگر شاه او را
 و من میدارد تو شیروان گفت راست میگوئی اگر چه حمزه قصد جان من و ملک من ندارد اما وزیرای من به او
 محال گفت میکنند و مرا شرمشهر میکردند امیر گفت من اگر حمزه را بسته تو بدیم تو مرا چه خواهی داد و او را چه خواهی
 کرد شاه گفت ای فرزند آن روز هم باشد که آن کردن کش را بسته من بسیاری امیر گفت پادشاه دل فایز باید
 داشت که حمزه را گرفته تو بخوام سپرد تو شیروان گفت بخت لات بزرگ و منات کوچک اگر تو حمزه را بسته من
 و بی من مرا فروز دختر خود را بزنی بودم و اما خود کرد و امیر با تو شیروان عهد استوار کرد و راوی را بست
 کند و استوار کتاب حکایت کند چون تو شیروان از دست امیر طعام سیر بخورد و شکمش اسهال شد بروایت چنین
 آمده است که امیر شاه را دلاری میداد و لیکن هر روز بکوشش خود از زبانش بدی شنید که افسوس در غربت مردم و
 آنغریب را منرا ندادم امیر گفت خاطر جبار که آنغریب را بسته تو بسیارم چون سه شب باروز بگذشت غمیده و از
 آنکند به پیش بهرام و امیر آمدند و گفتند ای فرزندان ما سه روز بهمان بودید اکنون اگر میزیم نیارید طعام نیامید
 اگر نه شما و انید هر جا که خوش آید بروید پس امیر حمزه را بهرام و پادشاه در بهنیم گاه رفتند و در زیر درختی فرود
 آمدند و خواب شدند مردم بهنیم می بریدند تو شیروان گفت ای فرزند شما در خواب رفتید بهنیم کی خوابیدیم
 امیر گفت تو نیز آرام کن اما از جهت بهنیم خواهیم برید باز در خواب شدند تو شیروان با خود گفت که ایشان
 مردمان وحشی اند میتوانند که طعام برور پیدا کنند من چه کنم پس برخاست و نزدیک بهنیم گشتان رفت
 از سرشته قدری برز و دید و بجا جمع کرد در این اثنا امیر حمزه بیدار گشت و شاه را بدان افعال بدید گفت
 ای تو شیروان این چه کار است که پیش کرده خود را از تحت بهنیم کشوری بکلی و در دزدی رسانیدی پس امیر
 حمزه و بهرام هر دو برخاستند هر یک درختی از بیخ برکنند و خورد و کرده پشته ای بزرگ بر بستند که تمام

بهیمر کشان از دیدن آن حیران ماندند گفتند که ایشان آدمی نیستند امیر و بهرام همراه بهیمر کشان پشمارا برداشتند
 چون نزدیک آتشکده رسیدند و آتشکده انداختند چون عبده داران آن بهیمرها را بدیدند طعام لطیف پیش آوردند
 برین خط امیر چند روز بهیمر آورد و در آتشکده میداد تا روزی از شاه پرسید که ایشا هیچ میدانی که این
 مال که در آتشکده خرج میشود از کجاست گفت از آن ملک است و این عبده داران غلامان من اند امیر گفت تو خود
 را بر ایشان چرا عرصه نمیکنی گفت ای فرزند احوال خود را بر ایشان گفتم اینها چندان غلین بودند من زدند
 که دهن من آس کرد امیر گفت اگر تو سوگند بخوری که دیگر آتش پرستی نکنی من تمام عبده داران را بکشم و این
 آتشکده را خراب کنم شاه سوگند بخورد که من بعد آتش پرستان را انظیم کنم امیر برخاست و در آتشکده را سوزاند
 و پشمارا از اگشت پس عمارتها و دیوارها خراب کرد مروان که بیرون آتشکده بودند امان خواستند امیر گفت
 ای بنیخان شاه مفت کشو را بنیارسید شما را و امان ندادید کی روا باشد که شاه شما را عفو کند پس نوشیروان
 باقی ماندگان را عفو کرد پس حجره های آتشکده را بکشادند و مال زیادی بیرون آوردند آذر و در حوالی
 آتشکده افتاد که شاه مفت کشو را نوشیروان بن قباد اینجا آورده غلامان از طرف میدویدند و بدیه می آوردند
 امیر و شاه چند روز اینجا ماندند بعد از آن با کوبه پادشاهی روان گردیدند چون در فتن رسیدند امیر فتن
 از آمدن نوشیروان خبر شد استقبال کرد پادشاه با امیر گفت که ای فرزندان این حرامزاده را بکش که مرا سوار کرد
 پادشاه فتن با امیر سپاه برخواست گفت ما شما ختم کنه را عفو فرمایید امیر گفت ای شاه کسی که نشاسد و اطاعت نکند
 باید او را عفو کرد و نوشیروان گفت ای فرزندان من که عفو حمزه عرب را هم بخوابی امیر گفت من حمزه را بسته تسلیم
 شاه خلاص کردم هر چه خوش آید بر جان من پس از اینجا بخط آمدند پادشاه خطا نیز فتن خواهی کرد امیر او را نیز عفو
 نمود و از شاه امان برای او خواست پس از اینجا کوچ کردند و در چهار فرسنگ لشکرگاه آمدند امیر گفت ای شاه بیایا
 من و تو در لشکر داریم و ببینم که ترا کسی بنیاسد یا نه پس لشکر را اینجا گذاشته امیر و نوشیروان در بازار سپاه
 آمدند و در دوکان طباطبائی رفتند و طعام خور و ملا مقبل علی اشقر دیوزاد را برای دادن آب میوه اشقر دیوزاد
 امیر یافت با هم اینجا بستاد هر چند مقبل خواست که اشقر را ببرد اشقر از جانی جنبید و خلاقی در تماشا
 بودند که عمرامیه رسید و احوالات اشقر را بدید دریافت که اشقر دیوزاد را در یافته است بالای بام
 برآمد امیر را با اشاره بطعام خوردن مشغول یافت بانک زوای پهلوان مبارک باد که بخیر و عافیت رسید
 چون نظر نوشیروان بر عمرامیه افتاد عمرامیه حاجت و دریافت که مصاحب و حمزه خودش بوده این خبر در
 لشکر رفت شود در لشکر افتاد که امیر حمزه نوشیروان را آورد و با زمان امیر شاه را در بارگاه برد
 و بر تخت نشاند و جمله دوستان ملاقات کردند و کیفیت خود را پادشاه تمام گفت و انستهم بالصواب

و فتنان گرفتار امیر و فتنان گرفتار امیر

چون امیر حمزه در بارگاه آمد به یاران خود گفت که با نوشیروان عهد کرده ام که خود را البته با و سپارم پس سعد بن حمزه گفت بیایم بنده و نزد نوشیروان به عهد عمرامیه گفت ای امیر چه میکنی امیر گفت امیرامیه من از عهده عهد بیرون نخواهم شد تا دختر نوشیروان بدست آید عمرامیه گفت اگر نوشیروان ترا بکشد چه میکنی امیر گفت ای حمزه اجل نزد جز خدای تعالی کسی مرا نمیتواند بکشد پس سعد امیر را البته پیش نوشیروان برد و پیشاه را گفت که من عهد کرده بودم که من حمزه را البته با و سپارم اینک خود را البته نزد و آوردم آنچه خواهی بکن نوشیروان سرش را داد و گفتد تختک حوا فرزند گفت ای شاه اینچنین فرصت کی خواهی یافت که تا این عرب را گردان زنند نوشیروان دم نزد امیر زد و رکود کند را بشکست و سعد را گفت بگیر این تختک حوا فرزند را سعد تختک را گرفت و کفار دیگر بکشتند نوشیروان را از نیجه و رحم رفت امیر چند چوب بر تختک زد و دل کرد و بعد در سپاه خود درآمد روز دیگر امیرامیه گفت نزد نوشیروان برو و بگو که امیر حمزه بگوید من از عهد خود بیرون آمدم تو نیز از عهد خود بیرون آئی و دختر خود را بمن ده عمرامیه نزد نوشیروان آمد پیغام امیر را گفت شاه فرمود ای عمرامیه امیر را بگو که چیزی که من عهد کرده ام امیر خوام رسانید عمرامیه باز گشت و جواب باز نمود شاه نوشیروان بچمن کرد و از یاران خود مشورات نمود که من عهد کرده ام که دختر خود را فرزند رای امیر بدهم شما چه میگوئید کفار گفتند یک دختر دادی خود را رسوای کردی چون این زن با و دختر بدی ترا خلاق چه گویند شاه گفت چون او بیکبار داد داشته است این زن چه کار و شک و چه شرم است بستر از او داد دیگر که خواهد بود نوشیروان گفت مجلس بیا راستند بنیاد کار خبر بنیادند امیر نیز و عیش نشست و بطالع سعد وقت بمایون دختر شاه بخت کشور مرافرو را در خانه خود برد و کفار دشمن کشتند تختک را بکار بهر جانب ناهمان نوشته که ایشان دای شاهزادگان دای پهلوانان گردان گشتان شمارا چه شده است که حمزه عرب و مرتبه بزرگوار و شاه بخت کشور شده زور آورد این دختر را از او بستانید پس جمله شامان جمع شده نزد سمرقند گفتند ای شاهزاده شاه پیر شده است و عقل خود را با داد و دست کاری کن که شرعاً این کفایت شود و گرنه از دست تو مملکت خواهد رفت هرگز گفت ای یاران آنچه میفرمائید من بر آن را خیم کفار جمله بیک زبان گفتند اگر نوشیروان در کوه البرز رود آنجا مبارزان و عادیان پیدا میشوند که حمزه را با سلاح بخورند و اگر شاه رود در دامن بماند تو بر تخت نشین و بگو که تمام سپاه بکشتن حمزه به بندند و گرنه خروج خواهم کرد و نیز این کیفیت را به نوشیروان گفت نوشیروان گفت من در کشتن حمزه کوتاهی نمی کنم و میخواهم که از شرعاً بیان مصلحت بایم پس رفتن کوه البرز را نمی شنود و هرگز را بجای خود نصب نمود

داستان رفتن امیر و کوه البرز

چون روز دیگر شد نوشیروان راه کوه البرز پیش گرفت و بجهت نوشت که اگر در کوه البرز آمدی من را بجان و بشته باشی بکی را بسلامت نبری امیر چون این کیفیت را بشنید در عقب نوشیروان روانه شد بعد از چند گاه در کوه البرز رسید چون آوازه آمدن نوشیروان از هر طرف شامان و گردان گشتان بشنیدند از اطراف جمع شدند و سپاه

نوشیروان پوشتن نوشیروان خوشدل شد روز دیگر هادیان و گردان و طایان سوار شدند امیر عرب نیز با گردان
عرب سوار شده و در مقابل کفار ایستاده شد میدان بسیار استند یک حاوی از میان کفار بیرون آمد و مبارز شد
شاه و یارها و رخسار و در حضرت رفتن طلبید امیر گفت برو بخدا سپردمت قیماز و در میدان در آمده در نبرد شده
از بیابان کرد برخاست یک سواری از صحرا پیداکشت و در میدان بایستاد و روی بجانب سپاه کفار کرده و فرمود
ز که ای نوشیروان مبارز بفرست حاوی روی در میدان آورد که ز کبشید و حواله سوار کرد و لیسرانه با سیب
سپرد کرد و دست در دوال کمر او زد و آن حاوی را از سپ در رود و بر سر کرد انید و چنان بر زمین زد که عا
هلاک شد حاوی دیگر آمد و نیز همانند تا بهشت حاوی را این سوار کرده و زخ فرستاد پس روی بجانب سپاه
آورد و بانک زد و رستم بدو در میدان در آمد و مبارز دست در دوال کمر کرد که ز کبشید و حواله سوار کرد و لیسرانه با سیب
که اسپان شان زانو بر زمین زد سوار صحرا رستم را گفت تو برو حمزه را بفرست رستم باز گشت امیر در میدان
در آمد و نیز دوید و بیک دست تنگ شتقر دیو ز راه را گرفت و دست دیگر بکمر بند امیر استوار کرده و نمره زد
و بر پشت و پراب کرد و ایست کند و استاد حکایت کند که امیر حمزه با شتقر هم می گام دور افتاد و شتقر دیو را به زانو
در آمد غوی از تمام سپاه بر آمد امیر چون از دماغه دید و باز گشت و دست در دوال کمرش زد و او را از سپ
در رود و بر زمین زد و بر سینه او پشت و خنجر کشید و بر حلقش نهاد و گفت رست بگو تو کیستی انجوان گفت من پسر
رستم پلین هستم مرا قاسم خادری کوبید امیر گفت اگر رستم نبود ترا میکشتم پس امیر قاسم را و کنا رکرفت و عمر امیر را
گفت این پسر رستم هست عمر امیر کلاه در سوا انداخت و نمره زد که ای رستم آمدن فرزند مبارک باد امیر قاسم را
همراه خود بیا در دو بایستاد که سواری چهل کز قد از صحرا پیداکشت و در میدان در آمد امیر از قاسم پرسید
که میدانی این سوار کیست قاسم گفت من نمیدانم سوار چهل کزی روی بجانب سپاه عرب آورد و نمره زد و چون
خادری در میدان در آمد امیر گفت ای قاسم تو نام او نهان میکنی کمان غالب نیست که او پسر قیماز خا در است بگو
در میدان در آمد سوار دست در دوال کمر و آن بر دشت و بر زمین زد و قیماز را طلبید قیماز در
میدان آمد و سوار دلیله دید و دوال کمر قیماز گرفت قیماز نیز دوال کمرش را گرفت هر دو چندان زد و کردند که دست
گشتند پس سوار دست از قیماز برداشت و گفت برو حمزه را بفرست قیماز باز گشت امیر در میدان در آمد و دست
در دوال کمر او زد و از سپ در رود و بر زمین زد و گفت رست بگو که تو کیستی گفت من پسر قیمازیم امیر بانک زد
که ای قیماز من نمیگفتم که این پسر رستم قیماز گفت کیش این حرامزاده را که ایا پدر جنگ کرده است امیر گفت
قیماز پسری مبارز داری و برداشت و کنا رکرفت و در شکر میطل شدی زنده بپلوان حکم طبل باز گشت فرمود
پس هر دو سپاه فرود آمدند روز دیگر طبل جنگ زدند و فوجها بیاراستند تا که ام مروا تنگ سیدان کند و یک نام
مرو نام خود را عیان کند که چوب گردان در میدان در آمد و سوار طلبید و خادری سرشبان در میدان در آمد هر دو
چوب سینه بکمر انداختند و چوب گردان در میدان در آمد و هر یک بر یکدیگر حمله کردند که آفتاب بر رگشت هر دو سپاه

فرود آمدند و نزد کج کردان رسیدن نهاد و نغز زد و گفت ای حمزه اگر موی بیرون آیی امیر سلاح بپوشید و بر آشود یو
 ز او سوار شده در میدان درآمد چوب کردان چوب بگردانید و بر امیر حواله کرد امیر چوب را بدست گرفت چوب کردان
 بر چند زو کرد و نتوانست را بکند امیر زو کرده از دست او چوب را بست و بر شانه او چنان زد که از صدر زین بر
 زمین افتاد و عمر امیر را بست و بجرام چون انحالست را بدید سپ را بر کردانید و چوب را بر امیر حواله کرد و پهلوان
 چوب و را نیز گرفت و هم بدان چوب را در از سپ بر زمین زد و عمر امیر را نیز بست لیل سالیش زد و در و سیاه
 فرود آمدند امیر عمر را فرمود و آتش چوب کردان را با پیش پیش آردند عمر امیر برود و را آورد امیر عرب فرمود ای مبارزان
 من شمارا چگونه گرفته اند گفتند چنانچه مردان مروان را بجای نذیل میکردند که خدا کیست و دین ابراهیم خلیل الله
 ایشان اقرار کردند و خلعت پوشیدند امیر فرمود تا بنده از برود و در کنند علقهای بندگی در گوش انداختند و بر کمرها
 نشسته طعام در آوردند و در خوردند و بر داشتند و ساقیان سیم ساقی مرد قهای زرین در گوش آورده و بدیست ای حجاج
 از چشم مردم برگرفت و پیشتر ساقی باوه اهر گرفت و بر کسی در عیش و راحت شد چوب کردان عیاری را فرستاد و در
 لشکر خود که چون شب بشو و لشکر نو شیروان را بخون زنند و در سیاه عرب آیند لشکر او بجهان کردند و بشکر عرب پوشیدند

و استبان ده تولد شدن بدیع الزمان از بطن کتانی سوار

چون امیر حمزه از دست کیلان بگریز روان شد کیلی سوار ظاهر بود و او را نشدیم کمال کیلانی پدر او کرد و گفت ترا برای
 آن میگذارم که دختر بار و است تا محافظت او خوب کنی چون فرزند شود و مخوارگی بجای کنال قبول کرد و لیکن در ول با امیر
 نفاقد شد و ایگان که خدمت دختر کنال میکرد کنال ایشانرا طلبید گفت چون کیلی سوار فرزند بزیاید پیش من آید و دختر
 را از بیج حال بخر کنی چون مدت حل سری شد بسپی از او در وجود آمد چون ماه شنب چهارده و ایگان بکمر با و شاه
 کیلان پسر را پیش کنال آورد و کنال فرمود بکشد زلفش بپلوی او نشسته بود گفت ای شاه این بچه چه کنایه کرده است که اینرا
 سیکشی بجزای تا اینرا جانی باندازد که خود خواهد مرد کنال و حال فرمود تا یک صندوق پیدا کردند و آن بچه را در
 صندوق نهاد و در دیای قندم انداختند و قریش در آن ناحیه میگذاشت نظر قریشی بر آن صندوق افتاد و با
 را فرستاد صندوق را بیرون آورد چون دایه سر صندوق باز کرد دید که بچه چون ایقان است

برویش نظر کرد و دید که یک رک شمع در پیشانی و خال بر سر بر رخساره اش میدرخشند نزد آسمان پر پی رفت و گفت
 رک شمع در پیشانی و خال بر سر بر رخساره از خانه ان ابراهیم خلیل الله است همین کلمات بودند که خواجہ خضر علیه السلام
 پیدا شد بریان چون خواجہ خضر را دیدند بتظیم ایستادند پیش خواجہ قیام نمودند و خواجہ گفت ای اسماعیلی و قریشی
 این بچه پسر حمزه است نمایان را پرورش کنید چون بزرگ کرد و نزد پدرش برسانید خواجہ آن بچه را بدیع الزمان نام کرد
 و اسماعیلی بدیع الزمان را و کرد و قاف برد و بریان را فرمود تا شیر و مهند پران و پرورش او مبالغت مینمودند
 چنانچه مفت ساد گشت پس قریشی او را سلاح پوشانید و سواری کردن بسیار محنت و ذریک دیران همراه خود
 بر و چنانچه پهلوانان را و در بهبه بنزاعی که کردید و ناگاه عالم شد تا عمرش به دست ده سال رسید و قریشی پرسید که ای قریشی

من زاده گستم و پدر و مادر من کجا اند قریشی گفت پدر تو دمن کی هست اما در ترا نمیدانم که کیست تمام کیفیت
صندوق را پیش شاهزاده بدیع الزمان گفت بدیع الزمان هم شنیدن گفت که مرا به تعجیل نرود پدر برسانید پریان
تخفهای کوه قاف را برده باشند و بدیع الزمان در کوه البرز آوردند و نام شاهزادگان و کردان عرب را بر او
آموختند و گفتند که جمله برادران تو با امیر زور آزمائی کرده اند تو هم در میدان در آئی و با امیر زور آزمائی کن
هر دو سپاه ایستاده بودند که شاهزاده بدیع الزمان از صحرای پیداکشت و در میدان درآمد هر دو لشکر از دیدن
اسب و اسلحه و حیران ماندند پس روی یکی بجانب سپاه عرب آورد و فرمود که ای اعرابیان هرگز آرزوی
مرگ هست در میدان در آید کیوس نیزه دار امیر را خدمت کرده نیزه برداشت و در میدان درآمد بدیع الزمان
پرسیدای عرب چه نام داری گفت مرا کیوس نام هست بدیع الزمان گفت بیارتا چه داری کیوس گفت پیشه سی
ترا هست بدیع الزمان بدو بدو دست در دوال گمشت بزود از اسب در رید و بر زمین زد و گفت برو و دوال
را بفرست کیوس باز گشت قیام زخاوری در میدان پهلوان زاده آمد او را نیز بر زمین زد و پس بلند پور آمد و گفت
شاه قاجار دیا بر بند مرالد مورین سعدان شاه نام هست بدیع الزمان در دوال گمشت پور زد و از اسب برآفت
و بر زمین زد و بلند پور پیش امیر آمد و گفت یا امیر این از فرزندان تو میباشد امیر گفت که الغیب عند الله پس
قاسم خاوری ردی در میدان آورد بدیع الزمان دوال گرفت و هر دو در زور شدند هر دو مبارزان
چندان زور کردند که اسپان شان زانو بر زمین مالیدند آخر هر دو پهلوان پیاده گشتند بدیع الزمان زور کرد
قاسم را بدو زانو کشید هر چند که قاسم زور کرد مقابل بدیع الزمان نشد پس بدیع الزمان گفت دیگر ابراهیم است
رستم در میدان درآمد بدیع الزمان با رستم نیز زور آزمودند نه این رافع بودند و او را ظفر بدیع الزمان با همه
فرزندان حمزه زور آزمائی نمود و همه را تا زانو بر کشید پس امیر حمزه در میدان درآمد بدیع الزمان چون امیر
را دید بدو بدو دست در دوال گمشت پور زد و هر دو پور زد و در شدند چندان زور کردند که اسپان شان
زانو بر زمین مالید مبارزان پیاده گشتند پهلوان گفت ای امیر میفرمیدم که در هوا انداخت لشکر
در یافتند که پهلوان بغیر خواهد زد و دست در ساقهای سوزه بردند و پنبه بر کشیدند و در کوشهای خود و
اسپان خود محکم کردند پس امیر دوال گمشت بدیع الزمان استوار گرفت و فرمود که تا او را برآورد بدیع الزمان از
جای تنجید امیر کشف و حمله برآورد و محض است بر سر او زید قریشی خود را آشکار کرد و دست امیر را گرفت
و گفت ای پهلوان بوشند ای که این فرزند است گمش که جهانی خواب کرد و امیر تیغ بجهان داشت قریشی
دست بدیع الزمان را گرفت و برای امیر انداخت امیر شکرانه خدا بجا آورد و گفت ای امیر بختیاری
میری در پیرانه سالاری روزی گردانید که بعد من مقام مرا نگاه دار و طبل باز گشت زدند هر دو سپاه خود
آمدند امیر را کرده ان عرب در عیش نشسته و در آمدن بدیع الزمان مدت چهل شبانه روز در عیش بودند و امیر علم

و اسپهان ابرو درون سمندون هزار دستان سعد بن عمر را

همین آب حیات آن در دست پسران بی محض را خالی کرد و بر جای خود بیاورد چون روز شد سمندون باد یوان دیکار
حصار بیرون آمده امیر را در میدان ایستاده و دید بانگ زد که ای عرب بنور کز خیمه آید گفت تا آنکه ترا در دفع
نفرتم چگونه بیکر زیم سمندون آستانک بر امیر حواله کرد و امیر رده کرد و دست بر کمان برد و تیر خدنگ زد و رنگ درخش
آورد و در گردش چنان زد که نیمی گردن دیو بریده شد و چون زخم خورد و پدید شد پهلوان دنبال کرد و دیو در آن
حوض در آمد آب ندید زمانی طپید و جان بداد و یوان دیکر چون سمندون را نزدیک حوض مرده یافتند ای هوی تو
و نا پیداشدند امیر حمزه سر سمندون را بر بریده و در فترک بست و درون حصار درآمد و محض سعد را گردید و درون
حجره بند افتاده امیر صمصام حضرت ابراهیم بخواند و بر رویش دیدم سعد شرم باز کرد و روی خود را و پدشکرانه خدا را بکا
آورد و امیر سعد را بر پشت و از حصار بیرون آمد شکاری بیداشت و سر کرد و فرزند را خواست و خورد و اشقر را خواست
و در پشت اشقر فرزند را سوار کرد و خود پیاده روان شد سمت لشکر سپاه را براند و روز دیگر کنار رود یار سید سعد را
گفت ای فرزند تو شکار کن منیانی تو را اشقر سوار شود و برو من خواهم آمد امیر حمزه زین گرفته شتا میکرد و اشقر سعد
را میبرد تا آنکه از دریا سلامت بیرون آمدند و در لشکر خود رسیدند و تمام پوست از اندام امیر رفته بود بعد از
چند روز بهتر شدند و مجلس شادی سعد بن عباس را بستند

دستان ۵۲ آمدن مالک اشقر سوار و در پناه کفار و بیان دیگر

راوی گوید چون چند روز گذشت امیر از پیش فلج شد از سرد سپاه آواز طلب جنگ برآمد امیر فرمود تا گردان قوس
سوار شده در میدان بیایند امیر سر سمندون را در میدان انداخت و گفت ای کافران مژرا این سر دیو است که سعد
را برده بود و از کرم خدای عز و جل رفته و او را کشته و فرزند را خاص کرده بیا و مردم در این گفتگو بودند که از صحرای
برخاست و از میان کرد لشکری بیرون آمد جا سوسان سرد و لشکر رسیدند که این سپاه کیت گفتند این سپاه
شجع است و شانهاده مالک اشقر را بخواج اشقر برای مد و شاه هفت کشور نوشیروان آمده است چون نوشیروان
شنید شتا و کشت و او را بنواخت و خلوت پوشانید و در بارگاه خود فرو داد و مالک را بر کرسی پهلوانی
نشاند چون مجلس آراسته شد حکایت که و امیر حمزه و جماعه بخیری او در میان آمد و زمین سخن گفتند که در خانه عبد المطلب
پسری تولد شده که او را عجل گویند چون بن دوازده سالگی رسید پدرش در تربیت او مبالغه نمود لکن او روز و شب
در عین بود و والهای خواج عبد المطلب را نصرت میکردند تا که لشکری از دیار ترکستان قصد که مبارک کرد و سر لشکر
او را غلمان غور میگرفتند چون غلمان نزدیک آمد مردم که حصاری شدند و جنگ حصار می کردند بعد از چند روز
غلمان زور آورده نزدیک شد که بر حصار غالب شود و این خبر بمحل رسید در وقتیکه پایاران خود مشغول شرب خورون
بود و او را گفتند ای فاضل پیشته که عثمان غور بر حصار زور آورده است عجل برخاست و بایاران پیش پدر رفت
و گفت ایخواج سپ و سلاح بمن ده من تنها بیرون میروم و این کافران را اندامید هم پدرش گفت این بجای
مخصص برافزنده منم نیست تو برو در خانه بتشین عجل گفت برادر من حمزه فرزند شتا است من هم فرزند شتا هستم خواهد

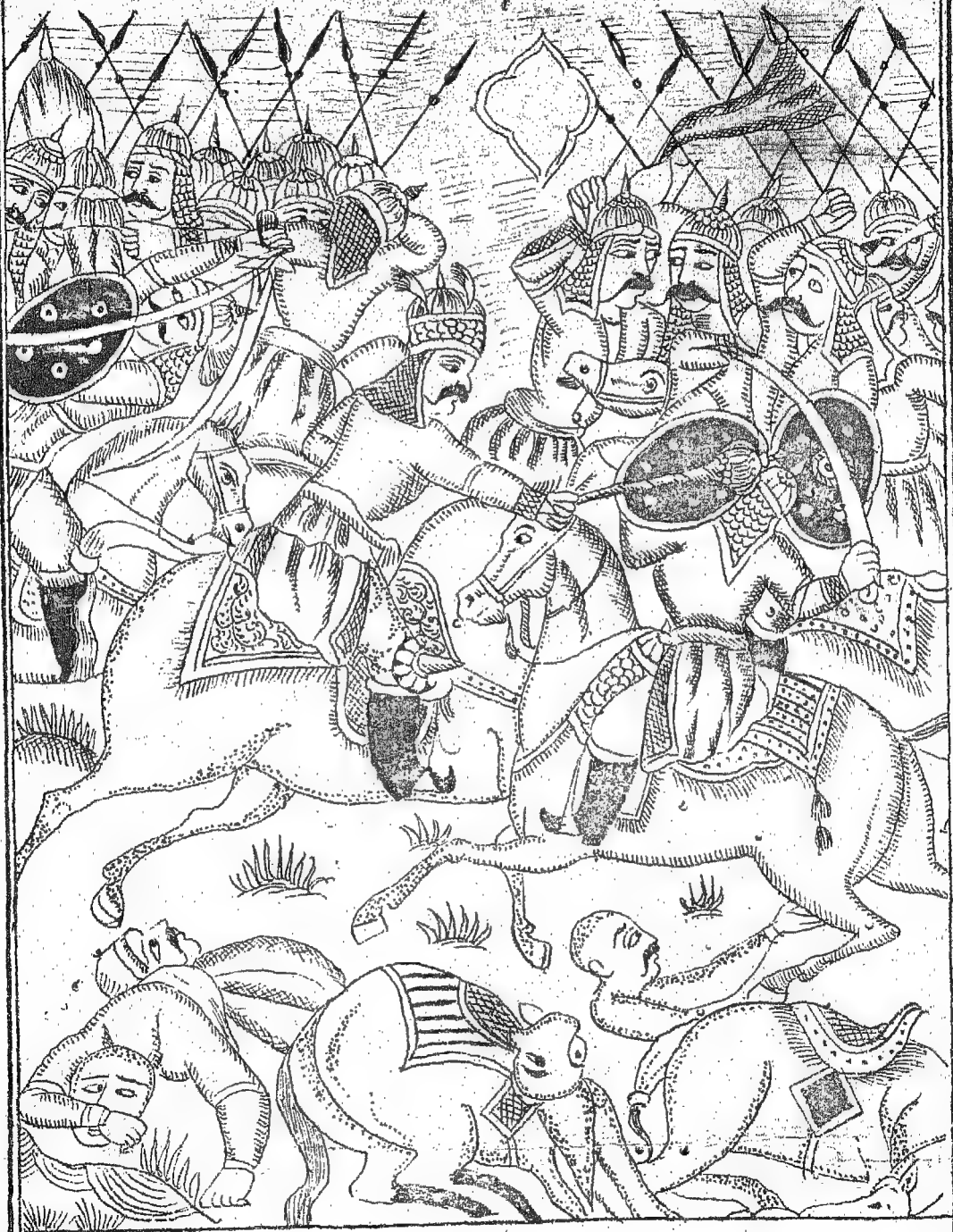
گفت تو مثل بازوه اولاد دیکرستی لکن خداوند عالم شجاعت را بجز عینیت فرموده بهر چند خواهی و را منع کرد
 ناچار خواهی سپ و سلاح بفرزنداد و بجل سوار گشت و یاران مجلس نیز موافقت نمودند دروازه را بگشایند و کیسوار
 و چند پیاده بیرون آمدند کفار چون دیدند خبر غلمان بردند که اعرابیان دروازه را بگشایند و چند پیاده
 بیرون آمده اند غلمان گفت شاید برای ضلع آمده باشند سواری برو و تحقیق کرده بیاید پس سوار برافروستاد چون
 سوار نزد یک رسید بانگ زد که ای اعرابیان چه میکنید بجل گفت من برادر حمزوم و برای کشتن شما آمده ایم اگر
 مردید پیشتر بیایید کیفیت بر شمار روشن بشود چون سوار پیش آمد بجل گفت من برای کشتن غلمان عورت آمده ام سوار
 ترک را این کلمات عجب نموگز بر کشید خوشت تا بر بجل زد بجل دست انداخت و دوال کمرش گرفت و از سپ
 دور بود و بر سر برد و کردانید و بر زمین زد و پیادگان او را به بستند غلمان بانگ برآورد که ای سبازان این
 عرب سوار را بروی بست پهلوانی و کبر بود و او را گرفته نزد من آورد سواری دیگر در آمد بجل چون شنید
 که حمزه کافران را زنده و سگیر سگید او نیز کفار را گرفته زنده می بست تا در آن روز بجل سوار را گرفت غلمان را
 طاقت نمانده سپ را در میدان تاخت و دست بر کمر زد و بر سر بجل فرود آورد و از آن کز را مترو و طرف
 شنید مردان عالم گفتند اگر این مرد سگند رست از این کز در خطر است چون فست بجل رسید کز بر کشید و بر
 سر غلمان چنان زد که غلمان در خاک افتاد تیغ بکشید که سپ بجل را پی کند بجل نه محال از سپ فرود آمد سپ را پس
 پشت انداخت و بدوید و دوال که غلمان را گرفت زد و کرد از زمین برداشت بر سر برد و کردانید و بر زمین زد
 هر سینه او بشت سپاه غلمان خواستند تا کام ریز کنند غلمان اشارت کرد که قرار گیرید پس بجل گفت که ای بزرگ
 بخور که خدایکیست و دین ابراهیم خلیل است بجز حق است تا ترا بخت امیر برم و یکی از شماان عصر کرد غلمان اقرار
 کرده مسلمان گشت بجل از سینه او برخاست و غلمان را در کمر گرفت و بجل را در کمر بجا کرد
 و با جمعی از حصار بیرون آمده فرزند را سواخت بجل بدست خود غلمان را خلعت پوشانید و در بارگاه بنشاند نظام
 و را آورد و خوردند و بر داشتند بیاتیان سیم ساق مرقهای زرین در کمرش آوردند هر کسی از جای سخن آغاز کردند
 بجل گفت این زمان بهترین باشد که نزد امیر بروم غلمان گفت ای شیر نر مرا نیز از روی دیدن امیر بیا رست
 پس بجل بطلح سعد بجل با غلمان بخت کوه البرز روان شد تا از قضای حضرت عزت در خانه عمر سعد کرب از فوج پیغمبر
 میری شده بود و مادر او را کرب بن عمر سعدی نام کرده بود و او را نیز اشتیاق پدر غالب آمده بود بخدمت مادر اجاز
 خواست مادرش اجازت داد کرب با سپاه خود و کرب رسیده زیارت خانه کعبه کرد و با پیوستی عبد المطلب مشرف
 گشت و بصاحب بجل برود روان شدند چون نزد یک کوه البرز رسیدند گفتند جمله یاران و فرزندان با امیر نزد
 آن مانی کرده اند ما نیز زور آزمایی کنیم پس شکر را در چهار فرسخ فرود گذاشته بر دو تن با بخت سپاه عرب روان
 شدند چون نزد یک رسیدند بجل گفت اگر بخت تو تنها باشد من اول در میدان روم چون با امیر زور آزمایی کنیم تو بیا
 کرب گفت آری این که من بیدیم که کرب بن عمر سعدی است بجل قبول کرد و در میدان درآمد نعره زد و گفت که

ای فرزندان حمزه کجا میاید میاید میسر گفت این بابا ناز کجا پیدا شد عمر سعدی گفت ای اسیر کوتاه قد نماید شاید از شما
تو خواهد بود رستم اسیر را خدمت کرد و در میدان آمد عمل بدوید و وال کمر رستم گرفت رستم نیز کمر بند عمل گرفت هر دو در
زور شدند چندان زور کردند که سپاهان سر و زانو بر زمین زد و بعل دست از و وال کمر رستم بدشت گفت برو
بدیع الزمان را بفرست رستم باز گشت و بدیع الزمان در میدان آمد عمل بدیع الزمان سر و زور شدند نه اسیر
فتح بود و نه او اظفر اما بدیع الزمان قدری در زور غالب بود پس عمل گفت ای سپهر حمزه تو باز کرد سعد طوقی در میدان
در آمد پس سر و زور شدند هیچ غرض حاصل نشد کرب را زور تماشا میکرد همچنین همه فرزندان اسیر با عمل
زور آزمائی کردند پس اسیر را طاقت نماند گفت ای عمر هر چند می اندیشم که این سوار گیت بنظم نمی آید اسیر بیشتر
را رکاب کرد و در مقابل عمل بیامد دست در و وال کمر بدو و نوز و بالای سر برد گردانید و در زمین فرود آورد
اسیر گفت رست بگو تو گیتی عمل گفت من برادر حمزه ام و در عمل نام است پهلوان دست از او بدشت و گفت ای
نادران این چنان دانی کردی که برادر باشی و از آمدن خود خبر نگیری تا دو منزل استقبال می آدم چرا همچنین آمدی عمل
گفت من شنیده بودم که حمزه فرزندان اسیر هم درین طریق زور آزمائی کرده اند من نیز همان را اختیار کردم پهلوان
در این گفتگو بود که کرب پیش آمد پهلوان از برادر پرسید که هیچ میدانی که این کیست عمل گفت خدا داد اند پس کرد
و در کرب سپاهان اسیر و کرب چندان شد که مردان عالم آفرین کردند پهلوان دست دراز کرد و کمر بند کرب را گرفت و
کرب را بر سر برد و گردانید و در هوا بدشت اسیر گفت رست بگو که تو گیتی گفت من سپهر عمر سعدی ام اسیر بخندید و با او
ملبذ گفت ای عمر سعدی آمدن سپهر بارک با دیغا دیان و در سلاح کنجید بدوید و فرزندان را در کنار گرفت و گفت چرا
با اسیر بی ادبی کردی اسیر گفت او را عفو کردم سپهر پهلوان است خدا تعالی از چشم زخم نگاه دارد پس میر فرمود کرب را
را رکاب زین نشانی و افتد اعلم بالصواب

دستان ۵۳ گرفتن بدیع الزمان جمع را و در بند و نشستن او را

چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ از سر و سپاه برآمد هر دو لشکر مقابل یکدیگر ایستادند تا که امده آهنگ
میدان کنند و یکدیگر را در نام خود را حیان کنند که نمنه امتری در میدان در آمد و بانگ زد و گفت ای اعرابیان
کرا آرزوی مرگست در میدان من در آید شبان طایفی اسیر را خدمت کرد و در میدان در آمد و نمنه امتری را در کرب
و چنان که زور را بر سر او زد که آواز آنرا هر دو سپاه شنیدند شبان خود را در او انداخت و بوقت بازگشت چوب
دستی بر نمنه امتری چون مار به پیچید عیبه میان ایشان چندان که زور و بدل شد که آفتاب در قطب فلک رسید
ملبهای آسایش را زدند هر دو سپاه فرود آمدند مبارزان باز گشتند چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ را در نمنه
امتری در میدان آمد مبارز طلبید قیام زد و در میدان آورد و جنگ پیوست نمنه بدوید دست در کمر قیام
زد و نیز زنجیر کمرش را گرفت سر و زور شدند قیام زور کرد و که نمنه را بدو و زور کشید نمنه کمر قیام را
چنان مضطرب گرفته بود که عاجز شد دست از کمر او باز داشته هر دو پای او گرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست

قیام زد و دست خود بر سینه میخ میخ چنان زد که میخ در زمین افتاد و قیام برخاست باز سر خود در زور شد که شب به راه
 بیاراب: زشتند چون بر زور شد آفتاب خاور چرخ نورانی بعالظلمانی نمودار گشت و آواز طبل هر دو سپاه برآمد
 میدان بسیار استند میخ روی در میدان آواز و مبارز طلبید بدیع الزمان روی بمیدان آورد میخ بر رسید تو گویی گفت
 من پسر امیر حمزه ام بدیع الزمان نام هست میخ گفت هوشدار و گرز بر پسر بدیع الزمان زد بدیع به آب سب پسر و گرز
 و گفت ترا در حمله و گرز او میخ گرز بر پسر بدیع الزمان زد بدیع الزمان را هیچ زیان نبود پس بدیع الزمان دست
 بر گرز زد و چنان بر سر او زد که شعله آتش از گرز و سپرد فلک رسید و پشت پسر میخ خم شد میخ در خاک افتاد
 میخ بکشیده خواست سب پهلوان زاده را بی کند بدیع الزمان فی الحال از سب فرود آمد و سب را پس پشت انداخت
 میخ بدیع الزمان زد امیر زاده میخ او را بر پسر گرفت پسر جانش میخ میان ایشان چندان شد که شیفا مانند
 کرد پس همه سلاح میان خود آرمود بدیع سلاح بر یکدگر کار کشید پس دست در دوال کمر یکدگر زدند زور میکردند
 که اسبانشان را زور بر زمین مالید هر دو مبارز پیاده گشتند پهلوان زاده گفت ای میخ نفرو من فرمود بر او بشمار
 میخ گفت من بچه کله را میگیرم که از نفرو تواند بشمار بچم چند آنکه دانی فدا کند بدیع الزمان را بکشت و نفرو زد
 میخ را بر دشت و بالای سر زد و بگردانید و بر زمین زد و سپاه آفرین کردند و فرمود دست او را محکم به بست شیم
 عمر امیر کرد مالک اشتر چون آن حالت بدید نوشیروان را گفت کزای شاه این عرب زاده برادر مرا مودی است امرو
 باز کردیم تا فرود از پرده عیب چه پدید آید طبل باز گشت زدند بدیع الزمان باز گشت سجده میست امیر اهد امیر فرزند
 را در کنار گرفت و بخواست امیر فرمود تا میخ را بیاورد بفرمان امیر عرب عمر امیر میخ را بسته پیش آورد امیر گفت
 ای میخ پسر من ترا چگونه گرفت میخ گفت چنانچه مردان را بگیرند امیر گفت مردان عالم کشته اند مرد باش یا در خدمت
 مرد باش که خدا یکبست و دین ابراهیم بر حق است میخ گفت یا امیر تا ان زمان مرا بدار که مالک اشتر کسی که بعد
 از آن بر آید که مالک رو دین هم بدان راه خواهم رفت امیر عمر امیر را فرمود میخ را بنیکو بدار و خود در عیش
 بنشست که ناگاه از دور بارگاه آواز داد برآمد عمر امیر را فرمود برو به من چه خبر است چون عمر امیر بر در بارگاه
 بیامد مردی را دید بر دست ناسد گرفته ایستاده است از پرسید که تو کیستی و از کجایم آئی گفت فرستاده پادشاه
 خراسان است که او را میخواند امیر او را پیش امیر آورد و ناسد از روی گرفت و با و از بلند خواند اول سلام خدای عزوجل
 و بعد از آن بدیع خاندان ابراهیم بعد بنشست بود که این ناسد از بنده خاندان پهلوان هفت کشور و میخواست ضابطه خراسان
 پیش کرسی امیر حمزه بن عبد المطلب بدارند و آگاه باشید که فرزند فرنگی پادشاه و ملک با سپاه خراسان را محاصره کرده
 و طاقت او را ندانم حصار می کشد جنگ میکنیم و حلقه در شهر تمام شده است اگر امیر یا رستم بر تقبل رسد فهو المراد
 و گرنه خراسان خراب خواهد شد و شتی ضعیفان بکاک خواهند شد امیر چون بر مضمون ناسد مطلع شد بر سر گفت قوهای
 من را نگاهدار تا من در خراسان رفته و فرنگیان را کوشال دهم رستم گفت یا امیر حاجت نیست که پهلوان خود در میخ
 بردارد و مرا بفرماید که تنها بروم و این هم را تمام کنم امیر گفت تنها رفتن مصلحت نیست فرنگیان بسیارند چند پهلوان



همراه خود بر رستم گفت باقبال شاه فتح خواهیم کرد امیر گفت برو بکند اسپهبد رستم همان زمان سوار شده راه خر سینه
را پیش گرفت شب و روز راه میراند هیچ جایی قرار نیک گرفت بعد چند روز در خر سینه رسید و دید لشکری عظیم
اطراف خر سینه فرود آمده است دست چپ بر کوش رست نهاد و دست رست بر کوش چپ نهاد و نعره زد
و باواز بلند گفت که ای فرنگیان اکنون جان از من بجا برید شاه فرنگت چون نعره رستم شنید داشت که
شاید حمزه دست جمله فرنگیان بوشیاری شده اند میدان بیا راستند رستم در میدان آمد مبارز طلعه و زوق فرنگی
نود کرد دشت و بفتاده پس مبارز دشت بانگ بر آورد و گفت بجای برو دور یافت کند که حمزه دست با رستم
پیلتن مالیاء فرنگی پدر را خدمت کرد و در میدان آمد مقابل رستم بایستاد و گفت تو کیستی نام خود را بگو که بی نام
کشته نگردی رستم گفت منم رستم پیلتن پس امیر حمزه عیب مالیاء گفت ای عیب زاده از دست من بجا روی پس
دست بر تیغ برد و پهلوانزاده سپهر بر سر آورد و دشتش را در هوا گرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست او
جدا شد با همان تیغ چنان بر سپهر مالیاء زد که سپهر دو پر کلاه کشت تیغ بر خود رسید و از سر در حلق رسید و از حلق
تا سینه رسید و از سینه تا کمر و از کمر تا خسته زین نشست مالیاء فرنگی دو پر کلاه شد و در خاک افتاد و همان زمان پهلوان
نعره بر آورده بر سر فرنگیان در افتاد چنانچه کرک در ریه کوسیدند آنقدر هر که را در میزد همچو خپاری برید و بر
بر سر نیزه همچو کوی می غلطانید مرزوق فرنگی فی الحال پشت بگردانید پهلوانزاده رستم دنبال فرنگیان کرد تیغ زین
میرفت و فتنه اش چون آتشالت بدید با لشکر بیرون آمد پس پشت امیرزاده را نگاه میداشت و فرنگیان را میکشید
بچنین تا چهار فرسنگی رسیدند فتنه اش هر چند که پهلوانزاده را باز میکرد انید رستم باز میکشید و سو کند پیروز تا مکه
فرنگ را فتح کنیم و مرزوق را بدم بدم هرگز باز نکردم فتنه اش گفت من نیز خواهیم آمد رستم گفت تو برو شهر خود را
نگاه دار سباده فرنگیان بدانند که شهر خالیست بیا زان من خود ایشان را کافی استم هر چند که فتنه اش رستم
را منع کرد هیچ سود نداشت پس فتنه اش رستم را منع کرد هیچ سود نداشت پس فتنه اش باز کشت و در خر سینه آمد و نامه
بجانب امیر نوشت و تمام کیفیت خود را بجا بیان نمود آن روز رستم تا شب دنبال فرنگیان بود چندان
که از آن راه بگشت که حساب را خداده چون شب تاریک شد عنان بردانید و در نزد یک آبی فروغی آمد سگ
از تن بکنه وزین پس را فرود آورده و چراگاه بگذاشت و خود در خواب شد و چون روز شد برخاست
و سلاح پوشید و بر سوار گشت و بسمت فرنگ باز براند فتنه اش قاصدی نزد امیر فرستاد و افسد علم بافتاد

داستان ۵۴ رفتن امیرسنه و فرنگ و فتح کردن فرنگ را

چون امیرسنه رستم را در خر سافرستاد و دخترش را بهفت کشور پسری برادر امیرش دادی میگردیدین آنها قاصد
فتنه اش رسید نامه را دست امیر بداد چون امیر نامه را بخواند از جهت رستم و فرنگ شد و به یاران گفت که بدانید
پس رستم غرور دست و تنه و فرنگ رفته است خدا تعالی او را از چشم زخم نگاه دارد چرا که فرنگیان زیاده اگر
من زورم حل رستم دشوگر کرد پس بدیع الزمان را بر کرسی خلافت بنشاند و خود با پنج پهلوان در فرنگ روان گشت

از جمله سواران و شهبان طایفی و آتشفانوس و تل مادیان عمر معدی کرب و قحط زخاوری و عمر امیر را فرمودند
 تو بهیجا باش پس منزل و مراحل میری بید جدا از چند روز در فرسند رسیدن فتنوش از آمدن امیر حمزه خبر یافت
 استقبال کرد و هزار تقطیم درون حصار برد و مجلس بسیار استند ایرد و سه روز در خوش گذراند و روانه
 شدند چند کله از رستم بشنود چون رستم و نبیل فرنگیان گروه نزدیک رسید مرز و ق فرنگی گفت ای سران دای
 ناموران این حمزه نیست کاتم اینست که این رستم بیلتن است گفتند حمزه را آتیشا می شناسد که با وی جنگ کرده
 مرز و ق گفت آتیشا را آوردند در رستم نگاه کرد گفت تحقیق که این حمزه نیست زیرا که سپاه او این نه بود من
 حمزه را نیکو می شناسم این فتنوش است بقیل کنید و او را بجای سیدان بیا راستند مرز و ق فرنگی در میدان
 آمد نفر زد و گفت ای عرب زاده کاتم بود که تو حمزه از تو احترام کردم اگر من میدانستم که تو پسر رابع پلاس پوت
 هستی سزای تو را همانجا میدادم پس مرز و ق تیغ بر گرفت رستم پیر بر سر آورد و مرز و ق تیغ حواله رستم نمود رستم
 تیغش را رد کرد و تیغ خود را بجای در نبرد شد چندان تیغ زدند که آفتاب در قطب فلک رسید پهلوان زاده
 دوزخ تیغ بر مرز و ق زد که مرز و ق خسته گشت و عنان سپ خود بگردانید در لشکر آمد بانگ بر سپاه
 خود برد که بزنید این عرب زاده را بفرمان مرز و ق تمام سپاه یکبار اطراف رستم را فرو گرفته و جنگ شد و جنگ
 مست جنگ شد و تیغ و دستی میزد روی از فرنگیان می تافت و از کشته پشته بساخت به رستم چندان زخم رسید
 بود که حساب آنرا خدا داد راوی روایت کند که رستم با سپاه مرز و ق فرنگی سه شبانه روز جنگ کرد و روز چهارم سپاه
 رستم سقط شد پیاده جنگ میکرد و سوار فرنگ قصد گرفتن او را میکردند نمی توانستند رستم نهایت خسته و مجروح
 شده بود جنگ با تیر میکرد چون تیر تمام شد مرز و ق بانگ بر سپاه زد که بگیرد این عرب بیکار رستم در این حال
 خدا را یاد کرد و عرض کرد خدا یا ابیات تو کفنی براه کن که در تیغ و تاب و دعای کند من کنم سنجاب نه چه عاجز
 راننده دایم ترا درین عاجزی چون نخواهم ترا در رستم در سناجات بود که امیر حمزه بایاران پیدا شدند فرنگیان
 چون سواران را بدیدند در گریزند امیر حمزه چون نزدیک فرزند رسید فرزند خود را بدید بر دشت سوار گرد
 و نفره زد و گفت ای فرنگیان از دست من کجا جان برید این بجفت و حمله آورد و تیغ و دستی پیرو و خود را
 بدروازه حصار رسانید فرنگیان چو بدیدند که نزدیک شد که امیر دروازه را بشکند خبر مرز و ق بردند مرز و ق
 با آتیشا و پسران و دامادان تیغ را در دندان و کفن در کردن کرده فریاد کنان الا مان الا مان گویان بیا بیا
 و در پای جهانیکرا خدا داد امیر چون غزا نهاد بدید خطای آنها را عفو کرد و گفت انکه امان دهم که بگوئی لا اله
 الا الله محمد رسول الله ابرهیم خلیل الله و حلفه بندگی بکوش کنی و دخته خود را برستم دی شاد فرنگ قبول کرد دختر
 خود را برستم و او مجلس بسیار استند و پیاله میکران گشت بابل و خواجه در میان آورد امیر عقد رستم با امین ابرهیم
 خلیل الله بست امیر بایاران چند روز در عیش بودند بعد با مرز و ق از فرنگ بازگشت و در فرسند آمد مرز و ق
 را با فتنوش هشتی داده از فرسند روانه کوه البرز شد و الله اعلم بالصواب

داستان آمدن امیر سنه از خنک و جنگ کردن با ملک اشتر و بستن ملک را و رسیدن

راویان اخبار روایت کرده اند که ملک اشتر در غیاب امیر هر روز جنگ میکرد و بجای او فایق نمی آمد روزی بنا
 قدیم برد و سپاه مقابل بودند که از طرف صحرا که در خواست و از میان کرد امیر با یاران نمودار گشت کردان عرب چون
 امیر را بدیدند شادمان گشتند ملک اشتر زود در میدان درآمد گفت ای حمزه از خوف من کجا که نیتش بودی اکنون
 اگر مردی بیا و حمله بیا امیر اشتر را رکاب کرد و در میدان آمد ملک اشتر بجنگید و بر سپهر امیر چنان زد که شعله آتش
 از آن کرد و سپهر فلک رسید و اشتر و یوزا در ناله درآمد و گفت ای ملک اشتر ترا دو حمله دیگر دادم ملک اشتر
 بر سپهر پهلوان زد که از هر سوی امیر تراب میخکوب چون نوبت امیر رسید پهلوان دست بر کمر زد و کمر را بر سپهر ملک
 چنان زد که از ضرب کمر و کرانی سوار پشت سپ خم شده ملک اشتر در خاک افتاد تیغ کشید خواست تا اشتر را پی کند
 امیر فی الحال اشتر را پس پشت انداخت و کمر دیگر فرو داد و ملک اشتر تا از نو در زمین فرو رفت گفت ای امیر
 آفرین باد بدین دست و بازوی تو پس امیر کمر سیوم را بر ملک اشتر زد ملک اشتر بنهراستی رو کرد و آورده اند میان ملک
 اشتر و امیر کمر زد که از چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید پس ملک اشتر دست بر تیغ برد و بر سپهر امیر زد
 پهلوان تیغش را رو کرد تیغ بشکست قبضه در دست ملک اشتر ماند از ابر امیر حواله کرد امیر با شارت تا زیاده زد
 کرد و قبضه در خاک افتاد و عمر امیه بدوید قبضه را برداشت و در قبضه خودش آورد و در زمین انداخت ملک اشتر
 بر عمر زد و گفت ای عیار بلا در قبضه من چندین جواهر خج شده که خواجه یک ملکی باشد تو را ایگان کجای می
 عمر گفت ای نادان شنیده که من حکم دارم که هر چه در میدان بشکند آن ملک من باشد ملک اشتر دست بر کمان
 برد و تیر در و پوست گفت ای عیار بلا مشت را بمن ده و گرنه ترا هلاک خواهم کرد عمر گفت اگر مردی از من
 بجای و عمر سپهر کاغذی را پیش آورد ملک اشتر بر عمر امیه را که عمر حبت زد و تیر در خاک افتاد ملک اشتر دیگر درشت
 گرفت و بر عمر امیه انداخت عمر حبت دیگر زد و تیر در خاک افتاد ملک اشتر خجل گشت تیغ بجنگید بر امیر حواله کرد
 امیر تیغ زد که تیغ دویم ملک اشتر بشکست و قبضه در دست ملک اشتر ماند از ابر امیر حواله کرد امیر این را که دید
 فلاخن بجنگید و گفت ای ملک قبضه بمن ده و گرنه از زور خواهم گرفت ملک اشتر گفت اگر مردی از من بستان عمر امیه
 چندان سنگ بزن که ملک قبضه را بر تاب کرد و به امیر گفت ای عرب عجب بلای همراه داری پس دست بر نیزه
 برد و بر امیر حواله کرد پهلوان همان نیزه را گرفت و سنان از او دور کرد و چوب را بگردانید در کمر ملک
 جهان زد که نیزه پارچه پارچه شد ملک اشتر از صدر زمین چینی پس دست بر کمان برد و اسپان را بر گردانید
 هر دو کمان را پاره شدند سواران باز گشتند دوال مکررید که اگر رفتند و زور کردن اسپهانشان را نوبت بر زمین مالید
 هر دو سواران پیاده گشتند امیر ملک را بدو زد و از او کشید باز مقابل میشد چنانچه شب نزدیک رسید امیر گفت
 پوشدار که نفره منم عمر کلاه در هوا انداخت سپاه عرب داشتند که امیر نفره خواهد زد در کوشاهی خود و اسپان

پنبه محکم کردند امیر نمره زرد و مالک اشتر را بر سر برود و گردانید در زمین زرد و بر سینه او پشت و دست مالک برفت
که به بند و مالک گفت چنانی بندی پس امیر فرمودند بخود بخت نمودن ابراهیم بر حق است مالک اقرار کرد و امیر از سینه
مالک برخاست و مالک را در کنار گرفت طبل بازگشت زردند امیر مالک را بر کرسی پهلوانی نشاند و خلعت داد و غنیمت
مسلمان گشت چون روز دیگر شد او از طبل جنگ برآمد آواز داد و لشکر افتاد که رو بکن پولاد در رسید و او مردی جوان
تن بود در آن عصر هم روز را میبرد چون شنید بود که لشکر غریب و غمگین شده است و هیچ مبارزی از امیر نمی تواند برآید
گفت برای جنگ آمده این خیر بخت حوازه شنید به نوشیروان گفت ای شاه اگر حمزه هزار جان دارد و بختی است
نبرد شاه هرگز را استقبال او فرستاد و او را بنزد عظیم در خدمت نوشیروان آورد و نوشیروان او را خواست بالا
از عادیان نشاند و امیر علم

داستان آمدن تاجر سجد مست امیر و تصویر نشان دادن خواهر هر دم و عاشق شدن

آورد و اندک روزی امیر بایاران خود گرم صحبت بود که خواجه بر دربارگاه آمد گفت بروید امیر را بفرستید که به خوا
شما آمده است حاجان شنافتند و این خبر را بگویند امیر رسانیدند پهلوان و لشکر و اندیشه شد که کدام خواجه است که او را
من پدر خوانده ام قند و زگفت یا امیر روز یکشنبه میرفتید صاحب قافله را پدر خوانده بودید پهلوان گفت است
سیکولی برو اگر همان خواجه است بیار قند و ز بر دربارگاه بیا چون نظر خواجه کرد شناخت و او را در کنار گرفت
و نوازش بسیار کرد و زو امیر آورد پهلوان او را شناخت و از کرسی برخاست و او را در کنار گرفت و نوازش بسیار
کرد و در پهلوی خود بنشاند و در پرسیدن احوال شروع کرد گفت ای پدر اول رو بگو چون ماه تابان بود این زن
چرا زردی خواجه گفت ای خزند از حال من پرس که اگر سرگذشت مرا بشنوی دلبت کباب میشود چون امیر سوار
کرد خواجه ناچار گفت ای امیر من مردی اقم تاجر و تجارت برو بجز میگردد چون در شهر بود و زرد شد من زرد گشت
قصر شاه که روانسرای بود آنجا فروادم و مشغول خرید و فروخت بودم با شاه آن شهر را هر دم بر دمی نام
بود پهلوانیست که در روی زمین مانند او کس نباشد او را خواهری هست در پس پرده وصیت پدر داشت که
هر که پیش هر دم را در زمین آورد خواهرش زن او باشد روزی من در مقام خود نشسته بودم آن دختر با لای
قصر برآمد و تماشای میکرد نظر من بروی افتاد تیر عشق او در جگر من خلیده است شب و روز آرام و قرار ندا
میجو نوعی مرا با او وصال ممکن نیست از سوز عشق او صورتی زرد گشته و ضعیف و نحیف شده ام صورت او را نقش
کرده نزد خود میدارم و بدان نقش دل خود را قرار میدهم امیر گفت ای پدر آن نقش را بمن بنمای خواجه گاه
از دل خود بکشید و بدست پهلوان داد و بدین نقش اضاف داد که خواجه حق دارد که عاشق شده از قضا نظر
سعد بن عمر بر آن نقش افتاد مبتلا گردید و در دل گفت چون شب شود نیم شب از لشکر بیرون روم و راه
بر دج را پیش میگرم و با هر دم گشتی میگرم شاید بخت یاری دهد و سعادت روی نماید پس امیر شرط هماننداری
در حق خواجه بجا آورد خواجه را و اداع کرده برفت چون شب شد سعد بن عمر برخاست پس خود را زین کرد

و سلاح پوشید سوار شده راه بر دوع پیش گرفت از قضا او زنک و کوزنک در آن شب در طایفه بودند دیدند
 سواری از لشکر بیرون آمده است هر دو برادران بشتافتند و سحر را در یافتند و تعظیم کردند و گفتند ای شاه
 خیر باشد سعد گفت اگر شما صاحب من شوید من سر خود را بر شما بخشایم ایشان گفتند جان ما فدای تو باد
 کی رواداریم که تو جانی تنهاروی سعد تمام کیفیت خود به ایشان تقریر کرد ایشان با سعد بن عمر همراه گشتند و
 بنزدیک باغی فرو آمدند همان زمان کله کوسپندی پیدا شد سعد به یاران گفت بی سبیل این کوسفندان
 متعلق به هروم خواهند بود ما ازین کله دوسه کوسپند را یکیشتم تا فریاد باورسد که بر ما بیاید پس شاید
 بدین بهانه نزد ما بیایند پس او زنک و کوزنک برخواستند کوسفندی را گرفته و ذبح کرده و آتش افروخت
 در سبیل کردند شبان چون دو درادر باغ دید حیران ماند بدوید چون اینجا رسید سه نفر را دید بانک برزده که ای
 خون کرفشان هیچ میدانید که در باغ که دو دکر دادید و این کوسفندان مال کیست بدانید که این کوسفند متعلق
 به هروم است و این باغ خاصه اوست پهلوان زاده گفت برو به هروم بگو که بنیره امیر حمزه در باغ شما آمده
 است و ترا برای جنگ میطلبند شبان بدوید پیش هروم رفت سر بر زمین نهاد تمام کیفیت را باز نمود هروم چون
 بنیره حمزه را شنید گفت ای شبان برو به من که خود حمزه است یا دیگری شبان گفت من تحقیق نمیدانم سه جوان هستند
 یکی نزد ایشان این سخن را میگوید که من بنیره حمزه هستم و برای جنگ هروم آمده ام هروم بخندید و بگفت پاره
 زره داودی در تن خود پوشید و سالک هفت صد منی را در دست گرفت پیاده سالک گردان ریت
 خوانان پیدا شد بیت هروم هروم هروم هروم هروم هروم که ویران کنم خانه مزدوم چون بیرون آمدی
 درختی را که از خود بلند تر میدید آن درخت را بسالک چنان میزد که آن درخت را پس میگردد و میبکفت از من بلند
 خواهی بود و چهل کز خد داشت در باغ در آمد از غش او هر سه نفر گردان فی الحقیقه لگوار گشتند و بایستادند که هروم در
 رسید نفوذ زد که ای بندگان شما کیستید سعد گفت من بنیره حمزه ام برای گرفتن تو مرا فرستاده است هروم بخندید
 و گفت ای پرخشولی کن مگر حمزه نام و آوازه مرا شنیده است که خود دنیا ده است و ترا فرستاده است سعد بن
 عمر گفت مرا جواب ده بعد از آن پهلوان را پرس هروم گفت اگر موی پیشینه آبی سعد بن عمر خواست که در میدان دراز
 او زنک و کوزنک عنان بگرفتند و گفتند کی روا باشد که با وجود بندگان تو در میدان روی اول ما جنگ کنیم بعد
 تو سعد بن عمر ایستاد اول او زنک در میدان در آمد هروم سالک بخردانید و بر او زنک زد او زنک جان بختی تسلیم
 کرد کوزنک در مقابل هروم بایستاد هروم او را نیز بسالک بست کردانید سعد بن عمر دست بر کمان برد و تیر به هروم
 زد تیر سعد بن عمر تیر پنج زره هروم رسید هروم نزدیک آمد سعد پیر بر سر آورد هروم سالک بردست چپ گرفت
 و دست رست دراز کرد و دوال کمر سعد را گرفت و از سبیل برداشت خواست که در زمین زند گفت ای بچه
 مرا از روی حمزه هست ترا چه بکشم برو حمزه را بفرست و خود بازگشت و نزد خواهر آمد گفت ای خواهر من دانستم که
 حمزه خواهم بود و ما تحقیق کردم معلوم شد بنیره حمزه بود که با دو یاران خود آمده بود و من یاران او را بخشیم

و او را بگذاشتم و گفت برو حمزه را بفروست خواهش گفت ای پسر و در خواب کردی پس سعد بن عمر برخاست و به پسر
 سوار گشت حیران و غمگین از باغ بیرون آمد و چند فرسخ راه رفت و در دل گذرانید که من در لشکر چگونه بروم
 بهتر نیست که سر در بیابان گذارم و بجای روم که کسی نشان مرا نیابد پس عثمان خود از دست لشکر برداشته
 و سر در بیابان نهاد و چند فرسنگ رفته بود که باغی دید سر در آن باغ کرده حوضی پر آب دید پس را آب داد و زین
 فرو آورد و خود نیز سلاح از تن بیرون آورده درون حوض درآمد و آب بخورد و کر زیر سر نهاده و در خواب
 رفت از قضا هر روم خواهری دیگر داشت که او را شوهر داده بودند و شوهر آن مرده بود یک دختر از و مانده بود که
 حکومت آن شهر بدست آن دختر بود و دعوی پهلوانی میکرد اما هنوز او را بشوهر نداده بودند آن دختر یکفیت
 هر که پشت مراد زین آرد من او را بشوهری قبول خواهم کرد از قضا آن دختر با چهل کنیز در لشکر رفته بود لشکریان کنیز
 آن حوض رسید پهلوان زاده را دید چو ماه شب چهارده خفته بکنیز کان گفت این جوان غریب ینما یا اما آمدی
 یا پری دختر بیشتر شده پهلوان زاده را بانگ زد از آواز بانگ او سعد بن عمر بیدار گشت سواری با سلاح ایستاد
 و دید برخاست سلاح بپوشید دختر نیزه بر سینه پهلوان زاده حواله کرد پهلوان زاده نیزه اش برگرفته ز تور کرد
 از دست او بست و سنان از و دور کرد و چوب را بگردانید و در که دختر چنان زد که دختر در زمین افتاد
 پهلوان زاده بدوید و بر سینه او نشست پهلوان زاده سینه اش نرم یافت برقع از روی او دور کرد چون بدو
 او را دید نقش خواهر هر روم را فراموش کرد گفت بهت بگو که تو کیستی دختر گفت منم خواهر زاده هر روم سعد بن عمر گفت
 خواهر هر روم شوهر ندارد و خواهر زاده از کجا پیدا شد گفت او را خواهر دویم بود بشوهر داده بودند اکنون پدر
 من مرده است سعد بن عمر گفت چون بر سر غریبان آمده بنشین دختر گفت باقی عمر کنیز تو هستم تو نام خود را بگو
 پهلوان زاده گفت مرا سعد بن عمر نام است من نیزه حمزه ام و کیفیت خود را تمام بگفت دختر خوش شد سعد بن عمر
 را در خانه خود پر و مجلس بسیار است بعد عقد خویش را با او به بست و در خلوت رفت روز و شب در جشن میبود
 اما چند کله از امیر بشنود و آن شب که پهلوان زاده از بارگاه غایب شده بود صبح هر سو نقشش کرده بودند
 او را بجای نینداختند امیر گفت یقیناً او عاشق خواهر هر روم شده نژاد او رفته اند بهر یحیاست و گفت او را
 و کورنگ در طلب او بودند ایشان نیز رفتند امیر گفت مصاحب سعد خواهند بود و عمار می گفت یا امیر هر روم
 پهلوانی درشت است و جوانه صفت نشود که سعد تلف شود امیر گفت بهت ایست که تو سیکوی پس امیر رستم
 ثانی را بجای خود بنشانند و با عمار می بهت ملک بر دوع روان شد بعد از چند روز هر ملک بر دوع رسیدند و
 بعد از آن باغ فرو دادند و کورنگ را کشته یافتند امیر گفت یا عمر سعد تلف نشده باشد عمر گفت
 اگر کشته شده بود با ایشان بود شاید هر روم او را زند و گرفته نزد خود برده است امیر برای او زنگ و کورنگ
 افسوس خورد و بدست خود ایشان را در کور کرد و گفت یا غم از شومی آن پسر که این بچه را کان چان دادند
 عمر گفت یا امیر حکم خداوند عالم برین رفته بود چه باید کرد درین فکر بودند که همان کوسپندان پیدا شدند

عمر امیه بدوید کوسفند بزرگی را گرفته پیش امیر آورد و ذبح کرده آتش افروخت کباب کرد امیر گفت ای عمر
خدا داند که این کوسفندان از که خواهند بود عمر گفت ای امیر بخور هنوز گوشت در سبج بود که شبان پیداشد
و بانگ زد که ای دیوانگان بفره حمزه آمده اینجا حشمت خورده رفته است عمر گفت بر تو هیچ معلوم است که بفره
حمزه چه شد گفت یاران او را هروم کشت و او را زنده رها کردند و نام چه شد امیر گفت ایچرا الله پسرک زنده
گفت بروم هروم را بگو که حمزه آمده است شبان بدو پیش هروم رفت سر بر زمین نهاد و هروم گفت ای شبان
چه دیدی شبان گفت که حمزه آمده است گفت تحقیق تو میدانی که همان حمزه است شبان گفت بیعت او کو
میدانم که به تحقیق حمزه است هروم سلاح پوشید و سالک کردان از خانه بیرون آمد و نهره زمان در باغ درآمد
و پهلوان آواز نهره او را بشنید گفت ای عمر هروم رسید و فی الحال بر شتر خود سوار گشت که هروم پیداشد
شد چون امیر را بدید بفرقه بخندید گفت ای حمزه سالک است که آرزوی جنگ تو دارم خوش آمدی پس سالک
را بر امیر انداخت پهلوان کز بر سالک زد و زخمیهای سالک در کمر به چید هروم در زد و شد زخمی
سالک بفرقه هروم دست بر مهرهای سالک برد و بر امیر نزد پهلوان با تیب پیرو کرد چون هروم دید که
بروست او هیچ سلاح ندارد آن باغ یک درخت را از بنج برگند و سلاح خود ساخت امیر فی الحال پیاده گشت
و یک درخت نیز بخند و در جنگ پیوست عمر امیه در نه شاخ بود و هروم و امیر تا شب جنگ کردند هروم گفت
آفرین باد ای حمزه قدری روی بنمای که پیری یا جوان امیر دامن جامه برداشت هروم در رویش نظر کرد و گفت
در پیرانه سالی این قوت داری در عالم شباب چه بودی پس هروم گفت ای شیر باز میگردم و ترا علف و شتر
میفرستم و سالک خود را رست بکنج امیر گفت برو بفرست فاما رست بگو که بفره مرا چه کردی هروم گفت بچه
بود با من جنگ کردم او را زنده رها کردم و روست داشتم و لیکن یاران او را که گشتم افسوس کردم پهلوان گفت
حکم خدا برین رفته بود پس هروم باز گشت امیر به عمر گفت دیدی تا شای هروم را عمر گفت بچنین مردی در
روی زمین نباشد پهلوان گفت ملک خدای پایان است مردان در عالم بسیارند اما هروم بغایت
پهلوان پزور است چون هروم در خانه رسید نزد خواهر رفته گفت ایخواهر برای تو شوهر پیدا شد پس
صفت امیر را پیش خواهر کرد و برای امیر خوراک فرستاد پهلوان گفت ای عمر آن خود طعام بیار عمر از زبیل
طعام بیرون آورد و هروم آنرا جمع کرد سالک بفرقه هروم رفت و در دست کرد و در باغ درآمد امیر چون
او را بدید سلاح پوشید و بر شتر سوار شد هروم گفت ای حمزه من پیاده و تو سوار جنگ چگونه کنم امیر
نیز پیاده شد کز بر دست گرفت هروم گفت نزد من جو سالک هیچ سلاح نیست و تو کز را با من می آتی
چون سالک شکسته شود بعد من چه کنم پهلوان سیر بر آورد و تا زیانه برداشت هروم سالک را بگذاشت
امیر عبادت قدیم بتازیانه زد و چنان زد که سالک پراکنده گشت و یک مهره در سربارک امیر رسید
سرا امیر شکافت هم در این وقت تیغ بکشید و بر هروم زد تیغ امیر بهفت زره داد و پاره کرده بر کتف هروم افتاد

آه سرم کرد پاک نزد و باز گشت و گفت مرا زخمی کردی اکنون باز میگردیم تا قرار گیریم امیر گفت رای نیست اما امیر بهوش گشت عمرامیه با استر هوی مبارک را از مقام جواحت دور کرد و مردم بست بعد سیوم روز از حیشیم بگشاد و برخاست و نشست طعام و شراب بخورد و مردم نیز از آن زخم بهتر شده بود سلاح بپوشید سالک برداشت نزد امیر بیاید پهلوان نیز آماده کار شده و تقابل و پاستاد هر دم سالک بکشید و بگردانید خواست تا بر امیر زند امیر بدوید و کمه او را گرفت و چنان نعره زد که شازده فرسنگ زمین و زمان کوه و بیابان همه در جنبش آمدند هر دم را برداشت بالای سر بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او نشست و گفت بگو که خدا تعالی کیست و دین ابراهیم بحق است هر دم اقرار کرد امیر از سینه او برخاست و او را در کنار گرفت پس مردم امیر و عمرامیه را داخل شهر برد مجلس بیارست و عرض کرد که وصیت پدر من است هر که پشت ترا در زمین آرد خواهر خود را بدو دهد امیر قبول کرد پس عمرامیه عقد خواند امیر بان دختر در خلوت شد و مدتی آنجا بماند تا خواهر هر دم حاضر شد این خبر سعد رسید سلاح پوشید و در بر دوش آمد نعره زد و امیر در مجلس نشست و چون نعره سعد را شنید گفت کدام مبارز است برو شخص کن هر دم سالکی بیرون آمد چون نزدیک رسید سوار استعد بدید هر دم سالک برداشت و هتد او کرد سعد بن عمر از سپ فرود آمد هر دو یانی هر دم را گرفت و از زمین برداشت بالای سر بردانید و در زمین زد و بر سینه هر دم نشست هر دم گفت ای مرد نام خود بگو گفت مرا سعد بن عمر نام است من نبیره حمزه ام هر دم گفت برخیز تا تو را نزد جدت ببرم سعد برخاست پیش امیر آمد پهلوان خوشدل شد و او را بسیار خواست هر دم گفت یا امیر عجب چیزی امروز شده است چون نبیره تو اولی نزد من آمده بود من او را برداشتم در هوا انداختم درین وقت او مرا بر زمین زد هر چند که خواستم مقابل شدم نتوانستم آید بستم کرد و گفت ای هر دم ان روز بعلت عشق بیچاره شده بود این زمان بر عادت خود است تو کی توانی برابر او شوی پس طعام آوردند خوردند و بداشتند ساقیان سیم ساقی و قمار زرین در گردش آوردند امیر مدتی در بر دوش بسد برد پس بسوی لشکر روان گشت

داستان ۵۷ آمدن امیر در لشکر با هر دم سالکی

چون امیر را ملک بردع بدست آمد هر دم را گفت من در لشکر خود میروم تو درین مقام باش هر دم گفت ای امیر این زمان من نمیتوانم در لشکر بیرون بیاورم و هر دم روانه شدند و در غیبت امیر هر روز نوبت باروین پولادتن بجوان عرب جنگ میشد کسی بستم و کشتن او را نمی توانست روزی طبل جنگ زدند و سپاه سوار شدند که روین پولادتن در میدان درآمد و با ملک زد که ای اعرابیان هر که آرزوی حرکت است در میدان من بیاید و مزوق فرنگی است در میدان براند و روین بر سپهر مزوق کرز چنان زد که بستم است بر مزوق خنم شده و مزوق افتاد تیغ بکشید و چنان بر سپاه زد که هر چهار دست و پای او را قتل کرد و روین بدوید و عکرمه مزوق را گرفت و بر زمین زد و خود در تمام سپاه افتاد و ملک اشتر را طقت

نمانده زود و گفت ای کافر یار مرا بی آبرو کردی اکنون بکاروی ای روین تن بیار هر چه داری روین تن کرز
 بر مالک چنان زد که آواز پهنک برآمد ولیکن هیچ زیان نرسید بدست بر تیغ برد و ببالک زد که مالک بجای
 گشت باز کردید پهل آسایش زدند هر دو سپاه فرود آمدند چون روز شد روین در میدان در آمدنهار زخواست
 تیغ اشتر رستم بیلین را خدمت کرد و در میدان رفت روین نیزه بگردانید و در سینه تیغ خاله کرد تیغ خواست که
 بر خیزد زخمی گشت و گفت ای تیغ ترمی کشم برو از خود پهلوان تر بفرست لندهور را طاقت نماند اسپ
 در میدان براند و باروین تن در نبرد شد طاقت لندهور را روین تن بیکار کرد و بخت حواصا را گفت
 ای شاه روین تن در زور از حمزه زباده تر خواهد بود چرا که از جنگ کردنش بچنین معلوم میشود چون روز
 دیگر شد هر دو سپاه سوار شدند که روین تن مبارز طلبید بدیع الزمان رستم را خدمت کرد و مقابل شد روین
 گفت که ای کوتاه تو کیستی نام خود بگو بدیع الزمان گفت مرا بدیع الزمان گویند من نیزه حمزه ام گفت هوشدار
 دست بر کرز برد چنان بر سپر او زد که گویا طشت از بام در افتاد بدیع الزمان رو کرد پس نوبت بدیع الزمان
 رسید بدوید و دال گرش را بگرفت او نیز دست زد هر دو در زور شدند چندان زور کردند که اسپان نشان
 زانو بر زمین مالیدند مبارزان پیاده شدند پهلوان زاده روین تن را زور کرده بدو را لگشید روین
 زور کرده برخواست دست از هم باز داشتند چون روز دیگر شد هر دو سپاه ایستاده بودند که از صحرای کرد
 برخاست و از میان کرد ایر حمزه با سعد و عمرامیه و هر دم بر دمی پیدا شدند لشکر بدویدند شتابان رفتند و ایام
 را استقبال کردند امیر هر یکی را در کنار گرفت و هر دم را غرور و بایان طاقت کنند چون روین امیر را
 بدید گفت ای عرب ترا میخوانم امیر اشتر را رکاب کرد و گفت بیار تاجه داری روین تن بدوید و دال
 کرد امیر را بگرفت پهلوان نیزه بخیر گرش را بگرفت هر دو در زور شدند چندان زور کردند که اسپان نشان را
 بر زمین مالید و هر دو مبارزان پیاده شدند امیر نقره زد و روین را بالای سر برد و بگردانید و بر
 زمین زد و بر سینه او نشست و دست او را بست و تسلیم عمرامیه کرد هر دو سپاه باز گشتند امیر
 در بدرگاه نشست و بایاران مشغول عیش گشت و تمام یاران نزد عمرامیه آمدند و گفتند ای هخامنشیان
 این روین تن تمام یاران را بی آبرو کرده است و امیر این را نخواهد گشت و ما چه گونه میتوانیم این را بپذیریم
 باید این کشته شود عمر گفت کشتن او مجده نیست عمر قلعی گرم کرده به هر دم گفت تا دهن او را باز کند
 هر دم سر روین تن را در خل گرفت و چنان زور کرد که روین تن دهن و از کرد عمرامیه تمام قلعی را
 در دهن او انداخت روین تن جان بداد چون امیر بر کسی پهلوانی بنیشت پهلوان فرمود روین
 را بیارید عمرامیه گفت او را هر دم دیوانه بنیشت پهلوان بجانب هر دم نگاه کرد هر دم گفت من چه دارم
 عمرامیه گفت که دهن این را باز کن من باز کردم پس چیزی بیاورد و در دهن او انداخت او دست
 و پا زد و جان بداد امیر دریافت که این حرکت عمر است از کرسی برحیث و دست عمرامیه را بگرفت

عمر گفت من چه کنم او تمام یاران را بی آبرو کرده بود من اورا کشته ام میگفت به تو چه کرده بود که تو اورا کشتی
و اینچنان مبارز را ضایع کردی عمر گفت لایق این سزا بود خوب کردم که کشته ام میگفت بخدا جز تو دیگری بود
اورا می کشته ام تا چند جا بک باید زد دست بر تازیانه برد هفت جا بک بر عمر امیه فرود آورد و گفت بر این
این زدم تا بار دیگر این چنین نکنی عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و بایستاد و آواز بلند گفت ای حمزه اگر
عوض این هفت جا بک هفتاد نمره از پشت امیه زمی نیستی و نباشم این بجفت و نزد نو شیروان رفت
ای شاه من چندان این عرب را خدمت کردم آخر از و این سزا یافتم که برای کافری مرا هفت جا بک زد
اکنون میخواهم که خدمت تو کنم و سر آن عرب را بدمم اگر تو اجازه دهی نزد تو باشم نو شیروان گفت
بر چشم من بنشین اورا خلعت پوشانید و بر کرسی نشین فرمود امیر حمزه از خوف عمر امیه خواب را راکرد
بیدار میبود عمر هم هر شب کرد بارگاه میبکشت و امیر را نشسته میدید باز میگفت تا هفت شبانه روز
بر امیر قدری خواب غلبه کرد عمر امیه در کین بود شتی داروی بیهوشی در تفک نهاد و پیش دماغ پهلوان
دشت امیر دم زد کشید و داروی بیهوشی در دماغ امیر رفت امیر غلط زد و بیهوش گشت عمر امیه بدید
امیر را در کینه به سجده و بیرون آورد و در صحرای برد و در یک درختی محکم به بست پس امیر را هوشیار نکرد
چون امیر خود را بسته دید انگشت حیرت به ندان زد بعد دست به چوب برد و گفتا و چوب با میر زد پهلوان
بخندید زور کرد و کینه پاره شد عمر از پیش امیر بگریخت امیر میدید و میگفت سجده تا خون ترا زیرم نکند ام
عمر گفت یا امیر من حیل سو کند تو را پیدا کردم و آن اینست که در اندام من نشتری بزن تا خون من در زمین
ریزد و کویا خون مرا ریختی امیر گفت ای دزد و نیکو حیل انجمنی و گرنه کار دشوار میشد پس امیر نشتر در وجود عمر امیه
زد و خوش بر بخت پس هر دو در بارگاه آمدند و دست در پیاله بردند و با عیش بنشستند و الله اعلم بالصواب

جلد چهارم

داستان همدان مردک حکیم نزد امیر با کردان عمر

راویان اخبار چنان آورده اند که مردک نام حکیمی نزد نو شیروان آمد و گفت که بدان و آگاه باش که در بروج
من چنان بیرون آمده است که حمزه را با یاران بدست خود کور کرد و انم شاد گفت اگر چنین کاری کنی هر چه
بخوای بتو بدهم پس آن حکیم در لشکر عرب نزد عمر امیه آمد و گفت من مردی غریبم ولیکن طبیبم اگر عیال جهان
رضا دهد در خدمت امیر بروم عمر امیه اورا نزد امیر آورد و گفت یا امیر نزد من تازه حکیمی رسیده است
اگر فرمان باشد بیاورم زیرا که اورا در طلب صادق می بینم امیر گفت بیا عمر امیه او را بیاورد پس مردک
حکیم نزد امیر پیوست امیر به مردک گفت که چشمهای من قدری درد میکند سرمه بیاور تا در چشمم کنم روشنائی
زیاده شود مردک سرمه دوست کرد و بخد مت امیر آورد چون امیر آن سرمه را در چشم کشید بسیار شفقت

دید یاران را نیز فرمود ازین سیر به چشم بغایت روشن میشود و ثمان نیز بکشید و موافقت امیر حمله یاران سرسره چشم
کردند چون چند روز برین گذشته شد و در آن روز که کوری را در سرسره بیا میخته پیش پهلوان آورد
امیر با اعتماد و اعتماد آن سرسره را فی الحال در چشم کشید و کردان عرب نیز سرسره در چشم کردند چون شش و شصت
کار خود را با تمام رسانید از بارگاه بیرون آمده نزد نوشیروان رفت و گفت ای شاه شاد باش حمزه را با
عمر امیه و جمله پهلوانان کور کردم جنگ حاضران از کوری برخاست و شش و شصت را در کنار گرفت و گفت
چگونه دادم که حمزه کور شد و گفت بر فرمای تا طبل جنگ بزنند معلوم خواهد شد پس شاه بفرمود تا طبل جنگ بزنند
چون آواز طبل برآمد پهلوان گفت غیر وقت آواز طبل برآمده است سپیدارید تا چشم را بشویم چشم را چون
بآب شست و چشم را کشید و گفت ای یاران روشنی چشم من زایل شده است یاران نیز گفتند که ما نیز کور
شده ایم و هیچ نمی بینیم پس شش و شصت را طلبید و یافتند امیر گفت ای یاران کور شده ایم مگر نه مرده ایم و شش
و سلاح بپوشید امیر و یاران همه سلاح بپوشیدند و حاضر شدند و نوشیروان چون انکالت را بدید بمشوک بخت
گفت که تو می گفتی که ایشان کور شدند این زمان چگونه در جنگ آمده اند شش و شصت گفت ای شاه یکی را در میدان
فرست تا کوری ایشان را معلوم کنی یک سواری را در میدان فرستادند امیر خواست تا در میدان رود
هر دم عنایتش را بگرفت گفت مرا فرمان ده من بروم و بجدا بروم پس بروم در میدان در آمد
و گفت ای کافر بیار تا چه داری سوار گز بکشید و بر سپهر بروم زود بروم بر سالک گرفت زنجیرهای سالک
در گز به چید زور کرد و دستش گز را بست بگردانید و چنان بر او زد که آن مرد با مرکب کشته گشت سواری
دیگر در آمد او نیز مانند برین مظهر چهل سوار را بخت پس نوشیروان گفت نه از سوار تیرانداز بروم تیر نزنند
سواران یکبارگی تیر را تیر کردند و متصل میزدند که بروم هیچ تیری آفر نیکو زیرا که بخت زره داوود را
پوشید و بود بعد از آن بروم در میان ایشان افتاد و سیکشت و از کشته پشته می ساخت چند تیر انداز را در دست
برای بروم میزدند بروم فریاد کرد که ای امیر زود بفرما بر سر و گرنه هلاک می شوم امیر غرض اسباب شکر را برآورد
و گفت کار خود را تمام کردی باز بروم باز گشت جنگ عین گفت ای شاه بفرمای تا جمله سپاه یکبارگی
بر حمزه حمله کنند زیرا که اینها کورند تا کی جنگ خواهند کرد نوشیروان بفرمود تا همچنان کردند امیر مگر بر سر
میزد و همچو کوی می پرانید و بروم در کمر میزد تا دو ساق فرود می آورد و می روی مردان و نفرهای دیر
آواز غم و دای کردان برآمد مگر بر سر میزد و دو پر کاله می ساخت سپاه عرب چون بدیدند یکبارگی حمله کردند
و در جنگ پیوستند چون شب درآمد بروم و سپاه باز گشتند امیر گفت ای یاران کاخران معلوم کرده اند
که ما کوریم اکنون حصار نزدیک است و درون حصار در آیم عمراسی گفت از بخارا دویل نزدیک
است پس امیر سوار شد راه اردو بیل را پیش گرفت چون کافران این خبر را یافتند عقب کردند امیر فرمود
تا اسباب و اساس را در اردو بیل بیاورند و خود با سیصد کردان در سپاه نوشیروان افتاد و می گشت

وراه میراند تا شبیانه روز راه میرفت روز چهارم بار ویل رسیدند و درون حصار درآمدند و در واز ما به بستند
و خندق را پر آب کردند و پنج و بار و را مردان گرفتند و نوشید و این حصار را محاصره نموده جنگ میکرد و امیر در بند
خدا تعالی مشغول شده بنیای خود را از دانا و بنیای شب و روز میجوخت و الله اعلم بالصواب

داستان ۵۹ آمدن حارث و هشتم فرزندان امیر و رانی دادن امیر را

چون امیر در ویل قرار گرفت و این خبر در اطراف عالم پراگند و گشت که حمزه را با یاران کافران کور کردند و این
در برودع نیز رسید و در برودع از خواهر بروم فرزندی شده بود او را هشتم حکم خوانم کرد و بود و هشتم نه سال
شده بود و در جنگا میرفت و شیران را میگرفت و میکشت و جگر آنها را گرفته بکباب میکرد و میخورد و از سبب آن جگر
خواهر لقب یافته بود و خواهر زاد بروم را که سعید بن عمر گرفته بود از و نیز پسری متولد شده بود و مادرش و را
حارث نام کرده بود و هر دو یکجا بازی میکردند چون ایشان را این کیفیت روشن گشت از برودع بالشکروان
شدند بعد از چند روز در ویل رسیدند کافران را دیدند که لشکر را محاصره کرده اند و جنگ میکنند پس برو
و ستار مار را از سر فرو آوردند و در کردن مرکبان بستند و شمشیر را کشیدند و سیان کفار افتادند و کبرا
بر سر نیزه دند و بچو کوی می پرانیدند و هر کرا در کمر میزدند و دیگر کاله میکردند و هر کرا بر تارک میزدند تا دو ساق
میرسانیدند و از گشتها پشته می ساختند تا درون حصار رفته برای پیوستن پهلوان از آمدن ایشان خوشی
گشت و شکرانه خدای عزوجل را بجا آورد و او نشان را بسیار بنواخت و هشتم و حارث گفتند ای امیر بهتر
این باشد که ازین حصار بیرون آئید و راه برودع را پیش گیرید زیرا که اینجا علقه بسیار است و نقل و شراب
بیشتر است پهلوان با یاران از حصار بیرون آمدند و راه برودع را پیش گرفتند و با کافران جنگ میکردند
تا برودع رسیدند و داخل قلعه شدند کافران حصار را محاصره کرده جنگ میکردند تا شش ماه برآمد امیر نهایت
تنگدلی گشت و گفت ای یاران شما بسبب یکجان من تلف نشوید بهتر این باشد که مرا تسلیم نوشید و ان کنید
خود هر جا که دانیید بروید همه یاران گفتند نزار جان ما فدای تو باد ما تا آنکه زنده ایم خاکپای تو نمیشیم
ای امیر این چه سخن است که تو میگوئی تا جان در تن هست از تنها نکند ایم درین فکر بودند که خواجه خضر علیه السلام
در سجده و برک بنزدی در چشمهای امیر بالید امیر چشم بگشاد و خواجه را دید و پادشاهی خواجه افتاد و خواجه امیر را در کنار
گرفت و گفت ای فرزند در حق تو خدا تعالی کرم بسیار کرده است اکنون این برک را در چنان یاران ببال امیر
برک را بر چشمهای یاران بالید فوری چشمها روشن گشت شکر خدای عزوجل را بجا آوردند پس عمر امیر از کرم
برخواست و پیش امیر سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه مردان جفاي کفار بر ما بسیار شده است بخصوص از آن
مخلف حوافظه اگر فرمان دبی خوب منرا می اوراد هم امیر فرمود اید و ست این همه حکم خداست کافران
میستند که بر کسی جفا کنند محض کن عمر آن زمان هیچ نگفت چون شب شد از حصار بیرون آمدند و در ابلباس
مطبخی ساخت و پیش تخت رفت و گفت بخفت را خبر کنید که یک طایفه خوب از دیار بروم آمده است حوافظه

خوب می نزد انچنان حرمیه کسی نخورده است بختک حوازه را خبر کردند عرامیه را اندرون طلبید عرامیه را
 سر تا پا نگاه میکرد و در دل خود گذرانید که این عمل را به باد بازی دهد بعد از آن خیال کرد که عرامیه را بیا
 پس جاسوسان خود را طلبید و گفت بروید و بارگاه حمزه ببینید که عرامیه اینجا هست یا نه جاسوسان بختک
 حوازه روانه شدند و باز گشتند و بختک رسیدند و گفتند که ای وزیر ما بفراوان شما اندرون حصار رفتیم
 عرامیه را در بارگاه امیر دیدیم بختک را یقین شد که این مرد مطنجی است بفرمود تا اسباب بختن حرمیه بهرامیه دهند
 اسباب حرمیه را بهرامیه دادند و عرامیه بختن صبح پیش بختک بختیار حوازه آورد آن حوازه بخورد و گفت
 من در تمام عمر خود را بختن حرمیه نخوردم پس روز دیگر ذکر عرامیه را پیش پادشاه کرد و گفت ای شاه بطنی غریب
 تازه رسیده است حرمیه چنان می نزد که کسی انچنان بختن نتواند شاه گفت نیکو باشد بیار او را بختک عرامیه را
 بختک نوشیروان پادشاه را قبول کرد و انعام فرمود و بر سر مطنجیان سردار گردانید پس هر روز عرامیه حرمیه
 می بخت و نزد نوشیروان می آورد شاه انرا لذت تمام می خورد و انعام میداد چون چند روز نگذشت عرامیه
 خود را مستعد گفارد یک شب کندم تنها در یک کرده و بیزم زیر آن نهاده میوخت شاگردان گفتند که ای
 فرزند چسدا گوشت نمی اندازی عمر گفت صبر کنید شبان مرا گفته است که نیم شب ترا بگویندی فریب خواهم
 داد و شاگردان صبر کردند پس عرامیه نیم شب از مطنج بیرون آمد و در بارگاه بختک حوازه در آشپزخانه
 دیدشتی داروی بیهوشی پیش و باغ او داشت و او هم در کشید دارو در باغ او رفت و عطسه زده بیهوش
 گشت عرامیه او را برداشت و در مطنج آورد شاگردان که بیدار بودند چون احوالت را دیدند خود را حفظه ساختند
 و متعجب ماندند عرامیه طباب در کردن بختک انداخت و در سقف بیا و بخت کار و بخت و گوشت او را میرید
 و در یک جوشان می انداخت چون تمام شد استخوان او را در زیر زمین دفن کردند شاگردان را بیدار
 کرد و یک شست سوزطایفی به داروی بیهوشی پرورده از زمینیل در آورد و یکان یکان را بخوردن داد چون
 ایشان بیهوش شدند مرا می ایشان را برید و در زیر خاک کرد گفت مثل مشهور است که سحر بریده با بختک
 چون صبح شد حرمیه را پیش شاه آورد و نوشیروان با همه ملوک حرمیه بخوردند و میگفتند امر و حرمیه خوب است
 و در آن روز خواهر بزرگمهر حکیم در علم نجوم دیده بود که نوشیروان امر و حرمیه گوشت بختک را خواهد خورد
 آمدن در بارگاه را تا غیر انداخت چون دانست که حرمیه خورده شد نزد شاه آمد و نوشیروان را در خوردن
 دید شاه چون خواهر را بدید بطلبید و خواهر گفت من طعام خورده ام حاجت ندارم اگر بالای این طعام نخورم زهر
 بلبل باشد شاه هیچ نگفت و در انشای خوردن ان بیشتر بختک حوازه از صحنک بیرون آمد شاه گفت
 ای طباح در حرمیه این چه چیز است عرامیه معلق زمان از بارگاه بیرون آمد و نزد امیر رسید تمام احوال را
 باز نمود و پهلوان گفت بد کردی ای عیار گوشت آدمی را بادی خورانی چون نوشیروان دید که مطنجی از پیش
 اگر بخت کسی را بطلب بختک فرستاد او را نیاقتند و دست کرد این حرمیه از گوشت بختک بود و چون چندان می کرد که مردم

داستان عکور کردن نوشیروان خواجه بود در چنگ حکیم را و ترک پادشاهی نمودن و بر نشستن

چون نوشیروان از مرض صحت یافت روز دیگر بر تخت نشست و شاهان تمام مملکت را حاضر آورد پس روی جانب خواجه بزرگوار کرد و گفت ای پیر خدا چون سیدالستی که عمر امید مرا کوشت بختک بخوراند تو چرا بمن خبر ندادی خواجه گفت اگر من ترا از اینجا خبر میدادم تو عمر امید را ملاک میکردی و زنده نمی گذاشتی و تو هم از من پرسیدی حکیم را نباید که ناپرسیده سخن گوید نوشیروان گفت تو از من عاصی گشتی اکنون منرا می تو را خواهم داد خواجه گفت آنچه حکم خداست بر آن راضی ام پس نوشیروان فرمود تا هر دو غنیمت خواجه را بکنند و جهان روشن بر تواریک گردانند و خود ترک پادشاهی را گرفته هر فرار بر تخت نشاند و خود در میان رفت خواجه بزرگوار آمد و گفت ای فرزند مرا در که بفرست که سید عالم رسول آخر الزمان پیدا شده است بروم خاک قدم او را در چشمهایم بالم تا الله تعالی بسینائی دهد پس امیر خواجه را در گذر روانه کرد چون خواجه در که رسید سید عالم چهل روز شده بود که تولد شده بودند خواجه عبدالمطلب و ربیعان دیگر در خانه کعبه ایستاده دید و دید و خاک پای آنحضرت را بر گرفت و در هر دو چشم خود انداخت و جامه بر آن بست و مناجات کرد یا الهی بجزمت خاکهای قدم صیب خود چشمهای این بنده ضعیف را روشن گردان از درگاه خدا ما تقی آواز داد که ای خواجه بزرگوار شفیق بزرگ آوردی و حاجت اندک خواستی اگر سیکنی بجزمت خاک قدم پیغمبر آواز مرا مردکان مشرق و مغرب را زنده گردانی زنده میکرد و اسیرم بعد از زمانی جامه از چشم دور کرد و روی حضرت رسالت را دید و هر دو پای مبارک را بوسه داد و این بجزه در تمام ملک عرب و عجم منتشر شد دانستند که این پیغمبر آخر الزمان خواهد بود الفقه چون هر فرار بر تخت نشست پیر خواجه بزرگوار که گسیا و خش نام داشت بجای پدر منصب وزارت رسانید و پسر بختک را که بختیار نام داشت او را نیز بجای پدر منصب داد نمود و آن بختک را در هر امر او کی از بختک سر آمد بود هر فرار تمام امورات را به او واگذار نمود هر چه میخواست هر فرار آن کار میکرد روزی هر فرار گفت ای وزیر بی نظیر فلری بمن که نشر این اعیان واقع شود بختیار گفت ای شاه دل فارغ دار که من در قضا و قدر نامه روانه میکنم و این قدر لشکر بطلبم که عربان را زنده و مستحضر کنند درین گفتگو بودند که سپاهبران در رسید و سر لشکر ایشان مرزبان زر درخش جاد و میکفتندی سبب آمدن آنها این بود که نوشیروان فرمانی به کاک و لنگی بدین مضمون نوشته بود که بدو آگاه باش که حمزه نام مردی در عرب پیدا شده است که بشده سال در کوه قاف باد و یو ویری و این بختک کرده و همه را زیر تیغ آورد و بسلامت بیرون آمده و چندین شاهان را از تخت تخت بخته تا بخت رسانیده است این زمان نزدیک است که در ملک آخر در آید و پادشاهان را سخر نماید چون کاک و لنگی کیفیت را معلوم کرد روی بجانب پسران و دامادان آورد مرزبان زر درخش بر پای خواست

کا و لنگی خدمت کرد و گفت ای شاه اگر فرمان باشد من بروم حمزه را من در کل کرده بیارم پس کا و لنگی پشت
 هزار سوار با وی نامزد فرمود از رخام بیرون آمد و سمت راه بروی پیش گرفت و بعد از چندگاه در
 بروی رسید هر فردا استقبال کرد بنابر تعظیم در بارگاه بروی بر کسی جهان پهلوانی بنشانند و شرط محال
 بجا آورد و خلعت خاص پوشانید چون روز شد هر فطیل جنگ زد و فرمود و با سپاه قاهره سوار
 شد و در میدان بالیتاد امیر حمزه چون آواز طبل جنگ شنید بالشکر خود سوار شد و در میدان حاضر
 شد هر دو لشکر نظر در میدان داشتند که کدام مرد آهنگ میدان کند یا کدام مرد نام خود را اعیان کند
 که کرک سوار روی در میدان آورد و بانگ زد که ای اعرابیان حالا کجا میروید هر کرا آرزوی
 مردن است در میدان بیاید گردان عرب گفتند اسپان ما نزدیک کرک نخواهند رفت عمر سعدی گفت
 مگر فرمان باشد پیاده شده جنگ کنیم و دار از نهاد کرک سواران بر آریم امیر گفت حاجت نیست کج
 شما در نجه شوید من در میدان میروم هر دم بر دمی گفت ای جهانگیر من پیاده میروم کشتن اینکافرا
 در عده نیست اگر فرمان شود من بروم امیر گفت برو بخدا سپردم هر دم سالک را بگردانید و غرض
 کنان در میدان در آمد کرک سواران گفتند ای پهلوان چه نام داری نام خود بگو تا بی نام کشته نکروی
 هر دم گفت من شاه ملک بروی ام مرا بروم کوییند کرک سوار حربه خارا سی را بکشید و بگردانید و بروم
 حواله کرد هر دم حربه را بسالک گرفت به پیچید هر چند کرک سوار زور کرد را نتوانست بکشد هر دم زور
 کرده از حربه را بست و سالک را گردانید و چنان بر سپر کرک سوار زد که با کرک او را پست گردانید و عمر
 گفت ای حموم کرک را چرا میکشی مرد را بجش و کرک را بمن ده هر دم گفت آید و ست کرک را چه خواهی
 کرد عمر امیر گفت با اسپان خواهم بست تا اسپان با او غوی گیرند زیرا که ما را در زمین اختراید جنگ کرد و
 اسپان ما ازین جانور می ترسند کار دشوار میشود هر دم گفت خوب گفتی بعد ازین نخواهم گشت پس کرک
 سوار دیگر در میدان آمد و حربه بر بروم انداخت هر دم آن حربه را نیز بسالک به پیچید زور کرد ده از
 دست او بست و بگردانید و بر سپر او زد که باز زمین پست شد راوی روایت کند که چهل سوار بمیان
 کرک سوار را زور هر دم بجست چون شب شد طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرو آمدند هر دم
 بخندست امیر آمد پهلوان او را بسیار بنواخت چون روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شده در میدان
 آمدند که هر دم باز امیر خدمت کرد و در میدان در آمد کرک سوار می را بجست دیگران از جای ننشاند
 هر دم بانگ زد که ای کافران بیا مید مر زبان گفت چرا نمیر وید کرک سواران گفتند ای شاه هر که در
 میدان می رود باز نمیکرد پس با اینچنین بلا که جنگ کند مر زبان را طاقت نماند سلاح پوشید در میدان
 در آمد برابر هر دم بالیتاد بانگ زد که ای پهلوان پنجاه مبارز مرا کشتی اکنون کجا روی هر دم گفت
 بیارتا چه داری مر زبان حربه خود را بر بروم مینداخت هر دم بسالکی به پیچید و دریافت که این مرد

است و سالک را از دست او خواهد بود و هر دم غمزه زد که ای امیر بتجمل برس که مرزبان سالک را از من ببرد
 امیر در میدان آمد و غمزه برد و دستهای مرزبان بست شد هر یک سالک خود را بست مرزبان حربه ماهی را بالای
 سر برد و بگردانید و بر سر امیر چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند اما امیر با سبب سپرد کرد و گفت
 نژاد و حمله دیگر دوام پس مرزبان دو حمله دیگر بر امیر زد و پهلوان را پنج زبان نرسید پس فوت حربه رسید که زنده
 منی بکشد و بر سر مرزبان چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند و سپید و شخصت رک او خبردار شد و
 استخوانهایش در جنبش آمد و آتش از گرز و سپرد چو رسید پس مرزبان عساکر بردانید امیر گرز و دیگر را چنان
 زد که در زمین افتاد و طبل باز گشت زدند هر دو سپاه غمزه زدند مرزبان به هر فر گفت ای شاه من با این
 بزرگ برابری نتوانم کرد اگر شاه در قضا و قدر از سر سال بن دال مدد بخواند شاید او شتر امیر را دفع نماید و هر
 گفت سر سال بن دال کیست و قضا و قدر کجا است مرزبان گفت نزدیک است او آدمی خوار قوی است اگر شاه
 را مصلحت باشد من خود را تا قضا و قدر برسانم هر چه از ادای دیگر شورت کرد و همه گفتند ای شاه باید رفت
 اما سپاه و خش مانع میشد و میگفت که ای شاه مرو که از رفتن پشیمان میشوی کاوان گفتند چون برای شکست اعزام
 است سپاه و خش رضامند پس یا و خش ساکت گشت هر چه بغیر رضای او روان شد مرزبان همراه او رفت
 بعد از چند روز در قضا و قدر رسیدند مرزبان نزد سر سال بن دال رفت و کیفیت را تمام بر سر سال گفت
 سر سال بیرون آمد و بنزد تنظیم هر فر را در شهر خود برد امیر نیز در چهار فرسنگی فرود آمد پس هر فر در بارگاه سال
 برآمد و طعام آوردند و دیدند که همه طعامها از گوشت آدمیان است هر فر دست از طعام برداشت سر سال از بار
 میکرد هر فر نیز خورد و آشخا لامرنا چار چند لقمه بخورد همان زمان قی کرد سر سال بر دامن گفت که نسیکو کوسپندان
 برای ما رسیده اند پس هر شب آدمیان را میبردند و خورش میساختند هر چه چون از آمدن خود پشیمان شد هر روز
 هزار در هزار لعنت بر بختیار میکرد و روی سوی سپاه و خش کرد و گفت ای وزیر بی نظیر من گفته تو را نشنیدی که
 این چنین سزای یافتن اکنون دستگیری کن سپاه و خش گفت جز این دیگر چاره نیست که نزد حمزه بروی او بر تو
 رحم کند و خود را ازین بلا بیرون آورد و در مداین بفرستد پس هر فر گفت تو باید نزد حمزه بروی و امان ما را
 بطبیعی ما را عطا و شود سپاه و خش نزد امیر آمد و کیفیت حل خود و پادشاه را بگفت امیر گفت هر چه رضایتی
 قبول کردم و امان دادم که باین شرط که هر فر وین اسلام را اختیار کند سپاه و خش نزد هر فر آمد آنچه امیر فرمود
 بود باز خود هر فر ضرورت اقرار کرد پس نیم شب بالشکر خود در سپاه عیب آمد و فرود بارگاه بها غیر بایستاد
 پهلوان را خبر کردند امیر استقبال کرد و او را درون بارگاه برده بر تخت بنشاند و اسلام تلقین کرد پس
 طعام و آرد و نذورات خوردند و داشتند و ساقیان بهم ساق مرقمهای زرین در گردش آوردند هر فر
 با میگفت اگر فرمان باشد در ملک خود بروم و خدمت پدر برسم امیر گفت رای رای نیست هر جا که خواهی
 برو باید که مسلمان باشی و نزد دیگر هر فر بیست مداین روان شد سر سال بن دال طبل جنگ زد و از شهر

بیرون آمد امیر را خبر کردند پهلوان نیز با سپاه خود سوار گشت در میدان با یستاد سرسال سپ را در میدان
 برانند نفره زد و گفت ای کوسفندان کرا آریاوی مرکست در میدان سن در آید شیر سپاه سرانندی ملک
 لندهور بن سندان شاه پادشاه دوازده هزار جزیره امیر را خدمت کرد و گفت ای پهلوان اگر فرمان شود
 من در میدان روم امیر گشت برو بخدا سپردم لندهور در میدان درآمد و مقابل سرسال با یستاد سرسال نظر
 کرد گفت چه نام داری مگر حمزه توانی لندهور گفت یکی از چاکران حمزه ام مرا لندهور گویند سرسال گفت بوشدار
 سرسال که ز کشید بالای سر برد و بر سر لندهور فرود آورد آتش از سپرد کرد و بر جست لندهور به زاری رفت رو
 کرد و گفت مرد ۱ نه پس لندهور که ز خود را بر سرسال زد و سرسال بخندید و گفت موازنه قد خود قوت
 که ز زدن نداری سال که ز خود را نیز زد و در او ایستاد لندهور تا شب جنگ کرد
 پس طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر از لندهور پرسید که چگونه یافتی این آدم خوار را گفتن
 یا امیر نزد رازروین پولاد که نخواهد بود امیر چون نام پولاد بشنید سوی غرامیه بدید و گفت تو اینجا پهلوان
 را ضایع کردی غرامیه گفت حکم خدا بر این بود چون روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شدند سرسال روی در سید
 افتاد و سوار زخمت مالک اکثر امیر را خدمت کرد و در میدان آمد سرسال چون مالک اشتر را دید گفت
 ای کاه لندهور هم قد تو بود بهزار رحمت از پیش من عرفت تو چرا آمده مالک گفت برای آن آمده ام که
 تا دمار از نهاد تو بر آورم سرسال در غضب شد و حربه غارهای حواله مالک کرد مالک زد کرد و کز بر سرسال چنان
 زد که سرسال چون مار به پیچید و بهزار رحمت زد کرد و گفت ای پهلوان اگر چه کوتی اما قوت داری تا شب
 جنگ کردند چون شام شد هر دو سوارزان باز گشتند و فرود آمدند روز دیگر قیام ز خاوری امیر را خدمت کرد
 و در میدان در آمد سرسال حربه بر سپردی چنان زد که پشت سپ قیام زخم شد قیام از زمین افتاد و خواست بچینه
 سرسال بر جست و بر سینه قیام ز پشت امیر نهد زد از هیبت نغزه امیر سرسال قیام را از کبکشت و بر سپ
 سوار شد گفت ای کاه قد تو کیستی که صید مرا از دست من رها کردی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب سال
 حربه بر امیر حواله کرد و غرامیه بر امیر زبان عربی گفت ای امیر تو در زمین با ختر آمده اگر این سگ را بدست آید
 از هیبت تو کاه و لشکر برسد امیر گفت دست میکوی فاما قدرت خدای را تا نشان چون سرسال حربه بر امیر انداخت
 پهلوان دست دراز کرد و دست او را در هوا بدست هر چند سرسال زد و کرد نتوانست رها کند پس امیر نام
 خدا بر زبان راند و شتی در رک کردن او چنان زد که سرسال از صدر زمین بجا افتاد پهلوان از سپ حبت
 و بر سینه اش نشست و هر دو دست سرسال را محکم بست لشکر او خواست که نکام ریز کنند سرسال با ملک زد
 که ایستاده باشد پس امیر او را تسلیم غرامیه کرد و طبل باز گشت زدند امیر مظهر و منصور باز گشت و بر کمر
 جهان پهلوانی نشست و فرمود تا سرسال را پیش بیاورد غرامیه سرسال را پیش امیر آورد و امیر فرمود ای
 سرسال من ترا چگونه گرفتم سرسال گفت چنانچه مردان را بجز ندانم امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد با شتر یادم

خدمت مرد باش پس بگوای سر سال که خدا کیست و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است و بتان بر ابل اند سر سال گفت
 ای شهاب که خدایکی نباشد همچو توئی پیش را برین خلی که نه قادر آید سر سال گفت یا امیر اگر بخشی هر چه بگوئی بشنوم امیر
 گفت اگر از ما خوردینما تو به کنی و دین و مذہب ما بجیری بظفت آن خدائی که ما و ترا آفریده است برکت ترا
 بکشم پس سر سال تو به کرد و بشراف اسلام شرف گشت امیر بند او را بدست خود بگذاشت و خلعت خاص النجاشین پوشانید
 و برابر بسند مور بنشاند و الله اعلم بالصواب

داستان اعرافین امیر حمزه در تماشای طلسم جمشید به همراه سر سال

راویان اخبار چنین آورده اند چون امیر سر سال را سخر کرد سر سال امیر را در شهر خود برد و شرط خد سگاری بجای
 آورد پهلوان رسید که در ملک تو چه تماشائیت من بنام سر سال گفت ای جهانگیر دفرنج و دلاز شهر طلسمات
 جمشید است و آسمان است که در وقت مرگ شاه جمشید تمام شهر را خالی کرده بود و در شهر هیچ آدمی نگذاشت پس از
 تاثیر طلسم سوار و پیاده و حشم و خدم درست کرد تا کسی در آن شهر نتواند آمد و خود درون غمنده در خواب شد و آسمان
 دیگر آنست که عقب جمشید به یک بیابان است که آن را رودبار عالم گویند و در آن دیو سید قرار گرفته
 است آن دیو از ترس تراز کوه قاف گریخته است پس روز دیگر پهلوان سپاه را در غنما و قمار بگذاشت و
 مقام خود را به رستم پلشن داد و خود با عرامیه و سر سال جمشید به روان شد بعد از چند روز نزدیک جمشید
 رسید آوازهای سمناک شنید امیر گفت ای سر سال این چه آواز است سر سال گفت این به طلسمات است چون امیر نزدیک
 رسید خواست تا درون دروازه رود و مردمان بالای دروازه بودند نیره و تیغ خواله امیر بودند سر سال گفت
 یا امیر من از خد خود شنیده ام که تمام حکمت این طلسم بر سر این کنبه و آن خروس سپید است آن خروس همیشه
 در گشت است و بانگ میزند امیر چون نگاه کرد بچنان دید پس سر سال گفت که بیک تیر آن خروس را بشکند
 تمام طلسم شکسته شود و آنکه بیک تیر نتواند زد همان تیر باز بگشاید بر سینه تیر انداز چنان بخورد که از پشت
 او بیرون آید امیر دست بر همان برد و تیر در پشت پیوست و چنان بزود که خروس در زمین افتاد و همه
 طلسم شکسته شد و آن شور و غوغا فرو نشست و دروازه گشاده گشت و مردمان که مایه می سیکردند سلام
 از دست آنکندند و خاصوشن گشتند و کسانی که اندرون بودند و هر طرف میدوید و بگو غمزش میکردند ایستاده ماندند
 عرامیه هر کرا میکرد بر زمین میزد و بگه چوب میکشت امیر از دیدن اسخالت حیران ماند و منرا آفرین برروان
 جمشید به کرد و گنجهای پیشار دید گفت ای عرامیه چندین طلسم برای کنج کرده است پس جمشید به رسید و درش
 را بسته دید دست بر قفل زد بگشت چون قفل درون کرد و درو کرد و زیاد دید یاران را گفت برای
 چه درین برویم باز قفل زد و از طلسمات بیرون آمد امیر سر سال را گفت اکنون دیو سپید را بنام سر سال
 امیر را در بیابان رودبار عالم آورد پهلوان خدای راپا و کرده بر سر چله رسید و از سبب فرود
 آمد سر سال را گفت تا از آن چاه آسپاسنگ را دور کند بر چند سر سال زود کرد آسپاسنگ گنجی جمشید

پس امیر سرپالی بسک زد و بسیار باد و گرد و غبار از چاه بیرون آمد امیر گفت ای یاران من دل
چاه می شود شما مروان با شید و اشقر را گفت تو از چاه بیرون می کنی را به بست و داخل شد راسی باریک دید پیش
رفت و دید که دیو سپید نشسته است و دیوان دیگر کرد اگر داو نشته و همه سرفروا قلنده بعد دیری سر بر آورد و
گفت تو آن بلار کجی دیدی گفت ای شاه مانیکو کجاکه کردی که حزنه بود آمدیم خبر کردیم دیوان درین فکر بودند که امیر
نفره زد و بسک آسپاراد و کرد و گفت ای دیوان اکنون کجی روید دیوانی اسحال شک را بردشت و بر امیر انداخت
پهلوان هست زود در زمین بفتاد و پنج در کرد و چنان زد که دیو دو پر کاله شد چون دیوان و کیر شاه خود را حرد
دیدند امیر را که گرفته و بختک شدند امیر تیغ دو دستی بر دیوان میزد و میکشت چون دیوان بسیار کشته شدند
ای بوی زدند و بگریختند امیر بهر چاه رسید و دید اشقر دیو را در چاه است دیوان اما نطلبیدند گفت شما را اشقر
اما ن سید هم که میان آدمی نباشید و در کوه قاف بروید اطاعت قریشی را کنید همه دیوان قبول کردند و در کوه قاف
روان شدند امیر سر دیو سپید را بریده از چاه بیرون آمد و تسبیح سال کرد و روان شدند چون چند فرسنگ بیامند
بیابانی لطیف بدیدند و اینجا تنگ بسیار بود امیر گفت ای یاران اینجا چند روز نماشا کنیم و نمکار نمایم یاران گفتند
رسا باشد پس پهلوان در شکار مشغول شد چون رستم پلین دید که از رفتن امیر چند روز طول کشید گفت ای یاران سفر
امیر بسیار طول کشیده بیایید در طلبات جمشیدیه برویم تماشا کنیم یاران گفتند هر چه رضای پهلوان زاده باشد آن
کنیم پس رستم با سپاه از قضا و قدر کوچ کرده روانه شد بعد از چند روز در جمشیدیه رسید و از اشکست دید داخل
شد و اینجا را تجارت کرد پس با یاران در کنبه درآمد و نزدیک تخت جمشیدیه رسید و پرده از رویش بگرفت و نظر
در و کرد و از دیدن رویش هشت کرد از کنبه بیرون آمد و از پیران سر سال پرسید که راه اختر که ام است گفتند ای
پهلوان راه در راه اختر بیشتر ملکه آدمی خوانند از جمله پادشاهی است که او را از در شیر کردان گویند و او حد و
بیست کرد و دارد رستم پلین گفت بنزد سر سال خواهد بود یا نه گفتند ای شهرزاده و فتیکه او بر ملک ایاحت سال
از خوف او بطرف کوه سیکر حیت پس رستم پلین گفت ای پیران سر سال مرزبان نزد هشت که همراه هم آمده بود
بجای رفت پیشان گفتند روز یک امیر سر سال را گرفت و اگر بخت شنیده ایم به از هر شیر کردان پیوسته است رستم پلین یاران
و برادران گفت امیر برای کشتن دیو سپید رفته است چون از اینجا بیایدی شبیه نزد او شیر کردان خواهد رفت بهتران
باشد تا امیر برسد ما برویم و فتح نمایم یاران گفتند هر چه رضای شاه زاده باشد ما بر آن را خیمیم رستم پلین با سپاه
عرب از جمشیدیه روان شده راه دیار از هر شیر کردان را گرفت منزل و داخل میبرد بعد از چند گاه در از هر شیر کردان
رسید چون او را خبر شد بیرون آمد در میدان با استاد و از فوج علویه شده باکت زد که ای کوسپندان هر که از
مرگ است در میدان من در آید قند و زامیزاده را خدمت کرد و در میدان درآمد از هر شیر کردان حوب بالا
بر و قند و زامیزاده را که این حربه من رسد اتری از آثار من نماد حست زد و تیغ بر کشید و در مقابل از
در آمد و هر دست و از کرد قند و زامیزاده را که فتنه چنان بر زمین زد که بجای خود سر و مشد آدمی خواند و او را

پاره کرده بخوردند و بطاعت نهادند و سپهر را در میدان راند و حجت زد و کار و در سینه از هر چنان زد که تا سینه غرق شد ولی آنکه فرار هیچ زبان نشد و بر بار قصه گرفتن آنکه میسر نمیگشت دست نشیدا و ناکاه آنکه را گرفت سلاح از دست او جدا کرد و او را زنده بخانید و فرود آتش از نهاد رستم پیلین برآمد و سپهر را براند و نعره زد و گفت ای کافر از من جان کجایی از هر شیر گردان حربه بالا برد رستم پیلین پسر بر سر آورد و حربه بر پیش چنان رسید که از سختی حربه او کرانی سوار پشت سپهر رستم پیلین خم گردید و در زمین افتاد رستم تیغ برکشید و سپهر از هر پای کرد از هر ایستاد گشت رستم پیلین بدوید و کمر زنجیر او را گرفت و چندان زور کرد که کمر زنجیر از هر پاره شده و از جا حاکت نمود رستم دست از از هر باز داشت از هر چون دانست که حریف بجاکشت بدست بر حربه برد تا بر رستم زند قاسم خاوند فرود و در میدان در آمد رستم را پس پشت انداخت و گفت ای آدم خوار بیا تا چه داری از هر پرسید تو کیستی و این که بود قاسم گفت من غیره حمزه ام و این پدر من است از هر گفت چرا برای حمزه او خود را را بکشتن سپهر قاسم گفت حمزه هنوز زنده است و بکشتن دو سپهر رفته است از هر شیر گردان گفت ای قاسم چون حمزه با شما نیست چگونه جنگ است گفتم این گفت و از میدان باز گشت در شهر آمد قاسم نیز باز گشت سپاه عرب فرود آمدند قاسم خاوندی را بر تخت نشاند بعد از زمانی رستم پیلین شهادت یافت غریب از گردان عرب برآمد و ماتم رستم را داشتند و الله اعلم بالصواب

داستان ۶۲- آمد امیر در شهر از هر شیر گردان

راویان اخبار و اطفال آنار چنین آورده اند که چون امیر چند روز در لشکر بود بعد در جمعیته آمد و سلامت لشکر را بدید و گفت ای عمر بنظم می آید که رستم بالشکر اینجا آمده است و این شهر را غارت کرده است و کتبی بر جبهه نهاده خدای تعالی او را از میثم زعمگاه دارد پس جمعیته را دفن کرد و چراغ افروخت کوهیند آن چراغ هنوز هست پس سر سال را گفت این شهر را با دکن پس سجدون آمد و از آنجا روان شد بعد از زمانی در لشکر رسید و از کریم و زاری بشنید گفت ای عمر امیه او از ناله سوزناکی میشنوم چون خبر آمدن امیر گردان رسید همه یکباره آمدند و برای امیر افتادند گفتند ای امیر رستم پیلین و کجوه قند و زکشته شدند امیر خود را از سپهر در خاک انداخت و به ماتم نشست چون از ماتم طلوع شد نظر بر فرزندان کرد همه را طول دید فرمود سوار شوید و در لشکر بروید تا خون از دهن شما کم شود بفرمان امیر بیرون آمدند و در لشکر مشغول شدند چون مرزبان در دشت خبر آمدن امیر را بشنید از هر شیر گردان راه دماغ کرده بیرون آمد و دشمنی راه شنید که فرزندان امیر در لشکر رفته اند سجاده و کی خود را ایسی ساخته ایستاد شدند ناکاه سعد بن عمر و نبال آمد در آن مقام رسید و آن سپهر را بدید با خود گفت که انجین سپهر در میانان چه میکند میخواست که بگذرد باز خاطرش مایل گشت و گفت سوار شویم به بنیم تا ازین سپهر چه بفرمود پس از سپهر خود پیاده شده بر آن سپهر سوار شد قدری رکاب کرد سپهر در هوا رفت پهلوان زاده دریافت که این سپهر سپهر جادو است تیغ بکشید و در گردنش زد سپهر در زمین افتاد سعد بن عمر نیز بر زمین افتاد و خواست تا بر غیر دگرگ مواران در آمد سعد را به بستند و در شهر خام روان شدند به سپهر مرزبان گفت اگر حمزه

بدست نیامد میره حمزه که پادشاه لشکر بود بدست آورد پس بعد از چند روز در رخام سعد بن عمر را پیش کاوشکی برد
 کاوشکی گفت این را چگونه گرفتی و بستی گفت بروی سپهرم سد گفت خلاف میگوید مرا بجا دو کری بسته است کاوشکی
 گفت مرا چگونه معلوم شود سد گفت مرا مان او با سلاح بر من در آید و من بی سلاح در او آوریم همین زمان
 مردی او ظاهر خواهد شد کاوشکی گفت رست میگوید پس سحر را بکشند و وزیران با سلاح بر سعد در آمد سعد مرد و
 شاکت او را گرفت و برداشت و بر زمین زد و او را در دوزخ فرستاد و کاوشکی سحر را در پهلوی خود بنشاند و
 گفت ای فرزند خاطر خود جمع دار اینجا پادشاه بودی اینجا نیز شاه باش مرزبان چنانچه با تو دغا کرد سزای خود را
 یافت من ترا همین زمان نزد جد تو روانه میگردم تا ما اشتیاق داریم که حمزه را بدین بهانه نیم بسبب آن نور
 نزد خود نگاه میدارم شاید برای تو اینجا بیاید سعد از آن غریب نوازی خوشدل گشت و در رخام میبود چون
 بدیع الزمان و کردان عرب از شکاکان رسیدند و مرزبان جادو را مرده یافتند و سپهر سعد را خالی بدیدند در اندیشه
 شده نگاه کردند و دیدند پائی از کرک سواران افتاده است در یافتند که این حرکت از مرزبان است بدیع الزمان
 با یاران گفت که ای ناموران هنوز امیر از ما تم رستم پلتن بیرون نیامده است این داغ دیگر رسیده بیایید
 عقب گیر و مشا را از جادو خلاصی دهیم یاران گفتند چنین باید کرد پس کردان عرب از شکاکان روانه شدند بعد
 از چند روز در شهری رسیدند که اینجا دما کاوشکی بود نزدیک آن شهر فرو آمدند بدیع الزمان گفت شاید شما
 را اینجا آورده باشند تحقیق باید کرد اینجا از اینجا کوچ کرد پس فرمود تا نامه بنویسند اول بنام خدای و مدح خاندان
 ابراهیم خلیل و بعد از آن بدیع الزمان بن امیر حمزه بن عبدالمطلب بشاه طاووس اختی بدان و آگاه باش که فرزند
 زرد و حسن جادو بادشاه ما را به تدبیر جادو برده است اگر درین مقام باشد شاه را با برسان و مرزبان را نیز بسته
 بیا رتا در حق تو جان بخشی کم و اگر ازین شرایط عدول نمائی برت کعبه شهر ترا بر باد دهم چون نامه مرتب شد بدیع الزمان
 گفت که این نامه را کی می برد و جواب بیاورد هر دم بروی بر پای خواست و پیش بدیع الزمان خدمت کرد و گفت
 اگر فرمان باشد من نامه را برم اگر اطاعت فواله را اگر نه بزخم سالک و ما را از نهاد او بر آورم شما چون شور و فوج
 بشنوید بایکدی بیایید و یاری دهید و مدد کنید بدیع الزمان نامه را بدست هر دم داد و او را بجهت یاری رسان
 سپهر هر دم درون شهر درآمد بر در بارگاه طاووس ایستاد و گفت طاووس را خبر کنید که هر دم بروی نامه از
 پسر امیر حمزه آورده حجاب دویدند و آژ آمدن هر دم بروی خبر دادند طاووس او را درون طلبید
 هر دم داخل شد شاه طاووس را بخت نشسته دید هیچ تو اضع نکرد پیشتر شده نامه بدست او داد طاووس خبر
 و از کرد و بخواند و بعد خواندن پاره پاره کرد هر دم سالک خود را بگردانید و بر سر طاووس چنان برد که آنست
 بر زمین افتاد و شور در بارگاه کافران افتاد هر دم را کرد گرفتند و در جهنم شدند هر دم سالکی را میزد و کشت
 را در دوزخ میفرستاد این خبر را تمام اهل شهر شنیدند چون کردان عرب خبر رسید بدیع الزمان با تمام لشکر
 عرب بیاری هر دم بنشاندند و درون شهر درآمدند چون کافران آن حالت را بدیدند فریاد الا مان الا مان کردند

بدیع الزمان امان داد و برکشید و در جهان بیا و بختند چند روز بماند بعد روان شد بعد از چند روز در شهر دیگر
 رسید که آن هم داماد کا و لنکی بود و ابیت چنین آمده است **کا و لنکی** کا و لنکی را با پادشاه سپرد و داماد بود چون
 بدیع الزمان بولایت دوم برسد که او را عنقای اختری میگفتند هم بدان طریق نامه نوشت و بدست هر دم
 بروی داد هر دم همان زمان روان شد در شهر عتقا در آمد و در بار کا و لنکی رسید و گفت خبر کنید که پهلوان
 از پیش ابریزه عجب آمده است چون خبر عتقا رسید او را طلبید و نامه را بخواند بعد از خواندن پاره پاره کرد و هر
 سالک بگردانید و چنان زد که او رست در دوزخ رفت لشرا و دور هر دم را گرفتند و در جنگ شدند چون
 غلغله کاخان در گوش بدیع الزمان رسید به تعجب برانید و بیاری هر دم رسید و از کشته پشته برمی آورد باقی خلایق
 امان خواستند ایشان را امان داد و از اینجا نیز روان شد بعد از چند روز در رخام رسید مثل آن نامه نزد کا
 بروند که قاصدی خوشنور آمده است که داماد آن ترا کشته است کا و لنکی هر دم را درون طلبید چون داخل
 شد نظر کرد و دید که مردی صمد و چهل کز قد بالای تخت نشسته است هر دم از دیدن او خوف کرد و کا و لنکی در بیت
 که هر دم ترسیده است بر نمی و ملائمت گفت که ای پهلوان خوش آمدی خوف در دل خود راه ده اگر چه تو داماد
 مرا کشته من تو را عفو کردم زیرا که ایشان را بر مدی کشی چون هر دم این لطف و مهربانی را از کا و لنکی بدید بفرمود
 شد و نامه را بدست او داد نامه را بخواند بعد بدست سعد بن عمر داد و گفت ای سعد من در حق تو چه بدی کرده ام
 که او بر من چنین نوشته است سعد گفت آنچه میداند که شما در حق من چنین لطفی دارید اگر میدانست بر کز منی نوشت
 کا و لنکی گفت رست میگوئی روی بجانب هر دم آورد و گفت ای کردن کش برو سلام مرا بشنا خود برسان و بگو که
 نزد پیش بگر سعد بن عمر نزد من آورد چون من در یافتن من ای او را هم از دست سعد بن عمر داد و سعد را
 بر تخت نشاند ام تا که من و سعد با هم میرا ملاقات کنیم و تو اگر با من بجنگ پیش آئی پشیمان میشوی و هر دم
 را خلعت خاص داده و دایع کرد هر دم از رخام بیرون آمد و در لشکر عرب رسید و آنچه از او شنیده بود پیش
 بدیع الزمان باز نمود و از شنیدن این کلمات بدیع الزمان چون شیر زبید و گفت کا و لنکی من پهلوانی خود
 را اینجا با سعد را نزد من نفرستد غیر از جنگ کار و یکه تخم هر چند که یاران مانع شدند سود نداشت و گفت
 من بقوت شما جنگ نمی کنم جز سود تا طبل جنگ زدند آواز طبل جنگ در گوش کا و لنکی رسید و وی بجانب سعد
 بن عمر کرد و گفت ای شاه بدیع الزمان نادانی میکنی ما چارم از بیرون آمدن چاره نیست تو بالای دروازه
 شده تماشا کن من تنها هر دم و ایشان را کوشالی میدهم تا که ابریزه بیا به جنگ و دیگر با من نمکنند پس فرمود
 کا و کبود مرا زین کنید و چهل و چهار پاره در تن کرد و کز مراد چهار صد منی را بر کتف نهاد و بر کا و کبود سوار
 و تنها از شهر بیرون آمد چون نظر سپاه عرب بر او افتاد همه یاران حیران ماندند و بدیع الزمان را از جنگ
 مانع شدند بدیع الزمان گفت شما چرا پس پیش میکنید بر قوت شما طبل جنگ زده ام کا و لنکی در میدان
 در آمد و حرف خود را طلبید بدیع الزمان خواست تا در میدان در آید لند مور عنانش گرفت و گفت ای شاهنواز

جان با فدای تو باد با وجود بنده شمار نشاید که در میدان بروی پس لندهور در میدان درآمد و مقابل حریف
 بایستاد و لنگی رسید ای مبارز نام خود را بگو چه نام داری گفت مرا لندهور بن سعدان شاه بادشاه دوازده
 هزار جزیره سرانگه و لنگی گفت نام تو بسیار شنیده ام اکنون بیا رتاجه داری لندهور گفت اول جمله را
 لندهور سپرد و لنگی دست بر گرز برد و گرز بر سپر لندهور چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند
 دست و پای لندهور بیکار گردید و لنگی گفت حسنت ای ملک سرانگه که اینچنین گرز مرا در گردی از آن دوری
 من گرز زدن آموخته ام هیچ کس گرز مرا ندیده است اکنون تو بیا رتاجه داری لندهور گفت ای کا و لنگی من
 از زخم تو بیکار شده ام قدرت ندارم که بر تو گرز اندازم کا و لنگی گفت اگر چنین است باز گرد لندهور گفت
 من بر گرز باز نکردم کا و لنگی غسان خود بخود آمد و چند کام برفت بعد از آن لندهور باز گشت و در لشکر خود آمد
 یاران گفتند کیست حالک فهم من فهم پس کا و لنگی باز در میدان درآمد و حریف خود را طلبید مالک اشتر بدیع الزمان
 را حدست کرده در میدان آمد کا و لنگی گفت پهلوان را نام چیست گفت مرا مالک اشتر گویند گفت هو شدار
 و گرز بالا ای سر بر چنان زد که آواز آن در بیابان افتاد مالک اشتر بیکار شده همچنان باز گشت سر
 برهنه تبسی در میدان آمد کا و لنگی گفت تو کیستی گفت من سر برهنه تبسی ام گفت پرچم انگیزی گفت من پرچم
 این جهان هرگز نگرفته ام کا و لنگی گفت آن گرز دیگران بود گرز من همچنان نیست هو شدار و گرز برهنه تبسی چنان
 که سر تبسی در صندوق سینه اش رسید شهادت یافت دیوانه تبسی چون آن حالت را دید در میدان درآمد کا و
 لنگی بر او هم چنان گرز زد که او را بیهوش کرد بعد از کشتن پشیمان شد و از کا و فرود آمد و سلاح از تن دور کرد
 و بیکه دست سر برهنه را بدست دوم سر دیوانه را گرفت بدیع الزمان آورد و گفت ای پهلوان زاده این از
 تو دانند که بناحق کشتن دادی و مرا از روی امیر شرمند گردی بنویسم که باز کرد یا صبر کن تا حمله بیاید
 که ما با او جنگ است اگر آگاه کشتن مراد داری اینک بی سلاح پیش تو آمده ام هر چه دانی بکن بدیع الزمان سپید
 میدان را ند و مقابل بایستاد و گفت ای کا و لنگی سلاح بپوش و زود باش هر چه داری بیا رکا و لنگی گرز
 بر داشت و داند و بر سپر امیر زاده فرود آورد بدیع الزمان با سپر زد و گفت دو حمله دیگر و دوم
 بیا رپس کا و لنگی گفت انصاف با دای پیر حمزه مردانه مردی که بدین قوت طبل جنگ زدی اکنون تو بت
 شست بدیع الزمان دست بر گرز برد و بر سپر کا و لنگی چنان فرود آورد که شعله آتش از گرز و سپر در فلک رسید
 راوی روایت کند که میان هر دو مبارزان چندان جنگ شد که آفتاب در قطب فلک رسید هر دو
 مبارزان باز گشته و طبل آسایش زدند چون امیر حمزه خبر یافت که سعد بن عمرو از زبان زردبش برده است
 و بدیع الزمان و نبال او رفته است امیر غمناک شد و امیر را گفت ای دوست جانی تا آنکه من از جنگ از هر
 شیر کردان فارغ شوم تو برو و خبر فرزندان یاران را بیا رپس عمرامیه بانک بر قدم زد بعد دو روز در رخا
 رسید کا و لنگی و بدیع الزمان را در جنگ دید سپاه عرب چون عمرامیه را بدیدند همه بسوی وی بشتافتند فقه کا و لنگی

را باز نمودند عرامیه در میدان آمد و پیش کا و لنکی بایستاد کا و لنکی گفت خوش آمدی برای عرامیه بردست من نشین تا با تو حکایت کنم عرامیه جست زد و بردست وی نشست و گفت ای کا و لنکی نام و آوازه تو بسیار است فاما تو بد کردی که در ضیعت ایریا ران او را کشتی کا و لنکی سو کند خورد که ای عمر کنه از سن بود اینک بدیع الزمان از جنگ کردن نمی ایستد برای رضای خدا او را باز گردان عرامیه بدیع الزمان را از میدان باز گردانید و با او در حکایت مشغول شد کا و لنکی گفت ای عرامیه شب همان شب با تو تماشای تو کنم عمر گفت بسیار خوب پس کا و لنکی با عمر حکایت کنند در شهر آمد و با سعد بن عمر ملاقات کرد و شراب و نقل برای بدیع الزمان فرستاد و الله اعلم

داستان ۶۳ خراج ریش گرفتن عرامیه از کا و لنکی

راویان اخبار چنین آورده اند چون کا و لنکی کا و سوار عرامیه را پیش خود بنشیند طعام آوردند خوردند و در دست ساقیان سیم ساقی مرد قهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز جنگ و ناسی و بر لبه بنواختند کا و لنکی گفت ای عرامیه من اوصاف تو را شنیده ام و لیکن چیزی را دشواری آید که تو ریش مردان را بر تراشی و خراج ریش می ستانی مگر آن مردان مرده اند که ریش خود را بدست تو میدهند عمر گفت ای کا و لنکی از عمر تو چند سال گذشته است گاه هکی گفت بمقتصد سال از عمر من گذشته است عرامیه گفت صفت صد و دینار من ده و در نزد ریش ترا خواهم تراشید کا و لنکی گفت من ریش مرا تراشیده ام و تراشی من از تو نخواهم رنجید پس عمر گفت خود را در بر او انداخت و از هوا بر سر گرفت و از چشمه حاضران غایب شد کا و لنکی در دل اندیشید از عجب که ریش تراشد از نظر چندین مردم غایب شدن مشب نخواهم خوابید به بیمم که چو ریش وایتراشد پس چون شست کا و لنکی تنها بماند شراب و نقل پیش داشت و پاسبان را گفت که بوشیاریا بشید و شراب کمتر بخورید بگردن گفتگو بودند که عرامیه بارگاه را خالی دید آهسته نزدیک کا و لنکی آمد شتی داروی بیوشی در شراب انداخت کا و لنکی چون یک پیاله بخورد بنیقا و عرامیه استرد بکشد و شبی ریش او را تراشید و یک سبیل و رانیز تراشید بعد از آن روغن منقرا دام و سرکه کهنه در بینی او چکانید و خود پنهان شد کا و لنکی عطسه زده بیدار شد و از خواب کردن خود پشیمان شد دست بروی خود فرو داد و در بینی ریش خود را اندید انگشت حیرت بدندان کردید عمر همان زمان خود را ظاهر کرده سر بر زمین نهاد کا و لنکی گفت ای عرامیه بد کردم که با تو زد کردم اکنون میتوانی که ریش مرا بدست کنی تا من از روی طوک شرمندم نکردم عرامیه گفت خراج ریش را ادا کن تا درست کنم کا و لنکی گفت تا بمقتصد بدار دینار عرامیه بدهند صفت صد هزار دینار عرامیه داد و ند پس عرامیه پیاله داروی بیوشی دیگر با خود رانید چون بیوش شد شبی ریش دیگر که مانده بود آن را نیز تراشید و ریش علی را وصل کرد و او را بیدار کرد پس آئینه بدست کا و لنکی داد چون کا و لنکی ریش خود را بدید برخاست عرامیه را در کنار گرفت و پهلوی خود بنشاند و مغذرت خواست عرامیه گفت این ریش علی است تا ششماه ردی خود را انشوی دوست بر او فرو و دینار کا و لنکی قبول کرد پس عرامیه کا و لنکی را وداع کرد از خانه سپهرن آمد و بدیع الزمان

گفت ای فرزند اینک میروم تا امیر را بیارم باید تو باکا و لنکی جنگ کنی بدیع الزمان قبول کرد و عمر امیر روان
شد و نزد امیر رسید و احوال را باز نمود درین اثنا از هر شیر گردان از شهر بیرون آمد و مبارز طلبید امیر در میدان
درآمد و با از هر شیر گردان در نبرد شد و میان ایشان چندان جنگ شد که کافران آفرین کردند سه شبانه روز برآمد
که در نبرد بودند روز چهارم امیر حمزه که بنده از هر شیر گردان گرفت و نفعه نزد بالای سپرد و بگردانید و بر زمین زد
و پایش را محکم بست و تسلیم عمر امیه کرد و خود در لشکر آدمی خواران رفته مصاصم و مقام را کشید و چندان کشت
که عدد آن را خدای داند و باقی درون شهر درآمد و دروازه را بستند عمر امیه در دل گذرانید چون امیر از فتح
خارج شود از هر شیر گردان را بنخواست که کشتنی بحال شیشه گفت بر او زد و از هر را خاکستر کرد و انید چون امیر از فتح
آدمی خواران بازگشت و از هر را سوخته دید و گفت خوب کاری کردی این زمان هر چهار طرف این حصار را هم
نیز آتش زن و آدمی خواران را خاکستر کن عمر امیه بچنان کرد و آن خاک را بباد داد و الله اعلم

در استان عام گرفتن امیر کا و لنکی را و در اسلام آوردن او را

چون امیر حمزه از کا و از هر شیر گردان خارج شد به سمت رخام لشکر برانند منزل و حاصل می رسید بعد از چند روز در لشکر
خوگ سید گردان عرب استقبال کردند امیر ملاقات کرد و طبل شادی زدند چون آواز طبل در گوش کا و لنکی رسید
بعد از عمر گفت ای فرزند جد تو رسید پس در همان شب سحر را با اسبان تازی و اختری و با سباهای دیگر
نزد امیر فرستاد چون سحر در لشکر خود درآمد امیر را خبر کردند پهلوان از بارگاه بیرون آمده فرزند را در کن رکرفت
و آفرین کرد و با کا و لنکی چون روز شد کا و لنکی طبل جنگ بکوفت و با سپاه بیرون آمد امیر نیز سوار شدند پس هر دو
سپاه مقابل هم گیر ایستادند کا و لنکی کا و را در رسید ان براند و با نکت زدای حمزه سالها شد که آرزوی جنگ تو
دارم بیا امیر سلاح بپوشید و بر اشقر دیو را دسوار شده در میدان در آمد چون کا و لنکی امیر را دید گفت ای
پهلوان نام خود را بگو امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب کا و لنکی گفت ای غب دانستم چه نام داری
اکنون بیار تاجه داری امیر گفت اول من پیشدستی بختم اول جمله تراست کا و لنکی دست بر گزید و برد امیر سپر بر سر
آورد و گزید و پشیمان زد که آواز آنرا در رخام شنیدند و اشقر در ناله برآمد اما امیر گزرا با سیب پیش و کرد کا و لنکی
گزید و دیگر نزد چون نوبت بامیر رسید پهلوان دست بر گزید و اشقر را رکاب کرد و بر سپر کا و لنکی چنان فرود آورد که کلاه
ضرب کرد و گزرا نی سوار پشت کا و لنکی و شکست کا و لنکی در خاک افتاد پهلوان نیز زنجیر کش را بگرفت
هر دو در زور شدند تا که شب برآمد کا و لنکی گفت ای حمزه باز سیکردی یا نه امیر گفت حکم بدست توست کا و لنکی
گفت تا جنگ کی نشو یا اگر هم پس طعام و شراب با منجا طلبیدند بخوردند و در زور شدند راوی روایت کند که امیر
و کا و لنکی بیت و یکروز در جنگ بودند همه هنرها آزمودند مگر گیر و نگرفته بودند امیر گفت تو ایستاده شو
من زور کنم و من ایستاده شوم تو زور کن کا و لنکی گفت اول زور کر است امیر گفت تراست کا و لنکی
گفت ای حمزه چون ما برانی بازی میفرستیم در حان ساختار ده را از تیج بر می کند یکم تو از ان قوی تر نخواهی بود

امیر گفت مروان باش هر چه حکم خداست بجا خواهد رسید کاه و لنگی دوال که امیر را گرفت و در زور شدند چندان زور کرد که از ده ناخن او ده قطره خون بچکید دست از کمر امیر بدشت گفت اکنون زور تو بکن پهلوان کمر بخیر او را محکم گرفت گفت ای کاه و لنگی نره خواهم زد و بوشدار کاه و لنگی گفت من بچه که اواره نیم که از نره تو اندیش کنم پس امیر نره زد کاه و لنگی را بر دشت و بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او نشست و گفت بگو خدا یکجاست و دین ابراهیم بر حق است کاه و لنگی اقرار کرد پهلوان از سینه او برخاست و او را در کنار گرفت و خلعت پوشانید پس کاه و لنگی امیر را با گردن عرب و سواران با کام سپاه در شهر خود برد و مجلس بپای داشت پیران و وادان همراه امیر آورد و اسلام تلقین کرد و پهل روز با امیر در جشن بود و الله اعلم

داستان هع رفتن امیر در شهر کاخ مردم خوار و کشتن او را

چون امیر حمزه چندگاه در خرام همان کاه و لنگی را گفت ای برادر بعد ازین و بیک که ام ملک است گفت یا امیر از اینجا بعد شهر با خرمست و پادشاه با خرم کاخ نام پهلوان مردم خوار است و او را صد و هشتاد کز قد است یا امیر مردت که او بملک ماکه میکند ما از خوف او بکوه سیکر نیم بهتر این باشد که امیر خود اسبا نرود امیر گفت تا در آن ملک نروم و تمام آدم خواران را از یر تیغ نیارم زردم را خشم و تماشای طلسمات کنم هرگز باز نروم زیرا که خواجهر زهره و کله است که تو فراش دین خاتم الانبیا میشوی پس فراشی من وقتی ثابت خواهد شد که من حقه با ناه و آفتاب را از روی زمین دور کردم تا پادشاه خوش بنشیند یاران گفتند ای جهانگیر صدق است آنچه تو میگوئی پس امیر کاه و لنگی را گفت تو همین جا باش من میروم کاه و لنگی گفت یا امیر نه ارجان من فدای تو باد هر جا که تو بروی من هم با تو خواهم بود پس پسر بزرگ را بخت نشاند خود در رکاب روان شد منزل و مراحل میریدند بعد چندگاه در با خرم رسیدند و در چهار فرسخی خود آمدند امیر فرمان داد تا فرمان بفرستد اول نام خدا و رسول و درج فاندان ابراهیم بعد ازین این فرمان از شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلطان جهان حلقه فلک کوش سرکشان حمزه بن عبد المطلب بر تو ای صابط با خرم دانا و آگاه باش من آن حمزه ام که هزده سال در کوه قاف با دیوان و اهرسان جنگ کردم خدا یتغالی مرا از اسبا سلامت بیرون آورد و چندین شایان را از تحت تخت تخته تابوت رسانیده ام و بعضی که اهل سعادت بودند بشرف اسلام مشرف گردیدند اکنون پنج و شصت با خرم آدم تا بلا تاراندین زمین کم کرد انم اول در قضای قدر بر رسیدم سر مال را مطیع اسلام گردانیدم و از هر شیر گردان را در و وزخ فرستادم و از اسبا در خرام رسیدم کاه و لنگی را سلمان کردم و ملک او را از ناراج امان دادم اکنون نزد تو رسیدم باید که بجز در سیدن نامه من مال و خراج بد رکاه جان بخشش حاجت کنی و از آدم خواری تو بکنی و بشرف اسلام مشرف گردی فو المداد و کره ترابان خواری بکشم که مرغان هوا بر تو بگریندو شهرت با نفقت بسوزم چون فرمان عرتب شد به دست عمر ایبه و داد عرا میه روان شده بر در بارگاه کاخ آمد و خوار رسید گفت کاخ را خبر کنید که رسول از بارگاه امیر حمزه آمده است در بانان شستا فتند و از آمدن عرا میه او را خبر کردند کاخ مردم خوار عرا میه را درون طلبید و دغل بارگاه شد کاخ را به دید خدا ایرا یاد کرد و فرمانی را به دست کاخ داد

کاخ فرمان باز کرد و بخواند و در کف پای مالید و گفت بگرد این را عمر کلاه بر سر نهاد و از چشم آدمی خوانان پدید شد
 و آدمی خوانان در تماشای عمر امیه حیران ماندند و عمر امیه بیرون آمد و نزد امیر رسید. عمر امیه احوال را باز نمود و روز
 دیگر کاخ با آدمی خوانان بیرون آمد و در میدان بایستاد و امیر نیز سوار شد و با سپاه بایستاد کاخ در میدان
 آمد و نعره زد و ای حسنه اگر مردی بیا پهلوان اشقر را در میدان راند و مقابل کاخ بایستاد و گفت ای پشیمانی
 من حمزه را طلبیده ام تو کیستی پهلوان گفت انا حمزه بن عبد المطلب کاخ گفت مگر تو جادوی که بدین قدر قوت است
 دنیا را سیر کرده ام گفت لغت بر جادوان باد تو بقدر من چه نظر میکنی قدرت خدای را معاینه کن اکنون بیار تا چهار
 کاخ کرز بالا برود پهلوان پیاده شد و در میدان بایستاد و کردان عرب دعا میکردند که بر سر امیر چنان رسید که امیر
 تا زانو فرو رفت نعره از کاخ برآمد که پست کردم حمزه جادو را امیر تا و از بلند گفت ای کافر پوشدار و تیغ در کف
 او چنان زد که حایل او را فرو آورد چون در زمین افتاد نعره نزد و جان بداد امیر بر اشقر سوار شده اسب را در میدان
 برند و تیغ دو دستی در لشکر کفار میزد و روایت چنین آورده است که کردان عرب نیز موافقت امیر کردند و عمر امیه شیشه
 نفت میزد و هر چهار طرف حصار آتش گرفت و او میخواند ان خاکستر میشد پس امیر از نیجا روان شد و در شهر افش خوشخوار
 رسید و او برادر امیر کاخ بود چون شنید که حمزه رسید از شهر سیر بیرون آمد و در میدان بایستاد امیر را به پد دست بر
 کرز زد و بر امیر حمله کرد پهلوان جت زد کرز در زمین افتاد و افش امیر را سلامت بدید و سرخود و آرد و تا کرز برداد
 پهلوان چنان شمشیر پاره زد که افش دو پر کال شد امیر سوار شد و قصد آدمی خوانان کرد ایشان بگریختند و درون حصا
 در آمدند عمر امیه ایشان را با آتش نفت میسخت و همچنان تمام شهر را آتش زد و خاک انرا با دود و الله اعلم

داستان عرق رفتن امیر حمزه در شهر سنگ اندازان

چنین آورده اند که امیر حمزه از جنگ کاخ و برادر او افش فارغ شد کاخ و لشکری را پیش طلبید و گفت ای دوست
 در اختر کدام ملک است کاخ و لشکری گفت از نیجا بیابان نیستان است و در آن شهر پادشاهی هست خوشخوار او را نام
 است صد و نو و کرد و دو لشکر سجده دار و همه سنگ اندازان پس امیر روز دیگر کوچ کرد در نیستان و در آمد در
 راهی باریک بود که جز یک دم یا یک سوار دیگری نمی توانست برود و اسب چنان بکشد و دروز را میزد امیر
 در بیابان و در آمد پادشاه نیستان را خبر کردند فرمود از هر چهار طرف نیستان آتش بزنند چون این خبر با امیر رسید و خبر
 شد که کاخ فریاد از لشکر برآمد که یا امیر سوختیم امیر کند خواجه خضر بنیادخت و گفت ای یاران بگریزید این کند را تا سلامت
 از آتش بیرون آیند و روایت چنین آمده است که مفتاویک مبارز پهلوان و سید مرد دیگر از لشکر بیرون آمدند
 و سنگ و هشتاد هزار نامور و چند هزار پل و رخوت و اسباب دستور حمله سوختند چون امیر از آن آتش بیرون آمد
 شاه نیستان را با لشکری انچه ایستاده دید و در گردن پر پیاده توپه پراز سنگ چون امیر را بدیدند سنگ باران
 کردند چندان سنگ باریدند که سید سوار کشته شدند امیر با مفتا و پهلوان خود را ایشان زد و از ایشان کشته
 پشته ابروی خشتیخ زبان زد و یک شاه نیستان رسید و نعره نزد شاه نیستان چون پهلوان را دید حربه خود را برداشت

و بر امیر حواله کرد پهلوان کبشتی حربه را از دست او گرفت و چنان برفق او انداخت که دو پرکانه شد پای دکان چون شاه خود را گشته دیدند درون حصار و رفتند پهلوان عرامیه را فرمود تا بر چهار طرف شهر آتش نفت زند عمر حصار را با حمله ساکنان خاکستر ساخت امیر چند روز آنجا فرود آمد و ماتم یاران و عزیزان را بدشت و گفت ای دوستان خواب بر جگر حکیم مرا خبر داده بود که با مفتاد نظر از باختر بیرون خواهی آمد این زمان مفتاد دو یک نفر استیم میان ایشان خدای دانند یک نفر کدام مبارز فوت خواهد کرد یاران گفتند هر چه حکم خداست خواهد شد چاره نیست

داستان ۷۷۰ رفتن امیر حسن در شهر قیل و داندان

چون امیر حسن از ماتم یاران فارغ شد کاکلی را پیش طلبید و گفت ای دوست آنچه حکم خدای بود شد از جمله فرزندان دو نفر ماندند از سه کت بهشتاد هزار سواران یکی هم نیست اکنون باز کوی که کدام برادر پیش است کاکلی گفت یا امیر از اینجا پیشتر مقام اردوان و پیلندان و مرزبان پیلندان است بعد از آن طلسم زد پیش جادو است پس امیر مفتاد یک سوار از نیتان بیرون آمد بعد از چند روز در شهر قیلندان رسید اردوان قیلندان و مرزبان قیلندان را خبر شد که امیر در میدان ایستاده است هر دو برادر با سپاه بیرون آمدند اردوان خواست که امیر را بدندان زخمی کند امیر پیش دستی کرده تیغ بر کوفتش زد که سرش در خاک افتاد چون بر آوردیم در سیدان در آمدن خویش تا امیر به حکم داندان رساند پهلوان او را نیز به حکم تیغ نزد برادر فرستاد پس با مفتاد دو یک مبارز میان سپاه ایشان در آمدند و خوروان کردند و دیگران بگریختند و درون شهر رفتند بعد از امیه آنها را آتش سوخت پس از آنجا روانه شدند تا در طلسمات زرویش جادو رسیدند چهار دیواری بدیدند که از پس او آواز سرود و رقص می آید امیر حزد و گفت ای کاکلی چنان بینماید که میان این دیوارها آدمیان اندک و ککلی گفت یا امیر اینجا آدمی به میبندد این همه طلسمات زرویش جادو کر هست امیر گفت تو در از قدری نظر درون دیوار کن تا چه نماید کاکلی بالای دیوار درآمد از درون نظر کرد بچرخید و دیدن بچندید و دوان افتاد از آن حالت امیر متعجب شد و به یاران گفت چه حالت که کاکلی بچندید و اندرون افتاد و بلند بود گفت یا امیر اگر فرمان باشد من نظر کنم امیر گفت بوشدار مباد تو هم اندرون روی بلند گفت بقدر امکان بخوام رفت پس دین نظر کرد و قهقهه نموده درون افتاد برین نظر هر کسی که میدید میخفتید و درون می افتاد تا تمام یاران امیر یکی افتادند امیر حزه و عرامیه ماندند عمر گفت یا امیر چنان بینماید که درون این دیوار تماشا می هست که این مردمان از تماشا می آن خنده کرده میروند من دهن خود را به جامه می پیچم و نظر درون طلسمات میکنم تا آنکه به بینم این چه بلاست و این همه کجا رفته اند عرامیه چنان کرد دهن خود را به پیچید و بالای دیوار سوار شد نظر اندرون کرد و دین بچندید و اندرون به قیلان پهلوان تنها ماند دست به مناجات برد گفت یا رب مرا معلوم کردان که این چه شر است این دشوار را از پیش من بر گیر بعد از مناجات مدتها قاضی احکامات چون شب شد و اقواب شد در خواب دید که آسمان کشاد شده است و یک تخت و قیاس بالا برین آمد امیر نیز و یک تخت رفت و دید پیر مردی بر آن تخت نشسته است امیر پرسید ای بزرگوار تو کیستی پیر گفت من جده تو ام و از ابراهیم پیغمبر نام هست

امیر در خواب سر بر قدم خلیل گذارده بسیار بگریست پیغمبر گفت ای عزیز چرا میگری ایبر گفت یا خدا چطور نگریم که جمعی یاران
و دوستان و فرزندان را بر باد دادیم این زمان درین مقام رسیدیم بمقتدا و نفر از جمله سپاه مانده بودند ایشان
نیز رفتند ایبر گفت ای عزیزند خاطر خود چه جدا را این بمقتدا و نفر سلامت اند بتو خواهند رسید این طلسم بسته بر آن خروس
سپید است که بالای این کنبه جادو است چون طلسمات بشنید پیرا دیدی این هم چنان است آن خروس را بر آن
ایبرنی احوال بیدار شد و خود را معطر یافت دانست که این رویای صادقه بود دست بر بختان برده تیری در بختان
پیوست و بر آن خروس زد که از کنبه جدا شده بر زمین افتاد و آن همه طلسمات بشکست و آن غوغا فروشت و بختان
بیدار شدند و بخدمت امیر آمدند امیر گفت ای یاران چه بود که شما را خنده کنان بیوش کرد انید همه بیک زبان
گفتند ای امیر صورت های تعجب نمی دیدیم بدان ما را خنده میکرد دیگر ما هیچ ندیدیم و خبر نداریم که چگونه درون
افتادیم و کی بودیم پس امیر و دو طلسمات را بشکست و داخل شد بر در کنبه قفل کران بدید یاران گفت بنور این
قفل را بشکنید هر کس دست بر قفل نبرد و زور میکرد قفل را نمی توانستند بشکنند امیر فرمود تمام یکم تبه زور کنند و این
را بشکنید باز همه آنها یکبارگی زور کردند شکست نشد پس امیر یاران را دور کرد و دست بر قفل زد و نام خدا بر زبان
را نهد زور کرد و آن قفل را بشکست و با یاران داخل کنبه شد درون کنبه هیچ ندید و گفت ای یاران
این کنبه خالیست چون بالا نظر کردند تا بوقی محلق دیدند عمر امیه جست زده بالای تابوت نشست و روی آن
را باز کرد و صورت زرد و مریض جاو و را تر و تازه دید گفت ای امیر این بختان تازه است مثل اینکه همین زمان
در خواب رفته است پس همان گفت کتابت را بر دار عمر امیه نگاه کرد گفت بخت را در زیر پایش یافت برداشت همان زمان
تابوت بر زمین افتاد پس سلیمان یاران را از کنبه بیرون آورد و عمر امیه را فرمود تا آتش در کنبه زند عمر امیه همچنان
کرد آتش بر چهار طرف گرفت کن ب را از عمر امیه گرفته در آتش انداخت و عمر امیه چید اوراق آن کتابت بخت چنین
محرکه که در جهان است از روی آن اوراق پیدا شده است چون امیر حمزه زردش جادو را با کتابت سوخت هم در آن
ساعت شکر خدا تعالی را بجا آورد و از اسخر روانه شد و در رخام که شهر کا و لنگی بود آمد و او را الله اعلم

دوستان دعای گرفتن امیر حمزه مادر زردش جادو را

چون امیر زردش جادو را سوخت در تماشای طلسمات برآمد چون شب شد امیر گفت ای یاران این مرد
دنیاست و اینجا آفتاب بسیار است نباید سپید چند نفر پاس میاید بار و عمر معدی گفت یا امیر اول پاس عهده دشت
استفانوس گفت دویم من بیدار خواهم بود نند مو گرفت پاس سیوم من دادم امیر گفت آخر شب بی شبنم بیدار
خواهم شد و آن پاس عهده من است پس تمام یاران در خواب شدند عمر معدی در پاس اول نشست چون گوشت
موجود و مشغول بخوردن شد قدری از شب گذشته را می فریادید پیدا شد دندان بردندان میزد عمر معدی گفت
ای زوال فریاد تو کیست که شیر ندرین بیابان مقام و آرام ندارد و ترا چه دلیری باشد که اینجا میانی هست بگو و اگر
تو را خواهم گشت آن عورت بنی عجز و زاری کرد و گفت ای عزیز من زن کار و اتی بودم بسبب بیاری

طاقت راه رفتن نه شتم بهوش اقدام کار و انیان مرا اینجا گذاشتند و مرده تقبور کردند چون حیات من باقی بود زنده بمانم
 امر و زنجیر و زبست که چیزی نخورده ام این زمان بوی گوشت در دماغم رسیده است نزد تو آمده ام اگر قدری
 کباب بن دی خیر کرده باشی عمر معدی سخن او را راست پنداشت دست در دیک کرده تا قدری کباب بیرون
 آورد آن عورت را بدید عورت کشیده بریل عادیان زد که بهوش شده در زمین غلطید بعد از زمانی بهوش آمد و دید
 که بیرون زال تمام آن گوشت را خورده رفته بود چون عمر معدی بهوش آمد دیک را خالی دید استغفانوس را بیدار کرد و
 گفت ای استغفانوس بر خیز که دویم پاس بر آمده است و خوب غلطیده در شام شام شده استغفانوس چون دیک را بر سر آتش
 دید گفت ای شکم بزرگ گوشت پختی و تنها خوردی قدری برای من بگذار دی عمر معدی گفت من گرسنه بودم خوردم
 و گوشت خام بسیار افتاده است پس استغفانوس دیک و دیگر بر آتش نهاد عمر معدی خوابیده بود چون گوشت پخته شد همان
 پیر زال باز رسید و فغانی که به عمر معدی گفته بود بهر استغفانوس نیز گفت و التماس گوشت کرد استغفانوس را بر حبال
 او حلقه زد بر خاست تا از دیک قدری گوشت با و بدزد زال او را نیز کیسلی زد که بهوش شد گوشت را تمام بخورد و
 ناپدید شد عمر معدی گفت مبارک باد استغفانوس گفت ای شکم بزرگ دانم که بر تو بیز این ماجرا گذشت عمر معدی گفت خدایا
 باش پس بس سیوم در آمدند بهر خواست دیک را خالی دید گفت عمر معدی شکم بزرگ دارد گوشت را خورده و باقی نماند
 استغفانوس را چه شد که قدری هم برای من بگذار گوشت بسیاری در دیک نهاد و آتش کرد بدین ملاحظه که امیر بر خیز
 قدری تناول کند و رانهای بختن بود که آن زن جادو در رسیدند بهر رانیز بازی داده تمام گوشت را بخورد و عمر معدی
 و استغفانوس در خنده شدند بهر گفت ای مردان زال بر شما بازی داده بود مرا چرا آگاه کردید عمر معدی گفت خدایا
 تا امیر نیز بازی خوردند بهر گفت من در خبر خواهم داد و عمر معدی و استغفانوس مانع شدند که قدری صبر کن این خود محال
 است که امیر بازی خورد و بگفته ایشان بلند بهر خاموش ماند امیر را بیدار کردند پهلوان بر خاست نشست دیک را خالی فیت
 آتش افروخت و گوشت در دیک نهاد چون گوشت پخته شد زال در رسید چون امیر او را بدید حیران بماند گفت ای
 زال در اینجا چه میکنی زال گفت من زن کاروانی بودم مرا در اینجا گذاشته رفتند از که شکلی پاک میشوم این زمان بوی
 گوشت در دماغ من رسیده است نزد تو آمده ام که قدری گوشت بخورم امیر با خود اندیشید که در این میان در میان
 آدمی خواران کاروان چه میکنند یقیناً این بلای باشد آهسته آهسته دست بر قبضه تیغ برد و زال را گفت دیک
 پیش نشست چند آنکه میتوانی بخور زال گفت مرا چه قدرت که دست در دیک ندانم اگر کبابی بدست خود بدی ترا دادا کنم
 امیر با تیغ بر پوش دیک دور کرد و نظر بر زال میکرد زال دانست که امیر غافل نیست تسلی کشید که نزد امیر مصهام
 را بر سرش چنان زد که سر از تن او جدا گشت و دویدن کرد امیر دنبال سر روان شد عمر معدی و استغفانوس و یاران
 دیگر بیدار شدند و دنبال پهلوان می رفتند تا سر درون چاه می افتاد امیر در اینجا بایست و تا یاران در رسیدند به یاران
 گفت کسی باشد که درون چاه و دران سر از تن بیارد و بچکس دل نکند پهلوان گفت پسر را بگو بگوید پس فرو و خواهم
 رفتم عمارتیه گفت یا امیر من کی ترا دادا کنم که تو در این چاه در آئی پس عمر امیر بر پر نشست و درون چاه رفت دید که در

جاه طاقی هست و در آن طاق دختری بر تخت نشسته است و آن سر را بر طبق زرین پیش خود نهاده و تشنج و طاعت
 میکنند و میگویند ای مادر من ترا منع میکردم که نزد امیر حمزه مرو حوت را نشنیدی سزای خود را قتی چون عرامیه آن دختر
 را بدید بر جبت و حلق آن دختر گرفت و سر را گرفته از چاه بالا آمد و دختر را با سر با هم پیش پهلوان نهاد امیر از دختر
 پرسید تو کیستی و آن زال که بود دختر گفت من دختر زردبش جادو هستم و این زال مادر زردبش جادو بود امیر
 گفت همین شما دو نفر بودید یا جادوی دیگر هم هست دختر گفت لشکر زردبش جادو بود و دختر طلسمات اند چون ایشان
 از آمدن شما آگاهی خواهند یافت بی شبه قصد شما خواهند کرد امیر دختر را تسلیم عرامیه کرد تا با محاطت نگاه دارد آن روز
 امیر به پنج بانه چون او زد دیگر شد لشکرهای جادو آن در رسیدند و بنزدیک آنها فرو آمدند سران جادو آن دو دختر
 زردبش بودند یکی را رخ نام بود و دومی را فرخ جادو و میگفتند و این جادو آن را دایه بود نهایت ساحره همه لشکر
 دایه را نافرزد لشکر عرب کرده بودند تا بهر اینها را هلاک کنند آن دایه عقب لشکر امیر آمد و در محفل شد و سحر و جادو
 بود که شیشههای باد و آب و آتش نشاند و جادو میکرد امیر گفت ای عمر آن دختر را بیا تا از کیفیت سحر آن
 را برسم و تدبیر در دفع اینها کنم عمر دختره را پیش امیر آورد و ایستاد کرد پهلوان بزبان شیرین از او پرسید که این سحر
 شما با چیست خواهند کرد دختر گفت ایشان را چه قدرت جنگ است که غلبه ایشان با سحر است و آن سحر چنان است
 که اول باران زیادی بر شما خواهد بارید بعد باران آتش خواهد آمد امیر گفت ای عمر این را در خلوت بر کیفیت
 را بهم و وجه تحقیق کن که ضد جادوی ایشان چه باشد عمر او در مقام خود آورد و گفت که من برادر تو ام
 و از کشتن امان میدهم تو هم باید هست بگوئی که جادوی ایشان چیست هر چند که عمر او از زبان شیرین پرسید او
 هیچ نگفت بعد از آن تخریب بخت و سر او را جدا کرده نزد امیر آورد و گفت ای امیر هر چند بزبان شیرین پرسیدم
 هیچ نگفت من در لشکر جادو آن میروم تا خبر بیارم پس در لشکر جادو آن روان شد چون نزدیک لشکر رسید یک
 جادو را دید که مقابل او می ایستاد و دید و حلق آن جادو را گرفت دل نکرد تا که همان بداد پس جادو او را پوشید
 و خود را بصورت او ساخته پیش رخ و فرخ جادو و رفته میان جادو آن با ایستاد و کلمات ایشان را می شنید که
 ناکاه جادوئی پیش رخ و فرخ عرض کردند که امروز که ام روز است دایه که برای سحر عقب لشکر حمزه رفته است
 هنوز خبر او هیچ نیست دختر آن گفتند فردا بوقت فرو شدن آفتاب آن سحر ما مرتب خواهد شد و زوال اعراب
 بدین خواهد آمد عمر چون این کلمات بشنید از لشکر جادو و کران بیرون آمد و نزد امیر رسید آنچه شنیده بود باز نمود
 پهلوان گفت ای عمر امیدبخان کن که آن دایه بدست آید عمر گفت یا امیر تحقیق کرده ام و او در عقب لشکر است و
 سحر میکند و فردا سحر او مرتب خواهد شد صبر کن تا سحرش مرتب شود و انشا الله من او را بدست آورم و همان سحر را
 بر آن جادو آن کنم پس عمر امیرا روز توقف کرد و روز دیگر صبح کرد و تا وقت عصر رسید
 لباس جادوئی را پوشید و بصورت ساحر نزدیک شد و صراحی پرازمی با داروی بیوشی همراه برداشت
 و نزد آن دایه چون دایه را بدید از دور خدست کرد و پیش او نشست و گفت مرا رخ و فرخ در خدمت شما فرستاد

و گفته اند که شافری بود و بد که در سر روز این تخیار خود شده هنوز تا مل است چرا و از اعرابیان برنی آری که تونیز
 با ایشان یاری دایه گفت اینک شیشما مرتب شده است موقوف به غروب آفتاب است تا تماشای حمزه خوب و
 یاران او کنی عمر یک قبح از صراحی می آلی پر کرد و به دایه داد و دایه آن قبح بخورد و بیوش شد و عجمیه سر از تن او
 جدا کرد چون آفتاب فرو رفت آن شیشمای جادو را عجمیه برداشت پیش امیر آورد و گفت اینک جادو یا امیر
 آورده ام و همه ایشان را خواهم کشت امیر گفت تخمیل کن پس عجمیه نزدیک خیمهای جادو و آن ساید اول شیشه باد بکشد
 خیمهای ساحران پراکنده شد بعد از آن شیشه باران و ژاله بکشد جادو و آن میان خود گفتند که دایه غلط کرده است
 که بخواب مانا زل شده است درین گفتگو بودند که عجمیه شیشه آتش را باز کرد و همه ساحران بجز خود خاکستر بیهوده شدند پس امیر
 چند روز بهمانجا ماند و کاک و لنگی را فرو کرد که هیچ بلایی دیگر هم هست یا نه کاک و لنگی سر بر زمین نهاد و گفت با خراز طلسمات
 صاف کشت اکنون باز کردید پس امیر از آنجا بهت رخام روان شد منزل و مراحل می بگذرید بعد از مدت مدید و عجمیه
 در رخام رسیدند شاه کابل پسر کاک و لنگی از آمدن امیر حسنه خبر یافت استقبال کرد پهلوان و پدر خود و یاران را بنظر تعظیم
 در شهر آورد و شهر را بیار است امیر بایران در رخام نشست و در پیش بماند یک روزی برای لشکار سوار شده بود و به
 طرف بایران میدویدند و لشکار میافتنند از قضا از پیش بدیع الزمان آهویی پیدا شد بدیع الزمان و دنبال آن را کرد
 آهوی خود را و آب انداخت آب بسیار عسقی بود بدیع الزمان آب در آب انداخت تا آنکه آهوی در آب غرق شد و بایران
 هم ناپدید گشت جمله یاران و مبارزان میان آب در افتادند و غوطه خوردند پس دایا فتنه کردند نشان بدیع الزمان نیافتند
 بایوس شدند و برگشتند و نام بدیع الزمان را داشتند امیر بایران گفت آن یک نفر که زیاده از مقدار بود بدیع الزمان بود
 تازه و ردی در جگر من نهاد و برفت یاران گفتند شعر بودی بود هر چه خواسته بود بدی غم بدل و دشمن ندارد سود
 امیر رضای حق تعالی جبر کرد و الله اعلم بالصواب

داستان ۶۹ آمدن امیر حسنه در مکه معظمه

چون امیر حسنه از نام بدیع الزمان فارغ شد با کاک و لنگی گفت من از راه ملک قضا و قدر بیکر معظمه خواهم رفت مرا با تو
 و داعی که کاک و لنگی گفت یا امیر تو مرا گفته بودی که ترا بخدمت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خواهم برد و
 سعادت قدم بوسی پیغمبر آخر الزمان مشرف خواهم ساخت اکنون مرا برای چه خصمت میدی پهلوان گفت آرزو دارم
 بسم الله پس امیر با کاک و لنگی روان شدند بعد از چند روز در قضا و قدر رسیدند پیران سر سال که حاکم آنجا بودند استقبال
 نمودند امیر بر سر سال کجاست گفتند سر سال بدر و دهان نمود پیران سر سال امیر را در شهر بردند و تیغ زیر نشاندند
 امیر گفت چندین دوستان و فرزندان از من رفتند من صبر کردم و شکر خدا را بجا آوردم سر سال مردی که نه سال بود
 بهجت حق پیوست شما نیز صابر باشید و مقام سر سال را تازه باید داشت پس پیران سر سال را امیر بر تخت بنشاند و ازینجا
 لاوانه شد بعد از یک سال امیر و یاران از قضا و قدر در کمر رسیدند حضرت رسالت پناه را از آمدن امیر خبر کردند حضرت
 رسول با اصحاب به استقبال امیر حمزه آمدند پهلوان چون جمال مبارک را بدید ثلثان گشت و در پانی مبارک پیغمبر افتاد و حضرت



حضرت رسالت امیر را در کنار گرفت پس در که در آمدند امیر حمزه احوال مادر و پدر و ابی طالب را باز پرسید گفتند ایشان
مرد و اند و شیر و آن حامل و خواهر بزرگوار حکیم نیز از جهان رحلت فرموده اند چهار را رسم و آیین دیگر شده بود حضرت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم امیر را بدین خود دعوت کردند امیر با سعد بن عمرو و عمر امیه و غیر این پیغمبر را بر رسالت قبول کردند و
طبل شامانی در که مخطمه زدند و آن روز پادشاهی مهربان بود چون امیر حمزه بیکان بر پیغمبر آورد و شرط قرآن و نماز و
را پیش گرفت و در عبادت مشغول شد و قرآن میخواند روزی پیغمبر و سعد نشستند بود که یک عرابی آمد و گفت یا رسول الله
لشکر برو شام و روم جمع شده آمده اند و بقصد جنگ می آیند امیر با اصحاب آنکه بیرون آمد و نزدیک کوه قویس بود که
لشکریان رسیدند و قویس بیاستند و نظر داشتند تا کدام مرد آن شک میدان کند و کدام مرد نام خود را اعیان کند تا که کافر
آپ را در میدان راند و بهار زخمت کا و لنگی پیش حضرت رسالت پناه صل الله علیه و آله و سلم بر زمین نهاد و اجازت
رقتن میدان خواست حضرت رسول او را عرض نمود کا و لنگی در میدان در آمد آن سوار از دیدن کا و لنگی تاب نیاورده
و رگ ز شد کا و لنگی بدوید و او را با آپ از زمین برداشت بر سر برد و بگردانید و چنان بر زمین زد که آپ و مرد در او
خاک پست کرد و کافری دیگر در آمد کا و لنگی همچنان او را در دوزخ فرستاد و او را می روایت کند که آن روز کا و لنگی هشتاد و
کا و لنگی با آپ بهم بخت لرزه در کفار افتاد و یکس را جرات در میدان آمدن نماند هر چند که سپاه را اشارت کردند کسی میدان
نی آید تا آنکه شایسته بود از دیار روم که او را پور بند میگفتند که در سرامی نیزه بازی طاق بود چون دید کسی در میدان
نی رود نیزه برد و اندید و آپ را در میدان براند و در مقابل کا و لنگی ایستاد و به کا و لنگی حمله آورد و نیزه را بگردانید
و بر کا و لنگی زد کا و لنگی بر آن زخم القات کرد او دغده دوم نیزه را بگردانید و حواله کا و لنگی کرد چون مرک او رسید
نیزه در ناف کا و لنگی رسید و رود امیش بیرون آمد و بر زمین افتاد چنان بداد غریو از شهادت کا و لنگی در لشکر امیر حمزه
بر آمد امیر حمزه اشق و یوزا در میدان راند و در مقابل پور بند برآمد پور بند نیزه بگردانید و گفت ای پیرو کیستی
نام خود را بگو تا بنی نام کشته گردی امیر گفت انما حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف پور بند گفت سیاه است
که من با انتظار تو بودم که با تو جنگ کنم شنیده بودم امیر حمزه در باختر رفت ناپدید شد تو از کجا خود را حمزه میگوئی امیر
گفت خدای ما تو مرا از باختر با نقاد سوار بیرون آورد پور بند گفت اگر تو حمزه پس بوشدار امیر گفت تقبل کن
پور بند نیزه بگردانید و بر سر امیر حواله کرد امیر دست انداخت نیزه او را بگرفت زور که نیزه از دست او گرفت
و بر سر بگردانید و در سینه پور بند چنان زد که از پیشش بیرون آمد پس میرا شق را بچولان آورد و نغره زد و
سیان کفار افتاد چون کافران نره امیر را شنیدند حیران ماندند با خود بسروش گفتند که حمزه از کجا پیداشد
پس کفار زامانی جنگ کردند و روی بهزیت نهادند امیر تا چهار فرسنگ آنها را عقب کرد و غنیمت بسیار
بدست آورده و مظهر و منصور سجده حضرت رسالت پناه صل الله علیه و آله و سلم بازگشت و الله اعلم

داستان جنگ امیر حمزه در کوه احد و شهادت یاقین امیر از دست وحشی

راویان اخبار گمن چنین روایت کرده اند که چون امیر حسنه پور بند را بکشت و کفار را از که براند پس از آن در مدینه آمد و روز و شب در خدمت رسول خدا امیر میر و آقا پور بند را مادی بود پوزکی نام دختر پادشاه روم چون کشته شدن فرزند خود را بشنید لشکر از روم و حبش و شام جمع کرده در مدین رفت و به هر فرزند و پسر و ان گفت امیر حسنه عرب را که میگفتند در اختر در بیتان سوخته این زمان با مقتدا نفر از یاران بکدام آمده است اکنون من لشکر جمع آوری کرده ام اگر تو نیز با من موافقت کنی و داد خود را از او بستانم و که را خراب کنم هر فرزند باسی هزار مرد جنگی از مدین بیرون آمد و با مادر پور بند راه که را پیش گرفته و بعد از طی منازل در که رسیده فرود آمد چون این خبر به قریش رسید اشرف قریش از جمله اسود و عبد الله بن ربیع و ابو جهم و صفوان بن امیه و حارث بن هشام نزد ابو سفیان رفتند و گفتند لشکری از مدین رسیده و میخواهند با حمزه جنگ کنند ابو سفیان گفت مراد شما چیست گفتند میخواهند که باز رکانان که مال دار اند بکشند تا ما نیز لشکری از اهل که و قبایل عرب جمع کنیم و با اتفاق این جماعت مدینه برویم و کینه خود را از محمد و اصحاب و باز خواهیم ابو سفیان جماعت سحر را طلب داشت و مال بسیاری جمع کرد و بدیشان وادایشان جمع آوری لشکر نموده سپرداری ابو سفیان را بشکری که از مدین آمده بود ستفق شده کوچ کردند تا مدینه فرود آمدند جبرئیل حضرت رسول خدا را از آمدن لشکر کفار خبر داد حضرت رسول اصحاب را جمع کرد من اینست که از مدینه بیرون نرویم و لشکر قریش را بگذاریم تا بیرون مدینه باشند چندان که آب و آب و آب و آب شود بناچار باز گردند امیر حسنه و جمعی دیگر از اصحاب گفتند یا رسول الله مصلحت آنست که بیرون روم تا کفار رکان نبرند که در ضعفی پدید آمده و از ایشان بترسیم حضرت رسول چون رغبت ایشان در جنگ معلوم کرد برخاست و در خانه نشین و سلاح بر خود درست کرد و بیرون آمد همه اصحاب سلاح پوشیدند پس حضرت رسول با امیر حسنه و حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب با هزار سوار و پیاده از مدینه بیرون شدند نزدیک کوه احد فرود آمدند و در مقابل کفار صف کشیدند حضرت رسول فرمود و بجای پس بیایید و بخواه نفر تیر انداز را معین فرمود و عبد الله جبرابر ایشان را میر کرد و از پس لشکر اسلام تنگنای بود فرمود تا اینجا طایفه باشند تا لشکر کفار غدر نکنند و بفرمود تا هر چه پیاده بودند در پیش ایشان بمانند و سواران از پس صف بر کشیدند لشکر مخفی نیز خود را بپا راستند پس رسول خدا شمشیر از تنیام بیرون کرد و بجنگ روم و اصحاب گفتند تا یکی از ما زنده باشد نگذاریم که شما در جنگ روید رسول خدا فرمود چون مرا نمی گذارید میخواهم کسی این شمشیر از دست من بستاند و بسیاری از ایشان هلاک کنند جمعی از مهاجر و انصار رغبت نمودند بدیشان ندانند امیر حسنه در خواست کرد شمشیر را بدو دادند امیر حمزه شمشیر را بکشید و چون شیر میفرید و جولان میکرد و مبارزه بخواست هر فرزند که ای یاوران هرگاه بخواهید یک نفر یک نفر جنگ کنید از عهده این عربان برخواید آمد یکبار جنگ مغلوبه را پیش گیرید شاید که فتح کنید پس بفرمان هر فرزند که کفار را بکشد و سباه عرب را در میان گرفتند امیر حسنه نیز با یاران تنه کشیده در میان کفار افتادند و از کشته شده ها خنجر بر کرده بر که میزدند و نیم میکرد و هر که بر فرق میزدند تا ساق حیریدند ای و هوای مردان و نغره دلیران و سهیل مرکبان بفلک میرفت و خون مانند



سیلاب روان بودند مور بن سعدان بشهادت رسید امیر حسنه فقهه علم را کرد و علمه را را بکشت و
از چپ و راست سید و انید یکس را زمره آن بود که در برابر او آیند همه پوزکی مادر پورمند چون چنان دید
پیش و حشی آمد و گفت اگر تو حمزه را هلاک کنی ترا از مال دنیا استغنی گردانم بر حمزه و کمین ساز که او بجز مشغول است
و حشی در میان کشیکان پنهان شد و حمزه جنگ کنان و نعره زنان خود را زد یک لشکر مرفر رسانید چون مرفر
آواز نعره امیر را شنید روی بگریز نهاد امیر در عقب ایشان تا چهار فرسنگ رفته عنان بکشید و مراجعت نمود
چون بلشکر گاه رسید ناگاه و حشی از کمین گاه برآمده حربه بر سینه امیر حمزه زد که حربه کارگر آمد و از سپ در افتاد
و جان بخت تیر شد و حشی بند را بقتل امیر حسنه بشارت داد و مندر بر سر امیر حمزه آمد و مشکم او را بکافت و جگر
او را بیرون آورده بخورد و کوش و بی ادب برید چون امیر حسنه کشته شد و کفار قریش رسول خدا را تنها دیدند
یکباره هجوم آوردند و قلبه کردند و همدار حضرت رسول را بکشتند علی علیه السلام علم را برداشت و در پیش پیغمبر ایستاد
و کفار را از پیش او میراند ابو سعد بن طلحه که از سبازان روز کار بود در برابر علی علیه السلام آمد و گفت ای پسر
ابو طالب ترا طاعت مقامست من نباشد حضرت علی فدا و کرد و بیعی بر میان آورد و او را دو نیم کرد و بکاف
ار ایشان را بکشت چون علم نگویند کفار قریش روی بنرمیت نهادند و گویند شیطان در آن حال
بر سر و رفت و باه از بلند گفت ای قوم بدانند محمد کشته شد جنگ از برای کی میکنید لشکر اسلام چون آن سخن را
شنیدند فتوری در ایشان پدید آمد فرار کردند و روی به پیغمبر نهادند و ابوسفیان سگلی انداخت که بردند آن
سباز حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمد و خون جاری شد حضرت رسول برگدار حمله برد و همه را از پیش
خود بردار ایشان چون باز پیغمبر را تنها دیدند فدا کردند حضرت علی دو و بریدند پیغمبر فرمود یا علی الی الی علی
چون آواز رسول خدا را شنید بجا نباشد و شتافت و بر آن کافران حمله کرد و هر یک را بطرفی انداخت و در بجا
پشته بود پیغمبر را بالای آن پشته بر مسلمانان چون دیدند که پیغمبر را کردند نرسیده خوشدل شدند و همه میل
بجانب او کردند کفار قریش چون چنان دیدند پیش ابوسفیان آمدند و گفتند امر و زلات و غری ما را نصرت دادند
تا بر محمد فالت شدیم و بیشتر ایشان را هلاک کردیم اکنون محمد پناه بجای استواری برد و اصحاب و باز بر او جمع شدند
مصلحت چنان است که ما باز کردیم ابوسفیان نیز با ایشان در مراجعت اتفاق کرده و آنکه که دیدند پس حضرت
رسول به و فن شد مشغول شد چون بر سر کشته حمزه آمد و او را کوش و بی بریده دید بغایت ملول و محزون گشت
و قسم یاد فرمود که اگر بر قریش دشت یا بیم بقفا دکل از ایشان را مثل این کنم در این بین جبرئیل علیه السلام
نازل شد و این آیه آورد که و ان حاقبتم فاعقبوا بئس العاقبه و ان صبرتم له صبرکم و ان صبرتم له صبرکم و ان صبرتم له صبرکم
صبر میکنم و از سر آن فرمیت در کشته شد پس برای حسنه نماز گذارد و هر شهید را که می آوردند پیش حمزه می نهادند
و نماز میکرد و او را تا بمقتاد و ثوبت بر حمزه نماز گذارد و فرمود تا شهدار را بجا های خون آلود بدو غسل و دفن
کردند و مخرج شد بمقتاد و دفن بودند و در آخر روز سهرینه مراجعت کردند چون در مدینه تزلزل فرمودند از اکثر خانه ها

انصار آواز کر یہ نہوان را شنید چون از خانه حمزہ آوازی استماع نمود فرمود مگر حمزہ را در اینجا زمان کر یہ گفتند
 نیست سعد بن معاذ و اسد بن خطیر و سایر انصار این سخن را شنیدند عورت خود را گفتند اول بجائہ حمزہ روید و
 بروی کر یہ کنید لکن بجائہ خویش آمدید و بر غریبان خود بگریزد زمان انصار میان شام و خفتن بجائہ حمزہ رفتند
 تا قریب نیم شب گریستند و رسول خدا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را درین گریستن خود خوش نمود و کردند و حضرت رسول
 خواستند تا قاتل حمزہ را قصاص نمایند چون او را آوردند بلیت نمود و بشارت اسلام بشارت شد درین بین قریب
 پری دختر امیر حسفر با دو ہزار پری از کوفہ قاف آمد و بخدمت رسول خدا عرض کرد کہ کشتہ پدر مرا بمن بدید تا بقہ
 رسانم گویند در آنروز سورہ جن نازل شد حضرت رسول قریشی را با پران دعوت اسلام نمود ہر کس اسلام قبول کرد
 بقدر حضرت رسول بہ قریشی فرمود اگر پدر تو کشتہ نمیشد کی تحت نشین بہشت میشد قریشی عرض کرد یا رسول اللہ صلی
 علیہ وآلہ وسلم اگر چنین است بخواہم پدر خود را بہ بنیر رسول خدا فرمود تا بسوی آسمان نظر کن چون در آسمان نگاه
 کرد دید پدر خود حمزہ را کہ بر تحت نشستہ و اطراف او را ملائکہ گرفته اند آنکجا و این

آیہ نازل شد وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَنَّهُمْ أَمْواتٌ وَا

أَحْيَاءُ هُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ يَرِئُوقُونَ قَرِيشِي شاد چ

شده با پر یان مرا حجت بگوہ

قاف نمود

واللہ اعلم

م

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
 ملک الکتاب
 BOMBAY

کتابچہ حقیقہ میرزا علی جان قزوینی

11 >

DUE DATE

1915 54

41 7A

۸۹۱۵۵۳

۱۱۷

۶۱۶۸

داستان امیر حمزه

Date	No	Date	No.